

سرگذشت واقعی اسکندر از کودکی تا پادشاهی

اخگر پردیس

ماري رنولت

ترجمه سهيل نسيمى



Renault, Mary

رنولت، مری

اخگر پردیس / ماری رنولت؛ ترجمه سهیل سمی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
 ۶۲۲ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۱. رمان؛ ۴۲)

ISBN 964 311 455 4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Fire from Heaven, 2002

عنوان اصلی.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م ۲. داستان‌های ایرانی، ۱۳۵۶-۳۵۶ ق.م.
Alexander, the Great - داستان. ۳. تاریخ دوم، شاه مقدونیه، ۳۸۲-۳۳۶ ق.م.
Philip II, king of Macedonia - داستان. الف. سمی، سهیل، ۱۳۴۹. - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

۳ الف ۳/۹ PZ

الف ۷۴۷ ر

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۱۹۱۷۷ م

کتابخانه ملی ایران

اخگر پردیس

سرگذشت واقعی اسکندر از کودکی تا پادشاهی



ماری رنولت

ترجمه سهیل سَمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Fire from Heaven

Mary Renault

Vintage Books



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

✱ ✱ ✱

ماری رنولت

اخگر پردیس

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۲

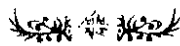
چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۴۵۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-455-4

Printed in Iran



فصل یکم



پسرک با پیچشِ مار به دورِ کمرش بیدار شد. یک لحظه ترس به جانش ریخت. در خواب نفسش تنگ شده، و کابوس دیده بود. اما به محض بیدار شدن، دلیلش را دریافت. دو دستش را در چنبرهٔ مار فرو برد. مار تکانی خورد، حلقهٔ تنگش محکم‌تر شد و بالا خزید. پسرک صدای رقص خوفناک نیش را می‌شنید.

بر فانوس قدیمیِ اتاق پسرانی را نقش کرده بودند مشغول حلقه‌بازی و تماشای جنگ خروس‌ها. فانوس آرام می‌سوخت. نور میرای شفق دیگر مرده بود. حال نور سرد و درخشان ماه از پنجرهٔ بلند بر روی مرمر زرد کف اتاق لایه‌ای آبی رنگ پاشیده بود. پتویش را کنار زد تا مار را ببیند و مطمئن شود که همان مار خانگی است. مادرش گفته بود که مارهای خط و خال‌دار خطرناکند و هرگز نباید آزارشان داد.

اما خطری در کار نبود. همان مار قهوه‌ای رنگ بود با شکم خاکستری و تنی چون مینای درخشان.

یک سال پیش وقتی چهار سالش تمام شد، تختی به او دادند که سه متر طول داشت، اما پایه‌های آن را کوتاه ساخته بودند تا وقتی از روی تخت می‌افتد آسیب نبیند. برای همین مار می‌توانست راحت و سریع به روی تخت بخزد. همه خواب بودند، خواهرش، کلثوپاترا، در گهواره‌اش کنار پرستار اسپارتی خوابیده بود و نزدیک‌تر، در تخت زیباتری از چوب کنده‌کاری شده گلابی، هِلَنایک، پرستار خودش، خفته بود. به احتمال زیاد نیمه شب بود، اما هنوز صدای مردانی که در تالار آواز می‌خواندند، شنیده می‌شد. صدایشان بلند بود و ناموزون و در انتهای هر جمله محو و گنگ می‌شد. او دلیلش را می‌دانست.

مار یک راز بود. تنهایی‌اش در دل تاریکی رازورزانه بود. حتی لنایک هم که آن قدر نزدیک بود صدای احوالپرسی خاموش آن دو را نشنیده بود. بی‌حال و هوش خوابیده بود و خرناس می‌کشید. به خاطر تشبیه صدای مار به ارّه سنگ تراشان سیلی خورده بود. لنایک پرستاری معمولی نبود، بانویی بود از سلاله سلطنتی و روزی دوبار به او یادآوری می‌کرد که به کم‌تر از او بی‌خدمت نمی‌کند.

صدای خرخر و آوازی که در دوردست خوانده می‌شد سرشار از حس تنهایی بود. تنها موجودات بیدار اتاق، او و مار بودند. محافظی هم در راهرو قدم می‌زد و صدای قلاب‌های زره فلزی‌اش از پشت در شنیده می‌شد.

پسرک به پهلو دراز کشید، مار را نوازش کرد و نیرویی را که از انگشتانش به پوست برهنه‌اش انتقال یافت حس کرد. مار سر پهنش را روی قلب او گذاشته، پنداری به ضربانش گوش سپرده بود. پوست سرد

مار از بدنش گرما می گرفت و کرخ می شد. داشت به خواب می رفت و چه بسا که تا خود صبح نیز می خفت. اگر لنایک می فهمید، چه می گفت؟ پسرک خنده اش را فرو خورد، مبادا مار به لرزه درآفتد و پس خیزد. تا آن زمان ندیده بود که مار از اتاق مادرش تا این حد دور شود. گوش تیز کرد تا شاید صدای ندیمه ای را که مادرش پی مار فرستاده بود بشنود.

نام مار گلاوکس بود. اما فقط صدای دو مرد را که در تالار بر سر هم فریاد می کشیدند شنید و اندکی بعد صدای فریاد رساتر پدرش را. صدای فریاد دو مرد دیگر خاموش شد.

مادرش را با آن شنل پشمی سفید و حاشیه زرد که بعد از حمام به تن می کرد و موهای پریشان و چراغی که از پس دستانش می درخشید در ذهن مجسم کرد؛ زیر لب زمزمه می کرد: «گلاوکس!» گاهی نیز با نی استخوانی اش آهنگ مخصوص مار را می نواخت. زن ها همه جا را می گشتند، میان شانه دان ها و رنگدان ها و صندوق های برنزی لباس ها که بوی دارچین می داد. یک بار شاهد بود که برای یافتن گوشواره ای چنین جستجویی به راه انداخته بودند. می ترسیدند و دستپاچه می شدند و او عصبانی می شد. بار دیگر سروصداهای تالار را شنید و یادش آمد که پدرش گلاوکس را دوست ندارد و در صورت گم شدنش خوشحال می شود.

تصمیم گرفت خودش مار را به مادرش بازگرداند.

این کار باید انجام شود. پسرک زیر نور آبی ماه روی کف زردرنگ اتاق ایستاد. مار گرد او پیچید و وزنش را حایل بازوان او کرد. نباید با لباس پوشیدن مار را آشفته می کرد. شنلش را از روی چهارپایه برداشت و دور خود و مار پیچید تا حیوان سردش نشود.

مکث کرد تا بیندیشد. باید از کنار دو سرباز می گذشت. حتی اگر هر

دو سرباز نیز از دوستانش باشند، در این ساعت شب مانعش می‌شوند. با صدای پای یکی از آنها که نزدیک می‌شد گوش تیز کرد. راهرو پیچ می‌خورد و سر پیچ اتاق خزانه بود. نگهبان از هر دو در مراقبت می‌کرد. صدای پاها دور می‌شد. لای در را باز کرد و راه خروجش را بررسی کرد. گوشه دیوار روی پایه‌ای از مرمر سبز مجسمه مفرغی آپولون جا خوش کرده بود. جثه‌اش کوچک بود و می‌توانست پشت مجسمه پنهان شود. وقتی نگهبان راهی سمت دیگر راهرو شد، او دوید. بقیه کار تا رسیدن به تالار کوچک مشرف به پلکان اتاق خواب سلطنتی آسان بود. پله‌ها از میان دیوارهایی با نقش درخت و پرنده بالا می‌رفت. بالای پلکان پاگرد کوچکی بود و دری ظریف و زیبا با کلونی بزرگ در دهان شیر. کف مرمرین پله‌ها براق و جلا خورده بود. آنجا تا پیش از دوره حکومت شاه آرکلائوس شهر بندری کوچکی بود در حاشیه مرداب پلا. و حال شهری بود کامل با معابد و خانه‌هایی بس بزرگ. آرکلائوس قصر بزرگ خود، مایه حیرت یونانیان، را بر سر شیبی ملایم ساخته بود، قصری چنان معروف که هرگز کسی تغییری در آن ایجاد نکرده بود. همه چیزش باشکوه بود و قدمتی پنجاه ساله داشت. زئوکسیس سال‌ها وقت صرف نقاشی دیوارهایش کرده بود.

پای پلکان نگهبان دوم، محافظ سلطنتی قصر، پاس می‌داد. امشب کشیک آگیس بود. بی‌خیال به نيزه‌اش تکیه داده بود. پسرک که از دل راهروی تاریک آن سو را می‌پایید، با چشمان باز و سراپا گوش عقب رفت و منتظر ماند.

آگیس بیست ساله، پسر مالکی از خانواده سلطنتی بود. زره نظامی‌اش را به تن داشت و در انتظار پادشاه بود. روی کلاهخودش جقه‌ای با یال سرخ و سفید اسب بود که لبه‌هایش نقش شیر داشت. روی سپرش نیز

نقش زیبایی از گراز رمیده حک کرده بودند. تا هنگامی که پادشاه در بسترش نمی خفت حق نداشت سپر را از روی شانه اش بردارد و حتی پس از آن نیز می بایست سپر را در دسترس می گذاشت. آگیس در دست راست نیز نیزه ای دومتری داشت.

پسرک که جنبش مار را زیر شنلش حس می کرد، هیجانزده و خوشحال در دل تاریکی ایستاده بود و نگاه می کرد. مرد جوان و رفتارهایش را خوب می شناخت. با صدای فریاد از جا می جست و سپرش را بالا و نیزه اش را مستقیم روی شانه و کنار جقه بلندش نگاه می داشت. و بعد این آگیس بود که در اتاق را می زد و گلاوکس را به زن منتظر می داد، و او خود سهمی جز لنایک و تختش نداشت. پیش از این نیز سعی کرده بود شباهنگام به اتاق مادرش برود. همیشه به او گفته بودند هیچ کس جز شخص پادشاه حق ورود به آن اتاق را ندارد.

کف راهرو با موزاییک ریگ دار و شطرنجی فرش شده بود. آن قدر آن جا ایستاد که کف پاهایش ناسور شد و نسیم خنک شبانگاهی وزیدن گرفت. وظیفه آگیس فقط مراقبت از پلکان بود و بس. نگهبان بعدی وظیفه دیگری داشت.

یک لحظه به فکرش رسید از مخفیگاهش بیرون بیاید و بعد از گفتگو با آگیس به اتاقش بازگردد. اما با تکان خوردن مار به خاطر آورد که به قصد دیدن مادر از اتاقش خارج شده است. این کاری بود که می خواست انجام دهد.

اگر انسان ذهنش را بر آنچه می طلبد متمرکز کند، به حتم چاره ای خواهد یافت. از این گذشته، گلاوکس نیز ماری سحرانگیز بود. آرام بر گردن باریک مار دست کشید و زیر لب گفت: «آگاسودایمون، سبابازئوس - زاگرئوس، او را از این جا دور کنید، بیا، بیا.» بعد وردی را که از مادرش

شنیده بود نیز بر دعایش افزود. مورد استفادهٔ ورد را نمی‌دانست، اما در هر حال به امتحانش می‌ارزید.

آگیس برگشت و راهی راهروی مقابل شد. کمی آن سوتر مجسمهٔ شیری بود نشسته بر دو پا. آگیس سپر و نیزه‌اش را به مجسمه تکیه داد و پشت شیر ناپدید شد. او می‌بایست حین انجام وظیفه هشیار می‌بود، اما قبل از آمدن بر سر پستش آن قدر شراب نوشیده بود که نمی‌توانست تا شروع پست بعدی سرپا بایستد. تمام نگهبان‌ها برای قضای حاجت پشت همان شیر می‌رفتند و پیش از طلوع، برده‌ها آن‌جا را تمیز می‌کردند.

به محض این که آگیس راه افتاد، حتی قبل از آن که سلاح‌هایش را زمین بگذارد، پسرک همه چیز را فهمید و دوید. بی‌هیچ صدایی از پله‌های سرد و صاف بالا خزید. همیشه وقتی با بچه‌های همسن و سال خود بود، از سرعت خود و پشت سر گذاردن آن‌ها متعجب می‌شد، پنداری آن‌ها حتی توان فکر کردن به پیروزی را نیز نداشتند.

آگیس حتی پشت آن شیر نیز وظیفه‌اش را فراموش نکرده بود. با پارس سگِ نگهبان، بی‌درنگ سر بلند کرد. صدا که از سوی دیگری می‌آمد، و زود قطع شد. آگیس لباسش را مرتب کرد و سلاح‌هایش را برداشت. هیچ کس در پلکان نبود. پسرک در سکوت در سنگین را با فشار بست و دست برد تا کلونش را ببندازد. در، جلا و روغن خورده بود. بی‌سرو صدا در را چفت کرد و بعد برگشت سمت اتاق، روی ستون بلندی از برنز درخشان که گرداگردش تاکی مطلا پیچیده شده و بر پاهای طلاپوش گوزنی سوار شده بود، چراغی می‌سوخت. اتاق گرم بود و جابجایش دم حیاتی رازآلود موج می‌زد. پرده‌های پشمی و ضخیم و آبی رنگ با حاشیه‌های گلدوزی شده، مردم نقش بسته بر دیوارها، همه و همه جان داشتند. شعلهٔ چراغ نیز نفس می‌کشید. صدای فریاد مردها از پس درِ ضخیم به نجواهایی

گنگ و خفه تبدیل شده بود. اتاق غرق بو بود: بوی عود و مُشک، بوی کاج از سبد قلب مانند مفرغی، بوی سرخاب و روغن‌های آرایشی و نیز شیشهٔ عطر آتنی مادرش، بوی تند ماده‌ای که برای سحر و جادو می‌سوزاند و بوی تن و موهایش. در تختی که پایه‌هایش با عاج و لاک سنگ‌پشت معرّق‌کاری شده و پایش را چون پنجه‌های شیر تراش داده بودند خفته بود و موهایش روی بالش نخ نقش‌دار پریشان بود. تا پیش از آن لحظه هرگز مادرش را خفته در خوابی چنین ندیده بود.

چنان آرام خفته بود که پنداری هیچ دلتنگ گلاوکس نبود. کمی درنگ کرد تا از این موهبت پنهان و بی‌دغدغه لذت ببرد. جام‌ها و بطری‌های در بسته، مرتب و تمیز، روی میز آرایش مادرش، از چوب زیتون، چیده شده بود. پری‌ای طلایی نقش ماه آینهٔ نقره‌ای را بالا گرفته بود. لباس خواب زعفرانی رنگش روی چهارپایه تا شده بود. از اتاق کناری که مختص ندیمه‌هایش بود صدای گنگ و مبهم خرخر شنیده می‌شد. نگاهش گشت و به سنگ کنار شومینه، که زیرش اشیاء ممنوعه‌ای قرار داشت، افتاد. دلش می‌خواست حال که تنهاست سحر و جادوهای مادرش را لمس کند، اما ممکن بود گلاوکس بگریزد. باید مار را به او تحویل می‌داد.

آهسته گامی به پیش برداشت تا رب‌النوع نامرئی‌ای که در خواب از مادرش مراقبت می‌کرد آشفته نشود. پوشش پوست‌های سمور با کناره‌های سرخ و حاشیهٔ طلاکاری شده بالای سرش آهسته و آرام به زمین افتاد. بالای پلک‌های صاف و نازکش که پنداری از پِیشان نیز چشم‌های خاکستری دودی رنگش آشکار بودند، ابروانی زیبا نقش بسته بود. مژه‌هایش را سیاه کرده بود. لبان به هم چسبیده‌اش به رنگ شراب بود. بینی‌اش سفید و قلمی بود و حین نفس کشیدن نجوایی آهسته داشت؛ بیست و یک ساله بود.

روانداز کمی از روی سینه‌اش، آن‌جا که تا همین اواخر نیز سر کلئوپاترا را بر خود جای می‌داد، پس رفته بود. پسرک را به پرستار اسپارتی سپرده بودند و حال در کنار مادرش پنداری یک بار دیگر پادشاهی‌اش را یافته بود.

طُرّه‌ای از موهای سرخ و پرپشت مادرش به سمت او پریشان بود و زیر نور لرزان چراغ می‌درخشید. دسته‌ای از موهایش را به موهای مادر گره زد. موهایش چون طلا بود و درخشان و سنگین. لَنایک روزهای جشن غر می‌زد که موهای خودش حالت نمی‌گیرد، اما موهای پسرک موج‌هایی انعطاف‌پذیر دارد. پرستار اسپارتی گفته بود که موهای کلئوپاترا که حال به پَر می‌مانست نیز همین‌گونه خواهد شد. اگر خواهرش بیش از او به مادرش می‌رفت، از او متنفر می‌شد؛ اما شاید او می‌مرد، خیلی از بچه‌ها می‌مُردند.

موهایش در تیرگی سایه‌ها، مشکی و دیگرگونه می‌نمود. برگشت و به دیوارنگاره چشم دوخت: نابودی تروا، اثر زئوکسیس برای آرکلائوس. آدم‌ها در اندازهٔ طبیعی‌شان نقاشی شده بودند. اسب چوبی در پسزمینه نقاشی شده بود. در پیشزمینه یونانی‌ها به روی مردم تروا شمشیر کشیده و با نیزه به آن‌ها هجوم برده بودند و عده‌ای نیز زنانی را که فریاد می‌زدند بر روی شانه‌هایشان می‌بردند. در پیشزمینه پیر و آستیاناکس در خون خود غرقه بودند. رنگ دیوارنگاره سرخ بود. دلی سیر نگاهش کرد و روگرداند. در این اتاق به دنیا آمده بود. آن نقاشی چیز جدیدی برای او نداشت.

گلاوکس دور کمر و زیر شنلش می‌جنید و بی‌شک از بازگشت به اتاقش شادمان بود. پسرک یک بار دیگر به صورت مادرش نگریست و بعد شنلش را درآورد و آرام لبهٔ پتو را بالا زد و با ماری که هنوز بر تنش تنیده بود به کنار مادر خزید.

فصل یکم ❁ ۱۳

بازوان مادر دورش حلقه شد. زیر لب چیزی نامفهوم گفت و بینی و دهانش در دل موهای انبوه گم شد. عمیق تر نفس می کشید. پسرک سرش را زیر چانه مادر گذاشت. آغوش باز مادر او را در بر گرفت. حس کرد که پوست تمام بدنش به پوست تن مادر چسبیده است. مار که تنگ میان آن دو گرفتار آمده بود به گوشه ای خزید.

حس کرد مادرش بیدار شده است. وقتی به چهره او خیره شد، چشمان خاکستری مادر با حلقه های دودی رنگشان باز بودند. پسرک را بوسید، نوازش کرد و گفت: «چه کسی به تو اجازه ورود داد؟»

از همان لحظه که مادر نیمه بیدار و او غرق در سعادت شد، منتظر این سؤال بود. آگیس به وظیفه اش درست عمل نکرده بود. سربازان را به خاطر بی دقتی مجازات می کردند. همین شش ماه پیش به چشم خویش دیده بود که نگهبانان در میدان مشق نگهبانی دیگر را اعدام کرده بودند. هر چند با گذشت زمان و به رغم تلخی احتمالی این تجربه، دیگر فراموشش کرده بود. اما هنوز بدنی را که به دیرک بسته شده بود، سربازانی را که نیزه بر دوش دورادور دیرک ایستاده بودند، فریاد خفه و گرفته کسی که فرمان اعدام را صادر کرد، صدای ضجه متعاقب فرمان را و بعد جمع شدن سربازان برای بیرون کشیدن نیزه ها از تن مرد، سری را که آویزان شد و خونی را که فواره زد، به یاد داشت.

«به نگهبان گفتم که شما با من کار داری.» نیازی نبود از کسی نام ببرد. مثل سایر بچه ها که حرف زدن را دوست دارند، نبود و از همان آغاز زندگی یاد گرفته بود چطور زبان به کام گیرد.

بر گونه های مادر طرح لبخندی نشست. تا آن زمان هر بار که گفتگوی او و پدرش را شنیده بود، به حتم دانسته بود که مادرش در مورد چیزی دروغ می گوید. فکر می کرد که این کارش نیز چون نواختن آن نی استخوانی از هنرهای اوست.

«مادر، کی با من ازدواج می‌کنی؟ وقتی بزرگ‌تر شدم، وقتی شش ساله شدم؟»

پس گردن پسر را بوسید و انگشتانش ستون فقرات او را نوازش کرد.
«وقتی شش ساله شد، باز از من خواستگاری کن. چهار سالگی برای عقد زناشویی زود است.»

«برج اسد پنج ساله می‌شود. دوستت دارم.» مادر او را بوسید و چیزی نگفت. «مرا از همه بیش‌تر دوست داری؟»
«اگر پسر خوبی باشی، بله.»

«نه!» زانویشان از کمر مادر بالا جست و شانه‌هایش را کوفت. «واقعاً باید بیش‌تر از همه دوستم داشته باشی، بیش‌تر از همه، بیش‌تر از کلثویاترا.» صدایی آهسته از میان لبانش برآمد، صدایی که بیش‌تر آستن سرزنش بود تا دلجویی. «داری! داری! بیش‌تر از پادشاه دوستم داری.»
تا آن‌جا که ممکن بود از گفتن کلمه «پدر» خودداری می‌کرد و می‌دانست که مادرش نیز ناخشنود نخواهد شد. لرزش خنده‌ای خاموش را در چهره مادر حس کرد. مادر گفت: «شاید.»

ظفرمند و هیجانزده در آغوش مادر لغزید: «اگر قول بدهی بیش از همه دوستم داشته باشی، چیزی نشانت خواهم داد.»
«ای حاکم جبار، چه چیز؟»

پتو را کنار زد و مار را نشان داد. مار که کمر پسرک را جایی دنج یافته بود، یک بار دیگر به دورش چنبره زده بود.

مادر به سر براق مار که روی سینه سفید پسرک بلند شده بود و روبه او فِش فِش می‌کرد نگاه کرد. گفت: «کجا پیدایش کردی؟ این گلاوکس نیست. از همان نوع است، اما این یکی خیلی بزرگ‌تر است.»

چشمان هر دو نفر بر مار چنبره زده خیره شد. غرور در دل داشتن یک

راز قلب پسرک را آکند. همان طور که آموخته بود گردن مار را نوازش کرد و مار مجدداً آرام گرفت.

لبان المپیاس از هم گشوده شد و چشمانش با مهربانی بر او خیره ماند. چشمان مادر را چون دو تکه ابریشم لطیف می دید قرینه یکدیگر. بازوان مادر گرد پسرک حلقه شد.

مادر به نجوا گفت: «تو را می شناسد. مطمئن باش امشب اولین شبی نیست که پیش تو آمده. حتماً وقتی در خواب بوده ای بارها به کنارت خزیده. تو را خوب می شناسد. از جانب خدایان آمده. او محافظ توست، اسکندر.»

چراغ کورسویی زد. تکه چوب نیم سوزی به دل اخگرها افتاد و شعله ای آبی برانگیخت. مار آهسته کمرش را فشرد، پنداری می خواست رازی را با او در میان نهد؛ فلس هایش چون آب فرو می ریخت. بی درنگ گفت: «اسم او تیچه خواهد بود. در جام طلای من شیر خواهد خورد. با من حرف خواهد زد؟»

«که می داند؟ او نگهبان توست. گوش کن، به تو خواهم گفت...»
با باز شدن درهای تالار صداها ی خفه و گنگ جانی دوباره گرفت. مردها عربده زنان به هم شب به خیر می گفتند، شوخی می کردند و کنایه می زدند. صداها حتی از پس حصارها نیز به گوش می رسید. المپیاس اسکندر را پنهان کرد و آرام گفت: «نگران نباش، او به این جا نخواهد آمد.» اما پسر لرزش صدای او را حس کرد. صدای سنگین پا به گوششان رسید و بعد سکندری خوردنی و دشنامی و از پس آن کوبیده شدن ته نیزه آگیس بر کف راهرو و به هم خوردن پاشنه هایش به هنگام تحویل سلاح ها. پاها همچنان افتان و خیزان از پلکان بالا می آمدند. در باز شد. شاه فیلیپ در را با صدا پشت سرش بست و بی هیچ نگاهی شروع کرد به درآوردن لباس هایش.

المپیاس رواندازش را بالا کشیده بود. پسرک با چشمان گشاده لحظه‌ای از مخفی بودنش احساس خوشحالی کرد. بعد پنهان در دل پشم نرم روانداز و در آغوش تنی خوش بو، ترس از خطری که نمی‌توانست با آن روبرو شود یا ببیندش به جانش ریخت. کمی پتو را جابجا کرد تا روزنه‌ای بیابد و بیرون را نگاه کند، دانستن بهتر از حدس زدن بود.

پادشاه برهنه بود و یک پایش را برای باز کردن سگک کفشش روی چهارپایه کوسن دار میز آرایش گذاشته بود. صورت پوشیده از ریش سیاهش را کج کرده بود تا ببیند چه می‌کند. چشم نابینایش به سمت تخت بود.

یک یا دو سالی بود که پسرک، هرگاه آدم قابل اعتمادی از دست پرستاران نجاتش می‌داد، به زمین گشتی می‌رفت. برای همین بدن‌های برهنه یا ملبس برایش فرقی نداشتند، هر چند، بدن برهنه این مزیت را داشت که زخم‌های مردان جنگاور را عیان می‌کرد. با این همه تن پدر که کم‌تر برهنه دیده بودش، او را منزجر می‌کرد. از زمانی که یک چشم پدرش در حصر متون نابینا شده بود، از او می‌ترسید. پدر در آغاز چشمش را با نوار زخم می‌پوشاند. از زیر نوار اشک‌های خون‌آلود به روی ریش‌هایش می‌چکید. بعد اشک‌ها بند آمد و او هم نوار زخم را برداشت. پلکی که تیر دریده بودش چین خورده و پُر از رگه‌های خونین بود. ماده زردی مژه‌هایش را به هم چسبانده بود. مژه‌ها چون چشم سالمش، ساعدها و ساق پاهایش مشکی بود. رگه‌ای از موی سیاه از شکمش می‌گذشت و به بیشه‌ای انبوه می‌رسید که چون ریشی دیگر بود. بازوان و گردن و پاهایش جابجا پُر بود از زخم‌های عمیق سفید و قرمز و ارغوانی. آروغ زد، شکاف میان دندان‌هایش آشکار شد و اتاق پر شد از بوی شراب کهنه. پسرک که همچنان از روزنه پتو بیرون را می‌پایید، ناگهان

دریافت که پدرش شبیه چه موجودی است: پولیفموس. غول یک چشم که ملوانان اولیس را ربود و خام خام خوردشان.

مادرش به یک آرنج تکیه داد. روانداز تا زیر چانه‌اش بالا کشیده شده بود. «نه، فیلیپ. امشب، نه. وقت مناسبی نیست.»

پادشاه گامی به سمت تخت برداشت و با صدای بلند گفت: «وقت مناسبی نیست؟» با شکم پُر از پله‌ها بالا آمده بود و هنوز نفس نفس می‌زد. «پانزده روز پیش هم همین را گفתי. فکر می‌کنی شمردن نمی‌دانم، فاحشه مولوسیایی؟»

پسرک حس کرد دست مادر که دورش حلقه شده بود، مشت شد. وقتی بار دیگر سخن آغاز کرد، لحنش خصمانه بود. «شمردن، آن هم توی شرابخوار؟ تو فرق تابستان و زمستان را نمی‌دانی. برگرد پیش نوکرانت. روزهای ماه هیچ فرقی برایش ندارد.»

پسرک سر در نمی‌آورد. با این حال از آنچه در حال روی دادن بود درکی گنگ داشت؛ از فخر فروشی پدرش بیزار بود و اگر احساس می‌کرد آن دو رازی مشترک دارند، سراپا انزجار می‌شد. بدن مادرش منقبض بود. سفت و سخت. پسرک نفسش را حبس کرد.

پادشاه گفت: «ای، گریه و حشی!» پسرک دید که پدر چون پولیفموس به هنگام شکار به سوی آن‌ها یورش آورد. سراپایش می‌لرزید. چه منظره هولناک و اسرارآمیزی! روتختی را پس کشید.

پسرک در بازوی مادرش جا گرفته و انگشتانش در پهلوی او فرو رفته بود. پدرش دشنام‌گویان به سمت آن‌ها اشاره کرد و پس رفت، اما اشاره‌اش به آن‌ها نبود. چشم نابینایش هنوز همان خط سیر پیشین را داشت. پسرک دریافت که چرا مادر از دیدن مار جدید در تختخوابش متعجب نشده بود. گلاوکس قبلاً هم آن‌جا بوده. حتماً وقتی پدرش خواب بوده.

فیلیپ خس خس کنان فریاد زد: «چطور جرئت کردی؟» سرپایش به شدت می لرزید. «چطور جرئت کردی وقتی ورود این حیوان موذی را به اتاق ممنوع کرده‌ام، باز هم او را به تخت من بیاوری؟ ساحره، جادوگر، بربر...»

از سخن گفتن باز ایستاد. نفرت را در دو چشم همسرش دید و ناخودآگاه چشم سالمش به پسرک افتاد. دو صورت لحظه‌ای در برابر هم قرار گرفتند. چهرهٔ مرد تحت تأثیر شراب و خشم و شرم ارغوانی و برافروخته شد. کودک با چهره‌ای چون جواهری نشسته بر طلا، چشمان خیره درشت آبی تیره، پوست شفاف و پیکر لطیف مملو از غم و درد، کنار تن لطیف مادر جاخوش کرده بود.

فیلیپ که به نظر می‌رسید زیر لب چیزی می‌گوید، ناخودآگاه دست به شنل برد تا برهنگی‌اش را بپوشاند، اما دیگر نیازی به این کار نبود. احساسش به سخره گرفته و جریحه‌دار شده بود. حس می‌کرد به او خیانت شده است. اگر شمشیرش دم دست بود، چه بسا که زن را می‌کشت.

مار که آرامشش بر هم خورده بود خود را جمع کرد و سرش را بالا آورد. تا آن لحظه فیلیپ متوجه نشده بود که این مار گلاوکس نیست. انگشت نشانه‌اش را به سمت جانور گرفت و گفت: «این دیگر چیست؟ این موجود بر تن پسرک چه می‌کند؟ مال توست؟ داری به او می‌آموزی؟ او را به یک جادوگر دهاتی که با مارها می‌رقصد تبدیل می‌کنی؟ بدان که این وضع را تحمل نخواهم کرد. قبل از آن که کیفرت دهم به آنچه می‌گویم توجه کن، چون سوگند به زئوس که حقیقت را می‌گویم. پسر من یک یونانی است، نه یکی از شما تپه‌نشین‌های بربر و چوب‌دار...»

«بربر!» صدای مادر اوج گرفت و بعد چون گلاوکس به هنگام خشم فرودی مرگبار یافت. «روستایی زادهٔ مفلوک، پدر من از پشت آشیل بود و مادرم از سلالهٔ پادشاهان تروآ. نیاکان من همه فرمانروا بودند و اجداد تو رعیت‌های آرگوس. تا به حال خود را در آینه نگریسته‌ای؟ مَهر بردگی اجدادت در تراکیا بر چهره‌ات نقش بسته. پسر من است که یونانی است. ما خون آپروس در بدن داریم.»

فیلیپ دندان برهم فشرد. چانه‌اش جمع شد و گونه‌های پهنش کشیده‌تر. حتی بعد از این همه توهین‌های گزنده و نیش‌دار یادش بود که پسرک آن‌جاست. «با تو دهان به دهان نمی‌شوم. اگر یونانی هستی، چرا رفتار زنان یونان در تو نیست؟ پس تواضعت کجاست؟» حس کرد برهنه است. دو چشم خاکستری با حلقه‌های دودی رنگ از روی تخت به او خیره بود. «آموزش و خرد و فرهنگ یونانیان، پسر من باید از همهٔ آن‌ها برخوردار شود. تو نیز عزمت را جزم کن.»

«آه، تبس!» مادر این عبارت را چنان ادا کرد که گویی دشنامی آیینی بود. و ادامه داد: «باز هم تبس؟ تبس را به قدر کافی می‌شناسم. در تبس از تو یک یونانی می‌ساختند؟! در تبس فرهنگ می‌آموختند؟! در تبس؟! تاکنون شنیده بودی یک آتنی از تبس سخن بگوید؟ یونانیان این کلمه را معادل دهاتی و بی‌شعور می‌دانند. این قدر احمق نباش.»

«آتن، سرزمین مردان پرحرف. دیگر روزگار شکوهشان را پشت سر گذاشته‌اند. باید شرم کنند و از تبس سخنی نگویند.»

«تو باید در این مورد سکوت اختیار کنی. تو در تبس چه بودی؟»

«یک گروگان، بازیچهٔ سیاست. مگر من بودم که میان برادرانم عهد بستم؟ حال این را به رُحَم می‌کشی؟ من شانزده ساله بودم. آن‌ها بیش از تو با من به ادب رفتار کردند. و هنر جنگیدن را به من آموختند. مقدونیه

هنگام مرگ پردیکاس چگونه بود؟ مغلوب ایلیریان و چهار هزار سربازش شد. دره‌ها در حال آیش بودند. مردم ما می‌هراسیدند و جگرِ پایین آمدن از تپه‌ها را نداشتند. تمام آنچه داشتند گوسفندانی بود که از پوستشان جامه می‌بافتند و به تن می‌کردند و توان حفظ همین را نیز نداشتند. به زودی ایلیریان همه چیز را از آن خود می‌کردند. باردلیس آماده می‌شد. حال می‌دانی ما چه هستیم و مرزهایمان تا کجا پیش می‌روند. از تبس و به کمک مردانی که از من یک سرباز ساختند، در مقام پادشاه نزد تو آمدم. خویشان تو نیز از این امر شاد بودند.»

پسرک که تنگ در آغوش مادرش بود حس کرد که مادرش عمیق و عمیق‌تر نفس می‌کشد. با چشمان بسته طوفانی ناشناخته را به انتظار بود که هر دم از ابرهای فرودست آسمان وزیدن می‌گرفت. پتو را در مشت می‌فشرد. خود را فراموش شده و تنها می‌دید.

و ابرها توفیدند. «آن‌جا از تو سرباز ساختند؟ دیگر چه؟» حس کرد دنده‌های مادرش از خشم منقبض می‌شود. «در شانزده سالگی به جنوب رفتی و در همان سن کشور از فرزندان نامشروع تو پر بود، گمان کردی آن‌ها را نمی‌شناسم؟ آن بدکاره، آرسینو، همسر لاگوس، که جای مادرت بود، و بعد پلوپیداس بزرگ تمام آنچه را که تبس بدان‌ها می‌بالد به تو آموخت. نبرد و پسرکان!»

فیلیپ گویی که در رزمگاه باشد فریاد برآورد: «خاموش! در مقابل بچه شرم کن. او در این اتاق چه می‌بیند؟ چه می‌شنود؟ می‌خواهم پسرم به هر قیمت با فرهنگ و با نزاکت تربیت شود.»

صدای مرد در غش غش خنده زن گم شد. مادر با دست پسرک را به جلو راند. وزنش را روی کف دستانش انداخت، موهای قرمزش روی سینه‌های عریانش و دهان و چشمان باز پسرک ریخت. آن قدر خندید که صدایش در اتاق بزرگ طنین انداخت. فریاد زد: «پسر تو؟ پسر تو؟»

شاه فیلیپ که چون مردی باز آمده از مسابقه دو نفس نفس می‌زد، پیش آمد و دستش را بالا برد.

پسرک که تا آن دم چون سنگ بی حرکت بود یک دم پرده موهای مادرش را پس زد و صاف و محکم روی تخت ایستاد. چشمان خاکستری اش خیره و سیاه می نمود. کف بر لب آورده بود. چنان ضربه ای به دست برآمده پدر زد که او از حیرت دست پس کشید. پسرک فریاد زد: «دور شو! از تو متنفر است! دور شو! با من ازدواج خواهد کرد!»

فیلیپ سه دم عمیق برکشید و با دهان و چشمان باز چون مردی گرز بر سر خورده بی حرکت ایستاد. بعد به جلو خیز برداشت، شانه های پسر را در چنگ گرفت، بلندش کرد، در را باز کرد و بیرونش انداخت. پسرک که غافلگیر شده و تنش از حیرت و خشم چون سنگی خارا شده بود مجال هیچ عکس العملی نیافت. تن لغزانش به پایین غلتید.

آگیس با جنجال و آه نیزه بر زمین گذاشت، بازو از پس سپر برگرفت و با سه چهار جست پله ها را پیمود تا پسرک را میان زمین و آسمان بگیرد. پای پله سوم به پسر رسید و گرفتش. سرش به جایی اصابت نکرده و چشمانش باز بود. آن بالا، شاه فیلیپ دست بر در بی حرکت ایستاده بود و تا وقتی مطمئن نشد که اوضاع روبراه است در را نبست. اما پسرک این را نمی دانست.

مار که وحشتزده و کوفته همچنان به گرد پسر تنیده بود، هنگام فرو افتادن او خود را رهانید، به پایین پلکان خزید و در دل تاریکی گم شد. آگیس همه چیز را دیده بود و تمام ذهنش مشغول بود. پسر را از پله ها پایین برد، او را روی زانوانش گذاشت و زیر نور مشعل دیوار به چهره اش نگریست. تنش چون سنگ سخت شده، مردمک چشمانش بالا رفته و سفیدی اش آشکار بود.

مرد جوان با خود گفت، ای خدایان، چه باید بکنم؟ اگر پستم را رها کنم، سرنگهبان خونم را خواهد ریخت و اگر پسرک بر دستانم جان دهد، پادشاه از خونم نخواهد گذشت. سال گذشته پیش از آغاز حکومت شاه جدید، شبی فیلیپ سربرگردانده و او را نگاه کرده بود و او هم وانمود کرده بود که با دیوار یکی است. حال بیش از آنچه باید، دیده بود. چه طالع نحسی! لبان پسرک کبود شده بود. شنل پشمی آگیس همان گوشه برای ساعات سرد شب آماده بود. آن را برداشت، پسر را در آن پیچید و با دلهره گفت: «بیا، بیا، ببین، همه چیز روبراه است.»

پسرک گویا نفس نمی کشید. چه کند؟ چون زنانی که از خنده ریه رفته اند سیلی ای به گوشش بزند؟ ممکن است پسرک را بکشد. چشمان پسرک حرکت کرد. نگاهش داشت جان می گرفت. دمی سخت فرو برد و در بازدم جیغی نیش دار سر داد.

آگیس که خیالش راحت شده بود، شنل را از دور بدن پسرک پس زد. با پسرک درست مثل این که اسبی وحشتزده باشد نجوا می کرد. چندان تنگ در آغوشش نگرفته بود، فقط تا آن حد که پسرک سپر دستان محکم او را حس کند. در اتاق بالا پدر و مادرش هنوز به هم دشنام می دادند. بعد از مدتی که آگیس متوجه نشد چقدر بود - هنوز بخش اعظم شب را پیش رو داشت - صداها خاموش شد و چشمان پسرک به اشک نشست، اما گریه چندان عمری نداشت. پسرک به خود آمد و ساکت شد. لب پایش را می جوید، پوستش را می بلعید و راست به آگیس، که سعی داشت سن و سال او را به یاد آورد، خیره بود.

آگیس، تحت تأثیر حرکتهای مردانه چهره کودکانه پسرک، آرام با خود گفت: «او فرمانده جوان من است.» با شنلش صورت پسرک را پاک کرد و او را بوسید. سعی داشت قیافه پسرک را وقتی به سن عشق ورزی

می‌رسید در ذهن مجسم کند. «بیای، عزیزم، من و تو با هم پاس خواهیم داد و از همدیگر مراقبت خواهیم کرد، چه می‌گویی؟»

پسرک را در آغوش گرفت و نوازش کرد. مدتی بعد لذت خاموش و گرم و ناخودآگاه نهفته در نوازش‌های مرد جوان و آگاهی پسرک از این که بیش از رقت، تحسین او را جلب کرده، زخم هولناک روحش را التیام بخشید. زخم دهان بست و در عمق وجودش گم شد.

پسرک سر از زیر شنل بیرون آورد، اطراف را نگاه کرد و گفت: «تیچه من کجاست؟»

منظور این پسرک عجیب و غریب چه بود، در پی بخت خویش بود؟ پسر چهره‌تهی و متعجب آگیس را دید و گفت: «مارم، الهه نگهبانم، کجا رفته؟»

«آه، منظورت همان مار خوش‌اقبال است؟» آگیس از حیوانات دست‌آموز ملکه متنفر بود. «حتماً پنهان شده. زود برمی‌گردد.» پسرک را بیش‌تر در شنل فرو برد. بدنش می‌لرزید. «به دل بگیر. پدرت منظوری نداشت. فقط حکم مستی بود. من هم بسیار توسری خورده‌ام.»

«وقتی بزرگ شدم....» مکث کرد و با انگشتانش تا ده شمرد. «وقتی بزرگ شدم، او را می‌کشم.»

نفس آگیس حبس شد. «هیس! این حرف را زن. پدرگشان به لعن و نفرین الهی دچار می‌شوند و الهگان انتقام همواره در پی آنان خواهند بود.» داشت الهگان را توصیف می‌کرد که چشمان پسرک گشاده و خیره شد. سکوت کرد. پسرک بیش از توانش زجر کشیدن بود. «ضربه‌هایی که در جوانی متحمل می‌شویم به ما کمک می‌کنند تا در نبرد درد زخم‌هایمان را تاب آوریم. بین. بین از اولین جنگم با ایلیریان چه سوغات آوردم.»

پارچه‌پشمی سرخ‌رأ از روی رانش کنار زد و جای ریش ریش زخمی

را نشان داد. نوک نیزه تا استخوان پیش رفته و حفره‌ای در رانش ایجاد کرده بود. پسرک با احترام به زخم خیره شد و با انگشت لمسش کرد.

اگیس زخم را پوشاند و گفت: «خوب، حتماً می‌دانی که چنین زخمی درد دارد. و به نظر تو چه چیز باعث شد فریاد نزّم و در مقابل همقطارانم رسوا نشوم؟ سیلی‌های پدرم. کسی که این زخم را بر رانم نشانده آن قدر زنده نماند که به شجاعتش بی‌الد. او اولین کسی بود که کشتم. وقتی سرش را به پدرم نشان دادم، کمر بند شمشیرم را به من هدیه داد و کمر بند دوران کودکی‌ام را تقدیم خدایان کرد و به همه خویشانمان سور داد.» به راهرو نگاه کرد. آیا کسی نمی‌آمد و کودک را به بسترش نمی‌برد؟

پسرک پرسید: «تیچه مرا نمی‌بینی؟»

«زیاد دور نشده. یک مار خانگی است. مارهای خانگی ولگردی نمی‌کنند. برای خوردن شیر باز می‌گردد، خواهی دید که باز می‌گردد، رام کردن مار کار هر پسری نیست. به گمانم خون هرکول چنین قدرتی به تو داده است.»

«نام مار او چه بود؟»

«وقتی نوزاد بود، دو مار به گهواره‌اش خزیدند.»

«دو مار؟» ابروان زیبایش چروک برداشت و اخم کرد.

«آه، اما آن‌ها مارهای بدی بودند. هرا، همسر زئوس، آن‌ها را فرستاده بود تا او را بکشند. اما هرکول گردن آن‌ها را گرفت، با هر دست یک مار را...» اگیس مکث کرد و زیر لب خود را لعنت گفت. پسرک بعد از شنیدن این داستان دچار کابوس می‌شد یا راه می‌افتاد تا افعی‌ای بیابد و خفه‌اش کند. «نه، می‌دانی، این اتفاق فقط به این دلیل برای هرکول پیش آمد که او پسر یکی از خدایان بود. او به ظاهر پسر شاه آمفیتریون بود، اما در

حقیقت پسر زئوس از ملکه آمفیتریون بود و همین باعث حسادت هرا شد.»

پسرک با دقت گوش می داد. «و او ناگزیر بود کار کند. چرا آن قدر سخت کار می کرد؟ چون اوریسته، شاه بعدی، به او حسادت می کرد؛ هرکول از او بهتر بود، او یک قهرمان و نیمه خدا بود. اوریسته موجودی فانی بیش نبود و قرار بود که هرکول بر تخت پادشاهی بنشیند. اما هرا کاری کرد که اوریسته اول به دنیا آید. به همین دلیل هرکول مجبور به انجام آن کارهای شاق شد.»

پسرک به علامت تأیید سر تکان داد، گویا همه چیز برایش روشن شده بود. «پس او مجبور بود آن ها را بکشد تا ثابت کند که بهترین است.» آگیس این کلمات را نشنید.

سرانجام سرنگهبان شب از سرکشی بازگشت.

آگیس گفت: «کسی از این جا نگذشته است، قربان. نمی دانم پرستار کجاست. پسرک کبود شده از سرما، لخت مادرزاد در قصر سرگردان بود. می گوید دنبال مادرش می گردد.»

«فاحشه تن پرور. کنیزی را به دنبالش می فرستم تا از خواب بیدارش کند. این وقت شب نمی توان خواب ملکه را آشفته کرد.»

سرنگهبان با سرو صدا دور شد. آگیس پسرک را روی شانه اش گذاشت و چند ضربه آهسته به باسنش زد. «وقت خواب است، هرکول. تا دیر نشده باید به بستر بروی.»

پسرک پیچ و تاب می خورد و هر دو بازویش را دور گردن مرد قلاب کرد. آگیس که همیشه زخم هایش را می پوشاند تا حمل بر لاف و گزاف نکنند و می دانست در مقابل چنین دوستی می بایست محتاط باشد، رازش را با

پسرک در میان گذاشته بود، چون چیز دیگری برای در میان گذاشتن نداشت.

«اگر تیچه مرا دیدی، به او بگو کجا رفته‌ام. نام مرا می‌داند.»

بطلمیوس، پسر لاگوس، با اسب کهر جدیدش به سوی دریاچه پلاوات. ساحل، زمین اسبرو و همواری داشت. لاگوس، که با گذشت سالیان علاقه‌ای دوچندان به بطلمیوس یافته بود، این اسب را به او هدیه داده بود. هجده ساله بود، جوانی سبزه‌رو و درشت اندام که نیمرخ با ابهت در سالیانی که از پی می‌آمد خشن‌تر می‌شد. گرازی را با نیزه از پای درآورده و رخصت یافته بود سر میز غذا در کنار مردان دیگر بنشیند؛ در چنجال‌ی که سر مرز راه افتاده بود مردی را کشته بود و به پاس شجاعتش دسرند پسرانه‌اش را گرفته و به جایش کمر بند چرمی سُرخ‌ی به او داده بودند که در شکاف میانش خنجری دسته شاخی جای داده شده بود. همه می‌گفتند که او مایه سرافرازی لاگوس است. آن دو خوب با هم کنار می‌آمدند و هر دو به پادشاه خدمت می‌کردند.

بطلمیوس از میان درختان کاج و مرداب اسکندر را دید که برایش دست تکان می‌داد. به سوی او تاخت. از پسرک که هیچ آرام و قرار نداشت خوشش می‌آمد. کمی مانده بود تا هفت سالش تمام شود. از همسن و سالان خود بسیار باهوش‌تر بود، اما هنوز کوچک بود و نمی‌توانست با پسران بزرگ‌تر از خود حشر و نشر کند. پسرک از میان مرداب که در هنگامه تابستان پوشیده از نی‌های کوتاه بود به سوی اسب‌سوار دوید. سگ عظیم‌الجثه‌اش که در پی موش‌های علفزار بود، بازگشت و در حالی که پنجه‌های هر دو دستش بر زمین بود، سعی کرد پوزه گل‌آلودش را به گوش پسرک بمالد.

مرد جوان پسرک را بلند کرد و جلوی زین گذاشت. با هم در پی تکه زمینی هموار برای تاخت بودند. «سگ تو هنوز هم در حال رشد است؟» «بله. هنوز پنجه‌هایش در مقایسه با تنش بیش از حد بزرگند.» «تو حق داشتی. به حتم نژادش مولوسیایی اصل است. یالش هم بلند می‌شود.»

«درست همین جا بود که آن مرد می‌خواست غرقش کند.» «وقتی نژاد حیوان را ندانند، برای بزرگ کردنش پولی خرج نخواهند کرد.»

«می‌گفت حیوان بی‌ارزشی است، به کمرش سنگ بسته بود.» «گویا کسی را گاز گرفته بود. خدا مرا از شرّ دندان‌هایش حفظ کند.» «کوچک‌تر از آن بود که گاز بگیرد. کار من بود. بین، حال می‌توان تاخت.»

سگ از فرصتی که برای دویدن یافته بود غرق شادی شد و کنار مرداب وسیعی که پلا را به دریا پیوند می‌داد شروع به دویدن کرد. حین تاخت مرغابی‌ها، مرغ‌های نوروزی، حواصیل‌ها و درناها با شنیدن رعد سم‌های اسب، ترسان و آوازخوان، از میان جگن‌ها پر می‌کشیدند و می‌گریختند. پسرک با صدای رسا و بلندش سرود بسیار پرشور و مخصوص زمان حمله سواره‌نظام را می‌خواند. چهره‌اش سرخ و برافروخته، موهای زیبایش از فرق سر بر روی ابروانش ریخته و پریشان، چشمان خاکستری‌اش آبی‌گون و پیکرش یکسره درخشش و جلا شده بود.

بطلمیوس دمی آهسته راند تا اسب نفسی تازه کند و آن گاه از محاسن اسبش گفت. اسکندر نیز به نوبه خود چون مهتری تمام عیار نظر می‌داد. بطلمیوس که گاه احساس مسئولیت می‌کرد، گفت: «پدرت می‌داند که تو این همه وقت را با سربازان می‌گذرانی؟»

«آه، بله، او گفت سیاه‌توس می‌تواند به من نیران‌دازی بیاموزد و منستاس مرا به شکار ببرد. همه آن‌ها از دوستانم هستند.»

بطلمیوس با خود گفت کسی حریف زبان پسرک نیست. او شنیده بود که شاه معاشرت پسرش را با افراد خشن به حشر و نشر مداوم او با مادرش ترجیح می‌دهد. اسب را چهار نعل پیش برد تا این که تکه سنگی در سُمَش فرو رفت و او مجبور شد پیاده شود و نگاهی به آن بیندازد. پسرک از فراز اسب گفت: «بطلمیوس، آیا این حقیقت دارد که تو برادر من هستی؟»

«چه گفتی؟» اسب رها شد و یورتمه رفت. پسرک که بلافاصله افسار اسب را گرفته بود، آن را بالا کشید. اما مرد جوان که آشفته‌خاطر شده بود بدون آن که سوار اسب شود حرکت کرد. پسرک که حس کرده بود جایی از کار ایراد دارد، با طمأنینه و وقار گفت: «این حرف را در اتاق نگهبانان شنیدم.»

در سکوت پیش می‌رفتند. پسرک که بیش از خشم، احساس تعجب و حیرت می‌کرد، موقر و جدی انتظار می‌کشید.

پس از مدتی بطلمیوس گفت: «شاید، اما چنین حرفی را به من نمی‌زنند. به تو هم نباید بگویند. اگر مردی پیش روی من چنین حرفی بزند، مجبورم او را بکُشم.»

«چرا؟»

«خوب، این کار باید بشود، همین.»

پسرک جواب سؤالش را نگرفته بود. بطلمیوس در کمال یأس و ناامیدی دید که پسرک ناراحت شده است، چون به هیچ وجه توقع چنین برخوردی را نداشت.

با دستپاچگی گفت: «ببین، پسر بزرگی چون تو باید این جور مسائل را

درک کند... البته من با کمال میل برادری تو را خواهم پذیرفت، مسئله ابداً این نیست، ابداً. اما مادر من با لاگوس ازدواج کرد. و این یعنی که من حرامزاده‌ام. می‌دانی این حرف یعنی چه؟»

اسکندر که می‌دانست این کلمه توهینی هولناک است گفت: «بله.» بطلمیوس که کاملاً گیج و آشفته شده بود چون یک برادر عمل کرد و به سؤال‌های صریح پسرک با جملاتی صریح پاسخ داد. پسرک در میان دوستانش در اتاق نگهبانی گوش خود را تیز کرده بود. اما گویا تولد نوزادان را نتیجه سحر و جادو می‌دانست. مرد جوان که با مسئله‌ای منطقی برخورد کرده بود، از سکوت عامدانه پسرک به تعجب افتاده بود. «مگر چه شده؟ همه ما همین‌طور زاده می‌شویم، هیچ ایرادی ندارد. خدایان ما را چنین آفریده‌اند. اما زن‌ها فقط مجازند با شوهران خود چنین رابطه‌ای داشته باشند، وگرنه حرامزاده خواهند بود. به همین دلیل آن مرد می‌خواست سگ تو را غرق کند، از ترس این که اصیل و پاک‌نژاد نباشد قصد جانش را کرده بود.»

پسرک گفت: «بله.» و رشته افکارش را پی گرفت.

بطلمیوس ناراحت شده بود. در کودکی، هنگامی که فیلیپ پسری جوان و یک گروگان بود، رنج بسیار کشیده بود. بعدها دیگر شرم از دل و جانش بیرون ریخت. اگر مادرش مجرد می‌بود، دیگر جای تأسفی نبود. مسئله شرافت و حیثیت بود. حس کرد روشن نکردن مسئله برای پسرک کار نادرستی بوده است.

اسکندر راست به جلو خیره شده بود. دستان کودکانه‌اش که حال کثیف شده بود سخت افسار را فشرده بودند و بی‌نیاز به تمرکز کار خود را انجام می‌دادند. دستانش بیش از حد معمول همسن و سالانش تر و فرز بودند و به سرعت عکس‌العمل نشان می‌دادند. احساس ناخوشایندی

داشت. از پس صورت عروسک‌وارش، چهره‌ای جواهرگون در حال شکل گرفتن بود. بطلمیوس اندیشید پسرک شبیه مادرش است و به هیچ وجه به فیلیپ نرفته است.

فکری چون برق به ذهن بطلمیوس راه یافت. از آن زمان که با مردان بالغ بر سر میز غذا می‌نشست، درمورد ملکه المپاس افسانه‌های بسیار شنیده بود. زنی عجیب، ناآرام، زیرک و چون مناد تراکیایی وحشی. می‌توانست با نگاه دیگران را بر جا میخکوب کند. پادشاه او را در غاری زیر نور مشعل دیده بود، در وادی اسرار ساموتراس. با اولین نگاه به او دل باخته و حتی پیش از آن که بداند به خانه چه کسی پا نهاده عاشقش شده بود. سپس با مردان آن سرزمین پیمان وحدتی بسته بود و بانویش را به خانه آورده بود. می‌گفتند در اپیروس تا همین اواخر زنان بدون مردان حکم می‌رانده‌اند. گاهی تمام شب از کاجزارش صدای طبل و سنج می‌آمد و از اتاقش صدای غریب نی به گوش می‌رسید. می‌گفتند با افعی‌ها هم‌خوابه می‌شود، و راجی‌های پیرزنان، اما در بیشه‌زار واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا پسرک که گویی سایه مادرش بود بیش از آنچه بایست می‌دانست؟ آیا فکری تازه به سرش راه باز کرده بود؟

انگار که به دنیای زیرین تعدی کرده باشد، داستان‌های چند صدساله جنگ بر سر تاج و تخت مقدونیه همچون سپاهی از خفاشان شوم به ذهنش هجوم آوردند: قبایلی که بر سر سریر پادشاهی جنگیدند، خویشانی که برای پادشاهی خویشان خود را غرقه خون کردند، جنگ‌ها، قتل‌عام‌ها، مسموم کردن‌ها، نیزه‌های خائینی که حین شکار سینه‌دوستان را می‌شکافت، چاقوهایی که در دل شب یا در بستر عشق پشت مردان را می‌درید. او خالی از جاه‌طلبی نبود، اما تصور پیوستن به این جریان و یکی شدن با آن‌ها تنش را لرزاند. چه حدس خطرناکی، و چه شاهد و مدرکی

دال بر صحت آن وجود داشت؟ مهم پسری بود که حال رنج می‌کشید. بقیه را فراموش کن.

گفت: «گوش کن، می‌توانی رازدار باشی؟»

اسکندر دستش را بلند کرد، سوگند رازداری یاد کرد، بر رازفروش لعن و نفرین فرستاد و گفت: «این قرص‌ترین سوگند است. سیلانوس آن را به من آموخته.»

«خیلی محکم است. این بار را از شانه‌ات برمی‌دارم. در مورد این طور سوگندها باید محتاط باشی. حقیقت این است که پدر تو نطفه مرا در دل مادرم نهاد، اما آن هنگام پسری پانزده ساله بود. این قبل از رفتنش به تبس بود.»

«آه، تبس.» جمله‌اش پژواک یافت.

«خوب، او پخته‌تر از سنش بود. همه او را به همین خصلتش می‌شناختند. بله، همیشه همین طور است. هیچ مردی نمی‌تواند تا زمان ازدواجش صبر کند و اگر حقیقت را بخواهی، من نیز صبر نکرده‌ام. اما مادر من قبل از آن به عقد لاگوس درآمده بود، بنابراین آن‌ها از بیم بی‌آبرویی در این باب سخنی نمی‌گویند. این چیزی است که باید در خون مرد باشد. مهم نیست که دلیلش را درک کنی یا خیر، در هر حال همین است که هست.»

«من چیزی بروز نخواهم داد.» چشمانش که نگاهی عمیق‌تر از سن و سالش داشت به دوردست‌ها خیره شده بود.

بطلمیوس انگشتانش را به بند روی گونه اسب می‌مالید و، ناخرسند، در فکر بود. پسرک مرد شکست‌خورده وجود او را نجات داده بود. اسب را نگه داشت.

با زیرکی گفت: «حال اگر ما برادران قسم‌خورده خونی شویم،

می توانیم حقیقت را به همگان بگوییم. اما تو می دانی که چه باید بکنیم؟»
 «بله که می دانم!» افسار را در دست چپش فشرد و به دست راست داد.
 دستش را مشتش کرد و بالا برد. روی مچش رگی آبی دیده می شد.
 «بجنب. تمامش کن.»

بطلمیوس که در چشمان پسر غرور و اراده می دید، از کمر بند سرخش
 خنجر تیز کشید. «صبر کن، اسکندر. کاری که ما می کنیم بسیار جدی
 است. دشمنان تو دشمنان من و دشمنان من خصم تو خواهند بود، تا
 هنگامی که بمیریم. هرگز به روی هم تیغ نخواهیم کشید، حتی اگر
 خویشانمان باهم در جنگ باشند. اگر من در دیار غربت بمیرم، تو مراسم
 را به جا خواهی آورد و تو نیز به گردن من همین حق را خواهی داشت.
 سوگند ما چنین خواهد بود.»

«قول می دهم. همین جا کار را تمام کن.»

«به خون زیاد نیاز نداریم.» از رگ مچ دست پسر گذشت و روی
 پوست سفیدش خراشی سطحی انداخت. پسر لبخند به لب به زیر پایش
 چشم دوخت. بطلمیوس مچ دست خود را نیز خراشید و زخم ها را بر هم
 فشرد. گفت: «تمام شد.» و با خود اندیشید، خوب هم تمام شد. فرشته ای
 نیکو مرا به این کار واداشت. حال دیگر نمی توانند نزد من بیایند و بگویند:
 «او فرزند نامشروع ملکه است و تو فرزند پادشاه، پس حقوق خود را
 طلب کن.»

پسر گفت: «بیا، برادر. برخیز. اسب نفس تازه کرده است. برویم.»
 اسطبل های سلطنتی در میان میدانی وسیع از خشت های گچی و
 ستون های سنگی، حال نیمه خالی بودند.
 پادشاه در حال انجام مانور بود. هر وقت تاکتیک جدیدی به ذهنش
 می رسید همین کار را می کرد.

اسکندر سر راهش به پست نگهبانی لحظه‌ای درنگ کرد تا مادیانی را که تازه کره‌ای به دنیا آورده بود نگاه کند. همان طور که امیدوار بود، هیچ کس آن حوالی نبود تا به او هشدار دهد که مادیان در چنین لحظاتی خطرناک است. کنار مادیان نشست و به زبان بی‌زبانی تحسینش کرد و کره را نیز که بازدم‌های تند مادر موهایش را آشفته می‌کرد نوازش کرد. ناگهان مادیان سقلمه‌ای به او زد تا به او بفهماند که دیگر کافی است و وقت آن رسیده که تنهایشان بگذارد.

در محوطه، که زیر سم اسبان کوبیده شده بود و بوی ادرار و مدفوع اسب و چرم و واکس و روغن می‌داد، سه اسب جدید دید. مهتران خارجی در حال شست‌وشوی آن‌ها بودند. برده‌ی اسطبل لگام اسب‌ها را که به طور غریبی تزیین شده بود تمیز می‌کرد. آن‌ها را با صفحات طلا، پره‌های سرخ و نقش گاوهای وحشی تزیین کرده بودند. اسب‌های ظریف و بلند و قدرتمند و تازه‌نفسی بودند که با ریسمانی به هم بسته شده بودند. افسر نگهبان خانه به رام‌کننده‌ی اسب‌ها گفت که اجنبی‌ها قبل از آن که شاه بازگردد، مدت زیادی باید چشم براه باشند.

پسرک گفت: «پیاده‌نظام پریسون کار با نیزه‌های ساریسا را بلدند. یاد گرفتنش وقت زیادی می‌برد.» او خود فقط می‌توانست یک سوی این نیزه‌های عظیم را بلند کند. «این اسب‌ها از چه نژادی هستند؟» «ایرانی. سفیرانی از جانب شاهنشاه این‌جا آمده‌اند تا آرتابازوس و مناپیس را بازگردانند.»

این ساتراپ‌ها پس از شورش خائنانه فرار کرده، به مقدونیه پناه آورده بودند. شاه فیلیپ به فکر افتاده بود که از آن‌ها استفاده کند، از نظر پسرک نیز جالب آمده بودند. «اما آن‌ها دوست و میهمان ما هستند. پدر اجازه نمی‌دهد آن‌ها نزد شاهنشاه ایران بازگردند و کشته شوند. به مردان بگویند منتظر نباشند.»

«نه، آن‌ها بخشیده می‌شوند، می‌توانند آزادانه به وطن بازگردند. در هر حال سفیران مجازند هر پیامی را ارسال کنند و خطری متوجه آن‌ها نیست. درستش هم همین است.»

«پدر تا هنگام ظهر باز نخواهد گشت، به گمانم به بازدید سربازان پیاده‌نظام رفته باشد. آن‌ها هنوز مشق نظام نمی‌دانند. باید مناپیس و آرتابازوس را به این‌جا بیاورم؟»

«نه، نه. ابتدا باید پیام سفیران را بشنویم. بگذار این اجنبی‌ها بدانند که ما از عهده رتق و فتق امور برمی‌آییم. آتوس، اسب‌هایشان را در اسطبل‌ی جداگانه جا بده. اسب‌های خارجی همیشه ناقل بیماری هستند.»

پسر با دقت اسب‌ها و زین و برگشان را نگرست و بعد ایستاد و به فکر فرو رفت. پاهایش را در مجرای آب شست و به پیراهنش نگرست و به اتاقش رفت و پیراهن دیگری پوشید. وقتی مردم از ساتراپ‌ها در باره شکوه تخت جمشید جویا می‌شدند، پاسخ‌های آنان را می‌شنید: اتاق پادشاه با درخت و تاک طلا؛ راه پله‌ای که یک دسته سوار را در خود جای می‌دهد، آیین‌های عجیب‌گرنش و تکریم. پارسیان به راستی اهل آداب و تشریفات بودند. تا آن‌جا که به تنهایی قادر بود، با اندکی درد موهایش را شانه زد.

در اتاق پرسپوس، یکی از شاهکارهای زئوکسیس که ویژه میهمانان عالیرتبه بود، پیشکاری نشسته بود و دو برده خالکوبی شده تراکیایی را که میز کیک و شراب می‌گسترده نگاه می‌کرد. سفیران را روی صندلی‌های افتخاری جای داده بودند. بر روی دیوار بالای سرشان نقش پرسپوس دیده می‌شد که سعی داشت آندرومدا را از چنگال اژدهای دریا برهاند. او یکی از نیاکان آن‌ها بود و می‌گفتند اول بار او بوده که سرزمین پارس را بنیان نهاده است. گویا نژادش تغییر کرده بود. بجز صندل‌های لبه‌داری که

به پا داشت کاملاً برهنه بود. سفیران لباس تبعیدی‌های سابق را به تن داشتند. تمام بدنشان بجز دست‌ها و صورت‌هایشان پوشیده بود. لباس‌هایشان جابجا گلدوزی شده بود. کلاه‌های سیاه و گردشان پولک‌دوزی شده بود. حتی ریش مجعدشان نیز که چون لاک حلزون حلقه حلقه بود به نظر گلدوزی شده می‌آمد. پیراهن‌های حاشیه‌دارشان آستین‌دار بود. شلوار به پا داشتند، علامت مشخصه اجنبی‌ها.

سه صندلی آن‌جا گذاشته بودند. از بین سفیران فقط دو مرد ریشو بر صندلی نشسته بودند. مرد جوانی که گویا خدمتکارشان بود پشت صندلی سفیر اعظم ایستاده بود. موهای بلند و تیره چون ابریشم، پوستی سفید چون عاج، چهره‌ای متکبر و ظریف و چشمان مشکی و نافذی داشت. وقتی سفیران به گفتگو بودند، پیش از همه پسرک را میان چارچوب در دید و لبخندی زیبا بر لبانش نقش بست.

پسر هنگام ورود به اتاق گفت: «درود بر شما، من اسکندر، پسر فیلیپ، هستم.»

دو سفیر ریشو سر خم کردند و اندی بعد از جا برخاستند و نور خورشید از پس سرهایشان بر اندام پسر تابیدن گرفت. پیشکار بی‌هیچ فرمانی نام سفیران را اعلام کرد.

«خواهش می‌کنم بنشینید. خستگی از تن بگیرید. پس از این سفر طولانی به حتم خسته‌اید.»

این جمله‌ها را بارها شنیده بود. متوجه شد که آن‌ها منتظرند او اول بنشیند. این اولین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. به زحمت روی صندلی‌ای که برای شاه آماده کرده بودند نشست. صندل‌هایش به کف اتاق نمی‌رسید. پیشکار به یکی از بردگان فرمان داد که زیر پای او چهارپایه‌ای بگذارد.

«من برای پذیرایی از شما آمده‌ام، چون پدرم برای سرکشی ارتش از قصر بیرون رفته است. زمان بازگشتش به سربازان پیاده‌نظام بستگی دارد. باید بتوانند فرمان مشق نظام را به درستی اجرا کنند. شاید امروز کمی پیشرفت کنند. سخت در حال تمرین هستند.»

سفیران که با توجه به تسلطشان بر زبان یونانی برای این کار انتخاب شده بودند به جلو خم شدند. لهجه مقدونی، مصوت‌ها و حروف بی‌صدای خشن آن، هر دو را نگران کرده بود. اما پسر بسیار رسا سخن می‌گفت: «او پسر شماست؟»

سفیر اعظم موقرانه گفت که او پسر یکی از دوستان است و معرفی‌اش کرد. جوان تا کمر خم شد، تعظیم کرد و عقب رفت تا بنشیند. لبخند به لب داشت. یک دم به یکدیگر خیره شدند. سفیران نیز با خوشحالی یکدیگر را برانداز می‌کردند. سادگی روستایی‌وار شاهزاده چشم خاکستری و زیباروی بسیار جذاب بود. پادشاه خود به سربازانش مشق نظام می‌داد! انگار پسرک به این که پادشاه خود به رتق و فتق امور می‌پردازد افتخار می‌کرد.

«کیکتان را بخورید. من هم همراهیتان می‌کنم.» گاز کوچکی به کیک زد. نمی‌خواست دهانش را پُر کند. آن قدر با آداب و رسوم آشنا نبود که بداند در طول صرف غذا باید کمی با میهمانانش احوالپرسی کند. مستقیم به اصل مطلب پرداخت.

«مناپیس و آرتابازوس از این که بخشوده شده‌اند خوشحال خواهند شد. همیشه از وطنشان می‌گویند. فکر نکنم دوباره دست به شورش بزنند. می‌توانی در این مورد به شاه اوخوس اطمینان بدهی.»

سفیر اعظم به رغم زبان غیررسمی پسر به تمامی حرف‌هایش گوش داد. زیر سبیل سیاه و پرپشت لبخندی بر لبانش نشست و گفت حتماً به او خواهد گفت.

«سردار مِمَنون چه خواهد شد؟ آیا او هم بخشیده شده است؟ فکر کردیم پس از پیروزی برادرش، متور، در جنگ مصر، او هم باید بخشوده شده باشد.»

پلک‌های سفیر اعظم یک دم بر هم آمد. بی‌درنگ گفت: «متور رودوسی^۱ مزدور و جنگجوی ارزشمندی بود و بی‌شک شاهنشاه مروهون خدمات ایشانند.»

«او با خواهر آرتابازوس پیوند زناشویی بسته. می‌دانید حال چند فرزند دارند؟ بیست و یک فرزند! و همه زنده‌اند! زنش هر بار دوقلو به دنیا می‌آورد. یازده پسر و ده دختر. من فقط یک خواهر دارم. اما به گمانم کافی است.»

هر دو سفیر تعظیم کردند. آن‌ها از مشکلات اندرونی پادشاه مطلع بودند.

«مِمَنون به زبان مقدونیان سخن می‌گوید. برایم گفته است که چطور در نبرد شکست خورد.»

سفیر اعظم لبخند زد و گفت: «شاهزاده من، جنگ را باید از فاتحان آموخت.»

اسکندر فکورانه نگاهی به او کرد. پدرش همواره در پی یافتن اشتباه بازندگان بود. مِمَنون سر معامله اسب یکی از دوستان او را فریفته بود. هرگز از دلیل شکستش در نبرد چیزی نمی‌گفت. با این حال قدرت و آقامنشی از سر تا پایش مشهود بود. به علاوه، اگر پسرک از او دلیل شکستش را جویا می‌شد، به سخن در می‌آمد.

پیشکار برده‌ها را مرخص کرد و خود به فکر آن بود که در صورت

۱. Rhodian. وابسته به جزیره رودوس و مردم آن.

لزوم وارد معرکه شود. پسر گاز کوچک دیگری به کیک زد و در ذهن سوالات مهمش را مرور کرد. شاید وقت برای پرسیدن همه سؤال‌هایش کافی نباشد. «شاهنشاه در ارتش خود چند سپاهی دارد؟» هر دو سفیر سؤال را به درستی شنیدند و لبخند زدند. گفتن حقیقت ضرری نداشت. آن‌ها مطمئن بودند که او بخش اعظم حرف‌های آنان را فراموش می‌کند.

سفیر اعظم گفت: «بی‌شمارند، چون ماسه‌های ساحل یا ستارگان شب بی‌مهابا.» برایش از کمانداران مادی و پارسی گفتند، از سربازان سواره بر اسب‌های عظیم نسا و سربازان سرزمین‌های دوردست امپراتوری، از کیسیان و هیرکانیان، از آشوریان با کلاهخودهای برنز و گرزهایی با میخ‌های آهنین، از پارتیان با کمان و قداره‌هاشان، از سربازان اتیوپیایی که لباسی از پوست شیر و پلنگ بر تن می‌کردند، هنگام نبرد بر صورت‌هاشان نقش سرخ و سفید می‌کشیدند و بر پیکان‌هاشان سنگ‌های برنده می‌نشاندد، از سپاهیان شترسوار عرب، از باکتریایی‌ها و از قوم‌های دیگر تا خود هندوستان. پسرک تا هنگامی که نقل سفیر تمام شد چون کودکی که به داستان‌های شگفت‌انگیز گوش می‌سپرد، با چشمان گشاده سرتاپا گوش بود.

«و هنگامی که پادشاه به دنبال ایشان بفرستد، همه برای او خواهند جنگید؟»

«همه، تا سر حد مرگ.»

«چه مدت طول می‌کشد تا به نزد پادشاه برسند؟»

ناگهان سکوتی سنگین بر تالار نشست. از لشکرکشی خشایارشا بیش از صد سال می‌گذشت. پاسخ سؤال پسر را نمی‌دانستند: گفتند پادشاه بر سرزمین‌ها و اقوام مختلفی با زبان‌های مختلف حکم می‌راند. برای مثال،

رفتن از هند تا ساحل به یک سال وقت نیاز دارد. اما پادشاه در هر کجا که نیاز باشد، سربازان بی شماری در خدمت دارد.

«باز هم شراب بنوشید. آیا تا هند جاده همواری وجود دارد؟»

یافتن راهی برای شانه خالی کردن از پاسخ به این سؤال به زمان نیاز داشت. پشت در جمعیت همدیگر را می فشردند و کنار می زدند تا سخنان پسر و سفیران را بشنوند. خبرها پخش شده بود.

«شاه اُخوس در جنگ چگونه است؟ شجاع است؟»

دو سفیر همزمان پاسخ دادند: «چون شیر ژیان.»

«کدام جناح سواره نظام را خود رهبری می کند؟»

دو سفیر مضطرب شدند. از پاسخ دادن طفره می رفتند. پسرک گاز بزرگ تری به کیک زد. می دانست که با میهمانان نباید درشتی کرد، بنابراین سؤال دیگری مطرح کرد. «اگر سربازان از سرزمین عرب، هند و هیرکانیا هستند و پارسی نمی دانند، پس پادشاه چگونه با آن ها سخن می گوید؟»
با آن ها سخن بگوید؟ پادشاه؟ تکان دهنده بود. دوباره به همان پسرک زیرک تبدیل شده بود. «چرا باید سخن بگوید؟ ساتراپ های هر ایالت افسرانی انتخاب می کنند که زبانشان را بدانند.»

اسکندر سرش را کمی کج کرد و گرهی به ابروانش انداخت. «سربازان دوست دارند قبل از نبرد کسی با آنان سخن بگوید. دوست دارند فرمانده شان نام آن ها را بداند.»

سفیر دوم با لحنی دلنشین گفت: «من نیز حتم دارم که آن ها خوش دارند فرماندهانشان آن ها را بشناسند.» و در ادامه گفت که شاهنشاه فقط با دوستانش سخن می گوید.

«پدرم هنگام شام با زیردستانش سخن می گوید.»

سفیران با هم نجوا می کردند و جرئت نداشتند به چشم هم نگاه کنند.

بربریت اعضای دربار مقدونیه زیانزد خاص و عام بود. می گفتند همایش های سلطنتی در کاخ مقدونیه بیش تر شبیه جشن های راهزنان کوهستان است؛ جشن هایی تا خرخره غرق در گند و کثافت. یونانی ای که سوگند می خورد به چشم خود شاهد همه چیز بوده است به آن ها گفته بود که شاه فیلیپ هیچ ابایی ندارد که از تخت پادشاهی اش به زیر آید و صف رقاصان را رهبری کند. یک بار حین جر و بحثی که در اتاق در گرفته بود، اناری را به سمت سر یکی از سرداران پرتاب کرده بود. آن یونانی که خود نیز دروغگو و گستاخ و خیره سر بود ادعا می کرد که سردار هم در جواب تکه نانی به سمت سر پادشاه پرتاب کرده و تا آن زمان زنده و همچنان سردار باقی مانده بود و سفیران حتی اگر نیمی از حرف های آن یونانی را باور کرده بودند، حال چندان متعجب نمی شدند.

اما اسکندر دلمشغول چیزی دیگر بود. داستانی برایش گفته بودند که او باورش نداشت و می خواست از حقیقتش آگاه شود. مناپیس این داستان را گفته بود، اما شاید او خواسته باشد شاه خود را احمق جلوه دهد و حال اگر اسکندر نامی از او می برد، وقتی از تبعید به وطنش باز می گشت به صلیب کشیده می شد. خیانت به یک دوست و میهمان کاری پست و ناپسند بود. بنابراین حرفش را این طور شروع کرد: «پسری به من گفت که وقتی مردم برای عرض ادب به نزد شاهنشاه می روند، کاملاً روی زمین دراز می کشند. من به پسرک گفتم که حتماً عقلش را از دست داده است.»

«شاهزاده من، تبعیدی ها می توانستند منطق و دلیل این خاکساری را برایتان شرح دهند. سرور ما نه تنها بر اقوام مختلف که بر پادشاهان بسیاری نیز حکم می راند. ما این پادشاهان را ساتراپ می نامیم، اما بعضی از آن ها واقعاً خون سلاله پادشاهان را به رگ دارند و اجداد آن ها نیز زمانی

مستقل و آزاد بر کشورهایشان حکم می‌رانده‌اند و بعدها به ذیل سایه امپراتوری بزرگ کشیده شده‌اند. بنابراین شاهنشاه باید بالاتر از تمامی این پادشاهان قرار گیرد، همان‌طور که این پادشاهان نیز فرادست چاکران خویش قرار دارند. زیردستان شاهنشاه درست مانند سجده در برابر خدایان، از سجده در برابر او نیز نباید شرمگین باشند. اگر شاهنشاه به چیزی کم‌تر از این بسنده کند، پادشاهی‌اش چندان دوامی نخواهد یافت.»

پسر که به حرف‌های سفیر گوش داده و منظور او را درک کرده بود، مؤدبانه گفت: «خوب، در این‌جا ما مقابل خدایان نیز سجده نمی‌کنیم. بنابراین شما در مقابل پدرم نیز نیازی به این کار نخواهید داشت. او به این جور امور عادت ندارد و اهمیتی به آن نمی‌دهد.»

سفیران جدی و موقر بر جای ماندند. تصور بر خاک افتادن در برابر این سرکرده بربرها، که جدش باج‌گذار خشایارشا بود (و البته باج‌گذاری خیانت‌پیشه) چنان شنیع بود که غرورشان را جریحه‌دار کرد.

پیشکار که اوضاع را وخیم دید، وارد صحنه شد و به کودک تعظیم کرد. به راستی او را شایسته تعظیم می‌دانست. بعد به دروغ اعلام کرد که کاری پیش آمده است که باید بیرون از اتاق در موردش توضیح دهد. اسکندر از تخت به زیر آمد، با تک‌تک آن‌ها وداع گفت و نام همه‌شان را به خاطر سپرد. «متأسفانه دیگر نمی‌توانم به این‌جا بازگردم. باید در مانورها حاضر شوم. بعضی از افراد پیاده‌نظام از دوستان من هستند. پدرم می‌گوید نیزه بلند ساریسا در سرزمین‌های خشک سلاح بسیار مفیدی است. مهم‌ترین کار مهار کردن و حرکت دادن نیزه است. پدرم آن قدر ادامه می‌دهد تا سربازان کار را یاد بگیرند. امیدوارم زیاد منتظر نمانید. لطفاً هرچه می‌خواهید طلب کنید.»

آن سوی در یک بار دیگر برگشت و چشمان زیبای جوان را که به او

خیره شده بود، دید و به نشان خدا حافظی برایش دست تکان داد. سفیران که هیجانزده به زبان پارسی با یکدیگر سخن می گفتند، متوجه لبخند دو جوان نشدند.

اواخر همان روز پسر به باغ قصر رفت و سعی کرد به سگش تعلیم دهد که اشیاء دور و اطراف را برایش بیاورد. چیزی را میان سفال‌های حکاکی شده گلدان‌های افسوس می انداخت تا سگ آن را بیاورد. گل‌های این گلدان‌ها در زمستان‌های سرد مقدونیه در بیرون از اتاق‌ها به سرعت می خشکیدند. پدرش از ایوان نقاشی شده به سمت او آمد.

پسر به سگ امر کرد که بنشیند. کنار هم با گوش تیز و بسیار محتاط منتظر ماندند. پدرش روی نیمکتی مرمرین نشست و او را که از زیر چشم نگاهش می کرد فرا خواند. چشم نابینایش دیگر خوب شده بود. فقط لکه‌ای سفید مردمک چشمش، جایی که پیکان در آن فرو رفته بود، را پوشانده بود.

پدر لبخند زنان در حالی که شکاف میان دندان‌هایش آشکار شده بود گفت: «بیا، بیا. بگو آن‌ها به تو چه گفتند. شنیدم که سؤال‌های سختی از آن‌ها پرسیده‌ای. به تو چه گفتند؟ اوخوس چند لشکر دارد؟»

به زبان مقدونی سخن می گفت؛ برخلاف همیشه که با او به زبان یونانی حرف می زد تا این زبان را بهتر فراگیرد. پسر به محض خلاص شدن از زبان دست و پاگیر یونانی لب به سخن باز کرد: «آن‌ها از سپاه جاودان ده هزار نفره گفتند، از کمانداران و نیزه‌اندازان و تبرداران، از سواره‌نظامی که اسب‌هایشان از بوی شترها رم می کنند و از پادشاهان هند که بر حیوانات بی موی سیاه سوار می شوند، حیواناتی چنان عظیم‌الجثه که می توانند قلعه‌ای را بر پشت حمل کنند.» از زیر چشم نگاهی به پدرش

انداخت. نمی خواست پدرش فکر کند که او زودباور و خرفت است. فیلیپ به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، فیل ها. من حکایت آن ها را از افراد قابل اطمینانی شنیده ام. ادامه بده، این اطلاعات بسیار مفیدند.» «آن ها می گویند کسانی که به حضور شاه می رسند باید دراز بکشند و صورت بر زمین بگذارند. من به آن ها گفتم نیازی نیست در مقابل تو نیز همین کار را بکنند. بیم داشتم کسی به آن ها بخندد.»

سر پدرش عقب رفت. از شدت خنده دل و روده اش به هم پیچید و محکم به زانوانش کوفت. پسر پرسید: «آن ها این کار را نکردند؟»

«نه، اما تو به آن ها اجازه داده بودی. همیشه از توفیق های اجباری حداکثر استفاده را بکن، ضرر نخواهی کرد. خوب، آن ها خوش اقبال بودند که از حضور تو بسیار راحت مرخص شدند، زیرا سفیران. خشایارشا از حضور شاهزاده همنام تو در تالار آیگای آن قدرها هم آسان مرخص نشده بودند.» خود را روی نیمکت رها کرد. پسرک آرام و قرار نداشت. سگ نیز، که پوزه بر انگشتان پای او نهاده بود، آشفته شد.

«وقتی خشایارشا از هِلِسپونت گذشت و سپاهیانش را آورد تا یونان را ببلعند، ابتدا سفیرانی را به سوی تمامی اقوام اعزام کرد و از آن ها خاک و آب خواست. یک مشت خاک از زمین و ظرفی آب از رودها. این نشانه گرنش هنگام تسلیم بود. سرزمین ما بر سر راه او به سمت جنوب نبود. وقتی او به راهش ادامه می داد، ما پشت سرش قرار می گرفتیم. او می خواست از جانب ما مطمئن شود. بنابراین هفت سفیر به سوی ما گسیل داشت. آن هنگام زمان پادشاهی آمونتاس اول بود.»

اسکندر می خواست بپرسد آیا این آمونتاس پدرِ پدرِ بزرگ او بوده است یا خیر. اما معمولاً کسی به صراحت در مورد اجداد او سخن نمی گفت. پردیکاس، برادر بزرگ پدرش، در جنگ کشته شده و پسری از

خود به جا گذاشته بود. اما مقدونیان به کسی نیاز داشتند که بر ایلیریان چیره شود و بر قلمروی پادشاهی حکم براند. پیش از این به او گفته بودند که وقتی بزرگ‌تر شود، از همه چیز آگاه خواهد شد.

«در آن روزگار در پلا هیچ قصری نبود. فقط همان کاخ آیگای بود و بس. آن زمان ما با چنگ و دندان از این کاخ دفاع می‌کردیم. رؤسای اقوام غربی، اورستی‌ها و لونکستی‌ها خود را شاه می‌دانستند. ایلیریان، پایونیان و تراکیان هر ماه از مرزها می‌گذشتند و برده می‌گرفتند و احشام را می‌ربودند. اما آن‌ها در مقایسه با پارسیان کودکانی بیش نبودند. تا آن‌جا که من خبردار شدم، آمونتاس خود را آماده دفاع نکرده بود. زمانی که سفیران آمدند، پایونیان، که می‌توانستند از متحدان ما باشند، سرنگون شده بودند. بنابراین او تسلیم شد و برای حفظ سرزمینش سرتعظیم فرود آورد. تو می‌دانی ساتراپ چیست؟»

بدن سگ منقبض شد و خشمگین اطرافش را نگاه کرد. پسرک حیوان را نوازش کرد.

«پسر آمونتاس، همانم تو بود؛ الکساندروس. او چهارده یا پانزده ساله بود و گارد مخصوص خود را داشت. آمونتاس در تالار آیگای برای سفیران جشنی ترتیب داد و او نیز آن‌جا بود.»

«همان موقع گرازش را کشت؟»

«نمی‌دانم. آن میهمانی یک ضیافت سلطنتی بود و او هم در آن‌جا حضور داشت.»

پسرک آیگای را نیز چون پلا می‌شناخت. معابد قدیمی خدایان، که در آن‌ها جشن‌های بزرگی ترتیب می‌دادند، همه در آیگای واقع بودند؛ مقبره‌های سلطنتی و اجدادی، گورستان‌های قدیمی که درختانشان را بریده بودند و درهایشان شبیه دهانه غارها بود، درهایی بزرگ از برنز و

مرمر تراشیده شده. می گفتند وقتی یکی از شاهان مقدونیه خارج از آيگای به خاک سپرده می شد، سلاله اش می مرد. وقتی گرمای تابستان در پلا بیداد می کرد، به منطقه خنک آيگای می رفتند. آنجا نهرها هیچ وقت نمی خشکیدند، از دره های تنگ و پیچ در پیچ کوه ها و از دل برف های سرد بالادست جاری و از دماغه سرازیر می شدند و از کنار خانه ها و از دل تالار قصر می گذشتند و به هم می پیوستند و به آبشاری که دورتادور غار مقدس کشیده شده بود می ریختند. کاخ آيگای، برخلاف قصرهای زیبا و ستون دار، قدیمی و محکم و جان دار بود. در تالار بزرگش اجاق مدوری بود و دودکشی که مستقیم از سقف خارج می شد. وقتی در جشن ها مردان فریاد می زدند، صدایشان پژواک می یافت. پارسیان را که با ریش های مجعد و کلاه های پولک دوزی شده راه خود را باز می کردند و بر کف سخت تالار پیتس می رفتند در نظر مجسم کرد.

«همه شراب می نوشیدند. شاید سفیران به شراب ضعیف عادت داشتند. شاید پس از آن که بی دردسر به خواسته خود رسیده بودند، می توانستند به میل خود رفتار کنند. یکی از آن ها پرسید زنان دربار کجا هستند، گفت که در ایران رسم بر آن است که بانوان نیز در جشن ها شرکت کنند.»

«زنان ایرانی هنگام نوشیدن شراب در میهمانی ها حاضر می شوند؟»
 «دروغ محض بود. حتی قصد فریب نیز نداشتند. فقط می خواستند اهانتی کرده باشند. ایرانیان بیش از ما زنان خود را در اندرونی نگاه می دارند.»

«آیا مردان ما جنگیدند؟»

«نه، آمونتاس به دنبال زنان فرستاد. زنان پایونیا قبلاً در آسیا برده بودند، چون مردانشان از فرمان خشایارشا سر پیچیده بودند. به گمان من

او نمی توانست بهتر از آن عمل کند. او به آن مفهوم که ما در نظر داریم ارتشی نداشت، فقط ملازمین املاک خودش بودند و سربازانی که رؤسای قبیله‌ای به صلاحدید خود معرفی می کردند و اگر نمی خواستند، حتی از این سربازان نیز بی بهره می ماند. او کوه پانگایوس را همراه با معادن طلایش تسخیر نکرده بود. من این کار را کردم. پسر، طلا، طلا مادر ارتش است. من چه جنگ بشود و چه نشود، سرتاسر سال به سربازانم طلا می دهم و آن‌ها نیز برای من می جنگند و تحت فرمان افسرانم هستند. در جنوب سربازان را در زمان صلح به حال خود رها می کنند و آن‌ها نیز هر کجا که بتوانند به کار مشغول می شوند. بنابراین فقط برای سرداران سرگردان می جنگند، سردارانی که خود در خدمت دیگرانند. اما در مقدونیه من سردار هستم. و به همین دلیل است که شاهنشاه سفیرانش را برای طلب خاک و آب به این جا گسیل نمی دارد.»

پسرک فکورانه سر تکان داد. سفیران ریشو از سر اجبار مؤدب بودند، اما آن جوان طور دیگری بود. «وزنان واقعاً آمدند؟»

«بله، آمدند. و حتماً حدس می زنی که احساسشان تا چه حد جریحه دار شده بود. نه موهایشان را آرایش کرده و نه گردنبد به گردن انداخته بودند. انتظار داشتند لحظه‌ای در مجلس حاضر شوند و بعد بروند.»

اسکندر مادرش را حین رفتن به چنین میهمانی‌ای در نظر مجسم کرد. شک داشت که مادرش حتی برای جلوگیری از بردگی مردم سرزمینش نیز در چنین مجلسی حاضر شود. اگر هم مجبور می شد، موهایش را آرایش می کرد و هرچه جواهر داشت به سر و گردن می آویخت.

فیلیپ در ادامه گفت: «وقتی زنان متوجه شدند که باید در مجلس بمانند، چون هر زن نجیب دیگری روی صندلی‌های کنار دیوار نشستند.»

«همان جا که مستخدمان می نشینند؟»

«بله، همان جا. پیرمردی آن مکان را به من نشان داد. خود او با راهنمایی پدربزرگش آنجا را دیده بود. پیشخدمت‌ها و مستخدمان جلوی پای زنان بلند شدند. زن‌ها روبنده‌هایشان را انداختند و ساکت روی صندلی‌ها نشستند. سفیران از آن‌ها تعریف کردند و از ایشان خواستند که روبنده‌هایشان را بردارند، حال آن‌که اگر زنان خودشان در مقابل مردان بیگانه چنین می‌کردند، بینی‌هایشان را می‌بریدند. آه، بله، حتی بدتر از این. حرفم را قبول کن. الکساندروس در حیص و بیص این بی‌حرمتی و توهین فاحش مادر و خواهران و دیگر خویشان درباری‌اش را می‌دید. از خشم به خود لرزید و پدرش را سرزنش کرد. اما پارسیان حتی به فرض متوجه شدن نیز وقتی به او نمی‌نهادند. چه سود اگر شاه ببخشد و وزیر ببخشد؟ یکی از سفیران به پادشاه گفت: دوست مقدونی من، بهتر بود که بانوان به میهمانی ما نمی‌آمدند و این چنین حسرت به دل‌مان نمی‌گذاشتند. خواهش می‌کنم طبق سنن و آداب ما عمل کنید! بانوان ما با میهمانان سخن می‌گویند. به خاطر داشته باشید که شما به پادشاه ما خاک و آب داده‌اید.

«این حرف همچون شمشیر آخته یک تهدید محسوب می‌شد. در چنین شرایطی جز سکوت و پذیرش چاره‌ای نیست. بعد پادشاه به سمت زنان دربارش رفت و از آن‌ها خواست که مانند دختران نی‌زن و رقاصه‌های شهرهای جنوبی بر انتهای میز شام پارسیان بنشینند. شاهزاده جوان به چشم خود دید که اجنبی‌ها تن زنان دربار را لمس کردند. دوستانش به سختی جلوی ابراز خشم او را گرفته بودند. بعد شاهزاده به فکر فرو رفت و مردان جوان گارد خود را فرا خواند. از میان ایشان هفت تن را که هنوز ریش درنیاورده بودند انتخاب کرد. سپس در خلوت با

ایشان سخن گفت و بیرونشان فرستاد. شاهزاده جوان سپس به سمت پدرش، که اگر شرم و حیایی در او می بود، تا آن لحظه آب شده بود، رفت و گفت: 'سرورم، شما خسته اید. لازم نیست تا آخر میگساری این جا بمانید. میهمانان را به من بسپرید. سوگند می خورم که از آنچه سزاوارش هستند هیچ دریغ نخواهم کرد.'

«خوب، این پیشنهاد برای پادشاه فرصت خوبی بود تا از زیر بار مرگبار آن همه شرم بگریزد. ابتدا به پسرش هشدار داد تا با میهمانان درستی نکند و سپس اجازه مرخصی خواست. مسلماً سفیران نیز پنداشتند که بعد از رفتن پادشاه دیگر هیچ چیز ممنوع نخواهد بود. شاهزاده خشم خود را فرو خورد و پنهان کرد. مدام لبخند می زد و به دور سفیران می گشت. 'میهمانان گرامی، شما به مادران و خواهران ما افتخار داده اید. اما آن ها برای عرض ادب چنان با عجله به خدمت شما شتافتند که سر و وضع مناسبی ندارند. اجازه دهید آن ها را به حمام بفرستیم تا لباس نو به تن کنند و خود را بیارایند. هنگامی که بازگردند، بعدها خواهید گفت که در مقدونیه آن چنان از شما پذیرایی شد که بایسته شما بود.»

اسکندر با چشمان فروزان صاف برجا ایستاد؛ نقشه شاهزاده را حدس زده بود.

«پارسیان شراب نوشیدند. شب دراز بود. گلایه ای نکردند. در دم هفت بانوی نقاب دار با لباس فاخر قدم به تالار گذاشتند. هر یک از آن ها به سمت میز یکی از سفیران رفت. حتی در آن لحظه نیز به رغم آن که میهمانان به واسطه وقاحتشان حق خود را بر گردن میزبان ضایع کرده بودند، شاهزاده همچنان گوش به زنگ بود تا همه رفتاری مناسب داشته باشند. در زمان مناسب، شاهزاده علامت داد. مردان جوان در لباس زنان خنجر برکشیدند. اجساد سفیران بی هیچ صدا و فریادی بر دیس ها و جام های میوه افتاد و در شراب فرو غلتید.»

پسرک گفت: «عالی بود! به حسابشان رسید.»

«البته ملازمین آن‌ها در تالار بودند. درها بسته شد. هیچ یک نباید زنده از آن‌جا خارج می‌شد و خبر به سارد می‌برد. می‌توانستند بگویند که راهزنان در راه تراکیا بر آن‌ها راه بریده بودند و هیچ کس نمی‌توانست خلاف آن را ثابت کند. پس از پایان کار، اجساد پارسیان در دل جنگل به خاک سپرده شد. آن طور که پیرمرد برایم حکایت کرد، الکساندروس گفته بود: 'شما برای خاک و آب آمدید و حال باید به خاک راضی شوید.'»

پدر مکث کرد تا از ستایشی که در سکوت معنادار پسر نهفته بود لذت برد. پسر که از زمان فراگرفتن هنر سخن گفتن همواره از انتقام و کین‌کشی افسانه‌ها شنیده بود، از این داستان به حد نمایشی جذاب لذت برد. هر خانه قدیمی یا قبیله رعیتی میراث‌دار یکی از همین افسانه‌ها و داستان‌ها بود.

«سپس هنگامی که خشایارشا آمد، الکساندروس با او جنگید؟»
فیلیپ به علامت نفی سر تکان داد. «در آن زمان او خود ساتراپ بود و می‌دانست که کاری از پیش نخواهد برد و مجبور بود که به همراه دیگر ساتراپ‌ها مردانش را به خدمت خشایارشا بگمارد، اما پیش از نبرد بزرگ پلاته شبانه به سمت یونانیان تاخت و آنان را از محل و موضع پارسیان آگاه کرد و بدین ترتیب از شکست و ناکامی یونانیان جلوگیری کرد.»
چهره پسر درهم رفت و ابروانش به نفرت و انزجار درهم کشیده شد.
گفت: «خوب، او باهوش بود، اما من اگر به جای او بودم، راه نبرد در پیش می‌گرفتم.»

فیلیپ با نیشخند گفت: «واقعاً این کار را می‌کردی؟ من خود نیز چنین می‌کردم. اگر عمر برقرار باشد، که می‌داند چه پیش خواهد آمد؟» از روی

نیمکت برخاست و به شغل سفیدش که حاشیهٔ ارغوانی داشت دست کشید. «در زمان پدر بزرگم، اسپارتی‌ها برای تثبیت قدرتشان در جنوب با شاهنشاه پیمان همبستگی بستند. بهای این پیمان نیز شهرهای تحت سلطهٔ یونانیان در آسیا بود که تا آن زمان استقلال داشتند. تا حال هیچ کس آن لکهٔ ننگ را از دامن هلاس^۱ پاک نکرده است. هیچ یک از ایالات نمی‌تواند همزمان در مقابل اردشیر و اسپارتی‌ها بایستد. و بگذار بگویم: این شهرها آزاد نخواهند شد، مگر آن‌که یونانیان از یک فرمانده جنگی فرمان ببرند. شاید دیونیسوس سیراکوزی می‌توانست این کار را انجام بدهد، اما او به اندازهٔ کافی با کارتاژی‌ها جنگیده بود و به علاوه، پسرش نیز احمقی است که همه چیز را به باد فنا داده است. اما مردی که گفتم خواهد آمد. خوب، اگر عمری باشد، به چشم خود شاهد آمدنش خواهیم بود.» لبخند زنان سر تکان داد و گفت: «آیا سگی بهتر از این سگ زمخت و زشت نیافتی؟ من به سراغ سگبان خواهم رفت و از او سگی اصیل برای تو خواهم گرفت.»

پسرک با جستی خود را به مقابل سگ که موهایش سیخ شده بود رساند و گفت: «من عاشقش هستم!» در صدایش هیچ لطافتی نبود، بلکه بیش‌تر ستیزه‌جویانه بود، ستیزی تا سر حد مرگ.

فیلیپ که از برخورد پسر ناامید شده بود گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. لازم نیست سر من فریاد بزنی. حیوان از آن توست. کسی قصد آزار او را ندارد. من فقط می‌خواستم به تو هدیه‌ای داده باشم.» بعد از مدتی سکوت پسر با لحنی جدی و خشک گفت: «متشکرم، پدر. اما به گمانم حیوان حسادت کند و آن سگ دیگر را بکشد. سگ من خیلی قدرتمند است.»

۱. Hellas: در جغرافیای قدیم نام شهر و ناحیهٔ کوچکی در نسالی. بعدها یونانیان سرزمین هلنی‌ها را به این نام خواندند. - م.

سگ پوزه‌اش را به زیر بازوی پسر فرو برد. کنار هم چون دو سنگ جدا نشدنی ایستاده بودند. فیلیپ شانه بالا انداخت و به اندرونی رفت. اسکندر و سگ روی زمین کشتی می‌گرفتند. سگ پنداری با توله‌اش بازی کند پسرک را به این سو و آن سو پرت می‌کرد. دست و پایشان درهم گره خورد و بعد زیر نور خورشید دراز کشیدند. به یاد تالار آیگای افتاد که پُر بود از فنجان و لیوان و کوسن و پارسیان را به یاد آورد که در خون خود غلتیدند، درست مانند مردم تروآ که بر دیوار اتاق مادرش نقش شده بودند. در آن گوشه، جایی که میهمانان کشته می‌شدند، جوانی که همراه با سفیران آمده بود، تنها کسی که باقی مانده بود، در حال جنگیدن بود. شاهزاده فریاد برآورد: «بس کنید! کسی نباید او را بکشد. او دوست من است.» وقتی سگ تنش را خاراند و او را بیدار کرد، پسرک در عالم رؤیا همراه با مردانش، سوار بر اسبان آذین بسته، به دیدن تخت جمشید می‌رفتند.

آفتاب اواسط تابستان کم رنگ می‌شد و غروب دامن می‌گستراند. دریاچه آب شور پلا به زیر سایه قلعه جزیره، که دارای خزانه و سیاهچال‌های بسیار بود، خزید. در سراسر شهر از پس پنجره‌ها فانوس‌ها کورسو می‌زدند. برده‌ای بیرون آمد تا با مشعلش آتشدان‌های شیرهای سنگی پلکان قصر را روشن کند. صدای احشام در دشت پیچید. در کوه‌های دوردست که چهره‌های شرقی و غرق در سایه‌شان رو به پلا بود، مشعل‌هایی می‌سوختند.

پسر بر بام قصر نشست و به شهر، مرداب و قایق‌های کوچک ماهیگیران که برای صید ماهی راهی شده بودند، چشم دوخت. وقت خوابش بود و سعی داشت سر راه پرستارش قرار نگیرد. می‌خواست

مادرش را ببیند، شاید او اجازه می‌داد که بیدار بماند. مردانی که سقف را تعمیر می‌کردند بدون برداشتن تردبام‌ها به خانه رفته بودند. فرصتی بود که می‌بایست مغتنم می‌شمرد.

بر کفپوش مرمر پنتلیک که شاه آرکلائوس با کشتی وارد کرده بود نشست. ناودان میان دو رانش بود و میان دو زانویش نیز قرنیزی به شکل سر عفریته گورگون^۱ قرار داشت که باد و باران رنگش را برده بود. پسرک موی مارمانند گورگون را چنگ گرفت و به او خیره شد.

گورگون به زودی تسلیم شد، چون عفریته‌ها در مقابل کسی که آن‌ها را به مبارزه می‌طلبد سر تسلیم فرود می‌آوردند. نان بیاتی را که برای شامش ربوده بود خورد. شام، بوی وسوسه‌کننده‌ای داشت، اما اگر سرمیز حاضر می‌شد، او را به بسترش می‌بردند. هر چیزی بهایی دارد. از پایین صدایی شنید. بز سیاه را آورده بودند. تقریباً وقتش شده بود. نباید پیش از موعد درخواستش را مطرح کند. بعد به آن‌جا که برسد دیگر رانده نمی‌شود.

از نردبان بلندی که برای بزرگ‌ترها ساخته شده بود پایین رفت. زیر لب آواز فتح سر داد. از سقف زیرین تا زمین هیچ کس مزاحمش نبود. فقط چند برده را دید که کارشان تمام شده و پست خود را رها می‌کردند. داخل اتاق هلنایک به حتم در جستجوی او بود. باید اتاق را دور می‌زد. مراقبت از پسرک دیگر برایش بسیار دشوار شده بود. این حرف را از دهان مادرش شنیده بود.

تالار روشن بود. برده‌های آشپزخانه به زبان تراکیایی مشغول حرف زدن بودند و میزها را جابجا می‌کردند. درست در پیش رویش نگهبانی در

۱. Gorgon: یکی از سه خواهر اساطیر یونانی که به جای مو، مار بر سر داشتند و نگاهشان انسان را به سنگ تبدیل می‌کرد. - م.

حال کشیک بود؛ مینستاس بود، با همان ریش سرخ و انبوه. پسرک لبخند زد و سلام نظامی داد.

«اسکندر! اسکندر!»

لنایک بود؛ درست از سر پیچی که پسرک تازه از آن گذشته بود صدایش می‌زد. خودش به تنهایی دنبال پسرک آمده بود. دمی دیگر لنایک متوجه او می‌شد. پا به فرار گذاشت و همزمان در فکر یافتن چاره بود. مینستاس آن‌جا بود. پسرک زمزمه کرد: «بجنب! مرا پشت سپرت پنهان کن.» نیازی نبود مینستاس پسرک را بلند کند. او خود با یک جست از بدن نگهبان بالا رفت و پاها و بازوانش را به دور او گره زد. ریش مجعد مرد سر پسرک را قلقلک می‌داد. هلنایک از مقابل آن‌ها گذشت و با خشم پسرک را صدا کرد، اما به لحاظ تربیت عالی‌اش با سرباز هم‌کلام نشد.

«کجا می‌خواهی بروی؟ من...»

اما پسرک بعد از در آغوش گرفتن گردن او پایین پرید و رفت.

از راهروهای فرعی می‌رفت و از تل زباله‌ها پرهیز می‌کرد. نمی‌بایست حین خدمت به خدایان کثیف و آشفته باشد. بی‌هیچ مشکلی به باغچه کنار در خصوصی اتاق مادرش رسید. بیرون، چند زن با مشعل‌های خاموش روی پله‌ها در انتظار بودند. از سر راه آن‌ها کنار رفت و پشت حصار پنهان شد. نمی‌خواست قبل از آن‌که به میان درختان برسند او را ببینند. می‌دانست در این حیص و بیص به کجا باید برود.

کمی آن سوتر معبد هرکول، نیای پدری‌اش، بود. داخل ایوان ورودی، سایه‌های غروب بر دیوار آبی، رنگی تیره پاشیده بود، اما مجسمه برنزی کاملاً مشخص بود و آخرین ذرات نور در چشمان عقیقش می‌درخشید. شاه فیلیپ درست پس از جلوس بر تخت شاهی این مجسمه را به معبد اهدا کرده بود. او در آن زمان بیست و چهار ساله بود و مجسمه‌ساز که

می دانست با حامی و سرور خود چگونه رفتار کند، در همان زمان مجسمه هرکول را به سبک جنوبیان بدون ریش و با موها و پوست شیر مطلاً ساخته بود. نقاب شیر با دو دندان نیش بر بالای ابروان مجسمه چون کلاهخود بود و دنباله آن چون شنلی بر شانه هایش آویزان. از نقش همین سر در ضرب سکه های طلای عهد فیلیپ استفاده کرده بودند.

هیچ نگهبانی نبود. اسکندر به سمت معبد رفت و انگشت پای راست قهرمان را که کنار پاستون قرار داشت مالید. سپس با کلمات رمزی خود وی را فرا خواند و قهرمان سلحشور بلافاصله شیاطین را مهار کرد. حال وقت آن بود که پسرک از هرکول تشکر کند. انگشت پای مجسمه درخشان تر از دیگر بخش های پایش بود، چون هر بار که کسی برای طلب کمک به معبد می آمد همان انگشت را می مالید.

از آن سوی حصار صدای جرینگ جرینگ زنگ و صدای آهسته ضربات انگشت را شنید. نور مشعلی بر دروازه رنگ شده ریخت و شب کاملاً محسوس شد. پسرک آهسته به سمت حصار خزید. بیش تر زنان آمده بودند، لباس های روشن و نازکی به تن داشتند. قصد داشتند در پیشگاه خدایشان پایکوبی کنند و برقصند. در دیونیسیا وقتی از آنگای به جنگل های کوهستانی می رفتند، لباس مخصوص به تن می کردند و هر یک عصای مخصوص مراسم را که بر سرش مخروط کاج و انبوه گیاه عشقه حک شده بود به دست می گرفت. شال های خال دار و روپوش پوست گوزنشان را دیگر هیچ کس نمی دید، چون آن را به همراه ساتن های سرخ رنگشان به کناری پرتاب می کردند. تکه پوست هایی که حال به تن داشتند بسیار نرم و مطلاً بود. چوب دست هایشان شبیه عصاهای ظریف پادشاهی بود و با جواهرات تزیین شده بود. کاهن معبد دیونیسوس از راه رسید و به دنبالش پسرکی آمد که بُز را می آورد. همه منتظر مادر اسکندر بودند.

و او آمد، همراه با هورمینای اپیروسی آمد. میان چارچوب در ایستاده بود و می‌خندید. شئل زعفرانی‌رنگ به تن و صندل‌های طلاندود با سگک نارسنگی به پا داشت. پیچک عشقه روی سرش از طلا بود و هر وقت حرکت می‌کرد، برگ‌هایش زیر نور درخشان مشعل می‌لرزید. گرداگرد عصای ویژه مراسم را با مارکوچک مینایی تزیین کرده بودند. یکی از زنان سبدي حمل می‌کرد که گلاوکس در آن بود. گلاوکس را همیشه به مجالس رقص می‌آوردند.

دختری با مشعلی که در دست داشت مشعل‌های دیگر را روشن کرد. شعله‌های مشعل‌ها زبانه کشیدند و چشمان حضار درخشیدن گرفت و رنگ سرخ و سبز و آبی و زرد لباس‌ها همچون جواهر جلوه‌ای فزون‌تر یافت. در دل سایه‌ها صورت غمگین و خردمندانه و شرور بُز با چشمان زبرجدمانند و شاخ‌های مطلایش آشکار بود. دسته‌ای از خوشه‌های سبز و جوان تاک نیز به دور گردنش آویخته بود. با آمدن کاهن و پسرک خدمتکارش بُز به سمت درخت‌ها رفت. زنان نیز زمزمه‌کنان همین راه را در پیش گرفتند. وقتی حاضران به راه افتادند، زنگی که حمل می‌کردند نیز به صدا درآمد. در رودهایی که به آبشارها می‌ریخت، غوک‌ها می‌خواندند.

از تپه‌ای که بر فراز باغ قرار داشت بالا رفتند. زمین‌های آن حوالی جزو اراضی سلطنتی بود. جاده، پیچاپیچ، از میان موردها و بوته‌های گز و زیتون‌های وحشی می‌گذشت. پشت سر آن‌ها و دور از دیدرس، پسرک آهسته در پی نور مشعل‌ها قدم برمی‌داشت.

توده سیاه و بلند کاجستان در پیش رو به چشم می‌خورد. از جاده خارج و محتاطانه وارد علفزار شد. هنوز موقعش نرسیده بود که رو نشان دهد.

روی برگ‌های سوزنی کاج‌ها دراز کشید و از حفره سرپناهی در دل درختان به بیرون خیره شد. مشعل‌هایشان را بر جامشعلی‌های روی زمین گذاشتند. محوطه رقص را آماده کرده بودند، محراب‌ها را با حلقه‌های گل تزئین کرده و روی خرک‌ها نیز جام‌های شراب و قدح‌ها و پرهای مقدس گذاشته بودند. دیونیسوس نیز بر پاستونی که از فضله پرنده‌ها پاک و کاملاً شستشو داده شده بود، با عضلات مرمرینش که چون تن مردی جوان می‌درخشید، ایستاده بود.

المپاس آن را از کورنت، جایی که در آن به دستور وی تراشیده شده بود، به این‌جا آورده بود. حجم مجسمه تقریباً به اندازه حجم بدن انسان بود، جوانی حدوداً پانزده ساله با موهای زیبا و عضلات ظریف یک رقاص. چکمه‌های قرمز و پرزرق و برق به پا داشت و روی یک شانه‌اش تکه پوست پلنگی بود. در دست راستش عصای ویژه مراسم بود. در دست چپش نیز به رسم خوشامدگویی فنجانی زراندود داشت. لبخندش از جنس لبخند آپولون نبود که می‌گفت: «ای انسان، خود را بشناس، در طول زندگی کوتاهت همین بس!» لبخندش اشارتی در خود داشت، رازی که انسان باید در آن سهیم می‌شد.

در حلقه‌ای، دست در دست یکدیگر، ایستادند و قبل از قربانی کردن بَز دعا خواندند. پس از آخرین خونی که در آن‌جا ریخته بود باران باریده بود. آن بار بدون ترس آمده بود و تنها هنگامی که چاقو بر گلوی حیوان نشست، از سر و حشت و تنهایی فریاد کشیده بود. خون حیوان در فنجانی ریخته و با شراب آمیخته شده و تقدیم خدایان گشته بود. پسرک، دست زیر چانه، در سکوت صحنه را می‌نگریست. بارها و بارها مراسم قربانی کردن را در معابد عمومی و در جنگل دیده بود، همان‌جا که در دوران طفولیت در مراسم رقص حضور می‌یافت و با ضرب خونین طبل‌ها به خواب می‌رفت.

موسیقی آغاز شده بود. دخترها با طبل‌ها و زنگ‌ها و دخترک با نی‌اش نوا را آغاز کردند. سرگلاوکس نیز داخل سبد در نوسان بود. صداها و گام‌های رقص حضار بیش‌تر و سریع‌تر شد. بازوها پشت کمرها قفل شدند. زن‌ها پاهایشان را به زمین می‌کوفتند و تنش‌ها به پس و پیش تاب برمی‌داشت و موهایشان پریشان می‌شد. برای رقص دیونیسوس شراب ناب نوشیدند و پس از اجرای مراسم قربانی، همراه با رب‌النوعشان باده‌گساری کردند.

می‌توانست زود از مخفیگاهش بیرون بیاید. دیگر کسی او را برنمی‌گرداند.

دختری که دو سنج به دست داشت آن‌ها را بالای سر برد و با صدایی کوبنده به هم کوفت. پسرک به جلو خزید و نور مشعل به روی تنش ریخت. هیچ کس او را ندید. ابتدا برای آن‌که برای آواز خواندن نفس برایشان باقی بماند، آهسته سرود پیروزی خداوند را زمزمه کردند.

اکثر کلماتشان را می‌شنید، اما کل سرود را از بر داشت. پیش از این بارها این سرود را شنیده بود. بعد از هر بند سنج‌ها را به صدا درمی‌آوردند و هر بار با صدایی بلندتر همسرایی می‌کردند، «آه، ای باکوس! آه! آه!»

مادرش با درود به پسر زمیل، زاده آتش، سرود مذهبی را آغاز کرد. چشم‌ها و گونه‌ها و موهایش روشن بودند، حلقه گل طلایی‌اش می‌درخشید و لباس زرد رنگش نور مشعل را باز می‌تاباند، پنداری تنش مشتعل بود.

هورمینای اپیروسی موهای سیاهش را پریشان می‌کرد و به آواز

۱. Bakchos: رب‌النوع شراب، فرزند ژوپتر و زمیل. - م.

می خواند که چگونه نوزاد رب النوع از بیم حسادت هرا در ناکسوس پنهان شد و ایزد دختان آوازه خوان از او مراقبت کردند. پسرک سینه خیز پیش تر رفت. میز شراب بالای سرش بود. از لبه میز نگاهی به اطراف دواند. فنجان ها و جام شراب قدیمی و منقوش بودند. فنجانی را به زیر میز آورد تا نگاهی به آن بکند. در فنجان کمی شراب بود. به احترام باکوس یکی دو جرعه از آن نوشید. از این گونه سنت ها و آیین ها به خوبی آگاه بود. سپس مابقی محتویات فنجان را خالی کرد. از طعم تند شراب ناب لذت برد. گویا باکوس نیز از احترامی که به او گذاشته شده بود خوشحال و راضی می نمود، چون مشعل ها فروزان تر می سوختند و موسیقی حال و هوایی سحرانگیز می یافت می دانست که به زودی به رقص درخواهد آمد.

زنان داستان پسر زئوس را به ترانه می خواندند، چگونه او را به گنام سیلنوس در دل جنگل بردند، چگونه او به پسرک آموزش داد و عاقبت شاگرد از استاد سر شد و سرانجام در انگور ارغوانی قدرتی جاودانه یافت. سپس همه به خاطر مهربانی ها و غضب هایش او را ستودند. آواز طنینی تابنده داشت و زنان چون چرخ می که به گرد محوری چرب بگردد، نرم و لغزان، می رقصیدند. پسرک که میان درختان تنها بود از مخفیگاهش به درآمد و شروع به دست زدن کرد.

حال دیگر رب النوع به جوانی زیبا با صورتی همچون دختران بدل شده بود، اما همچنان در آتش قابله مادرش می سوخت. رب النوع به سراغ بشر رفت و آنانی را که در برابر خداوندگاری او سر تسلیم فرود آوردند غرق در نعمت و هدایا کرد و اما بر ناباوران همچون شیری درنده تاخت. شهرتش جهانگیر شد و چنان چهره مشعشعی یافت که دیگر پنهان کردنش میسر نبود. دیگر کسی نمی توانست هرای حسود را بیش از آن بفربید. هرا او را از چهره تابان و قدرتش شناخت و دیوانه اش ساخت.

موسیقی یک پرده بالاتر رفت، سریع تر و پرصداتر، و سپس اوجی تند یافت، درست چون جیغ شکاری کوچک در دل جنگل به هنگام مرگ، سرانجام با کوفته شدن سنج‌ها میهمانان به صرف غذا دعوت شدند. پسرک که پیشاپیش گرسنه و حال پس از پایکوبی تشنه نیز بود، روی نوک پنجه به سمت فنجانی دیگر رفت. این بار دیگر نفسش را حبس نکرد. سرود چون هرم آتشی از دل پردیس ادامه داشت.

رب‌النوع، آشفته حال، همه جا را از پاشنه در کرد، از تراکیا و هلسپونت تا بلندی‌های فریگیه و جنوب کاریا. ستایشگرانش که شریک شادی‌هایش بودند او را تنها نگذاشتند و شریک غم و درد دیوانگی او شدند. این کار آن‌ها را به خلسه فرو می‌برد، چون حتی دیوانگی رب‌النوعشان نیز حال و هوایی آسمانی داشت.

از کناره ساحل آسیا تا مصر پیش رفت و مردمان فرزانه و خردمند آن دیار به گرمی از او استقبال کردند. رب‌النوع لختی در آن سرزمین ماند تا آنچه فرزنانگان می‌دانستند بیاموزد و آموخته‌های خویش را نیز در اختیار ایشان قرار دهد. سپس مملو از جنون و حسی آسمانی و مقدس سرزمین‌های پهناور آسیا را از پاشنه در کرد و به سمت شرق رفت. در مسیر خود مدام گرم پایکوبی بود و چون آتشی که هر دم شعله‌هایی دیگر بگیراند ستایش‌کنندگان جدید می‌یافت. بر پلی از عاج از فرات گذشت و بر پشت ببری دجله را پشت سر نهاد و همچنان در دشت‌ها و رودها و کوه‌های سر به فلک کشیده قفقاز پا می‌کوبید و می‌رقصید تا به سرزمین هندوستان در آن سوی دنیا رسید. قراسوی هندوستان دیگر هیچ نبود جز پیچ و تاب‌های امواج اقیانوس عظیم. نفرین هرا به پایان رسیده بود. هندیان او را پرستیدند و ستایش کردند و شیران و پلنگان وحشی متواضعانه پیش آمدند تا ارابه رب‌النوع بزرگ را برکشند. بدین ترتیب او

بار دیگر با شکوه و جلال به سرزمین هلن^۱ بازگشت. مادر عظیم‌الشأنش تن او را از خون شست و رب‌النوع قلب تمامی بندگان را شاد ساخت. صدای همسرایان بالا گرفت. پسرک با نوای نی شروع به خواندن کرد. رقص و شعله‌های مشعل‌ها و شراب گرمش کرد. لباس بلندش را از تن درآورد. چرخ‌های طلایی ارابه‌ای که شیرها می‌کشیدندش زیر پایش چرخید، سرودهای سپاس خوانده شد، دل رودها پیش پایش شکافته شد و مردمان هند و آسیا به آواز او پای کوفتند و رقصیدند و منادها به دامنش آویختند. از فراز ارابه‌اش جستی زد و به میان آنان آمد تا با ایشان پایکوبی کند. مردم حلقه‌دست‌ها را گشودند و خندان و شاد حلقه را بستند تا او بتواند بر گرد محرابش بچرخد. آنان می‌خواندند و او می‌رقصید و بر شبنم‌ها پا می‌فشرد و جادو می‌کرد. رفته رفته تنش در میان بیشه‌زار و درختان مستور شد. دیگر به حالی بود که زمین از آسمان بازمی‌شناخت. مادر عظیم‌الشأن که با دسته‌گلی از نور بر موهایش آن‌جا بود، پسر را در آغوش گرفت و سرتاپایش را بوسید. پسر بر لباس طلایی مادر لکه‌های خون پاهایش را که پس از راه رفتن بر زمین قربانگاه ریخته بود دید. پاهایش چون چکمه‌های مجسمه‌ای سرخ‌رنگ بود.

او را در شنلی پیچیدند و بر میزی از چوب کاج گذاشتند و دوباره بوسیدند و آرام به او گفتند که حتی خدایان نیز هنگامی که جوانند باید استراحت کنند و بخوابند. او می‌بایست آن‌جا می‌ماند و پسر خوبی می‌بود تا کمی بعد همه باهم به خانه بروند. برگ‌های سوزنی کاج و پشم‌های زرشکی رنگ شنل گرم بود. هیجان اوج خود را پشت‌سر گذاشته بود. مشعل‌ها دیگر نمی‌رقصیدند و شعله‌هاشان کم‌فروغ شده بود، اما هنوز

۱. Hellene: در اساطیر یونان، نیای هلنی‌ها. - م.

نوری صمیمانه داشتند. از میان شغل به بیرون نگاه کرد و دید که زنان به میان نخلستان می‌روند، دست در دست هم یا با بازوان حلقه کرده. در سال‌هایی که از پی آمد بارها سعی کرد به خاطر آورد که در پاسخ صدای زنان صداهای بم‌تری را نیز شنیده بود یا خیر. اما خاطره‌ها همیشه فریب‌دهنده‌اند و هر بار با صدایی دیگرگونه لب به سخن می‌گشایند. در هر حال او ترسی به دل نداشت و احساس تنهایی نیز نمی‌کرد. از جایی نه چندان دور صدای زمزمه و خنده به گوش می‌رسید. شعله رقصان آخرین چیزی بود که پیش از برهم رفتن پلک‌هایش دید.



فصل دوم



حال هفت ساله بود، سنی که پسران از پيله حمايت و مراقبت زنان به در می آیند. ديگر وقت آن بود که از او یک یونانی واقعی بسازند.

شاه فیلیپ بار دیگر در ساحل شمال شرق خالکیدیکه سرگرم جنگ بود و سعی داشت مرزهای پادشاهی اش را تثبیت کند و البته از نظر او تثبیت مرزهایش به مفهوم گسترش آنها بود. رابطه اش با همسرش هنوز هم مخدوش بود. از نظر او همسرش نه یک زن ساده، که به نحوی تحسین آمیز خطرناک بود و با جنگ و جدل فتح شدنی نمی نمود. زنی که جاسوسانش از همه چیز باخبر بودند. او دیگر نه آن دختر جوان، که زنی چشمگیر و زیبا بود. اما دختر یا پسر آنچه پادشاه را سر هوس می آورد فقط و فقط جوانی و طراوت بود. شاه مدتی به پسران جوان بسنده کرده بود. سپس به سنت پدرش معشوقه ای جوان و اشراف زاده برگزیده بود که

جایگاه زن دومش را داشت. این کار او غرور المپاس را جریحه دار کرد. سراسر قصر گویی به زلزله ای لرزید. شباهنگام او را حوالی آیگای دیده بودند که مشعل به دست به مقبره های سلطنتی می رفته است. به جادو و سحرهای قدیمی متوسل شده بود. نفرین و لعن خود را بر تکه سربی می نوشت و مابقی کار را به اشباح می سپرد. می گفتند کودکی نیز همراه او بوده است. بار دیگر که شاه فیلیپ با پسرش ملاقات کرد، به او خیره شد. نگاه چشمان خاکستری رنگ پسر در نگاهش گره خورد، ثابت، مضطرب و ژرف. وقتی به پسرک پشت کرد، سنگینی نگاهش را بر پشت خود احساس کرد.

اما نمی توانست از جنگ خالکیدیکه غافل شود، پسرک هم نمی توانست. گرچه نسبت به سنش جثه کوچکی داشت، اما به غیر از این مورد در کارهای دیگر پیشرو بود. هلنایک نوشتن و آواز خواندن را به او آموخته بود. پسرک صدایی رسا و قوی داشت. از سربازان گارد و حتی پادگان ها، که یک روز در میان به آن ها سر می زد، لهجه زیبایشان را فرا گرفته و خدا می داند دیگر از آن ها چه آموخته بود. بهتر است از آنچه از مادرش آموخته بود سخنی به میان نیاید.

رسم بر آن بود که پادشاهان مقدونیه هنگام جنگ به اوضاع پشت سر خود نیز توجه می کردند. ایلیریان در غرب در اولین سال های حکومت او مطیعش شده، به فرمانش گردن نهاده بودند. حال می بایست به اوضاع شرق رسیدگی می کرد. در آن دیار خطر قبایل هنوز به قوت خود باقی بود: توطئه در خانه و عداوت ها. هنگامی که رهسپار جنگ می شد و پسرک را از المپاس جدا می کرد و از میان مردانش کسی را به حکمداری می گمارد، احتمال توطئه بسیار بالا می رفت.

شاه فیلیپ اگر جایی را به سرعت فتح می کرد، هیجانزده می شد و

توان تصمیم‌گیری را از دست می‌داد. در این مواقع همیشه به یاد لئونیداس می‌افتاد.

لئونیداس عموی المپياس بود، اما در مقایسه با فیلیپ روحیهٔ هیلنی‌تری داشت. در جوانی، هنگامی که دیوانه‌وار عاشق یونان بود، رهسپار جنوب شده، ابتدا به سمت آتن رفته بود. در این شهر فن سخنوری را آموخته، در خطابه‌گویی و شعر مجرب شده، از توشهٔ نحله‌های مختلف فلسفی نیز آن قدر برگرفته بود که دریابد آن‌ها فقط ناقض آیین‌های پاک و یافته‌های عقل سلیم هستند. همان‌گونه که از مردی از دودمان او برمی‌آمد با عده‌ای از اشراف و اعضای شورای حاکمان که حسرت روزهای خوب گذشته را داشتند و از زمان حال در اسف بودند و چون پیشینیانشان در جنگ بزرگ سنت‌های اسپارتی را می‌ستودند طرح دوستی ریخت. به دیدن سرزمین اسپارت نیز رفت.

لئونیداس که با جملهٔ تفریحات آتن چون جشنواره‌های نمایش، رقابت در موسیقی و آیین‌های مقدس و ضیافت‌های شام و شعر و لطیفه آشنا بود، اسپارت را جایی بسیار عقب‌مانده و دهاتی وار یافت. حکمفرمایی نژادی اسپارتیان بر هِلوت برای این خان فئودال اپیروس که در ملک و املاک خویش ریشه دوانده بود، ناگوار و آزاردهنده بود. صراحت و بی‌پیرایگی زبان اسپارتیان در سخن گفتن با یکدیگر و با او از نظرش خشن و نازیبا بود. سپس در آن سرزمین نیز چون آتن روزهای شکوه به پایان رسیده بود. اسپارت از زمانی که تَبی‌ها تا پای دیوارهای شهر پیش آمده بودند تغییر کرده و چون سگ پیری می‌نمود که مغلوب سگی جوان و درنده شده باشد. دیگر از معاملات پایاپای خبری نبود و پول چون دیگر جاها به این شهر نیز نفوذ کرده و نزد همگان ارزشی بی‌بدیل یافته بود. ثروتمندان زمین‌های وسیعی را بلعیده بودند و فقرا دیگر حتی از

عهدهٔ پرداخت پول جرعه‌ای شراب بر نمی‌آمدند. اینان به آوارگان شوربختی تبدیل شده بودند که سلحشوریشان را همراه با آخرین قطرهٔ رمقشان از کف داده بودند. با این حال لئونیداس بر این باور بود که آن‌ها به یک لحاظ با گذشتگانش کوس برابری می‌زنند. آن‌ها هنوز هم پسرانشان را منضبط، سخت کوش و مستقل و مؤدب بارمی‌آوردند، پسرانی که فرمانبردار بودند، پیش پای بزرگ‌ترانشان از جا بلند می‌شدند و تا کسی با آن‌ها سخن نمی‌گفت، لب به سخن نمی‌گشودند. هنگامی که به سمت وطن بادبان برافراشت به دو چیز فکر می‌کرد: فرهنگ آتن و ادب اسپارت. اگر این دو در ذهن جوانی تلفیق می‌شدند، حاصل کار مردی بی‌عیب و نقص می‌بود.

او به اپیروس بازگشت. به پاس تجربهٔ سفرهایش ترفیع یافت. پیش از آن که دانش و اطلاعاتش منسوخ شود، همگان او را مرجع و فاضل می‌پنداشتند. شاه فیلیپ که در تمامی شهرهای یونان جاسوس داشت، زیرک‌تر از لئونیداس بود. اما هر بار که با او سخن می‌گفت و ضرب‌المثلی هلنی می‌شنید در می‌یافت که یونانی‌اش صبغه‌ای بوئوتیایی^۱ دارد. «هرگز افراط نکن!»؛ «نیمی از کار آغاز درست آن است.»؛ «وقار و شکوه زن در آن است که کسی از او سخن نگوید، چه به خیر و چه به شر.»

این حد بینایی، اوج کمال بود. قوم و خویشان المپاس به اوج عزت و افتخار رسیده بودند. لئونیداس، این مرد واقعی که دقتی و سواس‌گونه داشت و شخصیتی زبندهٔ خویش، یک بانوی اشراف‌زاده برگزیده بود. برای المپاس دخالت در کارهای او حتی از فضولی در کارهای خود فیلیپ نیز دشوارتر بود. لئونیداس به کمک دوستان و میهمانان جنوبی‌اش

۱. Boeōti: سرزمینی در عهد باستان که در یونان و غرب آتن قرار داشت و مردمانش به کودنی شهره بودند. - م.

می توانست آموزگاران و معلمان فرهیخته‌ای را که فیلیپ وقت یافتنشان را نداشت بیابد و مطمئن باشد که آن‌ها به لحاظ علم سیاست و اخلاق معلمانی معتبرند. نامه‌ها رد و بدل شد. فیلیپ با آرامش خیال راهی سفر شد و به افرادش امر کرد که از لئونیداس استقبالی شاهانه به عمل آورند. روزی که انتظار ورود او را داشتند، هلنایک بهترین لباس‌های اسکندر را آماده کرد و به برده‌اش دستور داد تا وان حمام را برای پسرک آماده کنند. هنگامی که برده‌ها او را می‌شستند، کلئوپاترا وارد حمام شد. کلئوپاترا کمی فربه بود؛ موهایش چون المپاس قرمز و اندامش چون فیلیپ درشت بود. بیش از حد غذا می‌خورد و اکثر اوقات ناراحت بود. ناراحتی‌اش نیز بدین سبب بود که می‌دانست مادرش اسکندر را بیش‌تر و طوری دیگر دوست دارد.

دخترک رو به برادر گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای. نباید به اتاق زنان وارد شوی.»

اسکندر هر بار که خواهر را ناراحت می‌دید، تسلیش می‌داد، سرگرمش می‌کرد یا هدیه‌ای پیشکش می‌نمود؛ اما وقتی خواهر به واسطه زن بودنش او را تهدید می‌کرد، سراپای پسر غرق نفرت می‌شد. «هر موقع که خوش داشته باشم، وارد می‌شوم. چه کسی می‌تواند جلویم را بگیرد؟» «معلمت این کار را خواهد کرد.» دخترک این جمله را با آواز ادا کرد و به بالا و پایین پرید. اسکندر از جا جست و خواهرش را به داخل وان هل داد. هلنایک او را روی زانوانش خم کرد و با صندل تنبیه‌اش کرد. کلئوپاترا به او خندید و در عوض کتک خورد و جیغ‌کشان از اتاق بیرون رفت تا ندیمه‌ای پیدا شود و تن و لباسش را خشک کند.

اسکندر گریه نکرد. او معنای آن قرار مهم را دریافته بود. لازم نبود کسی به او بگوید که اگر از این مرد اطاعت نکنند، در جنگ پدر و مادرش

لطمه‌ای به مادر خود زده است و چه بسا که جنگ بعدی بر سر خود او در بگیرد. چنین جنگ و جدلهایی روحش را ریش ریش کرده بود. وقتی بیم جدلی دیگر می‌رفت، درد روحش چون زخم‌های کهنه قبل از بارش باران نبض می‌یافت و در درونش می‌تپید.

هلنایک موهای درهم پسر را شانه زد و او از درد دندان برهم فشرد. با فرود نوای نی، آن‌جا که در حماسه جنگ سربازان شمشیرزن با هم می‌مردند، می‌گریست. وقتی سگش بیمار شد و مرد، نصف روز گریسته بود. او می‌دانست که سوگواری برای عزیز از دست رفته چه طعمی دارد. برای آگیس از ته دل ضجه زده بود. اما اگر به خاطر زخم‌های خودش می‌گریست، هرکول او را فراموش می‌کرد. این پیمانی پنهانی میان او و هرکول بود.

حمام کرده، با موهای شانه زده و لباس فاخرش به اتاق پرسئوس، جایی که المپاس و میهمانش در جایگاه‌های افتخاریشان نشسته بودند، فراخوانده شد. پسرک انتظار داشت با فرهیخته‌ای سالخورده روبرو شود. در عوض با مردی آراسته و بلندبالا و حدوداً چهل و اندی ساله روبرو شد که ریش سیاهش هنوز جوگندمی نشده بود و چون سرداران اطراف را می‌پایید. پسرک با افسران، به خصوص افسران رده پایین آشنا بود. او اسرار دوستانش را حفظ می‌کرد و دوستانش نیز رازهای او را پاس می‌داشتند.

لئونیداس رفتاری صمیمی داشت. گونه‌های او را بوسید، دستانش را بر شانه‌هایش گذاشت و با اطمینان اعلام کرد که پسرک مایه مباحثات پیشینانش خواهد شد. اسکندر مؤدب و مطیع بود. درک او از واقعیت او را بسان سربازی در حال رژه درآورده بود. لئونیداس توقع نداشت که تعلیم و تربیت اسپارتی پسرک تا این حد خوب آغاز شده باشد. پسرک به

رغم زیبایی خطرناکش، سالم و کاملاً هشیار می نمود. بی شک شاگرد خوبی از آب در می آمد. «پسرت را خوب بزرگ کرده ای، المپیاس. لباس های قشنگ و بچگانه او نشان از مراقبت و دلسوزی های تو دارند، اما حال باید لباسی درخور یک پسر برایش بپاییم.»

به مادرش نگریست. او خود با دست های خویش پیراهن او را که از پشم نرم دوخته شده بود، حاشیه دوزی کرده بود. مادر که راست و موقرانه روی صندلی نشسته بود، سری برای او تکان داد و نگاه از وی برگرفت.

لئونیداس به اتاقش در داخل قصر رفت. مذاکره کردن برای یافتن معلمانی درخور برای پسرک به وقت نیاز داشت. آن گروه از معلمان سرشناس که برای این کار مناسب بودند، مجبور می شدند برای تعلیم پسرک مدارس خود را رها و تعطیل کنند. در مورد دیگران نیز می بایست دقت کافی به عمل می آمد که مبادا افکار خطرناکی به سر داشته باشند. او باید فوراً کارش را آغاز می کرد. می دانست که این کار وقت خواهد برد.

ظاهر عصا قورت داده و سرسخت مرد فقط یک توهم بود. پسرک هرچه می خواست، می کرد. خروس خوان صبح از خواب برمی خاست یا حتی شب را بیرون می خوابید و مدام با پسران و مردان همسخن می شد. کمی خودسر بود، اما به هیچ وجه لوس یا نازپرورده نبود. لحن بیانش وحشتناک بود. نه تنها یونانی نمی دانست، بلکه زبان مقدونی اش نیز پرایراد بود. به ظاهر شبیه پسرکی بود که زیر بوته به عمل آمده باشد.

مسلماً ساعات درس کافی نبود. می بایست زندگی او را از صبح تا شام کنترل و هدایت می کردند. هر صبح قبل از طلوع به تمرین می پرداخت. دو بار دور زمین ورزشی می دوید، وزنه می زد و می پرید و نیزه می انداخت. سر صبحانه دیوانه وار می خورد. اگر می گفت باز هم گرسنه است، معلمش

از او می‌خواست جمله‌اش را به یونانی بیان کند و بعد به یونانی پاسخ می‌شنید که کم خوردن بر سرمیز صبحانه نافع سلامتی است.

لباس‌هایش را عوض کرده و حال لباسی از پارچهٔ دستباف، زبر و بی‌آذین به تنش کرده بودند؛ در هر حال زیندهٔ پسران پادشاهان اسپارت بود. پاییز آمد و هوا سرد و سردتر شد. پسرک بدون شنل یخ می‌کرد و تنش منقبض می‌شد. برای گرم کردن خود می‌دوید و همین کار گرسنه‌ترش می‌کرد، اما غذای اضافه به او نمی‌دادند.

لئونیداس پسرک را مطیع، سرسخت و صبور با قلبی پر از نفرت آشکار یافت. روشن بود که از نظر پسرک برتافتنِ او و برنامهٔ سفت و سختش کاری شاق و نفرت‌انگیز بود که به خاطر مادرش تحمل می‌کرد و به واسطهٔ غرورش تاب می‌آورد.

لئونیداس ناراحت بود، اما نمی‌توانست زیر عهد و پیمانش بزند، از آن مردانی بود که به محض پدر شدن تمامی خاطرات دوران کودکی‌اش را به دست فراموشی سپرده بود. پسران خودش می‌توانستند این واقعیت را به او بگویند. به هر حال اکنون به وظیفهٔ خود در قبال پسرک عمل می‌کرد و در این کار کسی را بهتر از خود نمی‌دانست.

درس‌های یونانی آغاز شد. خیلی زود متوجه شد که اسکندر به یونانی مسلط، اما از آن متنفر است. معلمش به او گفت که وقتی پدرش به این زبان سخن می‌گوید، نفرت او از زبان یونانی شرم‌آور است. جملهٔ معلم را سریع تکرار کرد و نوشتن آن را نیز آموخت. انتظار داشت به محض ترک کلاس بار دیگر به زبان محاوره‌ای خاص سربازان^۱ پناه برد،

۱. Phalanx، گروهی سرباز مرکب از هشت تا دوازده صف با سپرهای متصل به هم و نیزه‌های بلند که در جنگ چون تنی واحد عمل می‌کردند. - م.

اما وقتی متوجه شد که باید تمام روز را یونانی حرف بزند، دیگر تاب نیاورد. حتی بردگان نیز میان خود به زبان مادری سخن می‌گفتند.

از نظر المپاس زبان شمالی‌ها میراث پاک قهرمانان و زبان یونانی لهجه‌ای منحط بود. فقط هنگام صحبت با فرودستان و به قصد رعایت آداب و آیین به یونانی سخن می‌گفت.

لئونیداس وظایفی اجتماعی نیز داشت و هنگامی که مجبور می‌شد به آن‌ها رسیدگی کند زمان استراحت اسیرش فرامی‌رسید و فرصتی می‌یافت تا به سربازخانه‌ها برود. اگر به موقع می‌رسید کمی حلیم در انتظارش بود.

هنوز از سواری لذت می‌برد، اما اسکورتش، افسر جوانی که هر بار هنگام بلند کردن پسرک و گذاشتنش روی اسب او را می‌بوسید، دیگر همراهی‌اش نمی‌کرد. لئونیداس از داخل حیات اسطبل آن‌ها را دیده بود. پسرک که دید صورت دوستش زیر نگاه لئونیداس سرخ شده است، کمی عقب رفت و میان آن دو ایستاد.

«اول من او را بوسیدم. او هم هرگز سعی نکرده است مرا آزار دهد.»
بعد از مکشی کوتاه لئونیداس پسرک را از آن‌جا بیرون برد و در کلاس بی‌هیچ کلامی تنبیهش کرد.

لئونیداس پسران خود را بسیار شدیدتر تنبیه می‌کرد. در گذشته رانک و المپاس نیز از این تنبیهات بی‌نصیب نمانده بودند. لئونیداس ملاحظه پسرک را نکرد و او را سخت تنبیه کرد. مدتی بود که انتظار می‌کشید عکس‌العمل پسرک را در برابر چنین تنبیهی ببیند.

استاد بجز صدای ضرباتش هیچ صدایی نمی‌شنید. قصد داشت بعد از پایان تنبیه از پسرک بخواهد که برگردد و رو به او بایستد، اما پسرک بر او پیشی گرفت. انتظار داشت در چهره پسرک بردباری خاص اسپارتیان یا

حتی ضعیف ببیند، اما با چشمانی خشک و گشاده که دور مردمک‌های سیاهش حلقه‌ای کمرنگ کشیده شده بود، لبانی سفید و برهم چفت شده و سوراخ‌های بادکرده بینی روبرو شد. شعله خشمی چون زبانه آتش با سکوتی سنگین آمیخته شده بود. لئونیداس یک دم احساس خطر کرد. او در پلا شاهد کودکی المپاس بود. المپاس در چنین شرایطی از خشم دیوانه می‌شد و از ناخن‌هایش استفاده می‌کرد. صورت پرستارش پر از زخم‌های ناخن او بود.

لئونیداس به رغم سختگیر بودن، عادل بود و عزت نفس بسیار داشت. به علاوه، او را بدین جا آورده بودند تا از پسرک شاه مقدونی جنگ‌آور بسازد، نه یک برده خوار و خفیف. پسرک دست کم عنان نفس خویش را مهار کرده بود.

«خاموشی سرباز. من مردی را که تاب تحمل زخم‌هایش را دارد می‌ستایم. برای امروز دیگر کاری نمانده.»

چهره پسرک بعد از شنیدن جملات استادش از احترامی توأم با اکراه نسبت به دشمنی فانی حکایت داشت. وقتی پسرک از کلاس خارج می‌شد، لئونیداس لکه خون را بر پشت پیراهن دستبافش دید. این مسئله در سرزمین اسپارت امر مهمی به شمار نمی‌آمد، با این حال افسوس خورد که چرا پسرک را چنین سخت تنبیه کرده است.

اسکندر چیزی به مادرش نگفت، اما او خود متوجه جای ضربات شلاق شد و در اتاقی که باهم راز دل می‌گفتند پسرش را گریان در آغوش گرفت. بلافاصله اشک از دیدگان پسرک نیز جاری شد. اشک‌های پسر زودتر از مادر خشکید. اسکندر به سمت سنگ زیر بخاری رفت و ورد مکتوبی را که پیش‌تر در آن‌جا دیده بود بیرون آورد و از مادرش خواست که لئونیداس را سحر کند. مادر بی‌درنگ ورد را از دست پسرش قاپید و به

او گفت که نباید به آن دست بزنند. گفت که به رگم چندین بار تلاش، سحر و جادویش بر فیلیپ مؤثر نیفتاده است. نمی دانست که پسرک در گذشته او را حین خواندن آن ورد دیده است.

برای پسرک آرامش پس از گریستن بسیار زودگذر و حتی دروغین بود. وقتی هرکول را در باغ دید، حس کرد به او خیانت شده است. به خاطر درد نبود که گریست؛ گریه اش به خاطر شادی از کف رفته اش بود. اگر مادر دلش را نرم نکرده بود، هرگز نمی گریست. دفعه بعد نباید می گذاشت مادرش چیزی بفهمد.

با این همه آن دو با هم تباری کردند. المپاس از لباس های اسپارتی متنفر بود و دوست داشت خود به تن پسرش لباس بپوشاند. او در خانه ای پرورش یافته بود که بانوانش چون ملکه ها در تالار می نشستند و داستان قهرمانی های اجدادشان را از زبان شاعران و آوازه خوانان می شنیدند. به همین دلیل از اسپارتیان، این نژاد پیاده نظام و مطیع و بی اصل و نسب و زنان کثیفشان که نیمی سرباز و نیمی مادیان صفت بودند متنفر بود. این که پسرش می بایست به یکی از افراد این نژاد پست تبدیل شود خشمگینش می کرد. مادر که حتی از تصور این تغییر نیز منزجر بود پیراهن سرخ و آبی جدیدی برایش آورد و وقتی آن را در گنجۀ لباس پسرک جا می داد، گفت بد نیست گاهی که عمویش در قصر حضور ندارد، پسرک مثل آقازاده های حقیقی لباس بپوشد.

بعدها به او صندل های کورتی، ردایی از پشم میلتی و سنجاقی طلایی برای روی شانه اش داد.

پسرک با لباس های جدید احساس کرد دوباره خودش شده است. او که در ابتدا حساس و محتاط بود، دیگر به شکست یا موفقیت در تمرینات و آموزش هایش اهمیت نمی داد. لئونیداس که می دانست دلیل اصلی

حالت پسرک چیست، چیزی نگفت، فقط به سراغ قفسه رفت و لباس‌های جدید پسرک و پتوی اضافه‌ای را که در آن جا پنهان شده بود برداشت.

اسکندر با خود اندیشید که سرانجام خدایان با او سرجنگ در پیش گرفته‌اند و این پایان کار اوست. اما مادرش فقط لبخند تلخی زد و از این که پسرک به آن سهولت و آداه بود اظهار تعجب کرد. نباید از فرمان لئونیداس سرپیچی کند. ممکن است او دل‌آزرده شود و به وطنش بازگردد. «و در این صورت خواهی دید که مشکلات ما تازه آغاز خواهند شد، عزیزم.»

این بازی قدرت بود. هیچ چیز بی‌رنج و زحمت به دست نمی‌آمد. بعدها مادرش پنهانی هدایای دیگری هم به او داد. حال پسرک بیش‌تر احتیاط می‌کرد، اما لئونیداس هوشیارتر بود و هر بار که گذارش به اتفاق او می‌افتاد، قفسه پسرک را می‌گشت.

اجازه داشت هدایای مردانه را نگه دارد. یکی از دوستان برایش تیردانی ساخت، مدلی ظریف و عالی با بندِ شانه. اسکندر وقتی متوجه شد که تیردان برایش بزرگ است، در حیاط قصر نشست تا قلاب آن را باز کند. زبانه‌اش بدست بود و چرمش سفت و سخت. قصد داشت وارد قصر شود و پی درفشی بگردد که بچه‌ای بزرگ‌تر از خودش وارد شد و زیر نور ایستاد. پسرک که خوش‌سیما و تنومند بود و موهایی طلایی و چشمانی خاکستری رنگ داشت، دست دراز کرد و گفت: «اجازه بده من هم سعی خودم را بکنم.» یونانی را با چنان اطمینانی حرف می‌زد که معلوم بود آن را در کلاس درس نیاموخته است.

«نوست، برای همین سفت است.» تکلیف درس یونانی‌اش تمام شده بود، به زبان مقدونی پاسخ داد.

پسرک غریبه کنار او چمباتمه زد. «مثل این که واقعی است، درست

عین تیردان مردها. پدرت آن را ساخته؟»

«البته که نه. دورِ یوسِ کِرتی آن را ساخته. نمی تواند یک کمان کِرتی هم
برایم بسازد. فقط مردان بزرگ توان کشیدن این نوع کمان های شاخی را
دارند. کوراگوس برایم کمانی خواهد ساخت.»

«چرا می خواهی بازش کنی؟»

«خیلی بلند است.»

«به نظر من که اندازه است. اما نه، جثه تو کمی کوچک است. بیا، من
درستش می کنم.»

«من آن را اندازه گرفته ام. باید به اندازه دو سوراخ تنگ شود.»

«وقتی بزرگ تر شدی، دیگر نمی توانی گشادش کنی. خیلی محکم
است، اما من درستش می کنم. پدر من به ملاقات شاه رفته است.»
«پدرت چه می خواهد؟»

«نمی دانم، فقط گفت منتظرش بمانم.»

«او مجبور است می کند تمام روز به یونانی سخن بگویی؟»

«همه ما در خانه به یونانی سخن می گوئیم. پدر من میهمان و دوست
پادشاه است. وقتی بزرگ تر شوم، باید به دربار بروم.»
«دوست نداری به آن جا بروی؟»

«نه زیاد. خانه را ترجیح می دهم. بین، بالای آن تپه، نه آن اولی،
منظورم تپه دوم است. تمامی آن املاک از آن ماست. تو خوب یونانی
نمی دانی؟»

«می دانم. هر وقت اراده کنم، یونانی حرف می زنم، اما وقتی خسته
می شوم، نه.»

«چرا؟ تو یونانی را به خوبی من صحبت می کنی. پس چرا همیشه
صحبت نمی کنی؟ مردم فکر می کنند کشاورز زاده ای.»

«معلمم وادارم می‌کند این لباس‌ها را بپوشم تا شبیه اسپارتیان باشم. اما من لباس‌های قشنگی نیز دارم که در جشن‌ها و مراسم به تن می‌کنم.»
 «در اسپارت پسران را کتک می‌زنند.»
 «آه، او یک بار چنان کتکم زد که پشتم خون آمد، اما گریه نکردم.»
 «او حق ندارد تو را کتک بزند. فقط باید به پدرت بگوید. چقدر برایش پول داده‌اید؟»

«او عمومی مادر من است.»
 «اوه، فهمیدم. پدرم برای من مربی اجیر کرد.»
 «خوب، به هر حال آدم یاد می‌گیرد که در جنگ چگونه درد زخم‌هایش را تحمل کند.»
 «جنگ؟ اما تو فقط شش سال داری.»

«این طور نیست. برج اسد هشت ساله خواهم شد.»
 «من هم همین طور. اما تو به نظر شش ساله می‌آیی.»
 «بگذار من این کار را بکنم. تو خیلی کُندی.»
 تسمه را از دست پسر قاپید. چرم بار دیگر به داخل تسمه فرو رفت. غریبه با خشم تیردان را به دست گرفت و گفت: «ای احمق، تقریباً کار را تمام کرده بودم.»

اسکندر به زبان سربازان مقدونی به پسرک دشنام داد. دهان و چشم‌های غریبه باز ماند و حیرت‌زده به اسکندر نگریست. اسکندر به خود آمد و جانب ادب را رعایت کرد. نگاه هر دو بر تیردان خیره ماند و بدن‌هاشان ناخودآگاه همان حالتی را پیدا کرد که هنگام شُل کردن بند تیردان داشت.

از کنار رواق ستون‌دار قصر صدای فریادی بلند شد: «هفستیون!» دو پسر چون دو سگ شکاری که سطلی بر سرشان خالی شده باشد نشسته بودند.

ارباب آمیتور پس از آن که نزد شاه بار یافته بود، با چشمانی نگران دیده بود که پسرش از ایوان، جایی که به او گفته بود در آن منتظر بماند، خارج شده و بی‌رخصت به زمین بازی شاهزاده وارد شده و اسباب‌بازی او را ربوده است. در آن سن و سال نمی‌شد لحظه‌ای از آن‌ها غافل ماند. آمیتور از خیره‌سری خود پشیمان شد. او دوست داشت که جهان بیرون را به پسرش نشان دهد، اما آوردن او به این‌جا حماقت محض بود. لرد، خشمگین از خویش، پیش رفت و از پشت گریبان پسرش را گرفت و سیلی‌ای به گوشش نواخت.

اسکندر از جا جست. خشمش را فراموش کرده بود. «او را نزن. من از او ناراحت نیستم. او برای کمک به من آمد.»

«شما لطف دارید، اسکندر. اما او از فرمان من سرپیچی کرده است.»
 دو پسر نگاهی رد و بدل کردند. به نحوی مبهم در باب بی‌ثباتی ذات انسان احساسی مشترک داشتند. تقصیرکار را کشان‌کشان از حیاط بیرون بردند.

شش سال بعد آن‌ها بار دیگر همدیگر را ملاقات کردند.

تیماتیس، معلم دستور زبان، گفت: «او نظم و پشتکار ندارد.»
 برای اکثر معلمانی که لئونیداس به کار گرفته بود، شرابخوری در تالار کاری شاق بود و اغلب به بهانه‌هایی که در نظر مقدونیان مایهٔ تفریح بود از زیر این کار شانه خالی می‌کردند و به بسترهایشان می‌رفتند یا به اتاق معلمان دیگر قدم می‌گذاشتند و پرحرفی می‌کردند.

اپیکراتیس، معلم موسیقی، گفت: «شاید چنین باشد. اما ارزش اسب همیشه بیش از افسار اوست.»

نوکلِس، معلم ریاضی، گفت: «فقط هنگامی که دلخواه اوست دل به

درس می دهد. و می تواند از سایه های ظهر ارتفاع قصر را بسنجد و اگر از او پرسید که در پانزده فالانکس چند مرد جنگی هست، بی درنگ پاسخ می دهد. اما هرگز نتوانستم طعم زیبایی اعداد را به او بچشانم. تو چطور، اپیکراتس؟»

موسیقیدان، مردی باریک اندام و سیه چرده از اهالی افسوس یونان، لبخندی زد و به علامت نفی سری تکان داد. «با شما او با ارقام و اعداد سروکار دارد و با من باید احساس و عواطف را درک کند. همه می دانیم که موسیقی به ساحت اخلاقیات تعلق دارد، و من نیز باید به یک شاه آموزش دهم، نه به هنرمند یک ارکستر.»

معلم ریاضی گفت: «من دیگر بیش از این کاری نمی توانم برایش انجام دهم. راستش دیگر نمی دانم چرا باید این جا بمانم.»
از دل تالار صدای بلند خنده ای شنیده شد. گویا شخص با استعدادی که مشغول تمرین آواز بود بار دیگر گروه همسرایان را به ریشخند می گرفت.

اپیکراتس گفت: «بله، ما دستمزد خوبی می گیریم. اما من در افسوس نیز همین قدر دستمزد می گیرم و مهم تر این که در مقام موسیقیدان به رسمیت شناخته می شوم. اما در این جا حکم تردست ها و شعبده بازها را دارم، کسی که خالق رؤیاست. من برای این کار به این جا نیامده ام. این وضع مرا آزار می دهد. تو چطور، تیماتیس؟»

تیماتیس هوا را از سوراخ های بینی به درون ریه هایش کشید. به عقیده او آثار اپیکراتس بسیار بدیع و هیجان انگیز بود. خود او آتنی بود و به خاطر ناب بودن سبکش بسیار برجسته و معروف. در واقع، او معلم لئونیداس بود. پس از آن که به دلیل کهولت کار مداوم در مدرسه را شاق و خسته کننده یافته بود، مدرسه اش را تعطیل کرده، خوشحال از یافتن کاری

مناسب برای سال‌های پایان عمرش، به مقدونیه آمده بود. او هر آنچه را که ارزش خواندن داشت خوانده بود. روزگاری در دوره جوانی مفهوم شعر شاعران را درمی‌یافت.

تیمانتس گفت: «به گمان من مقدونیان به اندازه کافی از شور و عواطف برخوردارند. زمانی که خود دانش آموز بودم، حکایت فرهنگ آرکلائوس ورد زبان‌ها بود. اما گویا مقارن با جنگ‌های اخیر بر سر جانشینی پادشاه آن فرهنگ و تمدن جای خود را به اغتشاش و بی‌نظمی داد. البته نمی‌توان گفت که دربار مقدونیه هیچ اصلاح نشده است، اما در کل باید بگویم که ما در سرزمینی وحشی به سر می‌بریم. می‌دانی این جا پسران هنگامی بالغ محسوب می‌شوند که یک گراز و یک مرد را کشته باشند؟ پنداری در دوره و زمانه تروا زندگی می‌کنیم.»

اپیکراتس گفت: «وقتی به هومر برسی، کار و وظیفه‌تان کاملاً روشن و آشکار خواهد بود.»

«نظم و پشتکار در کار ما الزامی است. پسرک حافظه‌ای قوی دارد، اما هر هنگام که اختیار کند از آن بهره می‌برد. درس‌ها را خیلی خوب به خاطر می‌سپرد. اما نمی‌تواند ذهنش را نظم و نظام بخشد. ساختار را برایش شرح می‌دهی و مثال می‌آوری. اما هنگامی که زمان کاربرد آن‌ها می‌رسد، خیر. در این مواقع سؤالاتی این چنینی می‌پرسد: 'چرا پرومته را به صخره بستند؟' یا 'هکابه برای که سوگواری می‌کرد؟'»

«آیا پاسخش را داری؟ شاهان باید به حال هکابه رقت آورند.»

«شاهان باید انضباط را فراگیرند. امروز صبح درس را قطع کرد، چون برای تمرین نحو چند خط از هفت نفر علیه تِس را برایش شرح دادم. پرسید که چرا هفت سردار برای رهبری سواره نظام، فالانکس و پیش‌قراولان شمشیرزن انتخاب شدند. گفتم: 'ربطی به درس ما ندارد. به نحو توجه

کنید. با گستاخی به زبان مقدونی پاسخم را داد. مجبور شدم با تسمه به کف دستش بکوبم.»

فریادهای بلند سرمستی صدای آوازی را که از داخل تالار می آمد قطع کرد. ظروفی سفالین شکسته شد. فریاد پادشاه برآمد. سروصداها فرو نشست و آوازی دیگر آغاز شد.

تیمانتیس با لحنی جدی گفت: «نظم، اعتدال، خوشتن داری و احترام به قوانین، اگر ما این صفات را در او نهادینه نکنیم، پس چه کسی باید این کار را بکند؟ مادرش؟»

وقتی نوکلِس با اضطراب در اتاقش را گشود و به بیرون خیره شد، همه سکوت کردند. اپیکراتِس گفت: «تیمانتیس، اگر می خواهی با آن زن رقابت کنی، باید چون من به کارت حلاوت ببخشی.»

«او باید ذهنش را متمرکز کند. تمرکز جوهر آموزش است.»

درکیلوس، معلم ورزش، بی مقدمه گفت: «من نمی دانم شما از چه حرف می زنید.» بقیه معلمان گمان می کردند او خواب است؛ داشت روی تخت نوکلِس می لمید. عقیده داشت که تلاش و استراحت لازم و ملزوم یکدیگرند. دهه چهارم زندگی خود را پشت سر می گذاشت. سرش بیضی شکل بود؛ حلقه های کوتاه و مجعد مویش را مجسمه سازان می ستودند. زیبایی بدنش را با ورزش و تمرین های بسیار حفظ کرده بود. خودش می گفت بدنش را به عنوان الگویی برای شاگردانش زیبا نگاه می دارد، اما معلمان حسود دیگر عقیده داشتند که از سر کبر و نخوت چنین می کند. برای اثبات اعتبارش فهرستی بلندبالا از فتح و فتوحات مختلف داشت و بالعکس، هیچ لاف روشنفکری و تفکر نمی زد.

تیمانتیس با لحنی آقامنشانه گفت: «ای کاش پسرک تلاش بیش تری از خود نشان می داد!»

قهرمان به یک آرنجش تکیه داد و کمی پرخاشگرانه گفت: «حرفتان را شنیدم. حرف‌های شما بدشگون است. کمی خوش‌بین باشید.»

معلم دستور زبان با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. نوکلس به تندی گفت: «به ما بگو، درکیلوس، تو چرا این‌جا مانده‌ای؟»

«انگار دلیل من برای ماندن از دلایل شما محکم‌تر است. می‌خواهم او را مهار کنم تا در بهار عمر خود را به کام مرگ نفرستد. او هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. حتماً خودتان متوجه شده‌اید؟»

تیمانتیس گفت: «من از چند و چون پالائسترا^۱ سردر نمی‌آورم.»

اپیکراتیس گفت: «گمانم منظورتان را درک کرده باشم.»

درکیلوس گفت: «من داستان زندگی شما را نمی‌دانم. اما اگر یک کدام از شما در نبرد خون دیده باشد یا از وحشت مو به تنش سیخ شده باشد، به حتم می‌داند که در آن کشاکش، قدرت و توانی از خود نشان داده که هرگز در خود سراغ نداشته است. هنگام تمرین یا حتی رقابت و مسابقه نمی‌توان این حالت را تجربه کرد. این نیرو سر به مهر و پنهان است و توسط خدایان یا به دست طبیعت در وجود انسان به ودیعه گذاشته شده، نیرویی که در منتها درجه درد و مصیبت به مدد انسان می‌آید.»

نوکلس بی‌درنگ گفت: «به یاد دارم که هنگام وقوع زلزله، وقتی خانه بر سر مادرم فرو ریخت، من تیرچه‌های سقف را برداشتم، اما بعدها دیگر توان حرکت دادن آن‌ها را نداشتم.»

«طبیعت این نیرو را به تو داده بوده. کم‌تر مردی است که بتواند به اختیار خود چنین کاری بکند. و این پسر یکی از آن مردان نادر خواهد بود.»

۱. Palaestra: مدارس ورزشی در یونان و روم باستان. - م.

اپیکراتس گفت: «بله، شاید حق با تو باشد.»

«هر بار که مردی صاحب چنین نیرویی شود، من متوجه می شوم. من باید مراقب او باشم. یک بار به من گفت که آشیل میان افتخار و شکوه و زندگی و طول عمر دست به انتخاب زد.»

تیماتیس حیرت زده گفت: «بله؟ اما ما تازه کتاب اول را شروع کرده ایم.»
درکیلوس بی هیچ کلامی به او خیره شد و سپس، آرام و آهسته، گفت:
«تو نیای مادری او را فراموش کرده ای.»

تیماتیس لب برچید و به آن ها شب به خیر گفت. نوکلس بی قرار بود؛
می خواست به بستر برود. موسیقیدان و قهرمان ورزش به سمت باغ به راه
افتادند.

درکیلوس گفت: «حرف زدن با او بی نتیجه است. اما فکر نکنم پسرک
تغذیه مناسب داشته باشد.»

«شوخی می کنی؟ این جا؟»

«رژیم تحمیلی آن پیرمردِ گردن درازِ احمق است. هر ماه طول قدش را
اندازه می گیرم. رشد کافی ندارد. البته نمی توان گفت گرسنگی می کشد،
اما همه آن انرژی را می سوزاند و باز نیاز به غذا دارد. او خیلی
سریع الانتقال است. بدنش باید به موازات فکرش رشد کند. می دانی او
می تواند حین اسب سواری هدفی را با نیزه بزند؟»

«تو به او سلاح برنده می دهی؟ آن هم در این سن و سال؟»

«کاش مردان بالغ نیز از سلاح استفاده سوء نمی کردند. اسلحه فقط او
را آرام می کند... اما چرا به سلاح علاقه دارد؟»

اپیکراتس به اطراف نگاهی انداخت. در فضای باز بودند و کسی در آن
حوالی نبود. «مادرش دشمن تراشی های بسیار کرده است. او بیگانه ای از
مردمان اپیروس است. نام یک ساحره را بر خود دارد. آیا تاکنون شایعاتی

را که در مورد تولد پسرک بر سر زبان‌هاست شنیده‌ای؟»
 «یادم هست که یک بار... اما چه کسی جرئت دارد در این مورد کلامی
 به او بگوید؟»

«به گمان من او همواره در موقعیتی است که باید صحت حرف‌هایش
 را به دیگران ثابت کند. خوب، او از موسیقی لذت می‌برد، در موسیقی
 گشایش و آرامش می‌یابد. من در باب هنر اندکی مطالعه کرده‌ام.»
 «باید یک بار دیگر در مورد رژیم غذایی‌اش با لئونیداس صحبت کنم.
 بار آخر به من گفت که در سرزمین اسپارت مردم یک وعده غذا
 می‌خورند. به کسی نگو، اما من خود گاهی به او غذا می‌دهم. در آرگوس
 نیز این کار را برای پسری فقیر انجام می‌دادم... امان از این داستان‌ها، آیا
 باورشان داری؟»

«با عقل و منطق من سازگار نیستند. او اگر چهره یا روح فیلیپ را
 نداشته باشد، به حتم قابلیت او را به ارث برده است. خیر، خیر، باورشان
 نمی‌کنم... آن آواز قدیمی در بارهٔ اورفئوس را که در میان کوهستان چنگ
 می‌نوازد و شیری پیش پایش زانو می‌زند، شنیده‌ای؟ من اورفئوس نیستم،
 اما گاهی چشمان آن شیر را می‌بینم. آن شیر بعد از موسیقی کجا رفت و
 چه بر سرش آمد؟ داستان در این باب چیزی نمی‌گوید.»

تیماتیس گفت: «امروز بیش از پیش پیشرفت کرده‌ای. برای درس بعدی
 هشت خط از بر کن. این هم شعر، بگیر. آن را بر صفحهٔ راست لوحهٔ
 مومی بنویس و بر صفحهٔ چپ نیز کلمات کهن شعر را فهرست کن. کلمات
 را صحیح بنویس. جلسهٔ بعد باید ابتدا این کلمات را تکرار کنی.»
 لوح را به او داد. وقتی طومار را در غلاف چرمی‌اش می‌گذاشت،
 دستانش با آن رگ‌های آبی می‌لرزید. «بله، درس تمام شد. مرخصی.»

«ممکن است لطفاً کتاب را از شما قرض بگیرم؟»
 تیماتیس حیرت‌زده و خشمگین به او نگریست.
 «کتاب را؟ مسلماً خیر. این کتاب نسخه تجدیدنظرشده ارزشمندی
 است. تو از این کتاب چه می‌خواهی؟»
 «می‌خواهم بدانم چه روی داده است. آن را در جعبه‌ام نگاه می‌دارم و
 هر بار قبل از گشودنش دستانم را می‌شویم.»
 «قدم اول را برنداشته به دومین فکر نکن. قطعه‌ای را که گفتم بیاموز و
 به قالب‌های مختلف آیونی^۱ توجه کن. لهجه تو بیش از حد دوریک^۲
 است. این کتاب برای سرگرمی بعد از شام نیست، اسکندر. این اثر هومر
 است. بر زبان او مسلط شو، سپس نوبت خواندن آثارش می‌رسد.»
 نخ‌های غلاف را گره زد.

شعر داستان آپولون کینه‌توز را تعریف می‌کرد که با چکاچک
 پیکان‌هایی که بر پشت داشت از قله‌های المپ به زیر می‌آید. وقتی پسرک
 تنها بود، قطعات شعر چون تکه‌پاره‌های ابر در ذهنش به هم می‌پیوستند:
 گستره‌ای پهناور و تیره و تار که تنها روشنایی‌اش مشعل‌های روشن شده
 هنگام تشییع اجساد بود. او المپ را می‌شناخت. نور مرده کسوف را در
 ذهن مجسم کرد، تاریکی عمیق و گسترده و دایره کم نور آتش بر گردش،
 آتشی چنان که می‌گفتند خورشید بر دلش جای دارد و در یک دم چشم
 انسان را بی‌فروغ می‌کند. پسرک همچون شب فرود آمد.

در میان درختان، بر فراز پلا به راه افتاد. لرزه مرتعش و عمیق چله کمان

۱. Ionic: گویشی در یونان باستان که در سرزمین آیونیا کاربرد داشته و محمل خلق آثار ادبی
 بسیار بوده است. - م.

۲. Doric: دوریان‌ها یکی از نژادهای باستانی یونان بودند که در کرت و پلوپونیسوس سکنی
 داشتند. - م.

را می شنید و زوزه پیکان‌ها را. روز بعد همه چیز تکرار شد. تیمانتس او را به خاطر ولگردی، بی توجهی و بی علاقه‌گی به کارش سرزنش کرد و به او امر کرد که بیست بار از آن قطعه شعر بنویسد و اشتباهاتش را نیز جداگانه تصحیح و رونویسی کند.

لوحه مومی را آماده کرد. تیمانتس متوجه شد که چشمان خاکستری پسرک با نگاهی سرد و بی اعتنا به او خیره شده است.

«در خیال فرو مرو، اسکندر. به چه فکر می کنی؟»

«هیچ.» مجدداً روی قلمش خم شد. داشت به این موضوع فکر می کرد که آیا راهی برای کشتن تیمانتس وجود دارد. پنداری پاسخ سؤالش منفی بود. درخواست چنین کاری از دوستانش دور از فتوت بود، چون با این کار آن‌ها را به تیغ مجازات می سپرد و به علاوه، آن‌ها به حتم کشتن پیری سالخورده را نادرست می انگاشتند. از این گذشته، این کار مادرش را نیز دچار مشکل می کرد.

روز بعد خود را از دید همگان پنهان کرد.

پس از آن که شکارچیان با سگ‌های خود در پی اش راهی شدند، عصر چوب‌بری او را سوار بر الاغ پیر و نزارش به قصر بازگرداند. تنش کبود و متورم و پوشیده از خون بود. از صخره‌ای به زیر افتاده بود و پایش تاب تحمل وزنش را نداشت. پیرمرد گفت پسرک سعی داشته چهار دست و پا خود را حرکت دهد. شب‌ها جنگل مأوای گرگ‌ها می شد. شاهزاده جوان در معرض خطر جدی قرار گرفته بود.

دهانش را اندکی گشود، از مرد تشکر کرد و خواست به او غذا بدهند. بعد امر کرد الاغ جوانی را که در راه قولش را به پیرمرد داده بود به وی بدهند. پس از رسیدگی به این امور یکسره خاموش و بی صدا شد. پزشکش پاسخی بیش از آری و خیر از او نمی شنید و هر بار که پایش را

حرکت می داد، چهرهٔ پسرک از درد در هم می رفت. حولهٔ تر و چوب شکسته بندی را به پایش بستند. مادرش به کنار بسترش آمد. پسرک از مادر روی گرداند.

المپاس خشمش را که دلیلی غیر از رفتار پسرک داشت فراموش کرد و برای فرزندش شام آورد: خوراکی هایی که لئونیداس ممنوع کرده بود. وقتی به او شراب داغ و ادویه دار می خوراند، پسر را در آغوش گرفته بود. وقتی اسکندر مشکلاتش را برای مادر بازگو کرد، مادر او را بوسید و در بستر جای داد و خشمگین به سراغ لئونیداس رفت.

این طوفان چون تندر خدایان بر فراز تروآ قصر را تکان داد. اما سلاح هایی که المپاس در برابر فیلیپ به کار می بست در مبارزه با لئونیداس بی فایده بود. لئونیداس بسیار دقیق و صاحب روحی آتنی بود. پیشنهاد کرد که پس از شرح چگونگی ماجرا برای فیلیپ قصر را ترک کند. وقتی المپاس از اتاق مطالعهٔ لئونیداس خارج شد (مادر چنان خشمگین بود که تاب نیاورده بود کسی را به دنبال لئونیداس راهی کند و در انتظار بنشیند)، همه از سر راهش کنار رفته و خود را مخفی می کردند؛ حقیقت این بود که المپاس اشک می ریخت.

لوسیماخوس پیر از ابتدای کار منتظر المپاس بود. المپاس بدون آن که متوجه او شود، از کنارش گذشت. لوسیماخوس به او خوشامد گفت و پرسید: «حال پسرک چطور است؟»

کسی به لوسیماخوس توجه نمی کرد. او همیشه در اطراف پر سه می زد و از زمانی که فیلیپ بر تخت نشسته بود، یک دوست و میهمان محسوب می شد. هنگامی که فیلیپ برای پادشاهی اش سخت به حمایت نیاز داشت، لوسیماخوس از او حمایت کرده بود، سر میز شام همدم و مونس خوبی نیز بود. در عوض خدماتش یکی از زنان وارث درباری را به

همسری او درآورده بودند. لوسیماخوس مالک بود و کشاورزی و شکار می‌کرد. اما خدایان قدرت زاد و ولد را از او گرفته بودند. نه از زن خود صاحب فرزند می‌شد و نه از هیچ زن دیگری. لوسیماخوس مردی خالی از کبر و ادعا بود. تنها نقطهٔ اتکایش ادارهٔ کتابخانهٔ سلطنتی بود. فیلیپ نیز بر کلکسیون زیبای آرکلائوس کتاب‌های بسیار افزوده بود و به ورود و خروج دیگران به آن مکان دقت می‌کرد. صدای لوسیماخوس حین خواندن کلمات و اشعار همواره از دل کتابخانه به گوش می‌رسید، اما نتیجهٔ کار او هیچ بود، نه رساله‌ای، نه کتاب تاریخ یا تراژدی‌ای. پنداری ذهنش نیز چون پشتش بی‌زاد و بار بود.

المپاس با دیدن این چهرهٔ چهارگوش و کودن، موها و ریش طلایی و چشمان آبی کم‌رنگ احساس آرامش کرد و از او خواست که به اتاق خصوصی‌اش بیاید. بعد از تعارف المپاس، لوسیماخوس روی صندلی نشست. ملکه گردِ اتاق قدم می‌زد و هر دم که درنگی می‌کرد تا نفسی تازه کند، با خود و زیر لب زمزمه می‌کرد. عاقبت ملکه از حرکت باز ایستاد. آن گاه لوسیماخوس گفت: «بانوی عزیز من، حال دیگر پسرک بزرگ شده و به مراقبت پرستار نیاز ندارد، فکر نمی‌کنی حال به یک مربی نیاز دارد؟» المپاس چنان چرخ می‌زد که نالهٔ جواهراتش برخاست. «هرگز! من تحمل نخواهم کرد. شاه نیز این را می‌داند. می‌خواهند از او چه بسازند، یک دفتردار، تاجر یا پیشکار؟ او خود می‌داند که چیست. این ملانقطی‌ها تمام روز سعی می‌کنند روح او را درهم بشکنند. پسر من از هنگامی که از خواب برمی‌خیزد تا هنگام خواب دوباره حتی یک ساعت آزاد نیست تا روح و روانی تازه کند. آیا او باید مانند دزدی اسیر زندگی کند و چون برده به این سو و آن سو رژه برود؟ اجازه نمی‌دهم کسی در حضور من در این باب سخنی بگوید. و تو لوسیماخوس، اگر پادشاه به تو پیغام داده که

چنین کنی، به او بگو که به هکاته قسم به خاطر پسر من اگر لازم باشد از خون خود نیز دریغ نخواهم کرد!»

لوسیماخوس صبر کرد و هنگامی که مطمئن شد ملکه سخنان او را می شنود، گفت: «اگر چنین شود، به راستی تأسف نخواهم خورد. ترجیح می دهم خود مربی او باشم و، در حقیقت، آمده ام تا همین را تقاضا کنم.» المپیاس بر صندلی بلندش نشست. لوسیماخوس صبورانه منتظر ماند و می دانست که ملکه در چه فکری است. المپیاس در این فکر بود که آیا او واقعاً این کار را می کند و حتی لحظه ای نیز به این صرافت نیفتاد که چرا نجیب زاده ای چون لوسیماخوس باید خواستار انجام کار یک خدمتکار مزدبگیر باشد.

لوسیماخوس بی درنگ گفت: «می اندیشم که روح آشیل در تن او حلول کرده است. اگر به راستی چنین باشد، پسرک به فونیکس نیاز خواهد داشت. 'تو، ای آشیل رب النوع، تو همان پسر هستی که من می خواهم، پسر که زمانی مرا از پست و بلند روزگار حفظ خواهد کرد.'»

«آیا او به راستی چنین کرد؟ وقتی فونیکس این کلمات را ادا کرد، او از فتیا برکنده و به سرزمین تروآ آورده شد. و آشیل تقاضای او را اجابت نکرد.»

«اگر چنین می کرد، پشیمانی به بار می آمد. شاید روحش به او نهیب زده بود. می دانی که خاکسترهای آشیل و پاتروکلوس را در یک خاکستردان جای دادند. دیگر حتی خدایان نیز نمی توانستند خاکستر یکی را از دیگری بازشناسند. آشیل مملو از خشم و غرور و وارث احساس پاتروکلوس بازگشت. همه به خاطر آنچه او کرد رنج کشیدند. حال این پسرک به جای هر دوی آنها رنج خواهد برد.»

المپیاس گفت: «رنج پسر من از این نیز بیش تر خواهد بود، رنجی بایسته

مردان مرد.»

«من سؤالی ندارم. حال دیگر کافی است. اجازه دهید من نیز فرصتی داشته باشم. اگر او با من کنار نیاید، او را به حال خود واخواهم نهاد.»
ملکه بار دیگر از جا بلند شد و گردِ اتاق قدم زد.
گفت: «بله، سعی خودت را بکن. اگر بتوانی پسرک را از چنگ آن
احمق‌ها برهانی، از تو حمایت خواهم کرد.»

اسکندر شب‌هنگام تب کرد و روز بعد خوابید. لوسیماخوس صبح
فردای آن روز وارد اتاقش شد و او را دید که بر هرۀ پنجره نشسته است و
پای سالمش را بیرون پنجره آویزان کرده و با صدای رسایش فریاد
می‌کشد. دو تن از افسران سواره‌نظام از تراکیا آمده و عازم دیدار پادشاه
بودند و پسرک می‌خواست در باب جنگ اطلاعاتی از آنان کسب کند.
افسران پاسخ سؤالاتش را دادند، اما وقتی پسرک می‌خواست برای
سواری از پنجره به پایین جست بزند و افسران می‌بایست او را میان زمین
و آسمان می‌گرفتند، از اجابت خواسته‌اش تن زدند. دو افسر، خندان، از
او خداحافظی کردند و با تلق و تلق افزار فلزشان دور شدند. پسرک آه
کشید و از پنجره روی گرداند و همین لحظه لوسیماخوس خود را به او
رساند و وی را بار دیگر به بسترش بازگرداند.

اسکندر که لوسیماخوس را می‌شناخت، هیچ مقاومتی نشان نداد. از
آن زمان که توان دویدن را در خود یافته بود، بر زانوان لوسیماخوس
نشسته، به داستان‌هایش گوش سپرده بود. تیماتیس در مورد او به
لئونیداس گفته بود که وی بیش از آن که دانشمند باشد، بچه مدرسه‌ای
فرهیخته‌ای است. پسرک از دیدن او خوشحال بود و با اندکی لاف و گزاف
شرح حوادث جنگل‌گردی‌اش را برای او بازگفت.
«حال روی همان پا راه می‌رفتی؟»

«نمی‌توانم. مجبورم لی لی کنم.» ابروان پسرک از ناخشنودی گره خورد. درد می‌کشید. لوسیماخوس بالشی را زیر پای پسرک جای داد.

«مراقب باش. نقطه ضعف آشیل، قوزک پایش بود. مادرش هنگامی که او را در استوکس^۱ غوطه‌ور ساخت، قوزک پایش را گرفته بود و بعد فراموش کرد که آن قسمت از پای آشیل را نیز به آب استوکس تر کند.»

«آیا در کتاب آمده است که آشیل چگونه مُرد؟»

«نه، اما او خود می‌دانست که خواهد مرد، چون خود به خواست خویش به سوی تقدیرش که مرگ بود پیش رفت.»

«آیا خدایان به او هشدار ندادند؟»

«آری، خدایان به او هشدار دادند که مرگ او از پی مرگ هکتور فرا خواهد رسید، با این حال آشیل، هکتور را کشت. در حقیقت او انتقام دوستش پاتروکلوس را که به دست هکتور کشته شده بود گرفت.»

پسرک سر تا پا گوش بود. «او بهترین دوست آشیل بود؟»

«آری، از کودکی دوست یکدیگر بودند.»

«پس چرا آشیل جان او را از همان ابتدا نجات نداد؟»

«پادشاه بزرگ^۲ به آشیل بی‌حرمتی کرده بود. بدون آشیل کار بر یونانیان سخت شد. این همان وعده‌ای بود که خدایان به او داده بودند. اما پاتروکلوس که مردی رحیم و دلسوز بود، وقتی دید که فرماندهان قدیمی یکی از پس دیگری بر زمین می‌غلطند، گریان، نزد آشیل رفت و از او طلب رحم و شفقت کرد و گفت: 'فقط زره خود را به من قرض بده و بگذار که با آن زره در میدان نبرد حاضر شوم. آن‌ها گمان خواهند کرد که تو به میدان بازگشته‌ای. همین آن‌ها را به وحشت خواهد افکند' آشیل رخصت این کار

۱. منظور آگاممنون، فرمانده سپاه یونان، است.

۲. رودی که آشیل را در آبش فرو بردند تا رویین تن شود.

به او داد و پاتروکلوس چه رشادت‌ها که نکرد، اما...» لوسیماخوس با دیدن نگاه خیره و حیرت‌زدهٔ پسرک از گفتن بازماند.

«چطور چنین کاری کرد! او سردار بود! و یک افسر جزء را به جای خود فرستاد، آن هم هنگامی که خود به رفتن رضا نبود! مرگ پاتروکلوس نتیجهٔ اشتباه او بود.»

«آه، بله. او می‌دانست. او پاتروکلوس را قربانی غرور خویش ساخت. به همین دلیل نیز آگاهانه به سوی تقدیر شومش رهسپار شد.»

«مگر پادشاه در حق او چه کرده بود؟ مشکل چگونه آغاز شد؟»^۱
لوسیماخوس بر چهارپایهٔ کنار تخت نشست. پوشش چهارپایه از پوست گوسفند بود.

وقتی اسکندر از چند و چون داستان آگاه شد، دریافت که این اتفاق ممکن است هر روزه در مقدونیه نیز روی دهد.

پسر جوان‌تر که احمقی بیش نبوده است، همسر میزبانِ قدرش را می‌رباید و او و خشم و خصومتش را به سرزمین پدر می‌آورد. خانه‌های قدیمی اپیروس و مقدونیه از این‌گونه داستان‌ها بسیار داشتند. پادشاه بزرگ دوستان و سربازانش را فرا می‌خواند. شاه پلئوس که پیر بوده، تنها پسرش، آشیل، را که از مادری رب‌النوع به دنیا آمده بوده به نیابت از خود نزد پادشاه گسیل می‌دارد. آشیل در شانزده سالگی هنگامی که پا به دشت تروآ می‌گذارد، بهترین جنگجویان بوده است.

جنگ تروآ به درگیری قبیله‌ای بر فراز تپه‌ها شباهت داشت. جنگجویان بدون اجازهٔ فرماندهانشان یکدیگر را به جنگ تن به تن فرا می‌خواندند. پیاده‌نظام گروه گروه در پس فرماندهان پراکنده بودند. پسرک

۱. آگاممنون معشوقهٔ آشیل را از جنگ وی درآورد و این بر آشیل گران آمد.

تا آن زمان بارها و بارها داستان چنین جنگ و مرافعه‌هایی را که دلایلی کمابیش مشابه داشتند شنیده بود: خصومت‌های دیرین، خونخواهی کسی که هنگام شرابخواری کشته شده بود، حرکت دادن یک سنگ مرزی، مهریه پرداخت نشده عروسان یا تمسخر مردی با همسری بدنام در جشن.

لوسیماخوس داستان را دقیقاً همان گونه شرح داد که از جوانی در ذهنش نقش بسته بود. او تعمقات آناکساگوراس، اقوال حکیمانه هراکلیتوس، اثر تاریخی توکیدیدس، فلسفه افلاطون، ملودرام‌های یورپیدس و نمایشنامه‌های رماتیک آگاتون را مطالعه کرده بود. اما هومر او را به دوران کودکی‌اش بازگردانده بود، هنگامی که بر زانوان پدرش نشسته و در انتظار شنیدن اشعار نقالان بود و برادران بلندقامتش را نگاه می‌کرد که چون دیگر مردان آن دوره در خیابان‌های پلا شمشیر به کمر می‌بستند. پسرک که همواره آشیل را، به دلیل برپا کردن آن همه غوغا به خاطر یک دختر، قابل سرزنش می‌دانست، دریافت که آن دختر پاداش دلیری و تهوّر او بوده است، دختری که پادشاه برای تحقیر او از وی ربوده بود. حال به خوبی دلیل خشم آشیل را درک می‌کرد. او آگاممنون را در قالب مردی کوتاه و قوی‌هیکل با ریشی سیاه و انبوه در ذهن مجسم کرد. بدین ترتیب، آشیل در کنامش نشسته و از شکوه و قیل و قالش کناره گرفته و برای پاتروکلوس، تنها مردی که از افکار او آگاه بود، چنگ می‌نواخت که سفیران پادشاه نزد او آمدند. کار بر یونانیان سخت شده بود. پادشاه به ناچار در مقابل آشیل کوتاه آمده بود. زن محبوب آشیل به وی بازگردانده می‌شد. دیگر این که آگاممنون دخترش را با جهیزیه قابل توجهی شامل زمین و چندین شهر به همسری او می‌داد. اگر او می‌خواست، می‌توانست فقط جهیزیه دخترش را به عنوان پاداش بپذیرد.

درست مانند تماشاچیانی که به رغم آگاهی از آخر تراژدی، همچنان امیدوار می‌مانند، پسرک نیز آرزو داشت که حال همه چیز درست شود، که دل آشیل نرم شود و با پاتروکلوس به میدان برود، خوشحال و ظفرمند. اما آشیل روی برگرداند. گفت که آن‌ها هنوز زیاده از حد از وی انتظار دارند. «چون الهه مادر به من گفته است که دو سرنوشت در پیش روی من است. اگر رو به تروآ بایستم و بجنگم، دیگر به وطن باز نخواهم گشت، اما شهرت جاویدان خواهم یافت. اگر به سرزمین عزیز پدری بازگردم، از شکوه و جلال به دور خواهم شد و در عوض زندگی‌ای طولانی و مرگی دیر هنگام خواهم داشت.» حال او افتخار را فراموش کرده و تقدیر دوم را برگزیده بود و قصد داشت به سوی خانه بادبان برافرازد.

سفیر سوم که هنوز لب به سخن نگشوده بود، قدمی پیش گذارد. فونیکس کهنسال آشیل را از هنگام کودکی‌اش می‌شناخت و بر زانوان خویش می‌نشاند. شاه پلئوس پس از آن‌که پدر فونیکس او را لعن و از خانه به دَر کرده بود، وی را به فرزندی پذیرفته بود. فونیکس در دربار پلئوس شاد می‌زیست، اما نفرین پدر کارگر افتاد و برای همیشه بی‌زاد و ولد شد. آشیل همان پسری بود که وی به فرزندی پذیرفت تا پدرخوانده را در دوران عجز و ناتوانی یاری دهد. حال اگر آشیل به خانه بازمی‌گشت، او نیز همراهش می‌رفت. او هرگز پسر را ترک نمی‌کرد، حتی به بهای درگذشتن از امید جوانی دوباره. فونیکس به جای متوسل شدن به دعا، به آشیل التماس کرد و یونانیان را رهسپار نبرد نمود.

پسرک با ذهنی سرگردان در خود فرو رفت. او، خسته از درنگ‌ها و تأخیرها، دوست داشت هدیه‌ای را که لوسیماخوس همواره آرزویش را داشت به وی ارزانی کند. به نظرش لوسیماخوس لیاقتش را داشت. بی‌آن‌که درد پایش را حس کند از گردن لوسیماخوس آویخت و گفت: «اگر از من می‌پرسیدی، پاسخم آری بود.»

لوسیماخوس، اشک ریزان، پسرک را در آغوش گرفت. پسرک از این کار او به هیچ وجه برنیاشفت. هرکول بر این اشک ها خرده نمی گرفت. داشتن هدیه درست موهبتی بزرگ بود، و قضیه به راستی که حقیقت داشت، او دروغ نگفته بود. او به راستی پسرک را دوست داشت. پسرک حکم پسر خود او را می یافت و در دوران کهولت او را یاری می داد. اگر او نیز چون فونیکس که به سراغ آشیل رفت، به اسکندر متوسل می شد، پسرک چیزی از او دریغ نمی کرد؛ یونانیان را به سوی جنگ رهبری می کرد؛ سرنوشتی را که به مرگ منتهی می شد برمی گزید؛ هرگز به خاک عزیزپداری باز نمی گشت و هرگز عمر دراز را بر نمی گزید. این ها همه عین حقیقت و مایه خوشحالی بود. پس چرا نمی بایست به خاطر فونیکس هم که شده، به خواست یونانیان تن می داد؟

این کار را برای شهرت جاوید انجام می داد.

شهر بزرگ اولونتوس بر ساحل شمال شرق به دست شاه فیلیپ افتاده بود. ابتدا طلاهایش به این شهر رسوخ کرد و سپس سربازانش از پی آمدند.

مردمان اولونتوس به قدرت رسیدن فیلیپ را به دیده خوش نمی نگریستند. سال ها دو برادر خوانده حرامزاده او را که مدعی تاج و تخت بودند در شهر خود پناه داده بودند، شاه فیلیپ و آتن را به نفع خویش در مقابل یکدیگر قرار داده بودند و عاقبت خود با آتن همپیمان شده بودند.

فیلیپ ابتدا ترتیبی داد که مردان نفوذی اش در شهر ثروتی به هم بزنند و شهره شوند. یاران او به تدریج قدرت گرفتند و ریشه دواندند. سپس در اثوبویا شورشی به راه انداخت تا آتنیان مشغول سرکوب آن شده و سر در

کار خویش فرو برند. در این حیص و بیص مدام به اولونتوس سفیر می فرستاد و در باب مفاد صلح مذاکره می کرد و همزمان گرد شهر مواضع استراتژیک ایجاد می کرد. پس از انجام این همه، با آنان اتمام حجت کرد: یا آن‌ها می بایست می رفتند یا او، و او تصمیم گرفته بود که آنان بروند. اگر تسلیم می شدند، بی هیچ گزندی به زندگی خود ادامه می دادند و متحدان آتنی از آنان حمایت می کردند.

به رغم وجود گروه حامی فیلیپ، شهر تصمیم به مقاومت گرفت. فیلیپ که برای راه یافتن به شهر هزینه گزافی را متحمل شده بود، اندیشید که حال باید از آن‌ها که ممکن است در دسرساز باشند زهرچشم بگیرد. او می خواست اولونتوس را برای دیگران مایه عبرت سازد: دو برادر خوانده شورشی به ضرب نیزه‌های ملازمان کشته شدند. خیلی زود گروه‌های زنجیره‌ای بردگان توسط برده‌فروشان یا خوش خدمتان به یونان سرازیر شدند. شهرهای بزرگ که می دیدند کار شاقشان را تراکیایی‌ها یا اسکیت‌های فراخ‌گونه انجام داده‌اند، با خشم به مردان یونانی که حال یوغ برگردن داشتند خیره شدند و دختران یونانی در بازار به فاحشه‌خانه‌ها فروخته شدند. دموستین از تمامی مردان شریف و نجیب‌زاده خواست که در برابر بربرها پایداری کنند. پسران مقدونی عبور کاروان‌های مفلوک را شاهد بودند؛ کودکان به دنبال مادرانشان کشان‌کشان پیش می رفتند و می نالیدند. این پیام هزاره بود. این شکست است، از شکست حذر کنید.

بر ساحل دریای کوه المپ شهر دیون قرار داشت، پایگاه مقدس زئوس، خدای خدایان المپ. فیلیپ در همین شهر جشن ظفر برپا کرد، جشنی در شهر مقدس خداوند که آرکلائوس به گرد شکوهش نیز نمی رسید. میهمانان برجسته از سرتاسر یونان به این سرزمین شمالی آمدند. تارزان و نی لیک‌نوازان، نوازندگان و بازیگران که برای طلا و جامه‌های ارغوانی و همیان‌های نقره با یکدیگر رقابت می کردند.

نمایشنامه باکخای اثر ائوریپیدس به زودی به صحنه می‌آمد. ائوریپیدس اول بار این اثر را در همان صحنه به نمایش برده بود. بهترین نقاش صحنه تپه‌های تب و قصر سلطنتی را نقش کرد. صدای بازیگران تراژدی که زیر و بم گفتارهایشان را تمرین می‌کردند هر صبح از اتاق‌هایشان شنیده می‌شد. حتی مدارس نیز تعطیل شده بودند. آشیل و فونیکس (این نام‌های مستعار به سرعت بر سر زبان‌ها افتاد) به المپ و جشن‌ها وارد شدند. فونیکس، ایلید خود را به آشیل داده بود، رازی پنهان از تیمانتس. آن دو برای هیچ کس دردسری درست نمی‌کردند و یکسره سرگرم تفریحات شخصی خویش بودند.

شاه در سالگرد جشن خدایان میهمانی بزرگی برپا کرد. اسکندر رخصت یافت که در این میهمانی حضور یابد. البته می‌بایست پیش از آغاز میخواری مجلس را ترک می‌کرد. پیراهن آبی بلندی به تن داشت که با کوک‌هایی از طلا پوشیده بود و موهای پریشان و موافش را مجعد کرده بود.

اسکندر در انتهای میز شام پدرش بر صندلی ای نشست. قدح و فنجان نقره در کنارش بود. تالار زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. پسران ارباب‌های مورد اعتماد میان پادشاه و میهمانان افتخاری‌اش در آمد و شد بودند و هدایای پادشاه را به میهمانان می‌رساندند.

آتنی‌هایی که با مفاد صلح با مقدونیه موافق بودند نیز حضور داشتند. پسرک متوجه شد که پدرش مراقب لهجه خود است. احتمال داشت مردم آتن به دشمنان او کمک کرده باشند؛ شاید با پارسیان که نیاکانشان در نبرد ماراتون^۱ با آن‌ها جنگیده بودند تباری و توطئه کرده باشند، اگرچه هنوز حسن یونانی بودن را دارا بودند.

۱. Marathon: محلی که یونانیان در ۴۹۰ قبل از میلاد بر ایرانیان چیره شدند و خبر این ظفر را یک دوندۀ استقامت از محل نبرد به آتن رساند. - م.

پادشاه در تالار فریاد می‌زد و از یکی از میهمانانش می‌پرسید که چرا چنین غمگین و ملول است. این میهمان ساتیروس، بزرگ‌ترین گمدین آتن، بود. اجرتش را گرفته بود و حال نقش مردی ترس خورده را بازی می‌کرد و می‌گفت که جرئت ندارد خواسته‌اش را بیان کند. پادشاه به طرفش آغوش گشود و گفت: «فقط خواسته‌ات را به زبان آر.» ساتیروس آزادی دو دختر جوان را می‌خواست، فرزندان یک دوست و میهمان سالخوردهٔ اولوتوسی که اکنون در میان بردگان بودند. ساتیروس گفت که می‌خواهد تقدیر شوم آن‌ها را تغییر دهد و برای دو دختر جوان جهیزیه‌ای فراهم آورد. پادشاه به فریاد گفت که اجابت چنین درخواست سخاوتمندانه و بزرگمنشانه‌ای مایهٔ شعف و شادی‌اش خواهد بود. حضار پادشاه را ستودند. سرتاسر تالار مملو از احساسی خوشایند شد. میهمانان که شاهد پاره شدن این سند رقیّت بودند، برای شام اشتهاپی دو چندان یافتند.

حلقه‌های گل و یخدان‌های بزرگ شراب را که با برف‌های المپ بسته‌بندی شده بودند به داخل تالار آوردند. فیلیپ رو به پسرش کرد و موهای زیبای او را که حال فرهایش رفته رفته صاف می‌شد نوازش کرد و در حیص و بیص شور و شادی میهمانان او را بوسید و از او خواست که به بسترش برود. اسکندر آرام از صندلی‌اش پایین خزید، به نگهبان کنار در که از دوستانش بود شب بخیر گفت و راهی اتاق مادرش شد تا کل قضایا را برای وی بازگو کند.

قبل از آن که دست بر دستگیره در بگذارد، کسی از درون اتاق نهیب زد.

اتاق ناآرام و آشفته بود. زنان چون مرغانی هراسیده در اتاق جمع شده بودند. مادرش با همان شنل که هنگام قصیده‌سرایی همسرایان به تن

داشت در داخل اتاق قدم می‌زد. آینه، روی میز آرایش کج شده بود. ندیمه‌ای، چهار دست و پا، مشغول جمع کردن خرده شیشه‌ها و سنجاق‌ها بود. به محض آن‌که در باز شد، ظرفی از دست ندیمه افتاد و سُر مه‌های محتوی آن کف اتاق پخش شد. المپیاس با قدم‌های بلند به سوی ندیمه رفت و ضربه‌ای بر سر او زد و ندیمه تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت.

ملکه فریاد زد: «بیرون، همه! بدکاره‌های تن لیش احمق! از اتاق خارج شوید و مرا با پسر و نهید.»

پسرک وارد اتاق شد. از گرمای اتاق و تحت تأثیر آنچه خورده بود عرق می‌ریخت. معده‌اش آکنده بود. ساکت و آرام پیش رفت. وقتی ندیمه‌ها به شتاب از اتاق خارج شدند، مادرش خود را به روی تخت انداخت و با مشت به بالش کوفت. اسکندر کنار تخت مادر زانو زد و وقتی موهایش را نوازش می‌کرد، سردی دستان خود را حس کرد. این بار بانی دردسر و مشکل او نبود.

المپیاس بر بسترش مچاله شد و شانه‌های پسر را چنگ زد. از خدایان خواست که شاهد درد و رنج او باشند و انتقامش را بستانند. مادر چنان پسر را تنگ در آغوش گرفته بود که بدن هر دو یکپارچه و یکدست حرکت می‌کرد. المپیاس گفت، خدایان روا ندارند که تو از آنچه این پست‌ترین مردان بر من روا داشته آگاه شوی، گوش‌های تو برای شنیدن این رذالت بسیار معصومند.

مادرش همیشه در آغاز همین را می‌گفت. اسکندر سرش را حرکت داد تا نفسی تازه کند و با خود اندیشید این بار مسئله نه مردی جوان، که یک دختر است.

در میان مقدونیان ضرب‌المثلی بر سر زبان‌ها بود که می‌گفت پادشاه را

پس از هر جنگی، زنی رواست. البته پادشاه از این طریق برای خویش متحدانی دست و پا می‌کرد و پسرک از این واقعیت آگاه بود. حال به دلیل نرمی و سرحالی پدرش پی می‌برد. مادر فریاد زد: «دختری از تراکیا! یک تراکیایی پست و بزک کرده!» در تمام آن مدت دخترک را جایی در دیون پنهان کرده بودند. هتایراس که راهی دیون شد، همه از موضوع آگاه شدند.

پسرک، بی حال و خسته، گفت: «متأسفم، مادر. آیا پدر با او ازدواج کرده است؟»

«این مرد را پدر صدا نکن!» المپاس پسرش را کمی عقب برد و به چهره‌اش خیره شد. مژگان المپاس درهم و ژولیده شده و رنگ سیاه و آبی بر پلک‌هایش آماسیده بود. سفیدی چشمانش کاملاً پهن و یکدست شده بود. یکی از شانه‌های لباسش پس رفته بود. موهای پریش و قرمز از روی چهره پریشان و ژولیده بر یکی از سینه‌های عریان‌ش ریخته بود. اسکندر به یاد سرگورگون در اتاق پرسپوس افتاد و با وحشت این تصویر را از ذهن راند. مادر فریاد زد: «پدرت! زاگرتوس^۱ گواه است که چنین نیست!» انگشتان مادر در شانه‌های پسرک فرو رفت و دندان‌هایش را از درد بر هم آورد. «آن روز فرا خواهد رسید، آری، فرا خواهد رسید، روزی که او دریابد در تولد تو چه سهمی داشته است! آه، بله، عاقبت درخواهد یافت که مردی بزرگ‌تر بر او پیشی گرفته است!» المپاس، پسرک را رها کرد، روی دو آرنج به تخت تکیه کرد و خندید.

موهایش به بدنش تنیده بود؛ میان خنده حق می‌زد و به نفس نفس می‌افتاد و صدای خنده‌اش هر دم تند و تیزتر می‌شد. پسرک که این رفتار

۱. zagrens: پسر زئوس و پرسفون. زئوس علاقه بسیار به او داشت و قصد داشت او را جانشین خود سارد. - م.

مادر برایش تازگی داشت، یکسره ترس و اضطراب، کنار مادر زانو زد. دستانش را می‌کشید، بر چهره چرب و عرق‌کرده او بوسه می‌زد و در گوشش نجوا می‌کرد که آرام باشد و با او سخن بگوید. او، اسکندر، کنار مادر بود. المپاس نباید مشاعرش را از دست می‌داد، چون با این رخداد شکوفه نارس حیات اسکندر نیز می‌پژمرد.

سرانجام مادر آهی از ته دل برآورد، نشست، پسر را در آغوش گرفت و گونه بر سر او فشرد. اسکندر آرامش یافت و ناگهان تمام تنش ضعف رفت و در آغوش مادر چشم بر هم گذاشت. «پسر بینوای من، طفلک بینوای من. این خنده از سر جنون بود. این بلایی است که او بر سرم آورده. غیر از تو در حضور هر کس و ناکس شرم‌زده‌ام. اما تو می‌دانی که من ناگزیر از تحمل چه دردی هستم. می‌فهمی، عزیزم؟ من تو را به جا می‌آورم. پس می‌بینی که مجنون نیستم. با این حال آن مردی که خود را پدر بر حق تو می‌داند، از جنون من غرق شعف خواهد شد.»

اسکندر چشمان خود را گشود و راست نشست. «وقتی بزرگ شدم، حق تو را می‌ستانم.»

«آه، او نمی‌داند تو واقعاً که هستی، اما من می‌دانم، من و رب النوع.»
پسرک چیزی نپرسید. اتفاقات آن شب به اندازه کافی تلخ بود. نیمه‌های شب، هنگامی که تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد، با لبانی خشک در بسترش دراز کشید و در میانه غریو فریادهای دوردست شب جشن، کلمات مادر را به خاطر آورد.

روز بعد مسابقات آغاز شد. ارابه‌های دواسبه با افت و خیز بسیار دور میدان گشتند. فونیکس، که متوجه چشمان بی‌حالت و تهی پسرک شده و دلیلش را نیز به حدس دریافته بود، از این که توجه پسرک به مسابقات جلب شده، خشنود شد.

اسکندر درست قبل از نیمه شب از خواب برخاست و به مادرش اندیشید. بعد از بستر بیرون آمد و لباس پوشید. در خواب دیده بود که مادرش چون رب النوع مادر آشیل او را از دل دریا فراخوانده است. قصد داشت به نزد مادرش برود و حقیقت حرف های شب گذشته را از او جویا شود.

اتاق مادر خالی بود. فقط پیرزنی فرتوت از مستخدمه های قصر غرولندکنان خود را به این سو و آن سو می کشید و خرده ریزهای اتاق را جمع می کرد. همه المپاس را فراموش کرده بودند. پیرزن با چشمان ریز و نمناک و سرخش به پسرک خیره شد و به او اطلاع داد که ملکه به معبد هکاته رفته است.

پسرک در میان مردان مست و فاحشگان و سربازان و دزدان، آرام و بی صدا، به دل شب خزید. باید مادرش را می دید، چه مادر او را می پذیرفت و چه به او بار نمی داد. میان بُرها و کوره راه ها را می شناخت. دروازه های شهر به مناسبت شب جشن گشوده بودند. پیش رو دل تاریکی بود و کورسوی مشعل. شب، شب هکاته و عاری از فروغ ماه بود. هیچ یک از آن ها متوجه سایه پسرک که در پی آن ها روان بود نشدند. مادر مجبور بود خود از خویشتن حفاظت کند، چون پسر بالغی نداشت که به کمکش بشتابد. اما کردار مادر برای اسکندر بسیار مهم بود.

المپاس از ندیمه هایش خواست که بایستند و سپس راه خود را به تنهایی ادامه داد. اسکندر از کنار بوته های گز و خرزهره گذشت و خود را به معبد هکاته رساند. مادرش آن جا بود و چیزی در دستانش زوزه می کشید و می نالید. المپاس مشعلش را در جامشعلی دودگرفته کنار محراب گذاشت. یکسره سیاه پوش بود و آنچه در دست داشت توله سگی سیاه بود. حیوان را از پس گردن گرفت و به هوا بلند کرد و کارد

را با گلویش آشنا کرد. حیوان مچاله شد و زوزه‌ای کوتاه کشید و سفیدی چشمانش زیر نور مشعل دمی درخشید. مادر پاهای عقب توله را به دست گرفت. خون حیوان بر زمین می‌ریخت. پس از آخرین حرکت توله، المپاس حیوان را روی محراب گذاشت. سپس در مقابل تمثال زانو زد و با مشت بر زمین کوفت. پسرک نجوای خشمگین مادر را که چون صدای مار نرم بود و گاه چون زوزه سگ اوج می‌گرفت می‌شنید: کلمات ناشناخته سحر و افسون و کلمات آشنای لعن و نفرین. موهایش بر خون کشیده می‌شد. سرانجام وقتی از جا برخاست، نوک موهایش از خون حیوان به هم چسبیده و دستانش کاملاً سیاه بود.

وقتی کار المپاس تمام شد، پسرک بی آن‌که روی نشان دهد، مادر را تا خانه تعقیب کرد. حال مادرش در آن ردای مشکی و در میان ندیمه‌هایش در نگاه پسرک همان مادر آشنای همیشگی می‌نمود. نمی‌خواست مادرش لحظه‌ای از چشمانش دور شود.

روز بعد اپیکراتس به فونیکس گفت: «امروز باید او را به من بسپری. می‌خواهم او را به مسابقات موسیقی ببرم.» در حقیقت، اپیکراتس قصد داشت با دوستان آشنا به فنش به این مسابقات برود تا در مورد آن آثار با ایشان به بحث بنشیند، اما چهره پسرک خیال او را آشفته کرده بود. او نیز چون دیگران زمزمه‌ها را شنیده بود.

آن روز به رقابت تارزن‌ها اختصاص داشت. کم‌تر استادی بود که از پهنه زمینلاد، یونان، آسیا یا سیسیل و ایتالیا در آن رقابت حضور نیافته باشد. زیبایی غیرمنتظره آثار، پسرک را مسحور کرد و خلقتش را سر جا آورد و به خلسه‌اش فرو برد. همین‌گونه بود که هکتور^۱ غرق حیرت از

۱. Hector: قهرمان تروایی و محبوب و مورد حمایت آپولون. هکتور سرانجام به دست آشیل کشته شد. - م.

قطعه سنگ آژاکس بزرگ،^۱ به شنیدن صدایی آسمانی سر به هوا کرده بود و آپولون بزرگ را در کنار خود یافته بود.

بعد از این قضایا، پسرک زندگی معمول خود را از سر گرفت. مادرش گاه با آهی و نگاهی پرمعنا او را به یاد گفته‌ها و کرده‌های آن شبش می‌انداخت. اسکندر اوج بحرانش را پشت سر گذارده، با بازیافتن توان جسمی‌اش بار دیگر به حال و هوای کودکان همسن و سالش بازگشته بود. اکنون همان گونه که طبیعت به وی آموخته بود در پی یافتن تسلی بود. همراه با فونیکس بر سرایشی‌های کوه المپ و در میان درختان بلوط می‌تاختند و خط به خط اثر هومر را به آواز می‌خواندند، ابتدا به زبان مقدونی و سپس یونانی.

فونیکس با طیب خاطر حاضر بود به هر شکل اسکندر را از اتاق زنان دور نگاه دارد. هر چند اگر ملکه به او بی‌اعتماد می‌شد، پسرک را برای همیشه از دست می‌داد. اما المپاس نیز نمی‌بایست بیهوده انتظار پسرش را می‌کشید. حال دست کم وضعیت روحی پسرک خوب‌تر می‌نمود.

اسکندر مادرش را دست در کار و برنامه‌ای فرحبخش دیده بود. ابتدا، غرق وحشت و هراس، انتظار کشیده بود تا مادر با مشعلش از دل تاریکی نیمه‌شب پدیدار شود و او را با خود به معبد هکاته ببرد. المپاس تا آن زمان هرگز روا نداشته بود که پسرش به لعن پدر کلامی بر زبان آرد. شبی که به مقبره رفتند، پسرک فقط اشیایی را در دست گرفته، ایستاده بود.

زمان می‌گذشت. پنداری هیچ اتفاقی روی نداده بود. سرانجام پسرک به زبان آمد و از مادر سؤالاتی پرسید. المپاس لبخندی زد و سایه‌های

۱. Ajax: حاکم جزیره سالامین. بعد از آشیل قوی‌ترین قهرمان یونان بود. به حکم قرعه مأمور جنگ تن به تن با هکتور گردید و با قطعه سنگی بزرگ هکتور را به زمین افکند. ولی منادیان جنگ را متوقف ساختند. - م.

ظریف زیر گونه‌هایش انحنا یافت. او به موقع از حقیقت آگاه و بسیار متحیر می‌شد. این قضیه مربوط به وعده‌ای بود که المپاس با دیونیسوس^۱ داشت. المپاس عهد کرده بود که اسکندر بهنگام در مکان موعود خواهد بود. روح پسرک فارغ و شاد شد. این شغف به حتم ناشی از رقص در پیشگاه رب‌النوع بود. المپاس می‌گفت که پسرک در دو سال اخیر آن چنان رشد کرده که زنان دیگر به خود اجازه نمی‌دهند با وی راز دل گویند. اسکندر حال هشت ساله بود. این واقعیت که به زودی کلثوپاترا جای او را می‌گرفت بر پسرک بسیار تلخ و ناگوار می‌آمد.

ملکه نیز چون پادشاه برای خیلی از میهمانان بیگانه سخن می‌گفت. آریستودِموس بازیگر نمایش‌های تراژدی، نه به عنوان بازیگر، که در کسوت پیک سیاسی به قصر بار یافته بود. این نقش را معمولاً به عهده بازیگران معروف می‌گذارند. او برای آزادی آتنیانی که در اولونتوس به اسارت گرفته شده بودند، سربها می‌پرداخت. آریستودِموس مردی بود باریک‌اندام و متشخص و به هنگام سخن گفتن صدایی چون نی خوش‌نوا داشت. روشن بود که به صدایش لحنی طناز می‌بخشد. اسکندر از خرد نهفته در پس سؤالات مادرش در باب هنر نمایش به خود بالید. المپاس اندکی بعد حتی به ثئوپتولِموس اسکیروسی، بازیگری برجسته‌تر از آریستودِموس که در حال تمرین نمایش باکخای، در نقش یک رب‌النوع بود نیز بار داد. اما این بار پسرک در میان آنان حضور نداشت.

اگر آن روز هنگام گذر از کنار در اتاق مادر با گوش خویش صدای او را نمی‌شنید، هرگز آگاه نمی‌شد که او سر در کار سحر و افسون دارد. گرچه چوب در بسیار ضخیم بود، بعضی از کلمات سحر و افسون مادر را شنید.

۱. Dionysos: خدای تاکستان و شراب و جذبه عارفانه. به باکوس نیز معروف است. - م.

اسکندر از این سحر، که قدرت حاصل از آن مُلهم از کشتن شیری بر کوه بود، اطلاعی نداشت، اما معنای تمام سحر و جادوهای مادر را می دانست و به همین دلیل بی آن که کنجکاوی کند، از مقابل در گذشت.

صبح روز بعد فونیکس او را بیدار کرد تا به تماشای نمایش بروند. پسرک به دلیل صغر سن به جایگاه های افتخاری تماشاچیان راه نداشت، اما وقتی هنگامش می رسید، بی شک در کنار پدر بر آن جایگاه جلوس می کرد. به رسم سال های پیشین از مادرش خواست که در کنار او بنشیند، اما المپاس در پاسخ گفت که به تماشای نمایش نخواهد رفت، چون دقیقاً در آن هنگام کاری مهم تر در پیش دارد. به هر ترتیب قرار بر آن شد که پسرک پس از دیدن نمایش برای مادر شرح دهد که از اثر لذت برده است یا خیر.

اسکندر مفتون نمایش شد. به ناگاه چشمانش رو به موهبتی باز شده بود که لذت حاصل از آن در دم آغاز شد. رایحه های خوشایند صبح هنگام، گردوغبار آبستن شب، چمن و هزاران بوته پاکوب شده، دود مشعل های کارگران شب که با اولین تیغ نور روز در دم خاموش می شوند، مردمانی که از پله ها پایین می آیند، طنین و همهمه سربازان و رعایا، ولوله تماشاچیان و کلنجارشان با کوسن ها و قالیچه های جایگاه تماشاچیان افتخاری، وزوز جایگاه زنان، و آن گاه اولین نت های نی که تمام اصوات صبح را غیر از نوای پرندگان آوازخوان صبح می گشت.

نمایش در دل سایه روشن های صبح آغاز شد. رب النوع با نقاب جوانی زیباروی و موطلایی به آتش مزار مادرش سلام می داد و علیه شاه تبس که به آیین او خیانت کرده بود، بر ذهن نقش انتقام می زد. پسرک متوجه شد که صدای جوان بازیگر، در حقیقت، پرداخته حنجره مردی بالغ و هنرمند است. نقش پردازان زنان معبد باکوس سینه نداشتند و

صداشان چون صدای پسرانی متین و باوقار بود، اما به محض این که این حقایق را دریافت، دل به فریبی خودخواسته و لذتبخش سپرد و غرق نمایش شد.

پنتئوس جوان و شبق موی از زنان معبد و مناسکشان با زهر زبان سخن می گفت. رب النوع کمر به قتل او بسته بود. چند تن از دوستان پیشاپیش این طرح و نقشه را تشریح کرده بودند. مرگ پنتئوس، خوفناک ترین پایان قابل تصور بود، اما فونیکس قول داده بود که پسرک شاهد آن مرگ نخواهد بود.

وقتی پیامبر کهنسال پادشاه را به باد ملامت گرفت، فونیکس به نجوا به پسرک گفت که این صدای پیر، از پس نقاب، از آن همان بازیگری است که به نقش رب النوع جوان جان داده بود. چنین بود هنر و طبع بازیگران تراژدی. آن هنگام که پنتئوس خارج از صحنه جان سپرد، همین بازیگر نقابش را عوض و نقش ملکه آگاه^۱ مجنون را بازی کرد.

رب النوع که به فرمان پادشاه محبوس شده بود، با آتش سوزی و زمین لرزه از زندان رهایی یافت. جلوه های ویژه نمایش که کار صنعتگران آتن بود پسرک را ترساند. پنتئوس که همچنان با معجزات سر ستیز داشت و آن ها را نمی پذیرفت، شیفته ویرانی و مرگ و زوال، الوهیت رب النوع را انکار می کرد. دیونیسوس که آخرین احتمال بخت یاری را از کف رفته دید، او را به سحری مرگ زا مبتلا ساخت و عقل و شعور از وی رُبود. او بر آسمان دو خورشید می دید؛ می پنداشت توان حرکت دادن کوه ها را دارد. با این همه اجازه می داد که رب النوعی که وی را به سخره گرفته بود او را به هیئت زنی درآورد تا او بتواند حین انجام مراسم، جاسوسی زنان معبد

۱. Agave: دختر کادموس، پادشاه تب. دیونیسوس به خاطر بدخواهی او نسبت به مادرش، به سختی تنبیهش کرد. - م.

باکوس را بکند. پسرک نیز در خنده تماشاچیان سهیم شد، خنده‌ای که از بیم اتفاقات هولناک و عنقریب، بی‌اراده، تند و تیز شده بود. پادشاه سر به گریبان غم و درد فرو برد. همسرایان سراییدند. پس آن گاه پیام‌آوری اخباری تازه آورد. پنتئوس برای جاسوسی از درختی بالا رفته بود. زنان معبد او را دیده بودند و با توانی که رب‌النوع در بازوانشان نهاد، درخت را از ریشه برکنند. مادر مجنون او که از پسرش جز حیوانی وحشی چیزی نمی‌دید، به آنان فرمان داد که وی را سلاخی کنند. داستان به پایان رسید و همان طور که فونیکس گفته بود، پسرک از آن صحنه شوم هیچ ندید. اگرچه تنها شنیدن آن حادثه هولناک نیز به اندازه کافی اثرگذار بود.

پیام‌آور به فریاد گفت، آگاه می‌آید و نشان افتخار شکارش را نیز به همراه دارد.

چند تن با ردهای غرق خون به روی صحنه دویدند. ملکه آگاه سر قربانی را همچون شکارچیان بر نیزه کرده بود. سر را از نقاب پنتئوس و با همان کلاه‌گیسی که وی با آن نقش‌آفرینی کرده بود، ساخته بودند؛ ماسک را پر کرده و تکه پارچه‌های سرخی به نشان خون از آن آویخته بودند. ملکه نقاب هولناک دیوانه‌ای را بر چهره داشت، با ابروانی که از فرط درد و غم درهم فرو رفته بود و نیز چشمانی خیره با نگاهی عمیق و نافذ و دهانی که طرح و نقشی حاکی از شوریدگی و جنون داشت. از حفره دهانش صدایی بیرون آمد. با شنیدن اولین کلمات، اسکندر نیز همچون شخصیتی که بر آسمان دو خورشید می‌دید، راست بر جای ایستاد. جایگاه او چندان از صحنه دور نبود. پسرک گوش‌ها و چشمانی تیز داشت. کلاه‌گیس طلایی رنگ بود، اما در دل رگه‌های مواجش موی واقعی قرمز تیره هم بود. بازوان ملکه برهنه بود. اسکندر آن‌ها را می‌شناخت، حتی دستبندها را.

دیگر بازیگران که سعی در القای حس ترس و دلواپسی داشتند، عقب رفتند و صحنه را به ملکه سپردند. زمزمه تماشاچیان آغاز شد. آن‌ها بلادرنگ پس از دیدن بازی بازیگران پسر در نقش زنان متوجه شده بودند که این ملکه یک زن واقعی است. چه کسی... چه...؟ پیش از آن که به سؤالات پاسخ داده و مهمه آغاز شود، پسرک احساس کرد که ساعت‌ها با این کشف ناگهانی تنها بوده است. پاسخ چون آتشی فراگیر بر سر تماشاچیان گسترده شد. تماشاچیان با چشمان از حدقه درآمده تیزبین یا کم‌سو غرق تماشا بودند، همه پرهیاهوی زنان و صفیر فریادهای خشمگانه، زمزمه سیال مردانی که در ردیف‌های فوقانی نشسته بودند، پیچیده آنان که بر جایگاه‌های افتخاری جلوس کرده بودند، و سرانجام سکوتی بس سنگین و عمیق.

پسرک چنان ایستاده بود که انگار یکپارچه بر زمین میخکوب شده باشد. مادرش به تابی موهایش را پریشان کرد و به نشان افتخارآمیزی که هنوز خونریزی داشت اشاره کرد. او به درستی همتای آن نقاب خوفناک شده و چهره‌اش با آن یکی شده بود. پسرک از فرط هیجان آن قدر دسته‌های صندلی را فشرد که ناخن‌هایش شکست. نوازنده‌ی نواخت و او خواند:

سر تا پا شعفم،
با شکوه بر عرصه خاک
باشد تا مردان ستایشم کنند،
این شکار از آن من بود!

پسرک دو ردیف پایین‌تر پدرش را که به سمت میهمانان برمی‌گشت دید، اما چهره پدر در دیدرسش نبود.
لعن و نفرین داخل مقبره، خون سگ سیاه و عروسک خار در بدن

همگی آیین و مراسمی سرّی بودند. این نتیجهٔ افسون هکاته در روشنایی روز بود، خدمتی در مقابل یک قربانی. سری که ملکه بر نیزه داشت از آن پسران او بود.

صداهاى اطراف او را از کابوشش به در آورد و به دام کابوسی دیگر انداخت. صدای زمزمه‌هاشان چون وزوز مگسان سر لاشه صدای بازیگران را در خود خفه می‌کرد.

تماشاچیان نه از ملکه آگاهوه، که از خود المپياس سخن می‌گفتند. از او سخن می‌گفتند! جنوبیانی که می‌گفتند مقدونیان ببرند، اربابان و کشاورزان و رعایا. سربازان نیز گرم گفتگو بودند.

می‌گفتند او ساحره است. خدایان سحر کرده بودند. این مسئله‌ای دیگر بود. او این صداها را می‌شناخت. مردان فالانکس در اتاق نگهبانان نیز هم از این گونه در سخن بودند، از زنی سخن می‌گفتند که نیمی از آنها با وی همبستر شده بودند یا از زنی روستایی که فرزندی حرامزاده داشت.

فونیکس نیز چون پسرک در رنج بود. او که بیش از چالاک بودن، مردی باثبات و راسخ بود، در ابتدا از حیرت خشکش زده بود. تصورش را هم نمی‌کرد که المپياس توان انجام چنین وحشی‌صفتی‌ای را داشته باشد. بی‌شک المپياس وعدهٔ این کار را هنگامی که مست از شراب برای دیونیسوس می‌رقصیده به او داده بوده است. می‌خواست دستش را برای کمک دراز کند، اما دوباره نگاه کرد و پرهیز نمود.

حال شوریدگی ملکه آگاهوه به آگاهی و سپس یأس بدل شد. رب‌النوع سنگدل بر فراز صحنه نمودار شد تا پایانی باشد بر نمایش. همسرایان آخرین اشعار شعر را زمزمه کردند.

چه بسا نقاب‌ها که به رُخ می‌زنند
تار تقدیر کسان را به هوس می‌زنند

هرچه دلم خواست نه آن می‌شود

هرچه خدا خواست همان می‌شود

همه چیز پایان یافت، اما هیچ کس برای رفتن حرکتی نکرد. او چه می‌کرد؟ پیش از آن که چون دیگران از صحنه خارج شود، به مجسمه دیونیسوس در میان گروه ارکستر ادای احترام کرد. چند تن سر قربانی را از صحنه خارج کردند. روشن بود که او دیگر باز نمی‌گشت. از میان ازدحام در هم فشرده مردان صدای سوت تند و تیزی شنیده شد.

قهرمان نمایش به روی صحنه آمد و کاملاً گیج و مبهوت تحسین‌ها را شنید. تصور می‌کرد نتوانسته است در حد توانش ظاهر شود، با این همه کارش را خوب انجام داده بود.

پسرک بی آن که نگاهی به فونیکس بیندازد، از جا برخاست و سرش را بالا گرفت و نگاهش را مستقیم به پیش دوخت و از میان جمعیت که مرتب در حرکت بود و دمی از گپ و گفت باز نمی‌ماند، راه خود را باز کرد. در سراسر راه هر که آن دو را می‌دید از حرف زدن باز می‌ایستاد، اما نه بهنگام. پسرک بیرون از تالار برگشت و به چهره فونیکس خیره شد. گفت: «او بهتر از بازیگران حرفه‌ای بود.»

«به راستی که چنین بود. رب النوع به وی الهام بخشیده بود. او خویشتن را وقف رب النوع کرد. چنین فداکاری‌هایی از نظر دیونیسوس بسیار خوشایند است.»

در کنار هم به زمین پاخورده خارج سالن نمایش قدم گذاشتند. زنان، گروه گروه و وزوزکنان، به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند و مردان این سو و آن سو ایستاده بودند. در همان نزدیکی گروهی از درباریان خوش‌پوش و کنیزکان گران‌قیمتی از افسوس و کورنت که در پالا به افسران خدمت می‌کردند، ایستاده بودند. مردی با لحن تمسخرآمیز گفت: «پسرک

بی چاره، روشن است که چه رنجی می کشد.» پسرک بی آن که برگردد، راست و مستقیم پیش رفت.

تقریباً از میان ازدحام خارج شده بودند. حال فونیکس راحت تر نفس می کشید. ناگهان متوجه شد که پسرک رفته است، اما نه، تقریباً شش متر آن سوتر در کنار گروهی از مردان که گرم صحبت بودند پسرک را دید و صدای خنده هاشان را شنید. شروع کرد به دویدن: اما بسیار دیر شده بود. مردی که آخرین و بی پرده ترین کلام را به زبان آورده بود، ظاهراً متوجه هیچ خطری نبود. مرد دیگری که پشتش به پسرک بود ضربه محکمی را، درست وسط کمر بندش، احساس کرد، اما آن قدر مجال یافت که بازو و خنجر پسرک را پس بزند تا ضربه ای دیگر نخورد؛ اما مردی که آن سخن را به زبان آورده بود، خنجر را فرو رفته در پهلویش یافت. ضربه چنان سریع و خاموش وارد شد که هیچ رهگذری متوجه ماجرا نشد. جمع مردان، مبهوت، بر جایشان خشک شدند. از میان پای مرد چاقو خورده خون جاری بود. مردی که پسرک خنجرش را ربوده بود، بی آن که بشناسدش، محکم پسرک را گرفته بود و به خنجر خون آلودش می نگریست. فونیکس هر دو دستش را روی شانه های اسکندر گذاشت. اسکندر به چهره مرد زخمی خیره شده، او را آشنا یافته بود. مرد که دست روی زخمش گذاشته بود، با درد و حیرت، ناگهان پسرک را باز شناخت.

آه از نهاد همگان برآمده بود. فونیکس پیش از آن که کسی لب به سخن بگشاید، دستش را چنان بلند کرد که پنداری در میدان جنگ بود. چهره چهارگوشش به صورت گاومیشی وحشی شبیه شد. آن ها او را نمی شناختند. «بهتر است که همه شما دهان هایتان را ببندید.» آن گاه پسرک را به سوی خود کشید و زیر نگاه های مردد مردان پسرک را آزاد کرد.

فونیکس که نمی دانست پسرک را کجا باید پنهان کند، او را به یکی از خانه‌های خود در خیابان آبرومندی از شهر کوچک برد. اتاق کوچک پر بود از پارچه‌های پشمی کهنه و قدیمی، طومارهای قدیمی، روانداها و پتوهای قدیمی و پُمادی که فونیکس بر زانوان خشکش می مالید. تخت و پتوی شطرنجی آبی و قرمز، پسرک را که صورتش را پوشانده بود، آرام و بی صدا، بر خود جای داد. فونیکس شانه‌ها و سر او را نوازش کرد و هنگامی که پسرک بی اختیار و دیوانه‌وار گریست، او را بلند کرد و در آغوش گرفت.

تنها چیزی که آن دم برای فونیکس اهمیت داشت، همان لحظه و ضروریاتش بود. به حتم اگر لازم می بود، از هر آنچه داشت و حتی جاناش دریغ نمی نمود. اما ضرورتِ آن لحظه بسی ناچیزتر بود: تسلی و کلمه‌ای التیام بخش.

«چه مرد پستی! اگر او را کشته بودی نیز چیزی از دست نمی رفت. هیچ مرد شرافتمندی آن گونه سخن نمی گوید... مردی بی خدا که قربانی کردن به درگاه خدایان را به سخره می گیرد... آه، ای آشیل که در آسمان‌هایی، از سلحشوری خود شوریده مباش. اسکندر خود به کارها سامان خواهد داد. آسوده باش که او بر خیرخویش آگاه است و دل قوی دار که من رازدار اویم.»

پسرک از فرط اشک و هق‌هق بر شانه فونیکس راه تنفس خود را بسته بود. «او برایم کمان ساخته بود.»

«دورش انداز. کمانی بهتر برایت خواهم آورد.»

«او... او آن جمله را به من نگفت. نمی دانست که من آن جا هستم.»

«و چه کسی چنین دوستی می خواهد؟»

«او آماده نبود.»

«و تو نیز برای شنیدن حرف پلیدش.»

پسرک با رعایت ادب خود را از او جدا و بار دیگر صورتش را در بستر پنهان کرد، اما ناگهان برخاست و نشست و دست به چشمان و بینی اش کشید. فونیکس حوله‌ای آورد و صورت او را پاک کرد. اسکندر نشسته و خیره به دوردست‌ها، گفت: «متشکرم.»

فونیکس بهترین فنجان نقره و آخرین قطرات شراب بازمانده از صبحانه‌اش را آورد. پسرک به ترغیب او از شراب نوشید. پنداری شراب مستقیم به زیرپوستش نفوذ کرد و چهره مغموش سُرخ و گلو و سینه‌اش گرم شد. گفت: «او به خویش من توهین کرد، اما آماده نبود.» تکانی به موهایش داد، پیراهن چروکش را مرتب کرد و بند باز شده‌ی صندلش را بست. «متشکرم که مرا به خانه‌ات آوردی. حال می‌خواهم به سواری بروم.»

«این کار دیگر احمقانه است. تو صبحانه نخورده‌ای.»

«کمی خوردم، متشکرم، بدرود.»

«پس کمی درنگ کن. لباسم را عوض می‌کنم. و با تو خواهم آمد.»

«نه، متشکرم. می‌خواهم تنها بروم.»

«نه، نه. بیا کمی آرام باشیم، مطالعه کنیم یا به پیاده‌روی برویم.»

«بگذار بروم!»

دستان فونیکس چون دستان کودکی ترس خورده پس رفت.

و بعد دید که چکمه‌های سواری، اسب و نیزه‌های تمرین پسرک سر جایشان نیستند. سعی کرد خبری از پسرک بگیرد. او را در بالای شهر دیده بودند که چون باد به سمت کوه المپ می‌تاخت.

هنوز چند ساعتی به ظُهر مانده بود. در انتظار بازگشت پسرک، شنید که مردم می‌گفتند ملکه این کار عجیب را برای خدایان انجام داده است.

پادشاه حتی المقدور در برابر میهمانانش ظاهر خود را حفظ کرد و با نئوپتولموس، بازیگر آن تراژدی، نیز به سخاوت رفتار کرد. و اما اسکندر جوان کجا بود؟

فونیکس ترس فزاینده‌اش را پنهان داشت و با خود گفت، آه، به سواری رفته است. اما چه باعث شده که پسرک همچون مردی بالغ چنان برآمد؟ نمی‌بایست حتی یک دم وی را از نظر دور می‌داشت. حتی رفتن در پی او نیز بی‌فایده می‌نمود. در دل کوه عظیم المپ حتی دو لشکر را می‌شد از دیده یکدیگر پنهان کرد. دره‌هایی بی‌انتها و بسیار عمیق در دل کوه وجود داشت؛ گرازها، گرگ‌ها، پلنگ‌ها و حتی شیرها.

خورشید رهسپار غرب بود. سرایشی‌های شرقی که دختران دیون^۱ در انتهایشان ایستاده بودند، به تاریکی گرایید. ابرها ستیغ کوه‌ها را در میان گرفتند. فونیکس با اسب به اطراف رفت و دشت گسترده بالای شهر را از زیر شُم اسب گذراند و بر پای بلوطی مقدس، رو به قلعه همیشه روشن آغوش گشود. سریر پادشاهی زئوس در دل مکان اثری خود می‌درخشید. فونیکس، گریان، وعده قربانی داد. شب آغاز می‌شد و کتمان حقیقت بیش از آن امکان نداشت.

سایه عظیم المپ به فراسوی خط ساحلی خزید و دریا را تیره ساخت. تاریکی در میان درختان بلوط و تیرگی در بیشه‌زار پهن شد. در مرز میان گرگ و میش و سیاهی مطلق شب چیزی جُنبید. فونیکس به روی اسبش پرید. مفصل‌های خشک بدنش آزارش می‌داد، با این حال به سوی سیاهی لغزان تاخت.

پسرک از میان سرایشی پوشیده از درخت پایین می‌آمد. اسبش خسته

۱. Dion: یکی از پادشاهان لاکونی. دو دختر او به دلیل کنجکاوی در امری که از آن نهی شده بودند به تخته سنگ تبدیل شدند. - م.

و با سری خموده در کنارش بود و یک پایش کمی می‌لنگید. آهسته و پیوسته پایین می‌آمدند. وقتی پسرک فونیکس را دید، به خوشامدگویی دستی برافراشت، اما دم نزد.

اسکندر نیزه‌ها را پشت لباسش جای داده بود. هنوز صاحب غلاف نیزه نشده بود. اسب چون یک همدست و شریک سربه زیرگوش پسرک برد. لباس‌های پسرک پاره و زانوانش زخمی و پوشیده از خاک و گِل بود و دستان و پاهایش پُر از زخم و خراش. از صبح تا آن لحظه آشکارا لاغرتر می‌نمود. جلوی پیراهن بلندش یکسره از خون پوشیده بود. از میان درختان، آرام، پیش می‌آمد. چشمانش تُهی و گشاده بودند. آرام گام برمی‌داشت، گویی بر سطح مایعی شناور بود، و آرامش و وقاری فراانسانی داشت. فونیکس از اسب به زیر آمد. نفس نفس می‌زد، عتاب می‌کرد، سؤال می‌کرد. پسرک دست بر پوزه‌اش گذاشت و گفت: «لنگ شده.»

«من در این اطراف می‌گشتم. تقریباً عقلم از کف رفته بود. با خود چه کرده‌ای؟ از کی خونریزی داشته‌ای؟ کجا بوده‌ای؟»
 «من خونریزی ندارم.» دستانش را که در آب رودی بر فراز کوه شُسته بود نشان داد. گرد ناخن‌هایش خونین بود. نگاهش در نگاه فونیکس گره خورد، نفوذناپذیر چون سنگ. «محرابی عَلم کردم و معبدی، و سپس برای زئوس قربانی کردم.» سرش را بلند کرد. ابروانش زیر طُره‌های موج موها شفاف و تقریباً نورانی بود. چشمانش در چشم‌خانه‌ها گشاده و درخشان شد. «من برای خدایان قربانی کردم. و او با من سخن گفت. او با من سخن گفت.»



فصل سوم



اتاق مطالعه شاه آرکلائوس از اتاق پرسئوس بسیار باشکوه‌تر بود. پادشاه در این اتاق شاعران و فیلسوفانی را که به امید هدایای گرانبها و میهمان‌نوازی سخاوتمندانه او به پلا می‌آمدند، می‌پذیرفت. بر دسته‌های صندلی که با نقش سر ابوالهول تزیین شده و از مصر آورده شده بود، دستان آگاتون و یورپیدس آرام گرفته بود.

الهگان هنر، که اتاق وقف آنان بود، بر دیوارنگاره‌ای عظیم که دیوار داخلی اتاق را پوشانده بود، گردِ آپولون جمع شده، آواز می‌خواندند. آپولون نیز حین نواختن چنگش به قفسه کتاب‌ها و طومارهای ارزشمند خیره شده بود. صحافی‌های زیبا، جعبه‌های مطلا و جواهرتشان، تاج‌های عاج، شرابه‌های نقره‌ای و طلا. طی دوره‌های مختلف حکومتی و حتی در هنگامه جنگ‌های جانشینی این گنج‌ها همواره خاک خورده و بردگان

آموزش دیده از آن‌ها مراقبت کرده بودند. این آثار بسیار ارزشمند بودند و از نسخه‌های اصلیشان در کتابخانه مراقبت می‌شد.

یک مجسمه عتیقه مفرغی از هرمس در حال ساخت چنگ به چشم می‌خورد که در سال‌های پایانی جلال و شکوه شهر از تاجری ورشکسته خریداری شده بود. دو چراغ ایستا به شکل دو ستون که برگ بو به تنشان پیچیده بود در کنار میز تحریر عظیمی قرار داشت که با لاجورد و دُر کوهی تزیین شده و بر پاهای شیر سوار بود. تزئینات اتاق از زمان آرکلائوس تغییر چندانی نکرده بود. اما آن سوی در انتهای اتاق دیوارهای نقاشی شده بخش مطالعه در پس قفسه‌های کتاب گم شده و مملو از اسناد دولتی بود. تخت و میز قدیمی جای خود را به میز تحریری زمخت داده بودند و وزیر اعظم پشت آن میز به امور روزانه رسیدگی می‌کرد.

روزی روشن و درخشان در ماه مارس بود و باد از شمال شرق می‌وزید. سایه‌بان‌های پنجره را کشیده بودند تا باد اسناد را به هم نریزد. نور نه چندان گرم و خیره‌کننده آفتاب به داخل می‌آمد و روی نامه‌ها می‌ریخت. وزیر اعظم آجری داغ زیر شنل داشت تا دستانش را با آن گرم کند. منشی‌اش، معترضانه به انگشتان خود می‌کرد تا آن‌ها را گرم کند، اما بی‌هیچ صدایی تا مبادا پادشاه چیزی بشنود. شاه فیلیپ، آسوده، بر جای نشست. به تازگی از جنگ در تراکیا بازگشته بود. زمستان را در آن سرزمین سپری کرده بود و حالا قصر خود را مأوای آرامش و آسایش می‌یافت.

تا آن زمان فیلیپ گستره قدرت خود را تا جاده بسیار قدیمی هلیسپونت که شاه‌رگ یونان محسوب می‌شد امتداد داده بود. فیلیپ سرزمین‌های مستعمره‌نشین را دور زده، سرزمین‌های بومی و قومی را از چنگ آتنیان به درآورده و شهرهای متعلق به متحدان آتن را محاصره کرده بود. مردم

جنوب حادثه‌ای تلخ را تجربه کرده بودند که همانا نقض قانون باستانی و مقدسشان بود: ترک جنگ به هنگام زمستان، هنگامی که حتی خرس‌ها نیز به خواب می‌روند.

مرد پشت میز بزرگ نشست. دست آفتاب سوخته و زخم خورده‌اش که سرما و زوبین‌های بسیار بر خود دیده بود، خلالی را در میان انگشتانش جای داده بود تا با آن دندان‌هایش را پاک کند. بر چهارپایه‌ای کنار میز منشی با لوحی بر زانو منتظر بود تا نامه‌ای را برای اربابی در تسالی ارسال کند.

از آن جا به خوبی راهی را که پیش رو داشت می‌دید. مسئله جنوب باعث شده بود که وی به خانه بازگردد. سرانجام به در خانه رسیده بود. در دلفی فوکیان بی‌ایمان چون سگان وحشی به یکدیگر می‌پريدند و از جنگ و عذاب وجدان فرسوده بودند. ذخایر طلای معبد را ذوب کرده و با آن پول و دستمزد سربازان را پرداخته بودند. حال آپولون در تعقیب ایشان بود. او می‌دانست چگونه در انتظار بماند. روزی که تریپود را در پی طلا حفر کردند، آپولون زمین را لرزاند و زلزله آمد و ترس و تهمت‌های دیوانه‌وار و تبعید و شکنجه از پی آن. رهبر قشون شکست خورده حال با نیروهای آواره‌اش استحکامات ترموپیل^۱ را در اختیار داشت، مردی مایوس و ناامید که به زودی سرنوشتش روشن می‌شد. گرچه آتنیان متحدان فوکیان بودند، اما او امدادی را که از پادگان آن‌ها رسیده بود، نپذیرفت. وی از این بیم داشت که او را به گروه کوچک حاکم که قدرت را در دست داشت، تسلیم کنند. لئونیداس زیر خرواری خاک بر این گمان بود که فیلیپ نیز در خواب است.

۱. Thermopylai: گردنه معروفی در تسالی یونان، بین کوه اوپته و خلیج مالیک. در آن جا در سال ۴۸۰ ق. م. لئونیداس و همپیمانانش تا آخرین نفر با ایرانیان جنگیدند. - م.

برو و به اسپارتیان و به مسافران و رهگذران بگو... برو به آن‌ها بگو که ظرف ده سال تمام یونان فرمانبردار من خواهد بود، چون نه مردم شهر به شهر خود وفادار خواهند بود و نه هیچ مردی به مرد دیگر. حتی فراموش کرده‌اند که چگونه پایداری کنند و بمیرند. آن‌ها همه از من فرمان خواهند برد. آن‌ها تحت فرمان من بار دیگر غرور از کف رفته را به دست خواهند آورد. آن‌ها برای رهبری خود به من چشم خواهند دوخت. و چشمان پسرانشان نیز به پسران من دوخته خواهد شد.

موعظه‌اش به یادش آورد که لحظاتی پیش به دنبال پسرک فرستاده بوده است. به حتم وقتی می‌یافتندش، می‌آمد. نمی‌توان از پسران ده ساله انتظار آرام و قرار داشت. فیلیپ بار دیگر افکارش را به نامه‌نویس دیکته کرد.

قبل از پایان نامه، از بیرون صدای پسرش را شنید که با نگرهبانی خوش و بش می‌کرد. این پسر چند صد مرد را به نام می‌شناخت؟ این نگهبان تنها پنج روز بود که به خدمت گماشته شده بود.

درهای بلند باز شدند. جوان میان درها کوچک به نظر می‌رسید و از زیبایی و آراستگی می‌درخشید. پاهایش بر کف سرد مرمرین اتاق برهنه و بازوانش زیر شنل خم بود. هدفش این نبود که دستانش را گرم کند، بلکه همان گونه که لئونیداس به وی آموخته بود، به رسم جوانان متواضع اسپارت رفتار می‌کرد. در این اتاق که مردان رنگ‌پریده اهل کتاب مشغول کار بودند، پدر و پسر در میان حیوانات اهلی و خانگی چون جانورانی وحشی و شرور به نظر می‌رسیدند. سرباز قوی هیکلی با پوست آفتاب سوخته و بازوانی پُر از آثار زخم‌های جنگ و سری که کلاهخود گرداگرد پیشانی‌اش خطی بر جای گذاشته بود و چشم نابینایی که از زیر چشم‌بند به بیرون دوخته و ثابت مانده بود چون سنگ بر جای ایستاده

بود. پسرک کنار در بود. بر پوست قهوه‌ای و ابریشم‌مانندش فقط خراش‌های کوچک پسری ماجراجو نقش بسته بود. موهای زیبا و انبوهش چنان بود که تذهیب‌کاری‌های اتاق آرکلائوس را غبار گرفته و تیره می‌نمود. لباس‌های خانه‌دوزش که پس از بارها شستشو و زیر ضربات سنگ‌های کنار رودخانه نرم و سفید شده بود، حال چنان وضعیتی پیدا کرده بود که گویی صاحب جوانشان بی‌توجه به موقعیتش خود انتخابشان کرده است. چشمان خاکستری‌اش که زیر نور آریب و سرد خورشید درخشان می‌نمودند، رازی در خود داشتند.

فیلیپ برای خالی نبودن عریضه گفت: «داخل شو، اسکندر.» پسرک پیش از فرمان پدر وارد شده بود.

اسکندر که دریافته بود چون خدمتکاری به وی اذن ورود داده‌اند، جلوتر رفت. سرخی حاصل از سوز باد بیرون به تدریج از چهره‌اش محو می‌شد و پوستش پنداری بافتی جدید می‌یافت و کدرتر می‌شد. کنار در به این فکر می‌کرد که پوسانیاس، محافظ جدید، از آن دست چهره‌ها دارد که پدرش را خوش می‌آید. اگر کارشان به جایی می‌رسید، شاید مدتی هیچ دختر جدیدی در قصر راه نمی‌یافت. در نگاه هر کسی حالتی هست که می‌توان درکش کرد. پسرک دریافت که میان آن دو هنوز نطفه‌ی هیچ اتفاقی بسته نشده است.

جوان به سمت میز رفت و به انتظار ماند. دستانش هنوز زیر شئل بود. لئونیداس با تمام سعی و تلاشش نتوانسته بود خصوصیت اسپارتی سر به زیر انداختن و به زمین نگاه کردن در مقابل بزرگ‌ترها را به او تحمیل کند. نگاه فیلیپ به آن چشمان ثابت و نگاه سنگین افتاد و نیش زخم همان درد آشنا را بر قلبش حس کرد. با خود گفت ای کاش پسرک را دوست نمی‌داشت. فیلیپ این نگاه را در چشمان مردانی دیده بود که حاضر

بودند پیش از تسلیم کردن دروازه یا جاده‌ای به او و سربازانش، خون خود را بر سر دفاع از آن بدهند. این نگاه چیزی بسیار درونی‌تر از ستیزه‌جویی در خود داشت. فیلیپ از خود پرسید، آیا سزاوار چنین تقدیری هستم؟ این کار آن ساحره است که هرگاه پشت به او می‌کنم، با زهر کلامش به سراغ پسر می‌رود تا عزیزم را از من برباید.

اسکندر قصد داشت از پدر در مورد طرح و نظام جنگی در جبهه تراکیا سؤال کند. پاسخ‌های گوناگونی به او داده بودند، اما او به زودی حقیقت را در می‌یافت، هر چند نه در زمان حال.

فیلیپ، منشی را مرخص کرد و پسرش را به نشستن بر چهارپایه خالی امر نمود. اسکندر، شق و رق، بر پوست سرخ گوسفند نشست و فیلیپ احساس کرد که او هم از حال قصد رفتن دارد.

دشمنان فیلیپ که نفرتی کورتر از عشق سر تا پایشان را فرا گرفته بود، از این که اکثر مردان پادشاه در شهرهای یونان خریده شده بودند و خدمتشان به او صادقانه نبود، خشنود بودند. با این همه بودند بسیاری که از همان آغاز مفتون فیلیپ شده بودند و بی‌طمع زر و سیم به وی خدمت می‌کردند. فیلیپ گفت: «بنشین.» و از روی میز تکه‌ای چرم نرم و درخشنده برداشت. «از این چه می‌سازی؟» جوان چرم را زیر و رو کرد. نوک چهارگوش انگشتانش شروع به کار کردند: میل را از زیر و بالای آن کشیدند و فرو بردند و صاف کردند. با شکل گرفتن نظم از دل بی‌نظمی چهره جوان نیز شادتر شد و غرق در لذت گشت. «فلاخن و توبره. باید کمربندی به آن بسته شود. کجا این گونه کارها را انجام می‌دهند؟»

توبره با تکه پلاک‌های طلا کوک خورده و خوش قالب و زیبا بُرش خورده بود. فیلیپ گفت: «این را در تراکیا جُسته‌اند، اما در سرزمین‌های دوردست شمالی دوخته شده، در دشت‌های پوشیده از علف. این فلاخن اسکیتی است.»

اسکندر توبره گرانها را که در سرزمین های بکر کیمر دوخته شده بود، به دقت برانداز کرد و به استپ های بی پایان ایستر، گورستان های افسانه ای پادشاهان در میان حلقه سوارکاران مرده و اسب ها و مردانی که در هوای خشک و سرد پژمرده بودند اندیشید. تمام وجودش غرق تمنای دانستن بود. سرانجام سؤال های انباشته در سینه اش را مطرح کرد. مدتی با هم سخن گفتند.

«بسیار خوب، فلاخن را بیازما. آن را برای تو آورده ام. ببینیم با آن چه خواهی زد. اما زیاد دور نشو! سفیران آتن در راهند.»

فلاخن بر دامن جوان قرار داشت و تنها هنگامی که دستش به آن می خورد، به یادش می افتاد. «برای صلح؟»

«آری. آن ها در هالوس وارد خشکی شدند و بدون آن که منتظر پیک ما بمانند، درخواست کردند که امنیت راه ها را حفظ کنیم. گویا سخت عجله دارند.»

«امنیت جاده ها.»

«بله، آن ها باید از خصومت دست بدارند و از در آشتی وارد شوند. وقتی به سفیران بار دادم، تو می توانی وارد اتاق بشوی و به سخنان ما گوش بدهی. این جلسه بسیار جدی است. وقت آن رسیده که از چگونگی رتق و فتق امور آگاه شوی.»

«حوالی پلا خواهم ماند. دوست دارم در این جلسه حضور داشته باشم.»

«سرانجام گفتارمان شاید کرداری باشد. از زمانی که اولونتوس را فتح کرده ام، آنان همواره چون مگس وزوز بیهوده کرده اند. نیمی از سال گذشته را به امید سربازگیری از میان جنوبیان گذراندند تا علیه ما ارتشی بسیج کنند، اما جز پاهای گردوغبار گرفته و تن فرسوده شان هیچ حاصل نیاوردند.»

«آن‌ها همه ترسیدند؟»

«نه همه آن‌ها، اما همه به هم بی‌اعتماد بودند. بعضی از آن‌ها به مردانی اعتماد داشتند که پشتوانه‌شان من بودم. من باید جوابگوی اعتماد آنان باشم.»

انتهای زیبای ابروان قهوه‌ای و کم‌رنگ جوان به گرهی درهم رفت و نگاهش بر طرح قفسهٔ مقابل دوخته شد. «حتی اسپارتیان نیز تن به نبرد ندادند؟»

«که تحت فرمان آتنیان درآیند؟ آنان مرد رهبری نیستند، با آن شکم‌های پر و آماسیده‌شان. و اسپارتیان نیز هرگز از آنان فرمان نخواهند برد.» غرق در فکر، لبخندی زد. «و آن‌ها به سخنان خطیبی که اشک می‌ریزد و بر سینه می‌کوبد و همچون زن بازاری سکه از کف داده خواری و زاری می‌کند، گوش نخواهند کرد.»

«وقتی آریستودموس در مورد پرداخت بهای آزادی آن مرد، پاتروکلِس، به این‌جا آمد، به من گفت که مردم آتن به صلح رأی خواهند داد.»

از دیرباز این‌گونه نکات فیلیپ را هیجانزده می‌کرد. «خوب، برای ترغیب آن‌ها، بدون دریافت پول پاتروکلِس را پیش از او به خانه فرستادم. حال بگذار برای من سفیر بفرستند. اگر می‌پندارند که می‌توانند فوکیس یا حتی تراکیا را همپیمان خود سازند، احمقند. اما چه بهتر، چون در این حیص و بیص من فرصت عمل خواهم یافت. دشمنانت باید هماره دست به کار اتلاف وقت خویش باشند... پاتروکلِس یک سفیر خواهد بود، و نیز آریستودموس. این کار هیچ آسیبی به ما نخواهد رساند.»

«او هنگام صرف شام چند بیت از هومر را از حفظ خواند: داستان آشیل و هکتور پیش از آغاز نبردشان. اما کمی سالخورده‌تر از حد لازم بود.»

«این سرنوشت همه ماست. آه، فیلوکراتس هم در جلسه حاضر خواهد بود. که او یکی از مأموران آتنی ماست.» اسکندر به حتم از این امر آگاه بود. «با او چون دیگران رفتار خواهد شد. اگر او را مورد توجه خاص قرار دهیم، در وطن خود به خطر خواهد افتاد. مجموعاً ده نفر هستند.» جوان با چشمان خیره پرسید: «ده نفر؟ به چه منظور؟ آیا همه آنان سخن خواهند گفت؟»

«آه، آن‌ها همه باید مراقب یکدیگر باشند. آری، آن‌ها همه سخن خواهند گفت. حتی یک تن از آنان نیز راضی به سکوت نخواهد شد. امیدوارم پیشاپیش بر سر این که هر یک در چه مورد سخن بگویند به توافق برسند. دست کم کار یکپارچه خواهد بود. دموستین به این جا می آید.»

اسکندر چون سگی گوش به زنگ گوش‌های خود را تیز کرد. فیلیپ به چهره غرق هیجان و برافروخته او نگریست. آیا تمامی دشمنان او از نظر پسرش قهرمان بودند؟

اسکندر به فصاحت کلام جنگجویان هومر می‌اندیشید. او دموستین را مردی بلند بالا و سیه چرده، چون هکتور، با صدایی طلایی و چشمانی شررخیز مجسم می‌کرد.

«آیا او مرد شجاعی است؟ چون جنگاورانِ ماراتون؟» فیلیپ که گویی این سؤال را از جهانی دیگر از وی پرسیده بودند، مکث کرد تا ذهنش را متمرکز کند. بعد لبانش در میان ریش انبوهش طرح لبخندی تلخ به خود گرفت. «خود او را ببین و این را دریاب. اما در حضور خودش از شجاعت هیچ می‌پرس.»

خون و عصیان آهسته و نرم نرمک از گردن تا فرق سر پسر جریان یافت. لبانش سخت بر هم قفل شده بود. هیچ نگفت.

هنگام عصبانیت درست شبیه مادرش می‌شد. این امر همیشه دل فیلیپ را می‌آزرد. بی‌صبرانه گفت: «تو شوخی را درک نمی‌کنی؟ مثل دخترها زودرنجی.»

جوان با خود اندیشید که پدر به چه جرئت با دختران مقایسه‌اش می‌کند؟ دستانش برگرد فلاخن مشت شد، به نحوی که طلای تزئینی آن به کف دستانش فرو رفت.

فیلیپ اندیشید که هرچه رشته بود، پنبه شد. در دل همسر، پسر و خودش را نفرین کرد. با صدایی که سعی می‌کرد آرام جلوه کند گفت: «بسیار خوب، ما هر دو به چشم خود خواهیم دید. من نیز او را بیش از تو نمی‌شناسم.» این پاسخی صادقانه نبود. فیلیپ به واسطه گزارش جاسوسانش احساس می‌کرد که سال‌ها با آن مرد روزگار گذرانده است. اما حال که احساسش جریحه‌دار شده بود، از سر بدجنسی پاسخ می‌داد. بگذار پسرک با خویشتن و توقعاتش تنها و بی‌پاسخ بماند.

چند روز بعد مجدداً به دنبال پسر فرستاد. در آن مدت هر دو کاملاً مشغول بودند. مرد به کار سیاست بود و پسر در پی آزمون‌های جدید، شکاف صخره‌ها برای جستن و پریدن، اسبانی برای تاختن و دست یافتن به رکوردی تازه در نیزه‌پرانی و دویدن. نواختن قطعه جدیدی را نیز با کیتارا^۱ آموخته بود.

فیلیپ گفت: «شب‌هنگام به این جا خواهند رسید. صبح را استراحت خواهند کرد. پس از صرف ناهار به سخنان ایشان گوش خواهم داد. شب میهمانی شام خواهیم داد. بدین ترتیب کمبود وقت از اطناب کلام بازشان خواهد داشت. و تو نیز لباس فاخر دریاری به تن خواهی کرد.»

۱. Kithara: نوعی ساز زهی در یونان باستان. - م.

بهترین لباس‌هایش پیش مادرش بود. او را در حالی یافت که در اتاقش برای برادرش در اپیروس نامه‌ای می‌نوشت و از شوهرش گله می‌کرد. المپیاس به دست خویش نامه می‌نگاشت و به هیچ نامه‌نگاری اعتماد نداشت. وقتی اسکندر وارد شد، مادر لوحه‌اش را بست و پسر را در آغوش گرفت.

اسکندر گفت: «باید لباس به تن کنم، برای سفیران آتن، لباس آبی‌ام را خواهم پوشید.»

«من می‌دانم چه لباسی برازنده‌توست، عزیزم.»

«نه، لباسم باید درخور میهمانان آتنی باشد. همان لباس آبی را می‌خواهم.»

«اوه، امر سرورم مطاع. پس لباس آبی و آن سنجاق سینه‌
لاجوردین ...»

«نه، در آتن فقط زنان جواهرات دارند، بجز برخی از میهمانی‌ها.»
«اما عزیز من، لباس تو باید فاخرتر از آنان باشد. آن‌ها هیچ نیستند جز چند سفیر.»

«نه، مادر. آن‌ها می‌پندارند جواهرات خاص بربرهاست. من از جواهرات استفاده نخواهم کرد.»

المپیاس اخیراً چندین بار این صدا و لحن تازه را شنیده و از آن لذت برده بود، اما هرگز فکر نمی‌کرد که این صدا روزی علیه او تند و تیز شود. «پس باید یکسره چون مردان واقعی به نظر برسی، سرورم.» المپیاس به پسرش تکیه داد و به چهره‌اش خیره شد. اسکندر موهای پریشان بر سینه مادرش را نوازش کرد. «به موقع نزد من بیا. تو چون شیر کوهی وحشی هستی. من خود باید به این امر رسیدگی کنم.»

هنگام عصر جوان به فونیکس گفت: «لطفاً مرا بیرون ببر. می‌خواهم آمدن آتیان را ببینم.»

فونیکس با نفرت به تاریکی که به تدریج فرو می‌نشست خیره شد و غرولندکنان گفت: «انتظار داری چه ببینی؟ عده‌ای مرد با کلاه‌هایی که تا روی شنل پایین کشیده شده. در میان این مه غلیظ سرورِ آن‌ها را از خدمتکار باز نخواهی شناخت.»

«مهم نیست. با این حال می‌خواهم ببینم.»

شب بر هوای سرد و مرطوب دامن گسترده. قورباغه‌ها، پنداری در حفره‌ای گمشده در مغزها، آواز می‌خواندند. مه به دور حصار قلعه کشیده شد و بر سینه نسیم خلیج به دریا پیوست. جوی‌های باریک و گِل‌آلود خیابان‌های پلاکثافات ده روزه را به حوضچه‌ها می‌سپردند. اسکندر کنار پنجرهٔ اتاق فونیکس ایستاد. فونیکس برای رفتن چکمه‌های سواری و شنل کلاه‌دارش را آماده کرد، با چراغ و آتشدان مقابل کتابش نشسته بود، پنداری قرار بود شب را در خانه بگذرانند. «نگاه کن! مشعل‌های ملازمان از سرپیچ می‌گذرند.»

«خوب است. حال می‌توانی آن‌ها را زیر نظر بگیری. من درست بهنگام بیرون خواهم رفت و نه حتی یک لحظه پیش‌تر.»

«سخت باران می‌بارد. وقتی به جنگ برویم، تو چه خواهی کرد؟»

«خودم را برای چنان روزی آماده می‌کنم، آشیل. فراموش نکن که بسترِ فونیکس^۱ از آتش است.»

«اگر نشتابی کتابت را آتش خواهم زد. تو هنوز چکمه‌هایت را به پا نکرده‌ای.» از پنجره خم شد. مشعل‌های کوچک در دل تاریکی عظیم،

۱. اشاره‌ای است به ققنوس مرغ افسانه‌ای. - م.

خیس از نم مه، چون کرم‌های شب‌تاب بر سنگ می‌خزیدند و پیش می‌رفتند. «فونیکس...؟»

«بله، بله، هنوز وقت هست.»

«آیا او می‌خواهد پیمان صلح ببندد؟ یا فقط تا هنگام آمادگی خود، آنان را ساکت نگاه دارد، مثل کاری که با مردم اولونتوس کرد؟»

فونیکس کتابش را روی زانوانش گذاشت. «آشیل من، فرزند عزیزم.» هنرمندانه به کلام آهنگین و سحرانگیزش متوسل شده بود. «به پلئوس، پدر افتخاریات، وفادار باش.» چندی پیش در خواب دیده بود که روی صحنه ایستاده و می‌خواهد سرکردگی همسرایان را در یک تراژدی که تنها یک صفحه از آن نگاشته شده بود، به عهده گیرد. مابقی متن هنوز روی لوحهٔ مومین بود، اما نسخه‌برداری نشده بود. و او به شاعر التماس کرده بود که پایان اثرش را تغییر دهد، اما هنگامی که سعی کرد خطوط را به خاطر بیاورد، تنها به یاد اشک‌هایش افتاد. «ابتدا مردم اولونتوس بودند که عهد شکستند. آن‌ها با آتینان پیمان بستند و با دشمنان فیلیپ همنوا شدند، هر دو گروه برخلاف سوگندشان عمل کردند. همه می‌دانند که با عهدشکنی هیچ پیمانی ارزش نخواهد داشت.»

«سرداران هنگ‌های سواره‌نظام در میان میدان نبرد مردانشان را به حال خود رها کردند.» صدای پسر تُند و تیز شد. «او برای این کار به آن‌ها پول داده بود. پول داده بود.»

«با این کار به حتم جان مردان بسیاری را خریده است.»

«آن‌ها برده‌اند! اگر من آن‌جا بودم، به پیشواز مرگ می‌رفتم.»

«اگر تمام مردان چنین ترجیح دهند، دیگر برده‌ای وجود نخواهد

داشت.»

«وقتی پادشاه بشوم، هرگز از خدمت خائنین استفاده نخواهم کرد. اگر

به سراغم بیایند، خونشان را خواهم ریخت. اهمیت نمی‌دهم که قصد فروش کدام یک از دشمنانم را دارند؛ حتی اگر بزرگ‌ترین دشمنم باشد باز هم برایم فرقی نخواهد داشت. سر خائنین را برایش خواهم فرستاد. از آن‌ها به اندازه دروازه‌های مرگ متنفرم. این مرد، فیلوکراتس، نیز خائن است.»

«به رغم حرف‌های تو، او کمک شایانی به ما می‌کند. آتینان به پدرت به دیده احترام می‌نگرند.»

«اگر چنین باشد نیز از سر اجبار است.»

«بیا، شاید او قصد طرح توطئه و ایجاد شورش داشته باشد. وقتی در روزگار فرمانروایی پدرم، اسپارتیان بر آنان چیره آمدند، یک بار سر به شورش برداشتند. تو از تاریخت خوب آگاهی. در زمان آگاممنون، پادشاه بزرگ، هِلِنی‌ها در جنگ رهبری بزرگ داشتند. یک شهر و یک مرد. میزبان را چگونه به تروآ فراخواندند؟ بر سر بربرها در جنگ با خشایارشا چه آمد؟ تنها در دوره ماست که آن‌ها چون سگان بی‌کاره می‌خورند و می‌خوابند و هیچ رهبری ندارند.»

«آن گونه که تو می‌گویی، اینان شایستگی رهبر و رهبری را ندارند. ممکن نیست بدین سرعت تغییر کرده باشند.»

«بعد از گذشت دو نسل، بهترین و بزرگ‌ترین مردان ایشان را از دم تیغ گذرانده‌اند. به نظر من هم آتینان و هم اسپارتیان به لعنِ آپولون گرفتار آمده‌اند، چون سربازان خویش را در ازای پول در اختیار فوکیان قرار دادند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که برای پرداخت دستمزد این سربازان از چه طلایی استفاده شده است. آن طلا به هر کجا که رفته، مرگ و ویرانی به همراه داشته و تازه هولناک‌ترین حوادث هنوز در راهند. حال پدر تو نقش رب‌النوع را بر عهده گرفته و بنگر که چه طرفی بر بسته است.»

سخن از یونان است. چه کسی به فرمانروایی و راهبری سزاوارتر از اوست؟ و روزی این مقام به تو خواهد رسید.»

پسر آهسته شروع به حرف زدن کرد: «من ترجیح می‌دهم... آه، ببین، از پیشه مقدس گذشتند. تقریباً وارد شهر شده‌اند. شتاب کن! آماده شو!»
وقتی به اسطبل گل‌آلود وارد شدند، فونیکس گفت: «کلاهد را خوب پایین بکش. نباید چون رعیتی جلوه کنی که در خیابان پرسه می‌زده و آن‌ها را نگاه می‌کرده است. نمی‌دانم از این پرسه‌زنی و خیابانگردی چه منظوری داری.»

سواران اسبان خود را به قطعه زمین پوشیده از علفی که در مقابل معبد قرار داشت بردند. شکوفه‌های شاه‌بلوط در برابر ابرهای خیس خورده و رنگ‌پریده که نور ماه را در دل خود تصفیه و رقیق می‌کردند، چون تکه‌های تزیین شده مفرغی بودند. مشعل‌های ملازمان که تقریباً تا انتها سوخته بود، در دل هوای آرام با ضربات سم استران می‌رقصید. سفیر اعظم که آنتیپاتروس همراهی‌اش می‌کرد، میان مردان کاملاً متمایز بود. اسکندر استخوان‌های درشت و ریش مربعی شکل سردار را حتی اگر چون مردان دیگر زیر لباس‌هایش گم می‌بود، می‌شناخت. اما او که به تازگی از تراکیا بدین جا آمده بود، با شبی تقریباً گرم رویارو شده بود. آن مرد دیگر حتماً فیلوکراتس بود. آنچه پوشیده بود، بدنش را بی‌حجم نشان می‌داد، با چشمی که از میان شنل و کلاه بیرون را می‌پایید. ظاهری چون شیاطین داشت. اسکندر تاخت و متوجه آریستودِموس شد. بعد نگاهش میان خط سوارانی دوید که از زیر لبه کلاه‌هایشان چشم به زمین دوخته و مراقب پای اسب‌ها بودند که ممکن بود در گِل فرو روند و بایستند. کمی آن‌سو تر مردی بلندبالا و تنومند چون سربازی واقعی بر اسب نشسته بود. ریشی کوتاه داشت و نه پیر و نه جوان بود. زیر نور مشعل، اسکندر فقط

نیمرخی استخوانی و شجاع دید. وقتی مرد از کنار او گذشت، پسر به او نگاه کرد و در رؤیاهایش در جستجوی یافتن آن چهره بود. او هکتور بزرگ را دیده بود که پیش از به عرصه رسیدن آشیل، چندان پیر و سالخورده نبود.

دموستن، پسر دموستن پایانیایی با ریزش اولین نور بر اتاق میهمانان سلطنتی سرش را کمی عقب برد و به اطرافش نگریست. اتاقی بود بسیار بزرگ با کفپوشی از مرمر سبزرنگ. نیم ستون‌های اتاق سرهای مطلا داشتند، چهارپایه لباس‌ها با عاج تزیین شده بود. باران قطع شده بود، اما هوا هنوز سوز داشت. سه پتو داشت و پتوی دیگری نیز می‌خواست. نیاز به قضای حاجت بیدارش کرد، اما لگن آن سوی اتاق بود. با ناخشنودی از بستر برخاست و قوز کرده و دست بر سینه به راه افتاد. آب دهانش را که قورت داد، احساس کرد گلویش درد می‌کند. بیم و هراس‌هایش که در آغاز حین اسب‌سواری در دل و جانش شکل گرفته بود حال برایش محسوس و قابل لمس شده بود. در این روز مهم از زندگی‌اش در سر خود سرمای سوزنده احساس می‌کرد.

با اشتیاق خانه دنج و راحتش را در آتن به یاد آورد، جایی که کوکتوس، برده پارسی‌اش، برای او پتوهای بیش‌تر و لگن و مخلوط گرم گیاهان دارویی و عسل می‌آورد تا گلویش دردمندش آرام گیرد. حال چون یوریبیدس بزرگ که همین جا در اوج مریضی و ناخوشی در میان شکوه و جلال بربرها به پایان خویش رسیده بود، دراز کشیده بود. آیا قرار بود او نیز یکی دیگر از قربانیان سرزمین دزدان دریایی و زمامداران مستبد باشد؟ عقابی سیاه بر فراز صخره بلند هلاس که آماده بود هر دم بر سر شهری لنگ و مجروح فرود آید؟ و آن‌ها بی‌توجه به پرهایی که آسمان را

سیاه می‌کرد، در پی پیشیزی سود یا به دنبال خصومت‌های دیرین و بی‌اعتنا به هشدار چوپانشان، امروز با شکارچی بزرگ رودرو می‌شدند. طی سفر، در جاده و بر دریا، مدام سخنانی را که می‌بایست به پادشاه می‌گفت در ذهن مرور کرده بود. نوبت او آخر از همه بود. چون در راه توافق کرده بودند که به ترتیب سن سخن بگویند. هنگامی که دیگران هیچ‌انزده شواهد و مدارک برتریشان را ارائه می‌کردند، او خود را جوان‌ترین فرد گروه معرفی کرده و در شگفت بود که چطور آن‌ها درک نمی‌کنند چه از کف داده‌اند. هنگامی که فهرست نهایی ارائه شد، متوجه گشت که از دیگران عقب مانده است.

نگاهش از لگن به تخت دیگر اتاق دوخته شد: هم اتاقش، آیسخینس، آرام به پشت خوابیده بود. قد بلندش تمام طول تخت را اشغال کرده و سینه فراخش در خُرخرهایش طنینی قدرتمند افکنده بود. هم‌اتاقش وقتی از خواب برمی‌خاست، به سمت پنجره می‌رفت و به عادت دوران بازیگری‌اش در تئاتر تمرین صدا می‌کرد. اگر هم کسی به سرمای هوا اشاره می‌کرد، می‌گفت که در بعضی از اردوگاه‌های موقت ارتش هوا سردتر از این بوده است. قرار بود او به عنوان نهمین نفر و دهمین نفر به عنوان دهمین نفر صحبت کند. به نظرش آمد که هیچ چیز را بی‌رنج و درد به دست نمی‌آورد. حرف آخر را او می‌زد، امتیازی که در دادگاه‌ها بسیار ارزشمند بود و با هیچ پول و طلایی قابل خرید نبود. اما سخنگویان پیش از او بهترین موضوعات را برگزیده بودند و به علاوه، می‌بایست حضور این هم‌اتاقی، صدای بمش را و وقت‌شناسی‌اش را تاب می‌آورد، و جز این‌ها حافظه خاص این مرد بازیگر که بدون هیچ یادداشتی حساب تمام کارها را داشت و توان او در فی‌البداهه سخن گفتن به هنگام ضرورت؛ موهبت حسدبرانگیز خدایان ناعادل.

پدر آیسخینس که مردی بی‌اهمیت و آموزگار مدرسه بود، سعی فراوان کرده بود تا حقوق مستمری ناچیزی برای کار منشی‌گری دست و پا کند. مادرش نیز زنی روحانی و مهاجر با کیش و آیینی گم و ناشناخته بود که ترویج آن برخلاف قانون بود. او را چه به مجلس مردانی که در مدرسه فصاحت و بلاغت دانش آموخته بودند؟ بی‌شک با رشوه کار خود را پیش می‌برد. با این حال آن روزها همه جا نقل داستان پیشینیان او بود، همان داستان قدیمی و کهنه! اسناد نظامی او در ائوبویا جملگی در جنگ بزرگ از بین رفته بود.

یک زغن در دل آسمان جیغ کشید و بادی سوزدار به گرد تخت او وزید. دموستین پتوها را به دور بدن نحیفش کشید و به یاد آورد که شب گذشته، هنگامی که به سردی کف مرمرین اتاق اشاره کرده بود، آیسخینس چگونه بی‌مقدمه گفته بود: «فکر نمی‌کردم برای چنین موضوعی اهمیت قایل شوی، آن هم با آن خون شمالی که در رگ‌هایت داری!» سال‌ها بود که کسی به ازدواج پدربزرگش با مادر بزرگ اسکیت او اشاره نکرده بود. پدربزرگش فقط با توسل به پول و سرمایه‌اش توانسته بود به کسوت شهروندی آبرومند درآید، اما این مسئله از سال‌ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود. به کف اتاق نگاه دوخت، ارضاء نیازش را به لگن کمی به تأخیر انداخت و خشمگنانه زیر لب نجوا کرد: «تو دربان بودی و من محصل؛ تو مقلد بودی و من تازه‌پا؛ تو اهل کتابت بودی و من اهل حرکت؛ تو هنرپیشه دست سوم بودی و من تماشاچی ردیف نخست.» در واقع، او هرگز نمایش آیسخینس را ندیده بود، اما از ته دل گفت: «تو بازی می‌کردی و ادا در می‌آوردی و من از جایگاه تماشاچیان برایت سوت می‌کشیدم.»

مرمر اتاق زیر پایش بسیار سرد بود. ادرار کرد. تا به حال حتماً بسترش

سرد شده بود. می توانست لباس بپوشد و حرکت کند تا خون در بدنش جریان یابد. کاش کوکنوس آن جا بود. اما شورا آنان را به شتاب واداشته بود. همراهان دیگر در کمال حماقت پیشنهاد داده بودند که ملازمی به همراه نبرند. اگر یکی از خدمتکارانش را به همراه می آورد، همراهان دیگرش سخت به خشم می آمدند.

خورشیدی بی رمق و رنگپریده در حال طلوع بود. زور باد گرفته شده بود. شاید هوای بیرون از داخل مقبره مرمین گرم تر بود. در باغ سنگ فرش شده بجز پسرک برده ای که در آن پرسه می زد، کسی نبود. دلش می خواست طومارش را بردارد و مجدداً خطابه اش را تمرین کند. اگر این کار را در اتاق انجام می داد، آیسخینس از خواب برمی خاست و از این که او هنوز به دستنوشته نیاز دارد ابراز تعجب می کرد و از این که در حفظ متون ید طولایی دارد به خود می بالید.

در خانه جز بردگان هیچ کس در جنبش نبود. در پی یافتن یک یونانی به چهره تک تک آنان خیره شد. در حصر اولونتوس بسیاری از آتنی ها به اسارت گرفته شده بودند و تمامی سفیران قصد داشتند برای آزادی آشنایانشان پول بپردازند. او می خواست به سرمایه خود هر هموطنی را که دید، آزاد کند. در آن هوای گزنده و سرد در میان آن قصر با جلال و جبروت، فکر آتن قلبش را گرم کرد.

دوره کودکی اش تباه شده، دوران جوانی اش نیز به درد و فلاکت سپری گشته بود. پس از مرگ پدر ثروتمند و تاجرش به دست قیمانی بی توجه سپرده شده بود. پسرکی نحیف و نزار بود که هیجان هیچ کس را برنمی انگیخت. این امر در کلاس ورزش پسرک کاملاً نمودار می شد و از همان جا آن اسم بر سرش مانده بود. در نوجوانی دریافت که قیمانش میراث او را به تاراج می برند. موجودی عصبی و ضعیف بود و کسی را

نداشت تا در دادگاه از او حمایت کند. در خفا با سماجت و دلی خسته از بازیگران و سخنوران تقلید می‌کرد تا هنگامی که دیگر آماده شد. اما هنگامی که بر آنان چیره شد، دو سوم سرمایه‌اش را به یغما برده بودند. او با تنها مهارتی که داشت زندگی خود را می‌گذراند و سرانجام طعم دلنشین شراب قدرت را چشید؛ همان هنگام که تمام پیکس سر تا پا گوش و زبان بود. تمام این سال‌ها او غرور جریحه‌دار شده‌اش را در لوای غرور و فخر به آتن پنهان کرد. حال دوباره هنگام بزرگی آتن فرا رسیده بود. آتن به عنوان جایزه و پاداش به فرد پیروزی که جاودانه می‌ماند تعلق می‌گرفت. بذر نفرت مردان بسیاری را در دل کاشته بود، نفرتی که گاه منطقی و گاه حسدورزانه بود. اما بیش از همه از آن مرد نادیده متنفر بود، مردی که در اعماق قصرش جا خوش کرده بود، مستبدی مقدونی که شأن و مرتبت شهر او را پایین آورده بود. در راهرو برده‌ای تراکیایی با خالکوبی آبی در حال رفت و روب بود. احساس آتنی بودن، احساس این که از هیچ نژاد دیگری بر زمین کم‌تر نیست، چون همیشه قلبش را مالا مال کرد. شاه فیلیپ باید معنای این احساس را درک می‌کرد. آری، همان گونه که در دادگاه‌ها می‌گفتند، دهان مرد را می‌دوخت. او در این مورد به همقطاران‌اش اطمینان داده بود.

اگر امکان مخالفت با پادشاه وجود می‌داشت، دیگر سفیری در کار نمی‌بود. با این حال در کمال ظرافت با یادآوری عهدهای گذشته می‌شد به پیمان‌های نقض شده سر و سامانی داد و دل طرف مقابل را قرص کرد تا از این راه زمان و فرصت به چنگ آورد، فرصت برای ایجاد خصومت میان این شهر و آن شهر و این گروه و آن گروه. اطمینانی که او به دشمنان آتن می‌داد، باعث اغوا یا نابود شدن دوستانش می‌شد. مقدمه سخنش کلامی بی‌نظیر داشت، اما بعد از آن شرح کوتاهی بود که باید آن را تمرین

می کرد و با جلال و طمطراق بیانش می نمود. او باید سفیران دیگر را تحت تأثیر قرار می داد، همچنین فیلیپ را. شاید در درازمدت این سخنان اهمیت بیش تری می یافت. در هر حال او این سخنان را در قالب کتاب در می آورد.

سنگفرش حیاط پر بود از شاخه های خشک درختانی که باد پخششان کرده بود. زیر دیوار کوتاه حیاط پر بود از گلدان های بزرگ بوته های بی برگ و آذین شده گل سرخ. آیا ممکن بود که این بوته ها همیشه، حتی در زمستان نیز، گل بدهند. برگوشه پهنه آسمان رشته آبی و سفیدی از کوه های بلند مملو از گلرگه ها که جنگلی انبوه چون خزه به گردشان کشیده شده بود، دیده می شد. دو مرد جوان، بدون شنل و سواره، به پشت دیوار تاختند. با لهجه بربریشان یکدیگر را به نام می خواندند. چندی با بازوانش بر سینه کوفت و پاهایش را بر زمین زد و با امیدی کور به این که گلویش بهبود یابد، آب دهان قورت داد و آن گاه از سر ناخشنودی این فکر از ذهنش گذشت که مردان مقدونی مردانی سخت و چغرنده. حتی پسرک برده ای که بی شک باید حیاط را جارو می زد اما با آن لباس گشاد و خاکی رنگ، همچنان بر دیوار نشسته بود و پنداری از گرما دست دست می کرد، نیز شلخته به نظر می رسید. لااقل اربابش می توانست جفتی کفش به او بدهد.

کار کردن، کار کردن. طومارش را باز کرد و به سراغ بند دوم رفت و در حالی که قدم می زد تا یخ نزنند، شروع کرد به سخن گفتن. مدام لحن کلامش را عوض می کرد. به آهنگ کلامش پیچ و تاب می داد، به اُفت و خیزش وامی داشت، ترغیب و تهدید را به هم می آمیخت و کلامش را یکدست و مؤثر می ساخت. اگر جایی به پاسخی نیاز بود، در حد امکان کوتاهش می کرد و تا زمانی که دوباره به متن دستنوشته اش باز نمی گشت،

آوام نمی‌گرفت. کلامش فقط هنگامی به اوج زیبایی می‌رسید که خوب تمرین می‌کرد.

با خود گفت: «این بود خدمات بی‌شائبه شهر ما به پدرت، آمونتاس. اما از آن‌جا که شاید در آن زمان به دنیا نیامده بودی و صحت سخنان مرا به خاطر نمی‌آوری، اجازه بده از محبت و مهربانی مردمان شهرم در استقبال از شما سخن بگویم.» مکث کرد. فیلیپ در این لحظه بی‌شک کنجکاو می‌شد. «و خویشان سالخورده شما گواه سخنان من خواهند بود. چون پس از مرگ پدرتان، آمونتاس، و عمویتان، الکساندروس، وقتی شما و برادرتان، پردیکاس، کودک بودید، کسانی که به ظاهر دوست مادرتان، ائورودیکه، بودند به وی خیانت کردند و پرسئوس که تا آن زمان در تبعید به سر می‌برد، مدعی سریر سلطنت، بخت‌یار و با حمایت دوستان، از تبعیدگاه باز می‌گشت.»

راه رفتن و حرف زدن توأمان باعث شد از نفس بیفتند. متوجه شد که پسرک برده از دیوار پایین جسته و به دنبال او راه افتاده است. یک دم احساس کرد به سال‌هایی که وی را به سخره می‌گرفتند، بازگشته است. ناگهان برگشت تا پسرک را حین شکلک درآوردن یا پوزخند زدن غافلگیر کند، اما پسرک با دهان باز و چشمان خاکستری روشن به پشت سرش نگریست. غریب بودن حرکات و رفتار او پسرک را سحر کرده بود، درست مثل حیوان جوانی که مفتون صدای نی چوپان شده باشد. در خانه حین تمرین به رفت و آمد بردگان خو کرده بود.

«بنابراین وقتی سردار ما، ایفیکراتس، به آن بخش‌ها رسید، ائورودیکه، مادرتان، پی او فرستاد و چون مردی وفادار و ثابت‌قدم بود، برادر بزرگتان، پردیکاس، را به وی سپرد و شما را که کودکی بیش نبودید، بر زانوان او گذاشت و گفت: 'پدر این دو یتیم هنگامی که زنده بود، شما را به عنوان پسر خویش برگزید....'»

از گفتن باز ایستاد. نگاه خیره پسرک پشتش را سوراخ کرده بود. این که چنین رعیت زاده‌ای به چشم احمق به او نگاه کند و دهانش از تعجب باز بماند، آزارش می‌داد. پنداری بخواهد سگی را از خود براند، اشاره‌ای کرد.

پسرک چند قدمی عقب ماند. و بعد کم‌کم سر بلند کرد و به یونانی دست و پا شکسته و با لهجه غلیظ مقدونی گفت: «ادامه بده، لطفاً! در مورد ایفیکراتس سخن بگو.»

دموستین آغاز کرد. او که همواره برای هزاران شنونده سخن می‌گفت حال فقط یک مخاطب داشت که حواسش را نیز پرت کرده بود. به علاوه، این همه چه معنی داشت؟ پسرک لباس برده‌ها را به تن داشت، اما ظاهرش به باغبان‌ها نمی‌مانست. چه کسی او را فرستاده بود و چرا؟

با نگاهی دقیق‌تر متوجه شد که پسرک تمیز و آراسته است، حتی موهایش. می‌شد حدس زد که چنین ظاهری چه مفهومی دارد. این پسرک بی‌شک برای کارهای مخفی و پنهانی اربابش استخدام شده بود. چرا به حرف‌های او گوش می‌داد؟ دموستین پس از سی سال زندگی در کانون فتنه و توطئه تجربه بسیار کسب کرده بود. ذهنش ظرف چند لحظه امکانات مختلفی را بررسی کرد. آیا یکی از نوکران فیلیپ قصد داشت پیشاپیش از مضمون سخنان وی آگاهی یابد؟ اما برگزیدن جاسوسی چنان ناآزموده کاری بعید بود. پس حقیقت چه بود؟ یک پیام؟ برای که؟

به حتم در میان آن ده سفیر، یکی زرخیده فیلیپ بود. در راه نیز این فکر چندی خوره جانش شده بود. به فیلوکراتس شک کرده بود. چگونه از عهده خرید آن خانه بزرگ و آن اسب مسابقه برای پسرش برآمده بود؟ با نزدیک شدن به مقدونیه رفتارش نیز تغییر کرده بود.

پسرک پرسید: «چه شد؟»

دریافت وقتی غرق افکار خود بوده، پسرک زیر نظرش داشته است. بی دلیل خشمگین شد. آهسته و روشن به زبان خاصی که یونانیان با بردگان آشپزخانه سخن می گفتند، گفت: «چه می خواهی؟ پی کسی می گردی؟ اربابت کیست؟»

پسرک سرش را خم کرد و شروع به صحبت کرد، و ناگاه پنداری نظرش عوض شده باشد، با یونانی ای دقیق تر و لهجه ای رقیق تر گفت: «آیا دموستن بیرون رفته است؟»

نمی خواست بپذیرد که احساساتش جریحه دار شده است. با احتیاط و حزم اندیشی بسیار گفت: «ما همه سفیریم. می توانی به من بگویی با او چه کار داری.»

پسرک که گویا از لحن کنجکاو مرد تأثیری نگرفته بود، گفت: «هیچ. فقط می خواستم او را ببینم.»

به نظرش رسید که طفره رفتن دیگر ثمری ندارد. «من دموستن هستم. چه می خواهی به من بگویی؟»

پسرک چون کودکی در مقابل شوخی بزرگ ترها لبخند زد و گفت: «من خود او را می شناسم. شما واقعاً که هستید؟»

کار بالا گرفته بود! احتمالاً پسرک حامل سرّی بسیار مهم بود. به غریزه دور و اطرافش را نگریست. ممکن بود خانه پر از جاسوس بوده باشد. هیچ کس را نداشت که به او کمک کند، که پسرک را مهار کند و جلوی فریادش را بگیرد و نگذارد که آشیان زنبورها را به هم بریزد. اغلب در آتن کنار نرده ها می ایستاد و از بردگان سؤال می پرسید. آن ها باید از چیزی هولناک تر از اربابانشان می ترسیدند، در غیر این صورت هرگز علیه آنان شهادت نمی دادند. گاهی نیز چون این پسرک جوان بودند. در طول دادرسی جای نرمش و عطف نبود. اما در این جا او میان بربرها بود و

هیچ مرجع قانونی‌ای در دسترس نبود. باید نهایت سعی‌اش را می‌کرد. درست همان زمان از پنجرهٔ اتاق میهمانان طنین صدایی آهنگین و بم برخاست. آیسخینس ایستاده بود، بالاتنهٔ برهنه‌اش تا کمر دیده می‌شد و سینهٔ بزرگش فراخ‌تر شده بود. پسرک که به سمت صدا برگشته بود فریاد زد: «آن جاست!»

اولین حسی که به قلب دموستن ریخت، خشمی کور بود. از حسادت سوخت. اما می‌بایست خونسرد می‌ماند، فکر می‌کرد و گام به گام پیش می‌رفت. پس او بود خائن! آیسخینس! باید حدس می‌زد که کسی از او مناسب‌تر پیدا نمی‌شود. اما می‌بایست مدرک و گواه می‌داشت. امیدی به یافتن دلیل و مدرک نداشت.

گفت: «او آیسخینس، فرزند آرتومتوس است، و تا همین اواخر بازیگر حرفه‌ای نمایش بود. حال هم مشغول تمرین بازیگری است. از هر کدام از میهمانان که پرسی، همین را به تو خواهند گفت. اگر می‌خواهی، حقیقت را از ایشان جویا شو.»

پسرک آهسته نگاه از یکی برگرفت و به دیگری دوخت. رنگی سرخ‌گون آرام بر سینه‌اش گسترده و پوست روشنش را تا ابروان رنگ زد. کاملاً ساکت بود.

دموستن با خود گفت که شاید حالا چیزی دستگیرش شود. یک مسئله قطعی بود. در عین حال که به اقدام بعدی‌اش می‌اندیشید، سخت به فکر فرو رفته بود: تا آن لحظه پسری زیباتر از او ندیده بود. تنش چون ظرفی از رُخام بود که در آن شراب ریخته و در مقابل نور آفتاب قرار داده باشند. هوس بر جان‌ش چنگ انداخت و افکارش را درهم ریخت. بعداً، بعداً. شاید حال تنها چیز مهم این بود که افکارش را منظم نگاه دارد. وقتی می‌فهمید که ارباب پسرک کیست، می‌توانست پیشنهاد خرید او را بدهد.

مدت‌ها بود که کوکنوس زیبایی خود را از دست داده بود و حال فقط چون خدمتکاری به وی خدمت می‌کرد. می‌بایست مراقب می‌بود و از مأموری مطمئن استفاده می‌کرد... این احمقانه بود. چرا می‌بایست در اولین چالشی که پیش آمده بود چنین عاجز بماند؟ با لحنی تند و تیز گفت: «پس حال حقیقت را بگو، بی‌هیچ دروغی. از آیسخینس چه می‌خواهی؟ حرف بزن! من خود در جریان امور هستم.»

بیش از حد مکث کرده بود. پسرک به ذهنش سر و سامانی داده بود و حال کاملاً گستاخ می‌نمود. کمی بعد گفت: «فکر نکنم در جریان باشی.» «پیامت برای آیسخینس چیست؟ بگو، بی‌دروغ، پیام چیست؟» «چرا باید دروغ بگویم؟ من از تو ترسی به دل ندارم.» «خواهیم دید. از او چه می‌خواستی؟»

«هیچ. از تو هم چیزی نمی‌خواهم.» «تو پسرک وقیحی هستی. به گمانم اربابت تو را لوس کرده باشد.» از سر بغض مدتی به سخنان تندش ادامه داد. پسرک گرچه بر یونانی مسلط نبود، اما منظور مرد را دریافت و با لحنی خشک گفت: «خدا نگهدار.»

این هرگز بر تافتنی نبود. «صبر کن! پیش از آن‌که سخنم پایان یابد، مگریز! تو به چه کسی خدمت می‌کنی؟» پسرک، آرام و بی‌خیال با لبخندی محو به مرد نگاه کرد و گفت: «اسکندر.»

چهره دموستن درهم رفت. در میان نجیب‌زادگان مقدونیه اسکندر نام بسیار بود. پسرک لختی اندیشمندانه مکث کرد و سپس گفت: «و خدایان.» دموستن که دستخوش خشم شده بود، گفت: «تو وقت مرا تلف می‌کنی. نباید بروی. نزدیک‌تر بیا!»

وقتی پسرک از او روی برمی گرداند، مرد مچ دست او را گرفت. پسرک به راحتی دستش را آزاد کرد و به مرد خیره شد. چشمانش ابتدا کمرنگ و سپس تیره و بعد مردمکانش گشاده شد. به زبان فصیح و دقیق یونانی، آرام و بی تنش، گفت: «مراقب دستت باش! در غیر این صورت خواهی مرد. این را من به تو می گویم.»

دموستن، پسرک را رها کرد. چه پسر وحشتناک و خشنی! بی شک او نوکر اربابی صاحب نفوذ بود... بی شک تهدیدش توخالی بود... اما به هر حال نام این سرزمین مقدونیه بود. پسرک با آن که رهایی یافته بود، همچنان ایستاده بود و با دقت چهرهٔ مرد را بررسی می کرد. امعاء و احشای دموستن درهم فشرده شد. به دام های نهان، سم و خنجرها در اتاق خواب های تاریک اندیشید. دلش آشوب شد. تنش یخ کرد. پسرک، آرام، بر جای ایستاده بود و از زیر انبوه موهای پریشانش به او خیره بود. سپس برگشت، از دیوار کوتاه بالا رفت و ناپدید شد. صدای آیسخینس که کنار پنجره ایستاده بود، پایین آمد، اوج گرفت و سپس به زیرترین حد ممکن رسید. شک، فقط شک! گواهی برای اعلام جرم در کار نبود. ناسوری گلوی دموستن به بینی اش راه یافت. تمام تنش به عطسه ای لرزید. باید به هر ترتیب محلول گیاهان دارویی اش را می خورد، حتی اگر احمقی نادان آن را آماده می کرد. بارها گفته بود که مقدونیه سرزمینی است که حتی خرید برده ای وفادار و شرافتمند در آن مقدور نیست.

المپاس بر صندلی طلایی که بر آن نقش نخل و گل سرخ کنده بودند نشست. نور خورشید ظهرهنگام از پنجره سیلان یافت و اتاق بزرگ را گرما بخشید و طرح سایه شاخه های پرشکوفه را بر کف اتاق پاشید. کنار آرنجش میزی کوچک از چوب سرو قرار داشت. پسرش بر چهارپایه ای

کنار زانوانش نشسته بود. دندان‌های پسر برهم قفل شده بود، اما هر از گاه از فرط درد و غم آهی از میان دندان‌هایش بیرون می‌زد. المپاس موهای او را شانه می‌زد.

«دیگر تمام شد، عزیزم.»

«می‌توانی موهایم را ببری؟»

«شوخی می‌کنی؟ می‌خواهی شبیه برده‌ها بشوی؟ اگر من مراقبت نباشم، شپش می‌گذاری. خوب، تمام شد. حالا که پسر خوبی بودی می‌بوسمت و بعد می‌توانی به سر قرارت بروی. تا وقتی دستانت چرب است، به لباس‌های من دست نزن. دوریس، اتو را بیاور.»

«هنوز خیلی داغ است، خانم؛ از داغی زوزه می‌کشد.»

«مادر، تو نباید موهایم را فر کنی. هیچ کدام از پسرهای این کار را نمی‌کنند.»

«این برای مردی چون تو چه اهمیتی دارد؟ تو رهبری، نه مرید. نمی‌خواهی به چشم من زیبا باشی.»

«بفرمایید، خانم. حالا دیگر نمی‌سوزاند.»

«بهتر است همین طور باشد که می‌گویی! حال آرام بگیر. من در این کار از آرایشگران بهترم. هیچ کس متوجه غیرطبیعی بودن آن نمی‌شود.»

«اما آن‌ها هر روز مرا می‌بینند! همه بجز...»

«آرام باش، وگرنه می‌سوزی. چه گفتی؟»

«هیچ. به سفیران فکر می‌کردم. شاید از جواهراتم استفاده کنم. تو حق داشتی. نباید لباس ما از لباس آتنی‌ها ژنده‌تر باشد.»

«حق باتوست. هم اکنون دست به کار می‌شویم و لباسی مناسب برایت خواهیم یافت.»

«به علاوه، پدر هم از جواهراتش استفاده خواهد کرد.»

«اوه، بله. بسیار خوب، اما جواهرات به تو زیبنده‌تر خواهد بود.»
 «الان آریستودِموس را ملاقات کردم. گفت آن قدر بزرگ شده‌ام که
 به سختی مرا به جا آورده است.»

«مرد جذابی است. من و تو باید روزی او را به این جا دعوت کنیم.»
 «کاری داشت که می‌بایست می‌رفت. اما مرد دیگری را به من معرفی
 می‌کرد که قبلاً بازیگر بود. از او خوشم آمد. نامش آیسخینِس بود. مرا به
 خنده انداخت.»

«از او هم دعوت خواهیم کرد. او یک نجیب‌زاده است؟»
 «در میان بازیگران نجیب‌زاده بودن چندان اهمیتی ندارد. او از تئاتر، از
 دوره گردی‌های گروه و از همبازی بدش برایم گفت.»
 «باید با این جور افراد دست به عصا باشی. امیدوارم حرفی خلاف
 ادب نگفته باشی.»

«آه، نه. از او در باره جنگ‌طلبان و صلح‌طلبان آتن جویا شدم. او از
 جنگ‌طلبان بود، به گمانم این طور بوده باشد. اما تصور او از ما دقیق و
 درست نیست. ما بسیار بهتر از آنچه او می‌پندارد هستیم.»
 «کاری نکن که هیچ یک از این مردان به رابطه ممتاز خود با تو بی‌الد.»
 «او چنین نخواهد کرد.»

«منظورت چیست؟ می‌شناختیش؟»
 «نه، به هیچ وجه. ما فقط باهم حرف زدیم.»
 المپیاس سرش را کمی به عقب برد تا طره‌های بالای ابروان پسر را
 حلقه حلقه کند. اسکندر به دست مادر که به لب‌هایش نزدیک شده بود.
 بوسه زد. کسی بر در کوفت.

«بانوی من، پادشاه خبر دادند که سفیران را به حضور پذیرفته‌اند و
 میل دارند که شاهزاده نیز در معیت ایشان به تالار وارد شوند.»

«به ایشان بگویید که اسکندر بهنگام در وعده گاه خواهد بود.»
 المپاس طره به طره موهای پسر را مرتب کرد و سپس نگاهی به وی انداخت. ناخن های پسر مرتب و کوتاه، تنش تازه شستشوشده و صندل های طلایش آماده بود. المپاس پیراهن زعفرانی رنگ پشمی ای را برای وی برگزید که حاشیه هایش را با چهار یا پنج رنگ با دستان خود دوخته بود. شولایی سرخ رنگ بر شانه و سنجاق طلایی بزرگی بر سینه زد. وقتی پیراهن را بر تن کرد، المپاس کمربندی مليله دوزی از جنس طلا نیز برگرد کمر پسر بست. المپاس غرق لذت بود. اگر پسرش زودتر از هنگام می رسید، به حتم در کنار فیلیپ در انتظار می ماند و به نزد میهمانان نمی رفت.

اسکندر پرسید: «تمام نشد؟ پدر منتظر من است.»

«او اکنون سفیران را فرا خوانده است.»

«به گمان من آن ها پیش از این خبر شده بودند.»

«خواهی دید که عصر هنگام با بحث های طولانی و خسته کننده آن ها چه ملال انگیز خواهد بود.»

«خوب، باید از چند و چون اجرای امور آگاه بود... من دموسین را دیده ام.»

«همان دموسین بزرگ! خوب، در باره او چه می اندیشی؟»

«از او خوشم نمی آید.» مادر از کنار کمر پسر به او خیره شد و ابروانش به تعجب درهم رفت. اسکندر با اندک تقلایی به سمت مادر برگشت. «پدر به من گفته بود، اما من توجه نکردم، حال می بینم که حق با او بوده است.»

«شنلت را بپوش. شاید هم می خواهی مثل بچه ها خودم آن را تنت کنم؟»

اسکندر در سکوت شنل را به روی شانه انداخت. مادر در سکوت با انگشتانی نه چندان محتاط سنجاق را بر سینه لباس اسکندر فرو برد و پوست پسر را خراشید. اسکندر جنب نخورد. مادر با لحنی تند و تیز پرسید: «نوک سنجاق پوستت را گزید؟»

«نه!» اسکندر خم شد تا بند صندل‌هایش را ببندد. لباس از گردن پسر فرو افتاد و المپاس متوجه خون بر پیکر فرزند شد.

مادر حوله‌ای بر زخم وی گذاشت و موهای مجعدش را بوسید و قبل از آن که پسرش راهی دیدار دشمنان شود، بار دیگر دل وی را به دست آورد. وقتی به سمت اتاق پرسئوس می‌رفت، نیش زخم نوک سنجاق را فراموش کرد، مثل دردی بود که با آن زاده شده بود. پنداری به یاد نداشت که زمانی این زخم را بر سینه نداشته است.

سفیران رو به سریر خالی پادشاهی که در پیش پرسئوس بر دیوارنگاره‌ای دست در کار نجات آندرومدا بود، ایستاده بودند. پشت سرشان ده صندلی آذین‌بسته قرار داشت. حتی پرشورترین دموکرات‌های جمع نیز متوجه شده بودند که پیش از تعارف پادشاه، حق نشستن ندارند. فیلوکراتس، سرکرده سفیران، موقرانه اطرافش را می‌نگریست، سرش را بالا گرفته بود و بیش از دیگران معذب می‌نمود. به محض آن که ترتیب و موضوع سخنان روشن شد، او نوشته‌ای کوتاه نوشت و برای پادشاه فرستاد. معروف بود که فیلیپ فی البداهه و قوی و هوشمندانه سخن می‌گوید، اما برای فضل‌فروشی نیز از هیچ فرصتی نمی‌گذرد. قدردانی او نسبت به فیلوکراتس پیشاپیش مشهود و روشن بود. در منتهی‌الیه سمت چپ تالار (سفیران به نوبت سخن نشسته بودند) دموستن آب دهان را دردمندانه قورت داد و بینی‌اش را با گوشه شنلش

پاک کرد؛ بالا را که نگریست، چشمانش به چشمان رنگین جوانی بسیار زیبا و به نظر چابک افتاد. جوان در دست راست شمشیر و در دست چپ سر زشت و هولناک مدوزا را داشت. نگاه خیره و کشندهٔ جوان به اژدهای دریایی امواج دیوارنگاره دوخته شده بود. تن جوان در دل شال نازکش می درخشید و موهای طلایی اش بر سینهٔ باد که قهرمان را از ذلت به عزت آورده بود، پریشان بود و آندرومدا با چشمانی رؤوف و در عین حال رام ناشدنی به ناجی خود خیره می نگریست.

شاهکار بود، به خوبی زئوکسیس بر آکروپولیس و حتی بزرگ تر از آن. دموستن احساس کرد که آن شاهکار در جنگ به یغما رفته است. جوان زیبای پوست برنزه با تنی شکیل (یکی از قهرمانان آتن در روزگاران شکوهش به حتم الگوی این نقاشی بوده است) و نگاهی متکبر به جلال و شکوه شهر آبا و اجدادی اش می نگریست. دموستن باری دیگر چون سالیان دور در ورزشگاه، پیش از آن که عضلاتش را حرکت دهد، وقفه ای دردناک را تجربه کرد: پسران مورد تحسین که بیهوده این سو و آن سوی می گشتند و به ظاهر خود هیچ وقعی نمی نهادند و سهم او ریشخند دیگران و آن لقب زشت بود.

تو مرده ای، پرسئوس، زیبا، شجاع و مرده. پس دیگر تو را نیازی به نگریستن من نیست. تو در سیسیل از مالاریا در گذشتی، در بندر سیراکوز غرق یا در بیابانی بی آب و علف تلف شدی. در گوت ربور اسپارتیان دستان را بستند و حلقه را بریدند. دژخیم با آهن های گداخته اش تو را سوزاند و سپس خفه کرد. آندرومدا می بایست بی تو سر می کرد. بگذار از هر جا که ممکن است کمکی بگیرد؛ دل امواج را بشکافد تا سر اژدها از دل آب ها نمایان شود.

آتنا، سوار بر کشتی ابرها، با سکانی طلایی، بر فراز سر قهرمان در

گردش بود و سعی می‌کرد ترغیبش کند. بانوی چشم خاکستری ظفرمند! مرا دریاب و هر آنچه می‌خواهی، بکن. من از آن توام، سرتاپا از آن تو. اگر کلماتی می‌داشتم تا به مددشان تو را ثنایی گویم و خدمتی کنم، قدرت تو آن‌ها را به شمشیر و گورگون مبدل می‌ساخت. بگذار از دژ تو حفاظت کنم تا زمانی که از دل آن مردانی مرد پای به عرصه بگذارند.

آتنا نیز با نگاه پاسخ چشمان خیره او را داد. همان گونه که انتظار می‌رفت، چشمانش خاکستری رنگ بود.

دموستن بار دیگر از درون وزش بادی سرد را حس کرد و در اندرونش دردی سخت پیچید. در داخلی تکانی جزئی خورد. پادشاه وارد شد. دو سردارش نیز ملازمش بودند: آنتیپاتروس و پارمنیون. سه سلحشور جان‌سخت و شکست‌ناپذیر که هر یک به تنهایی رعب به دل بینندگان می‌افکندند. در کنار آن‌ها و دِ پس آرنج پادشاه پسری مجعدموی با لباسی فاخر و نگاهی فروفتاده پیش می‌آمد که تقریباً میان سه مرد گم بود. چهار تن بر صندلی‌هایشان جلوس کردند. فیلیپ با گشاده‌رویی به سفیران خوش‌آمد گفت و از آنان خواست که بنشینند.

فیلوکراتس با مقدمه‌ای که بر شاه خوش آمد، سخن آغاز کرد. در پس آوای خوشش ثبات و قطعیت موج می‌زد. دموستن بیش از پیش مشکوک شد. همه آن‌ها خلاصه‌ای از سخنان خود را در اختیار داشتند، اما آیا سخنان فیلوکراتس بیش از حد مشکوک نمی‌نمود؟ کاش فقط می‌توانست ذهنش را متمرکز کند. کاش نگاهش پرسه پرسه زنان به نگاه پادشاه دوخته نمی‌شد.

انتظار داشت که فیلیپ نفرت‌انگیز باشد، اما نه چنان که اعصابش را متلاشی کند. کلام پادشاه به رسم خوش‌آمدگویی وزین و فاخر، اما تا حد امکان خلاصه می‌نمود و از این راه به سفیران می‌فهماند که اطناب کلام و

حشو سکه بازار این تالار نیست. هر از گاه که سخنوری برای جلب حمایت همقطاران به سوی آنان برمی گشت، فیلیپ به طرح و خطوط چهره همگان توجه می کرد. چشم نابینایش که چون چشم دیگر پرتحرک و فعال بود، از نظر دموستین بیش تر شوم بود.

روشنایی روز به تدریج دامن برمی چید. تکه های ارباب نور خورشید زیر پنجره ها بر کف اتاق می گسترد و هر آن پهن تر می شد. سخنگویان یکی پس از دیگری ادعاهای آتن را در مورد اولونتوس، آمفیپولیس، مناطق قدیمی و تحت نفوذ تراکیا و خرسونسوس مطرح می کردند؛ به جنگ اثوبویا اشاره می کردند، به این جنگ و آن جنگ دریایی؛ پیمان های قدیمی خود را با مقدونیه در جنگ های بزرگ دوران جانشینی پادشاهان به رخ می کشیدند؛ به جاده بزرگ هلسپونت اشاره می کردند، به اهداف پارس ها و تبانی های ساتراپ های ساحلی اش. هر از گاه دموستین آن چشم درخشان و سیاه را می دید و آن چشم بسته به سمت او کشیده می شد و بر او خیره می ماند.

همه در انتظار او بودند، کسی که یک ظلم ستیز بنام بود. همه منتظر سخنانش بودند، درست مانند انتظار سراییدن همسرایان. چه بسیار در دادگاه ها و مجامع، آگاهی از انتظار حضار جریان خون رگ هایش و درک و شعورش را تندی و حدت بخشیده بود! حال در این فکر بود که پیش تر هرگز خود را مقید به سخن گفتن برای یک مرد تنها نیافته بود.

بر تک تک زه های ساز کلامش مسلط بود و پیچش هر چند ناچیز هر دکه ای را به کمال می دانست؛ این توان را داشت که غرض را با حقیقت درآمیزد؛ حفظ منافع شخصی را چون ایثار بنمایاند؛ می دانست کجا و چگونه مردی پاک را آلوده نشان دهد و مردی گناهکار را پاک. در مقام وکیلی سیاستمدار، یک حرفه ای تمام عیار بود. و می دانست که توانش

بسی بیش‌تر از این‌هاست. در روزگار شکوهش طعم خلصه ناب هنرمند بودن را چشیده بود، همان هنگام که با رؤیای جلال آتن اخگر به دل همگان می‌ریخت. به اوج قدرت و عظمتش نزدیک می‌شد، و تازه باز هم امید پیشرفت و دست‌یازی به افق‌های پهناورتر را داشت. اما حال دریافته بود که مخاطب هنرش فقط و فقط جمعیت توده‌واری‌اند که گوش به سخنان او دارند. وقتی رهسپار وطن شد، هنوز به دلیل سحر و قدرت خطابه‌هایش شهره بود. اما هزاران مرد پا در صحنه داشتند که حتی یکی از آن‌ها نیز مهری از وی به دل نداشت. حتی یک تن از آنان نبود که وی برایش زره نبرد بر تن کرده باشد. و هنگامی که یکسره عطش عشق بود، آن عشق دو سکه نقره^۱ برایش خرج برداشت.

سخنگوی هشتم گرم سخن گفتن بود: کتسیفون. بزودی نوبت او می‌رسید، نه برای انبوه و خیلی از مردم مشتاق، که برای تنها یک چشم سیاه موزی و جستجوگر.

بار دیگر آب بینی‌اش را پاک کرد. مجبور شده بود با شنلش بینی خود را پاک کند. کف تالار بیش از حد تمیز و براق بود. اگر هنگام سخن گفتن آب بینی‌اش راه می‌افتاد، چه؟ برای آن که پادشاه را لحظه‌ای به فراموشی بسپرد، به آنتیپاتروس سرخ‌رو و تنومند و پارمنیون چهارشانه با ریش انبوه قهوه‌ای‌اش و زانوانی که از پی سال‌ها اسب‌سواری، کمانی شکل شده بودند، خیره شد. این عاقلانه نبود. آن‌ها مجبور نبودند چون فیلیپ به رسم ادب به سخنان سخنوران توجه نشان دهند، اما بالعکس سر تا پا غرق تحسین خطیبان بودند. چشمان وحشی و آبی آنتیپاتروس کمی عقب

۱. drachma: درهم یا سکه نقره در یونان باستان؛ دراخما، واحد پول یونان امروزی نیز هست. - م.

رفت و به نگاه او دوخته شد، نگاه فرمانده و مربی‌ای که در هجده سالگی زیر نظر او دوران آموزش اجباری جنگاوری را گذرانده بود.

در تمام این مدت شاهزادهٔ پرزرق و برق بر صندلی کوتاهش نشسته و نگاهش به زانوانش گره خورده بود. هر پسر بچهٔ آتنی‌ای به جای او بود، و قیحانه به اطراف نظر می‌انداخت (افسوس که اصول اخلاقی همه جا رو به اضمحلال بود)، اما دست کم شاهزادهٔ ساکت ما سراپا هشیار و مراقب بود و این نیز نتیجه طرز تربیت اسپارتی‌اش بود. اسپارت، نماد استبداد گذشتگان و گروه سالاری کنونیان. اسکندر همان گونه بود که از پسر فیلیپ انتظار می‌رفت.

سخنان کتسیفون به پایان رسید، تعظیمی کرد و سکوت اختیار نمود. فیلیپ به قدردانی چند کلمه‌ای بر زبان راند؛ طوری رفتار می‌کرد که تک تک خطیبان احساس اهمیت می‌کردند. ناظر مجمع نوبت آیسخینس را اعلام کرد.

او راست بر جا ایستاد (از فرط بلندبالایی نمی‌توانست در نمایشنامه‌ها نقش زنان را بر عهده گیرد و یکی از دلایل روی گردان شدنش از صحنه نیز همین بود). آیا خودش را لو می‌داد؟ دموستن نمی‌بایست حتی از لحن یا یک کلام او غافل می‌ماند. خود پادشاه را نیز می‌بایست زیر نظر می‌گرفت.

آیسخینس مقدمهٔ سخنانش را آغاز کرد. یک بار دیگر دموستن به ناچار شاهد اعجاز سخنوری وی بود. خود او بیش‌تر بر اشارات و حرکات دست‌ها و تنش تأکید می‌کرد، و به حتم این او بود که اول بار این فن را وارد هنر سخنوری نمود و حالت‌های باشکوه و مجسمه‌وار را به نشانه‌ای از طبقهٔ اشراف مبدل نمود. هنگامی که گرم سخن می‌شد، خوش داشت که آرنج‌هایش را حرکت دهد، اما دست راست آیسخینس بیرون از

شنلش آرام گرفته بود. ظاهری موقر و مردانه داشت. سعی نداشت در پیش دیدگان سه سردار بزرگ، کهنه سربازی مجرب جلوه کند. احترام آنان را که نبرد آزموده و گرگ جنگ دیده بودند ناخودآگاه جلب می‌کرد. پس از آن همه تمرین سخنانی خوش و نافذ گفت. هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت و از نظر دور نمی‌داشت. دموستن بار دیگر بینی‌اش را گرفت و ردّ خطابه‌ای را که عنقریب می‌بایست ارائه می‌داد در ذهن پی گرفت.

«و خویشتان کهنسالِ تو گواه حقایقِ حرف‌های من خواهند بود، چون پس از سقوط پدرت آمونتاس و عمویت الکساندروس، هنگامی که تو و پردیکاس کودکانی بیش نبودید...»

لحظه‌ای میان شوک و تفکر معلق ماند. کلماتش همه بر حق بود. اما این کلمات را نه او، که آیسخینس بیان می‌کرد.

«... نارقیقی نابکار بدیشان خیانت کرده بود و پرسئوس به طمع تاج و تخت از تبعیدگاه به وطن بازمی‌گشت...»

صدا همچنان ادامه داشت، استادانه، خودانگیخته، تحریک‌کننده و بهنگام. افکاری ناگهانی در ذهنش جوانه می‌زد و در دم می‌پژمرد و کلمات از پی کلمات فقط نشان از رسوایی و ننگ داشت. «تو خود کودکی بیش نبودی. او تو را بر زانوانش می‌گذاشت و می‌گفت...»

در سال‌های نخست وقتی دردمندانه با لکنت زبانش مبارزه می‌کرد، با توسل به اعتماد به نفس رفته رفته صدای ضعیفش جانی گرفت و لرزش و نااستواری کلامش برطرف شد. او بارها و بارها با صدایی واضح متن دستنوشته‌اش را در طول سفر، در کشتی یا مسافرخانه‌ها، تمرین کرده بود. و حال این دوره گرد شارلاتان که کلام دیگران را می‌دزدید. مسلماً توانسته بود از عهده به خاطر سپردن آن برآید.

حکایت سخنران به پایان زیبایش رسید. همه تحت تأثیر قرار گرفته

بودند: پادشاه، سرداران، سفیران همراه، همه غیر از پسر جوان که حال پس از ساعت‌ها بی‌حرکی ناچار سرش را می‌خاراند.

دموستین از پرشورترین بخش سخنانش محروم مانده بود، اما این بزرگ‌ترین مشکلش نبود. آن بخش از سخنانش همانی بود که مضمون حرف‌هایش را به محور اصلی می‌کشاند. حال در این آخرین لحظه می‌بایست یکسر پایه سخنانی تازه بنا می‌کرد. و او حتی در مقابل مخاطبانی همدل و هم‌رأی نیز در بداهه‌گویی استعدادی نداشت. چشم پادشاه چرخید و نگاهش بر او معطوف گشت.

شوریده‌وار بخش‌هایی از سخنانش را در ذهن سامان داد. سعی داشت آن‌ها را به هم وصله و پینه کند و به جایی برساند. اما او که علاقه‌ای به تعقیب سخنان آیسخینس نداشت، نمی‌دانست که وی چه بخش‌هایی از سخنان او را حذف کرده است. حتی نمی‌دانست چه هنگام سخنانش را به پایان می‌رساند تا نوبت او برسد. این بلا تکلیفی رشته افکارش را در هم ریخته بود. تنها چیزی که در ذهنش می‌گشت، زمانی بود که لاف و گزاف‌های آیسخینس نوکیسه را فاش می‌ساخت و به مردان بانفوذ همراهش نهیب می‌زد که او از خانواده‌ای فرودست برآمده است که در دوران کودکی با جوهر در مدرسه پدرش فهرست‌های خدمات شهری را رونویسی می‌کرده است و بر صحنه هرگز نقش‌های اول را بر عهده نگرفته است. اما چه کسی حدس می‌زد که او با ورود به صحنه نمایش ظاهرالصلاح سیاست با چه تحقیر و توهین‌هایی در حرفه نکبت‌بارش روبرو خواهد شد؟

نه، هرگز کسی نمی‌توانست وی را متهم کند. در یونان حقیقت را به زبان آوردن مایه تمسخر و استهزای دیگران است. اگر چنین چیزی پیش می‌آمد، مرد حقیقت‌گو دیگر نمی‌توانست به حیات معمولش ادامه دهد.

صدای آیسخینس گویا نشان از مؤخره کلامش داشت. دموستن عرق سرد را بر پیشانی اش حس کرد. به بند آغازین سخنانش اندیشید و از قدرت نهفته در آن روحیه و شجاعت گرفت. پرسئوس همچنان بر فراز بود و به او به دیده تحقیر می نگریست. پادشاه نشسته بود و ریشش را نوازش می کرد. آنتیپاتروس به نجوا چیزی به پارمنیون می گفت. پسر جوان انگشتانش را در میان موها فرو برده بود.

آیسخینس در آخرین لحظه، ختم کلام دموستن را بسیار ماهرانه در انتهای آخرین بند از گفتارش گنجانده. سپس تعظیم کرد. از وی قدردانی شد و ناظر جلسه اعلام کرد: «دموستن، فرزند دموستن پایانایی.»

از جا برخاست و چون مردی که به سوی پرتگاه می رود، سخن آغاز کرد. هیچ سبک و سیاقی در کلامش نبود و همین که کلمات را به خاطر می آورد جای شکر داشت. تقریباً در آخرین گام آن حس هوشمندانه همیشگی در وجودش زنده شد. دریافت که شکاف موجود را چگونه پر کند. و درست در همان لحظه متوجه حرکتی شد. برای اولین بار پسر جوان سرش را بالا گرفته بود.

فرهای موی پسرک، حال شل و رها، به توده ای یال مانند از موی پریشان بدل گشته بود. چشمان درشت و خاکستری اش کاملاً باز و گشاده بودند. لبخندی بسیار محو بر لب داشت.

«برای آن که مسئله را بسیار کلی، بسیار کلی در نظر بگیریم... برای آن که...»

لب هایش باز و بسته می شد، اما از چاله دهانش هیچ برنمی آمد جز بازدمش.

همه ایستاده و خیره بودند. آیسخینس از جا برخاست و با نگرانی دستی به شانه او کشید. چشمان پسر غرق درک و توجه بود و هیچ چیز را

از نظر دور نمی داشت و هر دم شعله انتظار در آن تیزتر می شد. چهره اش یکسره شفاف و درخشان شده بود.

«برای آن که مسئله را بسیار کلی ... من ... من ...».

شاه فیلیپ، حیران و متحیر، تصمیم گرفت که رفتاری سخاوتمندانه داشته باشد. «آقای عزیز، راحت باش. خود را آشفته مکن. دمی دیگر جانی دوباره خواهی یافت.»

سرپسر اندکی به سمت چپ متمایل شده بود. دموستن شرایط را به یاد آورد. بار دیگر آن چشمان خاکستری خیره و گشاده شد و میزان ترس و هراس او را سنجید.

فیلیپ به نرم خویی گفت: «ذره ذره به گفتارت بیندیش، از همان آغاز. لزومی ندارد چون بازیگران نمایش با یک لحظه سردرگمی از پای درآیی. به شما اطمینان می دهم که ما در انتظار سخنانتان خواهیم ماند.»

این موش و گربه بازی چه معنایی داشت؟ امکان نداشت که پسرک قضیه را به پدرش نگفته باشد. لحن زبان او را که به زبان بیچه مدرسه‌ای‌های یونانی می مانست به یاد آورد. «خواهی مرد. این را من به تو می گویم.»

از صف صندلی‌های سفیران زمزمه‌ای برآمد. آنچه می گفت بسیار مهم بود. کاش فقط می توانست رئوس مطالب را به خاطر آورد! با ترسی عمیق نصیحت پادشاه را آویزه گوش کرد و به مقدمه سخنانش بازگشت. لبان پسر حرکتی محسوس کرد، لبخند می زد و ساکت بود. دموستن احساس کرد که سرش تهی است، درست مانند کدوبی خشک شده. گفت: «متأسفم.» و نشست.

فیلیپ گفت: «آقایان، در این صورت ...». به ناظر جلسه اشاره‌ای کرد: «پس از استراحتی اندک، به آنچه گفته شد پاسخ خواهیم داد.»

خارج از تالار آنتیپاتروس و پارمنیون در باب سفیران تالار و نظم و ترتیب سواره نظام بحث می کردند. فیلیپ به سمت اتاق مطالعه اش، همان جا که خطابه اش را نوشته بود، برگشت (برای مسائلی که احتمالاً مطرح می شد، چند جای خالی گذاشته بود). یک دم متوجه شد که پسرش به وی چشم دوخته است. با سر به سمت او اشاره ای کرد. پسر تا باغ پدر را همراهی کرد و آن جا در سکوت طبیعت و در دل درختان دمی آسودند و روحی سبک کردند.

فیلیپ گفت: «اگر می خواستی، می توانستی بیرون بروی. به فکرم نرسید این را به تو بگویم.»
نوشیدنی ای نوشیده بودم که نیازی به ترک تالار باشد. این نصیحت خود شما بود.»

«واقعاً؟ بسیار خوب، دموستن را چگونه یافتی؟»
«حق با شما بود پدر، او مرد شجاعی نیست.»
فیلیپ ردا از شانه برگرفت و به اطرافش نگریست. چیزی در آن صدا او را غافلگیر کرده بود.

«مرد بی چاره از چه رنج می کشید؟ تو می دانی؟»
«مردی که پیش از وی سخن گفت، یک بازیگر است. او دستنوشته دموستن را ربود.»

«تو چگونه آگاه شدی؟»
«من خود شنیدم که دموستن در باغ آن کلمات را تمرین می کرد. او با من سخن گفت.»

«دموستن؟ در چه مورد؟»
«گمان کرد که من یک برده ام و به جاسوسی نزد وی رفته ام. اما وقتی به یونانی سخن گفتم، اندیشید که من مایه بزم و تفریح ارباب خویشم.» پسر

کنايات نظاميان را به کار می برد. «من به او چیزی نگفتم. با خود گفتم خوب تر آن است که منتظر بمانم.»
«چه گفتی؟»

«وقتی او سخن آغاز کرد، من راست بر جای نشستم و آن گاه وی مرا شناخت.»

پسر، غرق لذت، خنده پدر و نیشخندی را که شکاف میان دندان هایش را می نمود دید، چشم بینا و حتی چشم نابینای پدر نیز ته رنگ شادی و لبخند داشت. «اما چرا از همان آغاز جریان ماقع را به من نگفتی؟»

«او نیز همین انتظار را داشت. رشته افکارش از هم گسست.»
فیلیپ با نگاهی درخشان و شاد به پسرش نگریست. «آیا این مرد به تو پیشنهاد هم خوابگی داد.»

«او مردی نیست که از برده ای درخواست کند. فقط می خواست بداند بهای من در چه حد است؟»

«بسیار خوب، حال به حتم قیمتت را دریافته است.»

پدر و پسر یک دم نگاهی رد و بدل کردند: وارثان ارا به های بزرگ و شمشیرهای برنز، مردانی از فراسوی ایستر که در هزاره های گذشته قومشان را راهبری کرده بودند. گروهی رهسپار فتح سرزمین های جنوب و یافتن شاهراه هایی جدید و گروهی در پی بنیان نهادن پادشاهی های کوهستان و حفظ و تداوم آیین و سنن قدیمی، گروهی که مردگان شان را در مقبره ها و در کنار پیشینیان شان به خاک می سپردند، پیشینیانی که مجسمه هایشان را کلاهخودهایی از شاخ گراز پوشانده و استخوان دست هایشان بر تبرهای دودم گره زده شده بود. پدری که ظرافت های خصومت ها و کین جویی های کهنه و قدیمی را به قلب پسرش منتقل

می ساخت. اما اکنون هنگامه گستاخی و کین ورزی سر آمده بود؛ آن هم علیه مردی مصون از زخم شمشیر که شکست مادون شأن و مرتبتش بود. انتقامجویی در تالار آیگای میراثی کهن از پیشینیان بود.

در باب شرایط صلح در آتن به تفصیل بحث شد. آنتیپاتروس و پارمنیون که به نیابت از فیلیپ به آن دیار گسیل شده بودند، در کمال شگفتی شاهد راه و رسم های غریب جنویان بودند. در مقدونیه تنها چیزی که به رأی گذاشته می شد، حکم اعدام بود. در آن جا تعیین سرنوشت مردم یکسره در ید قدرت پادشاه بود.

زمانی که مفاد صلح پذیرفته شد (آیسخینس با شور و حدّت بسیار مقدمات کار را فراهم دید) و سفیران برای تأیید صحت کار باری دیگر رهسپار سفر شدند، شاه فیلیپ مجالی یافت تا مواضع تراکیاییان را به رهبری کرسوبلیپتس تضعیف کند و با شرط و شروط وی را به تسلیم وادارد و پسرش را به عنوان گروگانی جهت اطمینان از وفاداری پدر به پلا بیاورد.

در این حیص و بیص، فیلیپ با فالایاکوس فوکیایی، مهاجم و سارق معبد، مردی که در دامنه تپه های ترموییل پنهان شده و طلا و غذا و امید از کف داده بود، ارتباطی پنهانی داشت.

خبر تسلیم دروازه ها آتنی ها را غرق حیرت کرد، پنداری زلزله ای زمین و آسمان را بر سرشان خراب کرده بود. آن ها می توانستند گناهان مردمان فوکیس را برتابند (و در حقیقت، با ایشان طرح وحدت و همپیمانی ریخته بودند)، اما شنیدن این خبر خارج از حدّ تحمل ایشان بود. این امر می بایست تا زمانی که صلح با سوگند و قسم های مقدس و محکم تضمین نمی شد، مخفی و سرّی باقی می ماند.

فیلیپ سرگرم فریفتن سفیر دوم بود. آیسخینس ارزش بسیاری داشت، مردی بود که نمی‌شد با زر و سیم خریدش، اما امکان شستشوی مغزی‌اش وجود داشت. او با طیب خاطر قول پادشاه را مبنی بر این که به آتن آسیبی نمی‌رساند و به حق نیز قولی صادقانه بود، پذیرفت. به علاوه، آیسخینس شاهد بود که فیلیپ با فوکیان به مدارا رفتار کرده بود. آتن به فوکیان نیاز داشت، نه تنها برای حفظ ترموپیل، بلکه برای مهار دشمنی دیرینه به نام تب.^۱

سفیران سرگرم و از خاصه خرجی پادشاه بهره‌مند بودند، همه بجز دموستن که هدیه‌اش را نپذیرفت. این بار او اول از همه سخن گفت، اما همه دوستانش متفق‌القول بودند که کلامش فروزندی پیشین را ندارد. در واقع، آن‌ها همه راه را از آتن تا بدان جا به بحث و توطئه‌چینی گذراندند. شک دموستن در مورد فیلوکراتس به یقین مبدل شده بود. او آرزو داشت که این خیانت را به دیگران ثابت و آیسخینس را نیز محکوم کند. اگر نمی‌توانست صحت ادعایش را ثابت کند، خود را از اعتبار ساقط کرده بود. غرق در اندیشه این زخم‌ها و پلشتی‌ها به میهمانی شام رفت. در این میهمانی اسکندر جوان و پسر دیگری که همراه با نوای چنگ آواز می‌خواند میهمانان را سرگرم می‌کردند. از آن سوی ساز دو چشم خونسرد و خاکستری به دموستن دوخته شده بود؛ وقتی به سرعت سر برگرداند، متوجه لبخند آیسخینس نیز شد.

بر سوگندهای وفاداری مهر تأیید زده شد. سفیران به مام وطن بازگشتند. فیلیپ تا تسالی در جنوب ایشان را بدرقه کرد، و برایشان فاش ساخت که خود نیز قصد این مسیر را داشته است. به محض رفتن

۱. Thebes: شهر عمدهٔ بئوسی در یونان قدیم. کادموس آن را بنا نهاد. - م.

میهمانان، فیلیپ به سمت ترموپیل تاخت و دژهای میان تپه‌ها را مسخر نمود. تبعیدیان از سر قدردانی و سپاس در جنگ‌های محلی و بی‌پایان یونان مزدوری وی را به جان خریدند و از ایشان گروهی به انتخاب آپولون جان باختند.

آتن یکسره ترس و هراس شد. آن‌ها بیم داشتند که فیلیپ نیز چون خشایارشا بر آنان بتازد و بکوبدشان. بر دیوارها نگهبانان بسیار گمارده بودند و داخل شهرها مملو بود از پناهندگان آتیکا، اما فیلیپ طی پیامی اعلام داشت که تنها هدفش سامان دادن به امور دلفی است که تاکنون رسوایی به بار آورده، و از همپیمانان آتن خواست که برایش ارتشی گسیل دارند.

دموستن علیه خیانت پادشاهان مستبد نطقی آتشین ایراد نمود. او گفت که فیلیپ می‌خواهد از شکوفهٔ عُمر جوانان آتن به مثابه گروگان‌های خویش سود ببرد. نیرویی گسیل نشد. فیلیپ واقعاً متحیر و گیج شده بود و قلبش زهر گستاخی و خیانت را حس می‌کرد. او به وقت قدرت و غنا بر همهٔ ایشان ترحم کرده بود و حتی انتظار قدردانی و تشکر نیز نداشت.

آتن را به حال خویش گذارد و به جنگ با فوکیان شتافت. از موهبت حمایت اتحادیهٔ مقدس، ایالاتی که پیش‌ترها به همراه فوکیان نگاهبانان معابد بودند، برخوردار بود. می‌توانست پس از رتق و فتق امور در تراکیا با تمام نیرو بر دشمنانش بتازد. دژهای فوکیس یکی از پی دیگری یا تسلیم می‌شدند یا سقوط می‌کردند. بزودی همه چیز به سامان رسید و سران اتحادیهٔ مقدس گرد هم آمدند تا بر سر سرنوشت و تقدیر فوکیان به قضاوت بنشینند. آن‌ها به مردمانی منفور بدل گشته بودند که پس از نفرین خدایان، غارت و چپاول دشمنان همه چیزشان را نیست و نابود کرده بود. اکثر

نمایندگان خواستار شکنجه آنان تا سر حد مرگ یا پرت کردن آنان از بلنداهای فاید ریادس یا دست کم خریدنشان به عنوان برده بودند. فیلیپ تا مدت‌ها تحت تأثیر وحشی‌صفتی‌های جنگ کسل بود. او که برای فتح سرزمین‌های بکر دیگر جنگ‌های بی‌پایان دیگری را پیش‌بینی کرده بود، برای رتق و فتق امور برحسب رحم و ترحم وارد مذاکره شد. سرانجام قرار بر آن شد که فوکیان بار دیگر در کشور خود سکنی یابند، اما حق بنای دژ در روستاهای کوچک را نداشتند، دیوارها را نباید تعمیر می‌کردند و می‌بایست هر ساله به معبد آپولون خراج می‌پرداختند. دموستن بار دیگر کلماتی آتشین بر زبان راند و این خشونت‌ها را محکوم کرد.

اتحادیه مقدس از فیلیپ به دلیل آن‌که مقدس‌ترین معبد یونان را از شر اهریمنان و ناپاکی‌ها به دور داشته بود، تقدیر کرد و دو کرسی را که فوکیس از کف داده بود به دو نماینده از مقدونیه واگذار کرد. هنگامی که اتحادیه دو پیک در پی فیلیپ گسیل داشت تا ناظر دور دیگری از مسابقات پوتیایی باشد، او عزم پلا کرده بود.

فیلیپ پس از پایان دیدار میهمانان، تنها، در کنار پنجره کتابخانه‌اش ایستاد و طعم ظفر و خوشبختی را مز مزه کرد. نتیجه کارش نه تنها آغازی شکوهمند بود، بلکه پایانی آرمانی نیز در پی داشت. حال همگان او را به عنوان مردی از تبار هلن پذیرفته بودند.

از زمانی که خود را شناخته بود، دلباخته هلاس بود. نفرت چون سوز شلاقی بر قلب این شهر رؤیایی نشسته بود، شهری از یاد رفته و مدفون در آوار گذشته‌اش. شهری که اکنون تنها نیازمند یک پیشوا بود. فیلیپ در سویدای قلبش فشار سرنوشت خویش را حس می‌کرد.

عشق او در گل و لای تلخی زاده شده بود، همان هنگام که بیگانگانی از کوهستان‌ها و جنگل‌های مقدونیه وی را به سرزمین‌های پست و

خسته‌کننده تب، نماد زنده شکست، رهنمون شده بودند. هر چند میزبانان و، در حقیقت، زندانبانان او با وی سر مدارا در پیش گرفته بودند، اما بسیاری از مردم تب نیز با وی از در خشونت درآمده بودند. او میان دوستان و خویشان شرحه شرحه شده بود، میان دختران مشتاق و معشوقه متاهلی که اولین راهنما و مربی‌اش بود. در تب از زنان آزاد و مجرّد محروم بود؛ رفت و آمدهایش را زیر نظر داشتند؛ اگر به فاحشه‌خانه‌ای می‌رفت، برای پرداخت حق‌الزحمه بدکاره‌ای که زبیده‌ی وی باشد و وجودش را لبریز از انزجار نکند، پولی به همراه نداشت.

تنها تسلای خاطرش را در ورزشگاه می‌یافت. در آن‌جا هیچ‌کس نمی‌توانست به وی به چشم فرودستان بنگرد. همه او را قهرمانی با مهارت و صبور و پیگیر می‌شناختند. ورزشگاه وی را پذیرفته و به او آموخته بود که از همه جوانب عشق محروم نیست. او که با غم و تنهایی زندگی را آغاز کرده بود، به تدریج دوستانی همدل می‌یافت. در شهری که پایبندی‌اش به سنت و نظام طبقاتی شهره بود، او و دوستانش چون همه طبیعی و عادی رشد کردند و بالیدند.

با گسترده شدن حلقه مودّت دوستان، با فیلسوفان و مرییان فنّ بلاغت نیز آشنا شدند.

آتن محراب فیلیپ بود. تنها چیزی که می‌خواست بازگرداندن آتن به روزگار شکوه پیشینش بود. رهبران فعلی‌اش از نظر او مردمانی بی‌ارزش چون فوکیان در دلفی بودند که معبدی مقدس را اشغال نموده بودند. او در اعماق دلش آگاه بود که برای آتنی‌ها آزادی و شکوه لازم و ملزوم یکدیگرند. اما در عین حال حکم مرد عاشقی را داشت که می‌پنداشت به محض ازدواج سرسختانه‌ترین خوی معشوقش را نیز به سهولت تغییر می‌دهد.

سیاست‌هایش به رغم ماهیت پیچیده و فرصت طلبانه‌شان در خدمت گشودنِ دَرِ خانهٔ معشوق بودند. نگران از کف دادن معشوق، هر دم امکان داشت با یک تصمیم و حرکت اشتباه آن را نابود سازد. آرزوی نهانش این بود که معشوق خود در به رویش بگشاید. حال طومار ارزشمندی از دلفی در دست داشت: کلیدی اگر نه برای قفل خلوت معشوق لااقل برای دروازهٔ ورودی خانه‌اش.

سرانجام گاه آن رسیده بود که معشوق به وی تن دهد. هنگامی که شهرهای ایونیا را از لوث وجود مردان برده‌صفت می‌رهايند، هر دم به قلب معشوقش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. فکری در ذهنش جوانه زد. اخیراً به نشانِ فالِ نیک نامه‌ای طولانی از ایسوکراتس دریافت کرده بود، فیلسوفی چنان کهنسال که دوست سقراط بود، آن هم در زمانی که افلاطون هنوز یک بچه‌مدرسه‌ای بیش نبود. ایسوکراتس حتی پیش از آن که آتن به اسپارت اعلام جنگ دهد و آن خونریزی سالیان دراز در یونان به راه بیفتد، چشم بر این جهان گشوده بود. او اکنون، در دهمین دههٔ عمرش، در حالی که همچنان تغییرات محسوس و نامحسوس جهان جدید را تا مغز استخوان درک می‌نمود، از فیلیپ خواسته بود تا یونانیان را متحد سازد و راهبریشان را بر عهده گیرد. فیلیپ، غرق در رؤیا، در کنار پنجره، به چشم خود می‌دید که هلاس باری دیگر جوان شده، و این بار نه به واسطهٔ سخنوران حشوگویی که او را مستبد می‌خواندند، بل توسط هراکلیدی^۱ صادق‌تر از آن پادشاهان سست‌عنصر و پُر از رخوت اسپارت. می‌دید که مجسمه‌اش را بر فراز آکروپولیس علم کرده‌اند؛ پادشاهی بزرگ که به حق بر دل سرزمین بربرها فرود آمده بود تا بردگانی تدارک

۱. Heraclid: هراکلید یا هراکلیدها، نه تنها به پسران هرکول بلکه به دورترین اعقاب وی نیز اطلاق می‌گردد. - م.

بیند و خراجی وضع کند. آتنِ فیلیپ بار دیگر به مدرسهٔ هلاس بدل می‌گشت.

صدای چند مرد جوان رشتهٔ افکارش را گسست. روی تراس زیر پایش، پسرش همراه با پسر جوان و گروگانِ ترس، پادشاه آگریانو، سرگرم بازی بود.

فیلیپ، معذب و برآشفته، پایین پایش را نگریست. یعنی پسرش از آن وحشی کوچک چه می‌خواست؟ حتی او را به سالن ورزش نیز برده بود. این گزارش یکی از صاحب‌منصبان بود که پسرش به همان ورزشگاه می‌رفت و از حضور پسرک در آنجا ناخشنود شده بود.

با پسرک رفتاری انسانی داشتند و خوب به وی می‌خوراندند و می‌پوشاندند و هرگز او را به کاری سخت و دور از شأنش و انمی‌داشتند. البته هیچ یک از اشراف وی را در خانهٔ خود نمی‌پذیرفت. او پسری با فرهنگ از شهری یونانی بر ساحل تراکیا نبود و می‌بایست در درون قصر سکنی می‌یافت. از آنجا که آگریانو نژادی جنگ‌طلب بود که انقیادش چندان بادوام نمی‌نمود، نگهبانی برایش گمارده بودند که فرار نکند. اما این که چرا اسکندر کودکان نجیب‌زادهٔ پلّا را وانهاده، این یکی را انتخاب کرده بود، قابل درک نمی‌نمود. مسلماً این وسوسهٔ زودگذر را به زودی فراموش می‌کرد. فیلیپ نمی‌بایست در این گونه موارد دخالت می‌کرد.

دو شاهزاده روی سنگفرش چمباتمه زده بودند و با آمیزه‌ای از زبان‌های مقدونی و تراکیایی و ایماء و اشاره با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند و سرگرم بازی بودند. بیش‌تر از زبان‌های تراکیایی استفاده می‌کردند، چون اسکندر زودتر از دیگران زبان بیگانه را فرا می‌گرفت. نگهبان، خسته و بی‌رمق، بر مجسمهٔ مرمرین شیر بزرگ نشسته بود.

لامباروس، تراکیایی‌ای سُرخ از تیرهٔ فاتحان شمالی بود که هزار سال

پیش به جنوب آمده بودند تا در میان پلاسگی های سیاه و تیره، از کوه های پوشیده از گیاهان هرزه، زمین های کشاورزی ایجاد کنند. او حدوداً یک سال از اسکندر بزرگ تر بود و به دلیل استخوان بندی درشتش بزرگ تر نیز می نمود. موهای وحشی و پریشان داشت. روی بازویش اسبی با سری کوچک خالکوبی شده بود که نشان سلطنتی خاندانش بود و درست مانند هر تراکیایی بزرگزاده دیگری ادعا داشت که از سلاله رسوس، رب النوع سوارکار، است. بر پایش نیز گوزنی نقش شده بود: نشان ویژه قومش. وقتی بزرگ تر می شد و علامت های نقش بسته بر پوستش محو نمی گردید، حلقه ها و نمادهای دیگری بر بدنش خالکوبی می کردند که نشان ویژه رتبه و شأن اجتماعی اش می بود. دور گردنش بر تسمه ای چرمین، گریفونی^۱ سحرآمیز از طلای زرد اسکیت نقش شده بود.

پسرک کیسه تاسی از چرم داشت که مدام بر آن ورد می خواند. نگهبان که خوش تر داشت نزد دوستانش باشد، بی حوصله، عطسه ای کرد. لامباروس برگشت و از سر خشم نگاهی به وی افکند.

اسکندر گفت: «به او توجه نکن. او نگهبان است، همین. او نمی تواند به تو امر و نهی کند.» برای اسکندر رسوایی بود که با گروگانی در تب خوب تر از گروگانی در پلا رفتار شود. هنوز نخستین دیدارش با لامباروس را به خاطر داشت: او گریه می کرد. آن نگهبان بی اعتنا و خونسرد مدام آن ها را زیر نظر داشت. صدایی چون صدای حیوانی در خطر افتاده را شنیده بود. برگشت، دستی را دید که به سایش دراز شده است. اگر اشک های لامباروس را به سُخره می گرفت، میانشان نزاعی در می گرفت، و اگر چنین می شد، ممکن بود لامباروس را بُکُشند. این را بی هیچ کلامی دریافته بودند.

۱. gryphon: موجودی افسانه ای با بدن شیر و سر و بال های عقاب. - م.

میان موهای سرخش شپش‌ها جا خوش کرده بودند و هلنایک با آن‌که کلفتِ پسرک موهای او را واریسی کرده بود، غرولند می‌کرد. وقتی اسکندر برای پسرک شیرینی تعارفی فرستاده بود، یک بردهٔ تراکیایی هدایا را برده بود. «او سرباز کشیک است. تو میهمان من هستی. حال نوبت توست.» لامباروس رو به رب‌النوع تراکیایی آسمان دعا خواند و تاس ریخت و دو و سه آورد.

«تو از او چنین درخواست‌های ناچیزی داری؟ گمان کردم شاید رب‌النوع تو از این کار آزرده‌خاطر شود. خدایان اجابت‌کنندهٔ درخواست‌های بزرگند.»

لامباروس که حال کم‌تر از پیش برای بازگشت به خانه دعا می‌کرد، گفت: «خدایت تو را پیروز گرداند.»

«نه، من فقط سعی می‌کنم احساسی خوب و اقبالی خوش داشته باشم. دعاهایم را برای اجابت درخواست‌هایی بزرگ‌تر نگاه می‌دارم.» «مثلاً چه؟»

«لامباروس، گوش کن! دعا‌های بزرگم را برای وقتی نگاه داشته‌ام که مردانی بزرگ و بالغ می‌شویم، وقتی پادشاه می‌شویم... آیا سخنانم را درک می‌کنی؟»

«منظور تو هنگامی است که پدرانمان این جهان را ترک می‌گویند؟»

«وقتی به جنگ بروم، آیا متحد من خواهی بود؟»

«آری، اما متحد چیست؟»

«تو مردانت را به جنگ با دشمنان من گسیل می‌داری و من با خصم تو خواهم جنگید.»

شاه فیلیپ از فراز سرِ آن دو دید که پسرک تراکیایی دست پسرش را فشرد و هر دو با هم زانو زدند و پنداری برای بستن عهد و پیمانی یکدیگر

را در آغوش گرفتند. بعد لامباروس سرش را بالا گرفت و با وقار تمام سخن آغاز کرد. اسکندر زانو زده و همچنان وی را می‌نگریست و دستان خمیده او را در دست می‌فشرد. بسیار صبورانه رفتار می‌کرد. تمام وجودش یکپارچه توجه و اشتیاق بود. ناگهان لامباروس بر پا جست و چون سگی آواره زوزه سر داد؛ صدای زیر پسرانه‌اش فریاد جنگجویی تراکیایی بود. فیلیپ که از کل ماجرا چیزی دستگیرش نشده بود، صحنه را نفرت‌انگیز یافت. خوشحال بود که نگهبان دست از بطالت و هرزه‌گردی برداشته و به سمت آنها می‌رود.

لامباروس یک بار دیگر حقیقت وضعیت خود را به یاد آورد. سرودش پایان یافت، سر به زیر افکند و تمام وجودش یکسره فلاکت و درد و غم شد.

«چه می‌خواهی؟ اتفاقی نیفتاده. او فقط رسم و رسومش را به من می‌آموزد.» نگهبان که به گمان خود به قصد جدا کردن دو پسر در حال نزاع پیش می‌آمد، هول زده و معذب عذرخواهی کرد.

«بازگرد! هنگام نیاز تو را فرا خواهم خواند. این سرودی خوش بود، لامباروس. آخرش را بار دیگر بخوان.»

لامباروس آهسته و جدی گفت: «من وفادار خواهم ماند، مگر آن‌که آسمان بر سرم فرو ریزد و خردم کند یا زمین دهان باز کند و مرا ببلعد یا دریا با خیزش عظیم موجی مرا درهم شکند. هرگاه فرماندهان ما سوگند وفاداری یاد می‌کردند، پدرم ایشان را می‌بوسید.»

فیلیپ ناباورانه دید که پسرش سر سرخ بربر جوان را در دستانش گرفت و به رسم و آیین باستانی بوسه‌ای بر ابرویش نشانید، دیگر گستاخی را از حد به در کرده بودند. این کار ماهیتی هلنی نداشت. فیلیپ به یاد آورد که هنوز در مورد مسابقات پوتیایی که قصد داشت وی را نیز در آن

شرکت دهد، چیزی به پسرش نگفته است. اگر این خبر را به او می داد، پسرک دلمشغول مسائلی مهم تر می شد.

بر سنگفرش ها لایه ای از غبار نشست. اسکندر با تراشه چوبی بر دل گردها چیزی نقش می کرد. «نشانم بده که مردمانت در نبردها چه آرایشی دارند.»

فونیکس از پس پنجره کتابخانه، لبخند بر لب، سر طلایی و سرخ مایل به قهوه ای رنگ شاگردش را دید، که گرم کاری جدی، بر کف سنگفرش خم شده بود. همیشه از دیدن شاگردانش، بی هیچ تکلف و تعظیم و گرنشی، لذت می برد. وجود نگهبان باعث شده بود وظایف او سبک تر شود. به سراغ کتاب ناگشوده اش بازگشت.

لامباروس می گفت: «هزاران سر را خواهیم برید، یکی از پی دیگری.» «بلی، اما فلاخن اندازان کجا مستقر می شوند؟»

نگهبان که این بار پیامی به همراه داشت از راه رسید. «اسکندر، این پسرک را به من واگذار. پادشاه، پدرت، تو را طلبیده است.»

چشمان خاکستری اسکندر دمی در چشمان نگهبان خیره ماند. سپس به رغم میلش به راه افتاد.

«بسیار خوب، به هیچ وجه مزاحم او نشو. تو سربازی، نه معلم. و دیگر او را این پسرک خطاب مکن! اگر من به شأن و مقام او احترام می گذارم، تو نیز باید چنین کنی.»

از میان مجسمه های مرمرین شیرها گذشت و نگاه لامباروس را به دنبال کشید. او می رفت تا اخبار مهم دلفی را بشنود.

فصل چهارم

اپیکراتس گفت: «جای تأسف است که وقت بیش‌تری برایش صرف نمی‌کنی.»

«روزها طولانی‌تر می‌شوند. چرا باید خوابید؟ بی‌خواب هم می‌توان سر کرد.»

«بدین ترتیب در تمرینات پیشرفتی نخواهی داشت.»

اسکندر به جعبه براق ساز کیتارا و طرح پیچازی و دکمه‌های عاجی‌اش دست کشید. دوازده زه آرام‌آه کشیدند. تسمه را جدا کرد و کنار آن، روی میز، نشست و برای آزمایش کوک ساز هر از گاه دستی به آن می‌برد.

اپیکراتس گفت: «حق با توست. چرا انسان باید بمیرد؟ بدون مرگ هم می‌توان سر کرد.»

«آری! خواب، خواهر مرگ است.»

«بسیار خوب، خواهیم دید! در دوازده سالگی تو هنوز عمری دراز در پیش داری. دوست دارم رقابت تو را در مسابقات شاهد باشم. این کار انگیزه‌ای برای تلاش به تو می‌دهد. به مسابقات پوتیایی می‌اندیشیدم. ظرف دو سال آماده خواهی شد.»

«محدودیت سنی برای جوانان چیست؟»

«هجده سال. پدرت رضایت خواهد داد؟»

«اگر فقط در رشته موسیقی شرکت کنم، خیر. من نیز چنین نمی‌کنم، اپیکراتس. چرا می‌خواهی این کار را بکنم؟»
«این کار به تو نظم خواهد داد.»

«می‌دانستم چنین می‌اندیشی، اما در این صورت از مسابقات لذت نخواهم برد.»

اپیکراتس به عادت همیشگی آه کشید.

«خشمگین باش. از لئونیداس نظم را به غایت آموخته‌ام.»

«می‌دانم. می‌دانم. در سن و سال تو که بودم، چنین شرایطی نداشتم. تو کار را جوان‌تر از من آغاز کردی و باید اذعان کنم که آموزش بهتری نیز داشته‌ای. اما تو هرگز موسیقیدان نخواهی شد، اسکندر، مگر آن که از فلسفه هنر غافل نمایی.»

«انسان قهراً به ریاضی نیازمند است. اما من هرگز بر آن مسلط نخواهم شد. باید راهی دیگر بیویم.»

اپیکراتس و سوسه گرانه گفت: «بهتر است در کل مسابقات شرکت کنی و در عرصه موسیقی نیز به رقابت پردازی؟»

«خیر. وقتی برای تماشا رفتم، فکر کردم هیچ چیز تا این حد شگفت‌انگیز نیست. اما بعد از مسابقات منتظر ماندیم و من با قهرمانان

ملاقات کردم. و از چند و چون همه چیز آگاه شدم. من می‌توانم با پسران این جا مبارزه کنم، چون همه ما برای مرد شدن آموزش می‌بینیم. اما این‌ها چیزی بیش از پسرکانی ورزشکار نیستند و اغلب پیش از آن‌که به مردانی کامل بدل شوند، ورزش را رها می‌کنند و اگر چنین نکنند، به مردانی بدل می‌شوند که همه چیزشان در مسابقات خلاصه می‌شود و بس، درست چون زنی که تمام زندگی‌اش تحت سیطره زن بودنش قرار دارد.»

اپیکراتس سر تکان داد. «این امر در دوره زندگی من نیز رخ داد. مردمانی که به اتکای خویشان غرور و شکوهی کسب نکرده‌اند، با تکیه بر بزرگی مردان دیگر به شهرهایشان افتخار می‌کنند و سرانجام در شهرشان چیزی برای فخرفروشی و غرور باقی نمی‌ماند، جز مردگانی که غرورشان را به بهایی بسیار گزاف و ظفری بس عظیم به کف آورده‌اند... خوب، به واسطه موسیقی، خوبی هر انسانی از آن ما نیز خواهد شد. بیا، بگذار یک بار دیگر آنچه را که می‌خواهم بشنوم، این بار اما کمی بیش‌تر به آواها توجه کن!»

اسکندر ساز بزرگ را به سینه چسبانید، زه‌های بم به او نزدیک‌تر بود. با انگشتان دست چپش، آرام، زه‌ها را امتحان کرد، زهی که صدای سوپرانو داشت به همراه زخمه ساز در دست دیگرش قرار داشت. سرش کمی خم شد. پنداری نه با گوش، که با چشم می‌شنید. اپیکراتس او را با نگاهی که آستن یأس و عشق بود می‌نگریست و چون همیشه از خود می‌پرسید که اگر از درک کردن پسرک خودداری کند، بهتر می‌تواند به او آموزش بدهد؟ خیر، احتمال قوی‌تر آن بود که پسرک در این شرایط یکسره دست از تلاش بردارد و کار را رها کند. قبل از ده سالگی، آن قدر می‌دانست که هنگام شام چون نجیب‌زاده‌ای حقیقی چنگ بنوازد. اما هیچ کس اصرار نکرد تا او بر هنرش بیفزاید و گامی پیش رود.

سه زه پر صدا به ناله درآمدند و همراه با آهنگی بم خواندن آغاز شد. هنگامی که صدای پسران مقدونی به تدریج بم و بم تر می شد، او صدایی زیر داشت که به تدریج قدرتی بیش تر می یافت. همراه با خلق نت های زیبا، حس می کرد که هرگز حقیقتاً از صدای زیرش شرمنده و خجل نبوده است. حتی از شنیدن حرف های مستهجن پسرکان دیگر نیز بسیار ملول و دلزده می شد، حرف هایی که فراخور سن و سالشان بود. می اندیشید پسری که هرگز ترس به دل راه ندهد، می تواند اوامرش را به دیگران دیکته کند.

خداوند همه چیز را بر سنت هزاران ساله اش پیش می برد،
خداوند از عقاب تیز پرواز و دلفین شکافنده امواج پیشی می گیرد،
او به رغم کوه غرور انسان فانی همواره بر او چیره است،
با این همه به گروهی از مردان چنان جلال و شکوهی ارزانی می دارد
که آن را مرگ و پایانی نیست.

صدایش چون موج غلتید و آن گاه فرو خفت. صدای ساز پژواک می یافت،
و بعد چون فریادهایی افسارگسیخته در دره ای تنگ، پژواکی دیگر.
اپیکراتس آه کشید و در افکارش غرق شد.

صدای سازش از اوجی به اوجی دیگر خیز برمی داشت و اپیکراتس،
غرق لذت، به دوردست ها خیره بود. توجه کسی را جلب نمی کرد. با
چشمانی گشاده حاصل زیبایی عمرش را نثار می کرد و از این خرق عادت
خویشتن به حیرت افتاده بود. او حتی عاشق هم نبود. سلايقش بر
چیزهایی دیگر معطوف بود. چرا مانده بود؟ با این اجرا در اودئون آتن یا
افسوس همگان را مسحور می کرد و نظر داوران را به خود جلب می نمود؛
حال آن که این جا هنرش خریداری نداشت. آنچه باعث غفلت مقدونیان

از هنر او می شد نه بی توجهی، که نادانی صرف بود و اپیکراتس از این امر آگاهی داشت.

با خود اندیشید که دلیل ماندنش نیز همین است. در این جا من ضرورتی را احساس می کنم که توان سنجش اهمیت دقیق آن را ندارم، و انکار این حقیقت مرا به وحشت می افکند.

در پلا پسر تاجری بود که اپیکراتس یک بار صدای نواختن سازش را شنیده بود، او موسیقیدانی حقیقی بود. برای آرامش ذهن خود پیشنهاد آموزش رایگان به او داده بود. پسرک یک حرفه ای تمام عیار بود، سخت کار می کرد و قدردان بود. اما آن درس های پرثمر ذهن اپیکراتس را کم تر از کلاس های درس فعلی اش اشغال می کرد، تمام آنچه مقدس بود و او به انجامش کمر همت بسته بود، چون عودی بود بر محرابی بیگانه و ناشناس.

سینه قایق را با تاج های گل آذین بندید،
آواز من برای شجاعان خوانده می شود....

موسیقی اش به ناگهان اوج گرفت. لبان پسرک به لبخندی آتشین از هم گشوده شد، چون مردی که در دل تاریکی نرد عشق می بازد. ساز دیگر تحمل نداشت و داشت از کوک خارج می شد. حتماً می بایست ناکوک بودن ساز را تشخیص می داد، اما چون مردی مفتون و مسحور همچنان به نواختن ادامه داد. اپیکراتس اندیشید، او بر ساز همان فشاری را وارد می آورد که روزی بر خویش روا خواهد داشت.

حال وقت رفتن است و از گاه آن نیز گذشته است. هر آنچه در ید قدرتم بود به وی آموخته ام. باقی راه را به تنهایی خواهد رفت. در افسوس سرتاسر سال نوای موسیقی خوش به گوش می رسد و هر از گاه بهترین ها

شنیده می‌شود. حال خوش‌تر آن دارم که در کورنت کار کنم. پایتون جوان را به شاگردی خواهم پذیرفت. او باید صدای ساز استادان را بشنود. اما این پسر که این جاست، دیگر من به او آموزش نمی‌دهم؛ اوست که ذره ذره مرا تباه می‌کند. او در پی کسی که گوش آشنا به موسیقی داشته باشد و زبان آن را دریابد در پی من می‌آید و من بدو گوش می‌دهم، حال آن‌که او ذره ذره زبان مادری‌ام را در وجودم شرحه شرحه می‌کند و می‌کشد. او باید برای خدایان بنوازد و به من رخصت رفتن بدهد.

«تو رسم خلق و آفرینش را دریافته‌ای؛ حال آن‌گونه که هستی بزی!»

مضرب را بر زه‌ها می‌کشید. یکی از زه‌ها در رفت و به دور زه‌های دیگر پیچید. ناهماهنگی و سپس سکوت. با ناباوری به ساز خیره شده بود. اپیکراتس گفت: «بسیار خوب؟ چه انتظار داشتی؟ می‌اندیشیدی که ابدی و ماندگار است؟»

«فکر می‌کردم تا موقعی که کارم تمام شود، تاب می‌آورد.»

«با اسب هم چنین رفتار نمی‌کنند. ساز را به من بده.»

زه جدیدی از جعبه‌اش درآورد و بر ساز سوار کرد. پسر، ناآرام و بی‌قرار، به سمت پنجره رفت. آنچه زمانی مجال مکاشفه‌اش دست دهد و به ثمر نشیند، دیگر بازگشتنی نیست. اپیکراتس ساز را کوک کرد. هیچ تعجیلی نداشت. کاش می‌توانستم پیش از رفتن وی را به نمایش حدّ اعلای توانش وادارم.

«تاکنون برای پدرت و میهمانانش ساز دیگری جز چنگ نزده‌ای؟»

«مردم هنگام شام نوای چنگ را خوش دارند.»

«به حتم نوایی خوش‌تر را نیز خواهند شنید. لطفی در حق من بکن.

یک قطعه را تمرین کن و بعد آن را صحیح برایم بنواز. مطمئنم که پدرت دوست دارد شاهد توان حقیقی تو باشد.»

«مطمئن نیستم که بدانند من کیتارا دارم یا نه. می‌دانی که خودم آن را خریده‌ام.»

«چه بهتر، او را غافلگیر خواهی کرد.» اپیکراتس نیز چون دیگر مردمان پلا می‌دانست که کیتارا بیش‌تر سازی زنانه است. پسر مدتی بود که به سطح آمادگی رسیده بود. اما تمرین کافی نداشت و یک کلاس درس را نیز از کف داده بود. به محض آن‌که قدم به داخل اتاق گذارده بود، اپیکراتس حدس زده بود که چه خواهد شد.

چرا پادشاه به حضور هنرمندان عالی‌رتبه رضایت نمی‌داد؟ او می‌توانست بهترین‌هایشان را حاضر کند. شاگردان جوانش همیشه در دسترسش بودند. آیا درخواست کردن از ایشان کار دشواری بود؟ چرا می‌بایست علی‌رغم آن همه شکوه و جلال هر دم پوسیده و پوسیده‌تر می‌شد؟ قبل از مورد آخر می‌توانست در سه مراسم ازدواج شرکت کند. شاید در سرزمین‌های دور این کار از آداب و سنن کهن محسوب می‌شد، اما اگر او خوش‌تر داشت که یک هلنی‌تبار جلوه کند، می‌بایست همواره حد اعتدال نگاه می‌داشت. نمی‌شد بر نسل بربرها فائق آمد، و این خون تا حدودی در رگ‌های پسر نیز جریان داشت و با این حال...

هنوز از پنجره به بیرون خیره بود، پنداری فراموش کرده بود کجاست. مادرش می‌بایست در کنارش حضور می‌داشت. اگر المپاس خود مسئول نیمی از مشکلات خویش و پسرش نمی‌بود، شاید می‌شد به حالش رقت آورد و دل سوزاند. پسر از نطفه او بود، بر مابقی اسرار فقط خدایان واقف بودند، چون پادشاه در کنار ملکه‌اش رفتاری بسیار بهنجار و متمدنانه داشت. هر یک از زنان پادشاه می‌توانستند پسری برای وی بیاورند که با طیب خاطر نقش فرزندی پادشاه را بر عهده گیرد. چرا المپاس قدری تدبیر به خرج نمی‌داد؟ چرا دمی پسرش را به حال خود وانمی‌گذارد؟

اپیکراتس با خود اندیشید که امروز دیگر نمی‌تواند چیزی جدید به شاگردش بیاموزد. سپس ساز را کناری نهاد... خوب، اما اگر من خود چیزهایی آموخته‌ام، به چه هدف بوده است؟ اپیکراتس تسمه ساز بر گردن نهاد، ایستاد و نواختن آغاز کرد.

بعد از مدتی اسکندر از پنجره روی گرداند و پشت میز نشست. در آغاز کمی ناآرام می‌نمود، سپس سکوت اختیار کرد و آن گاه آرام و قرار یافت؛ سرش کمی خمیده و چشمانش عمق یافته بود. ناگهان مژگانش به نم اشک نشست. اپیکراتس در کمال آرامش شاهد این صحنه بود. هرگاه موسیقی او را تحت تأثیر قرار می‌داد و هیچ یک از آن دو را معذب نمی‌کرد، همین حال به وی دست می‌داد. پس از پایان قطعه، با کف دست چشمانش را پاک کرد و لبخند بر لبانش نشست. «اگر تو بخواهی، قطعه‌ای را خواهم آموخت و در تالار خواهم نواخت.»

اپیکراتس با خود گفت، باید به همین زودی‌ها این وادی را ترک کنم. آشوب و بلوای این سرزمین برای مردی که جویای هماهنگی و توازن روح است، برتافتنی نیست.

چند درس بعد اسکندر گفت: «هنگام شام میهمان خواهیم داشت. ممکن است از من بخواهند قطعه‌ای بنواز. آیا نباید تمرین کنم؟»
«مسلماً! همان گونه که امروز صبح نواختی، بنواز. در میهمانی برای من نیز جایی خواهد بود؟»

«آه، بله. تمام مدعوین آشنایند و بیگانه‌ای در جمع نخواهد بود. من به پیشخدمت خواهم گفت که برای شما نیز جایی ترتیب دهد.»

شام دیروقت صرف شد. همه می‌بایست منتظر پادشاه می‌ماندند. او به همه میهمانان خوشآمد گفت، اما در امر و نهی به خدمتکاران کمی کاستی داشت. به رغم گونه‌های گل‌انداخته و چشمان درخشان و

شوریده‌اش، آشکارا آرام و موقر می‌نمود و نگران بود تا مبادا از سر فراموشکاری مایهٔ رنجش کسی گردد. بردگان خبر می‌آوردند که او هم‌اکنون از نزد ملکه آمده است.

میهمانان از کهنه سربازان هنگ سواره‌نظام بودند. فیلیپ با آرامش به میز و صندلی‌ها نگریست. حال دیگر سفیری در کار نبود تا وی رفتاری متظاهرانه در پیش گیرد یا با این گلایه که چرا از خود پذیرایی نمی‌کنند، بدیشان شراب تعارف کند. پس از آنچه تحمل کرده بود، شراب مردافکن آکاتیئا، بدون افزودن آب بر آن، چارهٔ دردش بود.

اسکندر در انتهای میزی کنار فونیکس نشست تا با وی هم‌غذا شود. هرگز تا هنگامی که از وی خواسته نمی‌شد، پشت میز پدرش نمی‌نشست. فونیکس که بر تمام نکات ریز موسیقی اشراف داشت، از شنیدن قطعه موسیقی جدید پسر خشنود شد و ساز او را به چنگ آشیل تشبیه کرد. «و من چون پاتروکلوس نخواهم بود که هومر وی را در انتظار اعزام دوستش به جنگ توصیف کرده است.»

«آه، بی‌انصافی است. این فقط بدان معناست که پاتروکلوس قصد سخن گفتن داشته.»

«حال، حال، پسر، تو چه در سر داری؟ آنچه از آن می‌نوشی فنجان من است، نه از آن تو.»

«خوب، من با این کار به تو متعهد می‌شوم. تو نیز از فنجان من بنوش، وگرنه مجبور خواهی شد که شراب مخلوط با آب بنوشی.»

«ترکیب مناسب برای پسران نیز همین است، یک فنجان شراب و چهار فنجان آب. می‌توانی کمی شراب در جام من بریزی. همهٔ ما نمی‌توانیم مثل پدرت شراب ناب بیاشامیم، اما روی خوشی ندارد که در میان جمع سبوی آب طلب کنیم.»

«قبل از آن که آب بنوشم، شراب خواهم نوشید.»
 «نه، نه، پسر. این کار را نکن. کافی است. ممکن است از فرط مستی
 نتوانی بنوازی.»

«بی شک این طور نخواهد شد. جرعه‌ای بیش نخواهم نوشید.» و
 واقعاً نیز شراب ناب جز آن که کمی رنگش را گلگون کرده بود، تأثیری بر
 وی نگذاشته بود. بنیه‌ای قوی داشت.

با پر و خالی شدن مداوم قدح‌های شراب، صداها نیز اندک اندک اوج
 می‌گرفت. فیلیپ فریاد برآورد و خواست کسی داوطلبانه سازی بزند و
 آوازی بخواند.

فونیکس گفت: «پسر شما این جاست و دقیقاً به مناسبت جشن امشب
 قطعه جدیدی فرا گرفته است.»

فیلیپ که پس از دو یا سه قدح شراب ناب خلق و خویی خوش
 داشت، با لبخندی جدی اندیشید که درد مارگزیدگی همین است. «پس
 پیش بیا، پسر، چنگت را بردار و این جا بنشین.»

اسکندر به خدمتکاری که سازش را به وی سپرده بود اشاره کرد. بعد
 تسمه ساز را محتاطانه برگردن آویخت و پیش‌تر رفت و کنار میز پدرش
 ایستاد.

پادشاه، حیرت‌زده، پرسید: «این دیگر چیست؟ تو که نمی‌توانی این ساز
 را بزنی؟ می‌توانی؟» فیلیپ هرگز ندیده بود مردی غیر حرفه‌ای این ساز را
 بنوازد. نوازندگان این ساز همیشه دستمزد دریافت می‌کردند. کاری که از
 نظر فیلیپ کمی اشکال داشت.

پسر با لبخند گفت: «پس از آن که کارم را تمام کردم، شما به من خواهی
 گفت که نواختنش را می‌دانم یا خیر، پدر.» ابتدا ساز را امتحانی کرد و
 سپس آغاز کرد.

اپیکراتس از انتهای تالار گوش سپرده بود و با محبت پسرک را می‌نگریست. در آن لحظه اسکندر چون آپولونی جوان خوش می‌درخشید. چه کسی می‌داند؟ شاید این آغازی راستین باشد! شاید او به درک و دانشی کامل از رب‌النوع خود، آپولون بزرگ، دست می‌یافت. تمامی مقدونیان که در انتظار شروع سراییدن همسرایان بودند، شگفتزده و سراپاگوش بودند. آن‌ها هرگز نشنیده بودند که نجیب‌زاده‌ای چنین بنوازد یا چنین بخواند. آن همه معلمان درس و کتاب از پسرک چه ساخته بودند؟ شهره بود که پسرک برای انجام هر کاری نشاط و شجاعت لازم را دارد. آیا آن‌ها از او یک جنوبی می‌ساختند؟ لابد مرحله بعدی، آموزش فلسفه بود.

شاه فیلیپ که در رقابت‌های موسیقی بسیاری حضور یافته بود، بدون آن‌که علاقه پایداری به موسیقی داشته باشد به چند و چون فنون آن آگاهی پیدا کرده بود، اکنون هم بر موسیقی مسلط بود و هم شرایط موجود را کمی نامطلوب می‌یافت. چرا آموزگارش از این علاقه بیمارگونه پسرش چیزی به وی نگفته بود؟ حقیقت عیان بود. المپاس بار دیگر پسرش را به خط مناسک قوم و قبیله‌اش کشانده بود. او را در شوریدگی‌ها و دیوانگی‌های خاص قبیله‌اش در غلتانیده و از وی یک بربر ساخته بود. فیلیپ با خود اندیشید، نگاهش کن، حال نگاهش کن که به چه حال و روزی افتاده است.

فیلیپ همواره از سر احترام به میهمانان خارجی که همیشه توقع برخوردی متمدنانه داشتند، به رسم هلنی پسرش را نیز به میهمانی‌های شام دعوت می‌کرد. پسران دوستان او تا به سن بلوغ نمی‌رسیدند، در این گونه میهمانی‌ها بار نمی‌یافتند. چرا او این رسم نیکو را از بین برده بود؟ چه ضرورتی داشت که پسرک با آن صدای دخترانه‌اش در جمع مردان

بزرگ حضور می‌یابد؟ آن فاحشهٔ اپیروسی، آن ساحرهٔ کینه‌توز. اگر هر بار که به جنگ می‌رفت، نیزهٔ خویشان همسرش از پشت تهدیدی برایش نمی‌بود، سال‌ها پیش همسرش را رها کرده بود. اما المپاس نمی‌بایست تا آن حد به خود مطمئن می‌بود. شاه هنوز هم می‌توانست او را رها کند.

فونیکس هرگز نمی‌دانست که پسرک می‌تواند تا این حد عالی ساز بزند. او به خوبی یکی از همقطاران‌ش در ساموس بود که چند ماه پیش وی را ملاقات کرده بود. اما پسرک دل به موسیقی می‌سپرد و با آن می‌رفت، همان گونه که وی خود گاه دل به هومر می‌داد. پسرک همواره در مقابل پدرش خویشتندار بود. نمی‌بایست آن همه شراب می‌نوشید.

به بخش اوج موسیقی رسیده بود که اثر را به خاتمه نزدیک می‌ساخت. موسیقی از دل ساز برمی‌آمد و هالهٔ درخشانش بر سر همگان جریان می‌یافت.

فیلیپ، تحت تأثیر آنچه می‌دید، بی‌آن که واقعاً گوش بسپرد، خیره مانده بود؛ هالهٔ درخشان نور بر گرد چشمان عمیق و سرگردان و نم‌اشک گرفته و لبانی که طرحی دور و بعید از لبخند بر خود داشت. از نظر فیلیپ این چهره آینهٔ تمام‌نمای چهره‌ای بود که چندی پیش صاحبش را در طبقهٔ بالا به حال خود واگذارده بود؛ گونه‌هایش سُرخگون بود؛ خنده‌ای سرکش داشت؛ چشمانش از خشم نمناک می‌نمود.

اسکندر آخرین زه را نیز به نوا درآورد و نفسی عمیق و طولانی کشید. حتی یک اشتباه نیز مرتکب نشده بود.

میهمانان، شوریده‌حال، وی را تشویق کردند. اپیکراتس نیز مشتاقانه به صف تشویق‌کنندگان پیوست. فونیکس با صدایی بلند فریاد کشید: «عالی بود! بسیار عالی!»

فیلیپ قدح شرابش را محکم بر میز کوفت. پیشانی‌اش از خشم کبود

شده بود. پلک چشم ناینایش کمی پایین آمده بود و فقط کره سفید آن آشکار بود. چشم بینایش در چشمخانه خیره مانده بود.

گفت: «خوب بود؟ تو می‌اندیشی این موسیقی درخور مردان است؟»
پسر، آهسته، گویی که از خواب بیدار می‌شود، به سمت پدر برگشت.
پلکی زد و آن گاه راست در چشمان پدر خیره شد.

فیلیپ گفت: «دیگر هرگز دست به چنین حماقتی مزن. این کار را به روسپیان کورنت و خواجهگان پارسی بسپار. تو چون این روسپیان و خواجهگان خوش‌آواز می‌خوانی. باید از خود شرم کنی.»

اسکندر که تسمه ساز هنوز برگردنش بود، چند لحظه بی‌هیچ حرکتی بر جای ماند، چهره‌اش تهی و مات بود، سپس رنگ باخت و زرد شد. بی‌آن‌که نگاه به دیدگان کسی بدوزد از میان میزها گذشت و تالار را ترک کرد.

اپیکراتس نیز به دنبال پسر راهی شد. چند لحظه‌ای تأمل کرد تا کلمه‌ای بر زبان جاری سازد، اما هیچ کلامی نیافت.

چند روز بعد، گیراس، مردی از طوایف مقدونی از سرزمین تپه‌ماهورهای قلب مقدونیه، پس از مرخصی‌ای کوتاه از راه‌های قدیمی راهی وطنش شد. او رسماً به فرماندهش گزارش داده بود که پدرش در حال مرگ است و خواستار آن است که در آخرین دم زندگانی، فرزند خود را ببیند. افسر که از روز پیش انتظار این امر را داشت، به وی گفت که پس از اتمام کارش در خانه درنگ نکند و اگر دستمزد خود را می‌خواهد، بلافاصله بازگردد. جنگ‌های قومی دمی آرام گرفته بود، مگر آن‌که دوباره به دلیلی سر می‌گرفت و عالمگیر می‌شد. این جنگ‌ها ریشه‌هایی بسیار کهن داشتند. جلوگیری از این خونریزی‌ها کلی از وقت ارتش را می‌گرفت و تازه در رگ

بعضی از ارتشیان نیز خصومت‌های قومی جریان داشت. عموی گیراس کشته شده، همسرش مورد تجاوز قرار گرفته و به حال مرگ رها شده بود. اگر به گیراس مرخصی نمی‌دادند، می‌گریخت. هر یک یا چند ماه چنین حوادثی رخ می‌داد.

گیراس دومین روز خارج از پادگان را می‌گذراند. جزو هنگ سواره نظام سبک بود و اسب نیز داشت، اسبی کوچک و کوتاه و در عین حال جان سخت و خشن که از جوهی با خود او شباهت داشت؛ مردی با موهای حنایی و بینی شکسته و ریشی کوتاه و سیخ سیخ، با لباسی عمدتاً از چرم و تا بن دندان مسلح؛ همراه داشتن سلاح برای سفرش و نیز کار خطیری که در پیش داشت ضروری بود. اسبش را از روی علف‌ها پیش می‌راند تا برای کار مهمی که در پیش داشت سالم بماند و سُم‌هایش آسیبی نبیند. در حدود ظهر از خلنگ‌زاری میان دو تنگه کوه مقدونیه گذشت. در سراسیمی‌های جنگل، درختان غان و کاج‌های فرنگی بر سینه باد می‌رقصیدند. اواخر تابستان بود، اما در این بخش از مقدونیه هوا فربخش بود. گیراس، که نمی‌خواست کشته بشود و در عین حال مرگ را بر ننگ و عارِ ناتوانی از انتقام ستاندن ترجیح می‌داد، به جهان اطرافش که ممکن بود به زودی آن را ترک گوید می‌نگریست. در پیش رو جنگلی انبوه از درختان بلوط واقع بود. در سایه لطیف و زیبای درختان نه‌ری می‌گذشت و زمزمه می‌کرد. به اسبش آب داد و افسارش را به درختی بست. قدح برنزش را که بر کمر بسته بود در آب فرو برد و آب زلال را گوارا یافت. از خورجین خود کمی پنیر بز و نان سیاه درآورد و روی تکه سنگی به خوردن نشست.

از پس سر صدای سم اسبی را شنید. آن سوترک بیگانه‌ای وارد جنگل شده بود. گیراس دست به نیزه کنار دستش بُرد.

«عاقبتت به خیر، گیراس.»

آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. رودی که در کنارش نشسته بود حدوداً پنجاه مایل از پلا فاصله داشت.

«اسکندر!» نان بر گلویش ماسید. پسر از اسب به زیر آمد و اسبش را به سوی نهر برد. همزمان لقمه از گلوی گیراس پایین رفت. «چطور خود را به این جا رساندی؟ آیا کسی با توست؟»

«حال تو با منی.» از خدای نهر به نیکی یاد کرد و اجازه نداد اسبش زیاده از حد آب بنوشد. بعد افسار اسب را به شاخه درخت بلوط بست. «با هم غذا می‌خوریم.» بسته غذایش را باز کرد و پیش رفت. بر شانه‌بندش خنجر بلند شکار داشت. لباس‌هایش ژنده و کثیف و موهایش پر از برگ کاج بود. روشن بود که شب را بیرون از کاخ گرم و نرم گذرانده است. در میان بار و بنه‌ای که اسبش حمل می‌کرد دو نیزه بلند و یک کمان نیز بود. «بیا، سیب بخور. فکر کردم باید تا هنگام ناهار خود را به تو برسانم.»

گیراس، حیرت‌زده، اطاعت کرد. پسرک مشتی آب خورد و صورتش را شست. گیراس که سر در کار مهم خویش داشت و از ضیافت شام شاه فیلیپ هیچ نشنیده بود، عرقی سرد بر پیشانی حس کرد. تا زمانی که پسر را به قصر باز می‌گرداند و خود بار دیگر راهی مسیر خویش می‌شد، ممکن بود در خانه‌اش اتفاقی ناگوارتر روی دهد. «چطور این همه راه را تنها آمدی؟ راه گم کرده‌ای؟ به شکار آمده‌ای؟»

اسکندر به سیبش گاز زد و گفت: «شکار من همانی است که تو قصدش را کرده‌ای. به همین دلیل با تو می‌آیم.»

«اما... اما... چه تصویری... تو نمی‌دانی من قصد چه کاری دارم.»

«البته که می‌دانم. همه در هنگ نظامی پادگان‌ت حقیقت را می‌دانند.

من به جنگیدن نیاز دارم و جنگ تو بسیار بایسته و شایسته من خواهد بود.

این درست هنگامی است که من باید برای اولین بار از شمشیرم استفاده کنم. من آمده‌ام تا دوستم را همراهی کنم.»

گیراس، مات و مبهوت، خیره مانده بود. حتماً پسرک این همه راه را بدون آن که دیده شود، به دنبال او می‌آمده است. اسکندر ذاتاً محتاط و دوراندیش بود. چیزی در چهره‌اش تغییر کرده بود. گونه‌هایش تکیده و به استخوان صورتش چسبیده بود. نگاه چشمانش زیر چتر ابروان ژرف‌تر از پیش می‌نمود، بینی‌اش پنداری قلمی‌تر از گذشته نیز شده بود. بر پیشانی‌اش چروکی به چشم می‌خورد. چهره‌اش اساساً به چهرهٔ پسر بچه‌ها شباهت نداشت، با این همه دوازده ساله بود و گیراس می‌بایست در برابر هر اتفاقی که برای وی رخ می‌داد، پاسخگو می‌بود.

مأیوسانه گفت: «این درست نیست، منظورم کاری است که کرده‌ای. تو خود می‌دانی که کارت صحیح نیست. در خانه به وجود من نیاز دارند، تو این را خوب می‌دانی. حال مجبورم آن‌ها را به حال خود واگذارم تا تو را بازگردانم.»

اسکندر با لحنی سرزنش‌آمیز، اما نه چندان تند و تیز گفت: «تو نمی‌توانی این کار را با من بکنی. تو نان و نمک مرا خورده‌ای. ما دوستان صمیمی هستیم. خیانت به چنین دوستی نشانهٔ پستی است.»

«پس دست‌کم می‌بایست از آغاز حقیقت را به من می‌گفتی. حال من چاره‌ای ندارم. تو باید بازگردی و چنین نیز خواهی کرد. تو کودکی بیش نیستی. اگر آسیبی به تو رسد، پادشاه مرا به صلیب خواهد کشید.»

پسر بی‌هیچ شتابی از جا برخاست و بی‌میل و رغبت به سمت اسبش رفت. گیراس از جا بلند شد و دید که پسر افسار اسبش را باز نکرد و بار دیگر نشست.

«اگر من بعد از انجام این کار سالم به قصر بازگردم، او تو را نخواهد

کشت؛ اگر بمیرم، برای گریز وقت بسیار خواهی داشت. در هر حال گمان نکنم او جانت را بستاند. در عوض، به من فکر کن. اگر پیش از آن که آماده شوم کاری کنی که مرا راهی خانه نمایی، اگر سعی کنی بازگردی یا پیامی ارسال کنی، آن گاه به حتم خودم تو را خواهم کشت، مطمئن باش چنین خواهم کرد.»

با بازوان افراشته از اسب رو برگرداند. گیراس به نیزه بلند او که سر جایش قرص و متعادل سوار بود نگاه کرد. تیغه نیزه پرتوی آبی رنگ داشت و نوک پیکانش به سوزن می مانست.

«حرکت نکن، گیراس! همان جا که هستی بنشین و جنب نخور! تو می دانی که من بسیار سریع عمل می کنم. همه این را می دانند. قبل از این که فرصت کوچک ترین کاری را بیابی، نیزه را پرتاب کرده ام. نمی خواهم تو اولین قربانی من باشی. این کار راضی ام نمی کند. قربانی ام را در نبرد از پای درخواهم آورد. اما اگر حال سعی کنی جلوی مرا بگیری، بی شک اولین خواهی بود.»

گیراس به چشمان پسر خیره شد. از میان شکاف کلاهخودها چنین چهره هایی بسیار دیده بود. سپس گفت: «بس کن، بس کن دیگر، می دانم که جدی نمی گویی.»

«هیچ کس نخواهد فهمید که من چه کرده ام. می توانم بدنت را برای گرگ ها و زغن ها بگذارم؛ هرگز به خاک سپرده نخواهی شد و مراسمی نخواهی داشت تا روح آزاد شود.» صدایش ناگهان طنینی آهنگین یافت. «و سایه های سرزمین اموات تو را گمراه کرده و عبورت را از رودخانه منع خواهند کرد. در غربتی ابدی پیشاروی دروازه های بلند و عظیم عالم ارواح، تا ابد سرگردان خواهی بود. نه، حرکت نکن.»

گیراس بی حرکت بر جای نشست و فرصت اندیشیدن یافت. گرچه از

چند و چون میهمانی شام آگاه نبود، اما از مراسم عروسی جدید پادشاه و موارد قبلی آگاه بود. پادشاه حتی از یکی از آنان صاحب پسری شده بود. مردم می‌گفتند کودک در آغاز بسیار باهوش بوده، اما بعدها خرفت شده، چون بی‌شک ملکه به وی زهر خورانده بوده است. شاید ملکه به یکی از پرستارها رشوه داده بوده تا زهر را بر سر طفل بریزد. شاید هم قضیه کاملاً طبیعی بوده و توطئه‌ای در کار نبوده است. اما دلایلی نیز وجود داشت. تلاش اسکندر برای مرد شدن زودهنگام، در چنین شرایطی، کاملاً قابل درک بود.

پسر گفت: «بسیار خوب؟ آیا با من پیمان می‌بندی؟ نمی‌توانم تمام روز را همین جا بگذرانم.»

«مگر من چه کرده‌ام که از جانب خدایان سزاوار چنین مصیبتی شوم؟ می‌خواهی به چه سوگند یاد کنم؟»

«که از من خبر به پلا نبری. بدون رخصت من نامم را در مقابل هیچ کس بر زبان نیاوری. هنگام جنگ مرا از صحنه نبرد بر حذر نداری یا کسی دیگر را به جای من نگماری. باید در تمامی موارد سوگند یاد کنی و به زبان آوری که در صورت عدم تعهد به قولت، مرگ تو را دریابد.»

ترس بر بدن گیراس لرزه افکند. خوش نداشت با پسر یک ساحره چنین عهده ببندد. پسر سلاحش را پایین آورد، اما تسمه‌اش هنوز میان انگشتانش بود و آماده پرتاب. «باید چنین کنی. نمی‌خواهم وقتی در خوابم، برخیزی و مرا ببندی. می‌توانم نخوابم و همه چیز را زیر نظر داشته باشم، اما این کار پیش از نبرد بسیار احمقانه است. اما اگر می‌خواهی زنده پا از این جنگل بیرون بگذاری، باید سوگند یاد کنی.»

«و پس از آن چه بر من خواهد گذشت؟»

«اگر زنده بمانم، در پناه من خواهی بود، اما باید احتمال مرگ مرا به

جان بخری، جنگ همین است.» دست در خورجین چرمی اش برد و گیراس را که هنوز سوگند نخورده بود زیر نظر داشت؛ تکه‌ای گوشت از خورجین درآورد. گوشت که در همان پلا نیز تازه نبود، بوی تندی می‌داد. «این گوشت ران قربانی است.» گوشت را روی تکه سنگی آب‌سوده گذاشت. «می‌دانستم که باید چنین کنیم. نزدیک بیا. دستت را روی گوشت بگذار. آیا برای سوگندت در پیشگاه خدایان قدر و قیمتی قائلی؟» «آری.» دستش از یخ نیز سردتر بود.

«پس این کلمات را پس از من تکرار کن!»

سوگند زبانی فصیح و بسیار دقیق داشت و نفرین مرگ در آن بسیار هولناک بود. پسرک در چنین مواردی زبانی آهنگین می‌یافت. گیراس کاری را که به وی گفته شده بود به پایان رساند و به سوی نهر رفت تا دست خونینش را در آن بشوید. پسر گوشت را بوید. «به گمانم این گوشت را نمی‌توان خورد. پس آتش روشن کردن زحمتی بی‌مورد است.» گوشت را دور ریخت، نیزه‌اش را به دست گرفت و به سمت گیراس بازگشت. «بسیار خوب، تمام شد، حال می‌توانیم چون دو دوست مهای رفتن شویم. تا تو در باب این جنگ برایم سخن می‌گویی، غذایمان را تمام می‌کنیم.»

گیراس دستی بر ابروانش کشید و داستان خسران و لطمات وارد بر خویشان را آغاز کرد. «نه، من از این امر مطلعم. خویشان تو به شماره چند تن هستند و آنان چند نفر؟ وطنت چگونه است؟ آیا اسب نیز داری؟»

رد پای اسبان‌شان بر تپه‌های سرسبز شیار می‌انداخت و آرام و پیوسته بالا می‌رفت. به تدریج از علف‌ها به سرخس‌ها و آویشن‌ها رسیدند. جاده به دور کاجستانی گشت و به دل بیشه‌ها رسید. اطرافشان چراگاه‌های

وسیع گسترده بود. هوای فرحبخش و مقدس و ناب کوهستان در آغوششان گرفت و آن دو به پهنه گسترده و رازآلود ارتفاعات وارد شدند. گیراس وارث خصومت سه نسل بود. پسر که به اولین سؤالش خوب پاسخ داده شده بود و خود نیز شنونده‌ای خوب و صبور بود، گفت: «وقتی حریفم را از پای درآوردم، تو باید در پلا شاهد من باشی. پادشاه سرباز زیر پانزده سال را نمی‌پذیرد. پارمنیون این را به من گفته است.»

گیراس تصمیم گرفته بود آخرین شب سفرش را در کنار خویشان دورش بگذرانند. از آنجا تا خانه‌اش با اسب نیم روزی راه بود. بر صخره‌ای شیب‌دار تکیه زد و با انگشت به روستایش اشاره کرد. از پرتگاه راهی مالرو می‌گذشت. گیراس می‌خواست بر گرد آن پرتگاه جاده‌ای امن بیابد، یکی از راه‌های شاه آرکلائوس. اما پسر که می‌دانست آن راه پرشیب قابل استفاده است، اصرار داشت از همان پرتگاه بگذرند که هم فال بود و هم تماشا. میان گردنه‌ها و شیب‌های تند کوه گفت: «اگر این مردم از طایفه توآند، نمی‌توانی به آن‌ها بگویی که من خویش توأم. به آن‌ها بگو که من پسر فرماندهات هستم و برای آموختن هنر جنگ هم‌قطار تو شده‌ام. آن‌ها هرگز به حرف تو ظنین نخواهند شد.»

گیراس بی‌درنگ پذیرفت. همین امر نیز ثابت می‌کرد که وی می‌بایست مراقب پسرک می‌بود. بر اساس سوگندی که یاد کرده بود، کار دیگری نیز از وی بر نمی‌آمد. مردی معتقد و مؤمن به خدایان بود.

بر پهنه‌ای مسطح، چند ده‌متری آن سوتر، میان شیب تپه و درّه، آبادی اسکوپاس با خانه‌های ساخته شده از سنگ قهوه‌ای، قرار داشت. پنداری آبادی از دل زمین سربرآورده بود. در گوشه باز روستا سدّی از سنگ‌های آب‌سوده قرار داشت که اطرافش پر بود از بیشه‌های پر تیغ. بیشه و علف‌های هرز آن از تپاله گاو و گوسفندانی که شب را آنجا صبح کرده

بودند، پوشیده بود. یک یا دو اسب با یال و موی بلند مشغول چرا بودند. مابقی اسب‌ها را گله‌دارها و شکارچیان به همراه برده بودند. بر دامنه تپه نیز چند بز و گوسفند پشم چیده پراکنده بودند. از بالا دست‌ها صدای نی پسرکی چوپان چون نوای مرغی وحشی به گوش می‌رسید.

بر فراز جاده، بر درختی گره‌دار و آفتاب سوخته، جمجمه‌ای زرد و چند استخوان دست آویخته بود. وقتی پسر ماجرا را جویا شد، گیراس گفت: «این مربوط به گذشته‌های دور است، هنگامی که من خود کودکی بیش نبودم. این استخوان‌های مردی است که پدرش را کشته بود.»

شش ماهی بود که مردم آبادی از آمدن گیراس می‌گفتند. برای آگاه کردن دامداران از ورود میهمانان، شیپوری به صدا درآمد. کهنسال‌ترین مرد اسکوپیا از کنجی کهن‌تر از خود، که در آن انتظار مرگ را می‌کشید، به پیشواز آمد. در خانه کدخدا به میهمانان انجیرهای کوچک و شیرین و شرابی غلیظ و عالی تعارف شد. مردم پیش از آن که در مورد میهمانان و سرزمین‌های دوردست پرسش آغاز کنند، به رسم و آیین دیرینشان مدتی سکوت کردند و انتظار کشیدند. گیراس بدیشان خبر داد که شاهنشاه بار دیگر مصر را در تسخیر خویش دارد. از شاه فیلیپ خواسته‌اند تا به اوضاع تسالی سر و سامان دهد و حال آرکون در آن‌جا حکم پادشاه را دارد. این شرایط جنوبیان را غافلگیر کرده است. برادر کدخدا پرسید آیا حقیقت دارد که پادشاه زنی دیگر اختیار کرده و ملکهٔ اپروس را به حال خود وا گذاشته؟

گیراس که این سؤال را تند و تیز و ناخوشایند یافته بود، گفت که این حرف‌ها مثنی جفنگ بیش نیست. پادشاه که پیای سرزمین‌های جدید را فتح می‌کند، هر از گاه برای مفتخر ساختن این یا آن سردار و ارباب مغلوب دخترش را به خانه می‌برد. گیراس گفت که این کار از نظر او نوعی

گروگان‌گیری است. ملکه المپاس نیز همچنان به عنوان مادر وارث پادشاه، مایهٔ مباحثات پدر و مادر، از احترام و قدر بسیار برخوردار است. گیراس پس از پایان این سخنان و در حالی که چندی در سکوت عرق ریخت، از پاسخ دادن بازماند و به نوبهٔ خود برای کسب اطلاعات پرسش آغاز کرد.

اخبار کین و کین‌خواهی بسیار ناگوار بود. چهار دشمن از کیمولیای در دره‌ای تنگ به دو تن از خویشان گیراس، که در پی شکار گوزن بودند، برمی‌خورند. یکی از آن دو آن قدر زنده می‌ماند که خود را تا خانه بکشد و به دوستانش بگوید که جسد برادرش را قبل از آن که خوراک شغال‌ها شود در کجا می‌توانند بیابند. کیمولیای به خود غره شده بودند. پیرمرد دیگر توان مهار پسرانش را نداشت. بزودی دیگر هیچ کس از دست آن‌ها در امان نمی‌بود. از بسیاری کردارها سخن رانده شد، بسیاری حرف‌های تکان‌دهنده بر زبان‌ها جاری شد. همزمان دام‌ها به داخل طویله‌ها رانده شدند و زنان برای ضیافت میهمانان گوشت بز کباب کردند. با فرو نشستن شب همه به بستر رفتند.

اسکندر و پسر کدخدا از پتوی سالم او استفاده کردند. پتو پر از شپش بود، درست مثل پسر کدخدا، اما از آن‌جا که پسر به میهمانش احترام بسیار می‌گذاشت، تا آن‌جا که کک‌ها مجالش می‌دادند، اجازه می‌داد که میهمانش آرام بخوابد.

اسکندر در خواب دید که هرکول به کنار بسترش آمده و او را تکان می‌دهد. هرکول با نگاهی چون نگاهش در معبد جنگل پلا به وی خیره بود: بی‌ریش و جوان، با کلاه‌خودی به شکل دندان‌های شیر که یال از پشتش آویخته بود. هرکول گفت: «برخیز، پسرک تنبل، وگرنه کار را بدون تو آغاز خواهم کرد. تمام این مدت من تو را ندا داده‌ام.»

در اتاق همه خواب بودند. اسکندر شنش را برداشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. نور درخشان دم صبح ماه را بر فراز کوه‌های بلند روشن کرده بود. جز سگان در آبادی هیچ نگهبانی نبود. حیوانی عظیم‌الجثه و گرگ مانند به سمتش حمله آورد. اسکندر آهسته بر جای ایستاد تا حیوان بوی او را دریابد. کمی بعد حیوان او را به حال خود گذاشت. آنچه سگان را به پارس درآورده بود، حرکت‌های موجودی در آن سوی حصار آبادی بود. با این حال همه جا غرق سکوت بود. پس چرا هرکول بیدارش کرده بود؟ نگاهی بی‌اختیار به پرتگاهی بلند کشیده شد که راه تقریباً هموار و پاکوب‌شده‌ای از دلش می‌گذشت. شاید نگهبانی آن‌جا بود. اما از نگهبان خبری نبود. بر زمین ناهموار پیش‌تر رفت. می‌توانست ردّ جاده هموار آرکلائوس را، که بر تن تپه پیچیده بود، ببیند. روی تپه سایه‌ای خزنده دید. بیست سوار، سبک و بی‌بار و بنه می‌تاختند. در تپه‌های دوردست کسی صدایشان را نمی‌شنید، اما چیزی زیر نور ماه درخشید.

چشمان پسرک گشاد و خیره شد. هر دو دستش را رو به آسمان بلند کرد و چهره درخشانش را نیز بالا گرفت. خود را پیشکش هرکول کرده و رب‌النوع خواسته او را اجابت کرده بود. ترتیبی داده بود که نه وی در پی نبرد، که نبرد به سراغ وی آید.

زیر نور ماه محدّب ایستاده بود و شکل آن محل و نقاط ضعف و قدرتش را در ذهن حک می‌کرد. جای مناسبی برای شبیخون ندید. آرکلائوس که در جاده‌سازی یدی طولاً داشت، بی‌شک برای مقابله با کمین چاره‌ای اندیشیده بود؛ آن‌ها می‌بایست همان‌جا شبیخون می‌خوردند، چون تعداد اسکوپیان زیاد بود. می‌بایست پیش از آن که دشمن نزدیک شود و صدای جنبش ایشان را بشنود، بی‌درنگ از خواب برمی‌خاستند. اگر اسکندر می‌رفت و آنان را بیدار می‌کرد، همه او را در

هنگامه درگیری فراموش می کردند. باید ترتیبی می داد تا آن‌ها صدایش را بشنوند. شیپور هشدار بیرون کلبه کدخدا بود و با آن اخبار ضروری را به روستاییان اطلاع می دادند. اسکندر آهسته شیپور را امتحان کرد و آن گاه در آن دمید.

درها باز شد و مردان بیرون آمدند؛ زنان رو به یکدیگر جیغ می زدند؛ گوسفندها و بزها می تالیدند. پسر بر تکه سنگی بلند، در برابر آسمان درخشان ایستاد. «جنگ! جنگ! است!»

سر و صداها خوابید. صدای رسای پسر قطع شد. از زمانی که پلا را ترک کرده بود تاکنون مدام در ذهنش به زبان مقدونی اندیشیده بود. «من اسکندر، پسر ارشد شاه فیلیپ هستم. گیراس مرا می شناسد. آمده‌ام تا در جنگتان شما را یاری دهم، چون هرکول از من چنین خواسته. کیمولیان آن جا بر فراز جاده کنار دره‌اند، بیست و سه سوار. به من گوش دهید تا پیش از طلوع آفتاب کار را بر ایشان تمام کنیم.» سپس کدخدا و پسرانش را به نام فرا خواند.

جمعیت با چشمانی که هول زده دل تاریکی را می کاوند، غرق در سکوتی از سر حیرت، پیش آمدند. او فرزند آن ساحره، پسر اپیروته بود. اسکندر بر تخته سنگ نشست، خوش نداشت از بلندی به زیر آید و با اشتیاق و آگاهی از حضور هرکول در کنار خود، سخن گفت.

وقتی اسکندر کلامش را به پایان رساند، کدخدا به زنان نهیب زد که به خانه‌ها بازگردند و به مردان نیز امر کرد که از پسر اطاعت کنند. ابتدا بحث درگرفت. مردان می گفتند تا پیش از رسیدن کیمولیان به داخل حصار رمه‌هایی که برای دزدیدنشان آمده بودند، کسی نباید در شیپور بدمد. اما گیراس از اسکندر حمایت کرد. بدین ترتیب در روشنایی مهتاب اسکوپیان مسلح شدند و با اسبان کوتاه قامتشان آن سوی خانه‌های روستا

جمع شدند. روشن بود که کیمولیای منتظر بودند تا مردان روستا به قصد کارهایشان خانه را ترک کنند و بعد به آبادی حمله‌ور شوند. تیرچه‌های میان خارزارها که دروازه ورودی را می‌بست، آن قدر باریک بود که به راحتی به درون راه می‌یافتند و هرگز در این مورد شکی به دل راه نداده بودند. اسکوپیان چوپان‌ها را به بالای تپه گسیل داشتند تا آن روز صبح، صبحی عادی و چون همیشه به نظر آید.

قله‌ها در دل آسمان تیره و تار بودند و در اعماق آسمان ستاره‌ها آرام آرام رنگ می‌باختند. پسر، افسار اسب و نیزه به دست، در انتظار دمیدن اولین شعاع نور آفتاب بود. ممکن بود این جنگ اول و آخرش باشد. این را خوب می‌دانست. و حال برای اولین بار این حقیقت را از اعماق قلبش احساس کرد. در تمام زندگی‌اش اخبار کشت و کشتارهای فجیع را شنیده بود، و حال با تمام وجود گزندگی آن حکایت‌ها را بر بدنش احساس می‌کرد؛ فرو رفتن آهن در امعاء و احشاء، دردی مرگ‌آفرین، سایه‌های تیره و سیاهی که هنگام وداع انسان با آخرین شعاع نور انتظار می‌کشند، تا ابد، تا ابد. نگاهانش از کنار او رفته بود. با قلبی آرام و بی‌تب و شور به هرکول رو کرد و گفت: «چرا مرا فراموش کرده‌ای؟»

اولین شعاع فلق چون شعله بر بلندترین قله تازید. کاملاً تنها بود. متوجه صدای هرکول نشده بود که می‌گفت: «تو را به خود رها کردم تا راز مرا دریابی. چنین گمان مبر که مرگ تنها برای همسایه است، چه من برای حفظ جانم با تو طرح دوستی نریخته‌ام. من خویش را بر تل هیزم گذاخته رها کردم و خداگونه شدم. من، پنجه در پنجه تاناتوس،^۱ با وی درآویختم و

۱. Thanatos: فرشته مرگ در اساطیر یونان. - م.

می دانم چگونه باید مرگ را تاراند. جاودانگی انسان به حیات ابدی نیست، چون این آرزو برخاسته از ترس و جبن است. مرد به قدر هر دمی که بی ترس پشت سر بگذارد، جاودانه خواهد بود.»

رنگ سرخ فراز تپه ها به طلایی گرایید. پسر میان شب و سپیده به مثابه مرگ و زندگی ایستاده بود و ناگهان از ذهنش گذشت که هراسی در دل ندارد. آنچه در پیش رو داشت از عشقش به موسیقی یا عشق به مادر نیز برتر بود. مسئله، زندگی خدایان بود. نه غمی بر شانه اش سنگینی می کرد و نه نفرتی قلبش را می فشرد. همه چیز، چنان که در چشم عقابی بر فراز شکار، درخشان و روشن بود. در دل احساسی داشت بُرنده چون نوک پیکان. وجودش را مالا مال از نور یافت.

صدای سم اسبان کیمولیان بر خاک سخت جاده شنیده می شد. آن سوی حصار مکث کردند. چوپانی بر تپه نی می نواخت. کودکان در خانه گرم صحبت بودند، بی هیچ مکر و حيله ای. زنی بی ریا آواز سر داده بود؛ بوته های خاردار را با پا پخش می کردند و، سواره و لبخند زنان، پیش می آمدند. گله ای که برای ربودنش آمده بودند هنوز سر جایش بود. اما آن ها ابتدا به سراغ زنان می رفتند.

ناگهان صدای فریادی چنان پرطنین و بلند برخاست که مهاجمان اندیشیدند عده ای از دختران آن ها را دیده اند. سپس صدای فریاد مردها به گوششان رسید.

اسکوپیان، سواره و پیاده، بر فوکیان تاختند. بعضی حتی پیش از شروع نبرد خود را پیروز می یافتند و سر بازگشت به خانه داشتند. این حالت به زودی از بین رفت و شمارگان دو گروه برابر شد.

در آغاز فقط اغتشاش و آشوب حاکم بود و مردان میان گله هایی که نعره می زدند، فرو می افتادند و سکندری می خوردند. سپس یکی از

مهاجمان به سمت دروازه رفت و از آن خارج شد. اسکوپیان یکسره غرق خنده و غرور ظفر بودند. پسرک دریافت که این سرآغاز نبرد اوست. اسکوپیان خوشحال از این که آن روز، روز ظفر ایشان است و بی توجه به روزی دیگر که کیمولیان، دل سوخته و پرکینه، باز می گشتند، با آغوش باز به استقبال نبرد می رفتند. آیا از پیروزی دل قرص بودند؟ اسکندر با فریاد به سمت دروازه تاخت و غرق خشم نعره کشید: «سرهاشان را از تن جدا کنید.» اسکوپیان موج عزمی جزم را در وجود پسر حس کردند و به دنبالش راهی شدند. دروازه بسته شد. گوسفندها هنوز در اطراف سرگردان بودند، اما حال این مردان بودند که چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. میان دو گروه چیزی شبیه آرایش جنگ نیز ترسیم شده بود. پسر با خود اندیشید، حال چه! به مردی که در مقابلش بود چشم دوخت.

روی سرش کلاه قدیمی تیره و چربی بود که با تکه های کوچک آهن به هم وصل شده بود و تکه ای موی بز نیز بر آن آویخته بود. از زیر کلاه جابجا طاسی سرش آشکار بود. ریش قرمز و لطیفی داشت؛ چهره اش کک مکى و آفتاب سوخته بود. اخمی سنگین بر ابروانش نشسته بود، اما نه از خشم، که از کاری که در پیش رو داشت و چیزی از آن نمی دانست، اخم مردی که به وقت کارزار خود را تنها می یابد. با این حال اسکندر اندیشید این جز کلاه قدیمی جنگ چیزی نیست و معمولاً نیز همه از آن استفاده می کنند. حریف مردی بالغ و بسیار بلندبالا بود. اسکندر باید انتظار می کشید تا نخستین خصمش خود به سراغ او آید. این را صحیح تر می دانست.

دو نيزه به همراه داشت، یکی برای پرتاب کردن و دیگری برای جنگ تن به تن. نيزه ها این سو و آن سو دل هوا را می شکافتند. ناگهان مردی از

اسکوپیان با کمان به روی سقف خانه‌ای جست. بعد اسبی شیهه کشید و روی دویا بلند شد. نیزه گردن اسب را مجروح کرده بود. سوار از اسب به زیر افتاد و بلافاصله خودش را جمع کرد و روی یک پا برخاست. اسب رم کرده بود و گرد خانه‌ها می‌دوید. همین چند لحظه آغازین جنگ به نظر ساعاتی دراز و طولانی می‌آمد. اکثر نیزه‌ها بر هدف نشستند، دلیل عمده ناکامی، ناشکیبایی، فاصله زیاد و عدم مهارت تیراندازان بود. مرد موسرخ منتظر بود که از میان آن کشمکش کسی به سمتش آید تا وی نیز نبرد را بیاغازد. خیلی زود یکی از مردان اسکوپایی به سراغ او می‌رفت.

پسر نیزه اولینش را محکم به دست گرفت و اسب کوچکش را به پیش راند: هدفی ساده. روی پوست بز بر قلب مرد تکه‌ای پشم سیاه بود. اما نه، این اولین نبرد او بود و می‌بایست که از نزدیک و تن به تن انجام می‌شد. در کنار او مردی تیره و خوش‌بنیه با ریش سیاه ایستاده بود. اسکندر بازویش را عقب کشید و تقریباً بی‌آن‌که نگاه کند نیزه را پرتاب کرد و همان لحظه که دست در پی پیکانی دیگر برد، چشمانش نیز چشمان آن مرد سرخ موی را می‌جست. مرد او را دیده بود. نگاهشان به هم گره خورد. پسر بی‌هیچ کلامی فریاد جنگ سر داد و با ته نیزه‌اش به کفل اسبش کوبید. اسب به ناگاه و با شتاب بر زمین شخم خورده پیش تاخت.

مرد نیزه‌اش را که بلندتر از نیزه اسکندر بود، صاف نگه داشت و اطراف را نیز زیر نظر گرفت. نگاهش از پسر گذشت و چرخ‌خورد. همچنان کسی را می‌جست. منتظر کسی بود، مردی بالغ که ارزش جنگیدن داشته باشد.

پسر سرش را بالا گرفت و از ته دل نعره زد. باید این مرد را تحریک می‌کرد، باید کاری می‌کرد که وی به مردانگی او گردن نهد، در غیر این

صورت این گونه کشتن در نبرد راه درخوری نبود، مثل آن بود که کسی را از پشت سر یا در خواب بکشد. این رویارویی می بایست کامل می بود، به نحوی که بعدها هیچ کس در موردش نیش و گوشه و کنایه نزنند. بار دیگر فریاد برآورد.

مهاجمان از قبیله بزرگی بودند. مرد موسرخ پسر بچه ای را دید که به سوش می تازد؛ نا آرام و مشوش به او خیره شد، خوش نداشت با یک چشم مراقب او و با چشم دیگرش در انتظار حمله مردی بالغ باشد. میدان دیدش زیاد نبود، با این همه پسرک او را کاملاً تحت نظر داشت. چند لحظه ای طول کشید تا چهره اسکندر به چهره مردی در حال حمله بدل شود. موهای گردنش سیخ شده بود. به چشمان جنگجوی مقابل زل زد تا شاید به عنوان حریف پذیرفته شود و مجالی یابد و با مرگ دست و پنجه نرم کند. به حالی کاملاً منحصر به فرد، تهی از خشم، نفرت یا ذره ای تردید، سر تا پا از خود گذشته، شاد از چیرگی ظفر بر شکست، با شتاب به سوی مرد ریش قرمز یورش برد. دشمن با دیدن تلالوی فرانسائی چهره او، با تمام وجودش، هر چه بود، غریب یا ملکوتی و با فریادهایی عقاب وار، دیگر دست و دلش به انجام هیچ کاری نمی رفت. سر اسبش را برگرداند. یکی از اسکویایی های قوی هیکل به وی نزدیک می شد، شاید به قصد رویارویی با او. کسی دیگر می بایست مسئله را حل می کرد. نگاهش دیرزمانی سرگردان بود. با یک نعره دلخراش مرد و کودک به یکدیگر رسیدند. اسکندر نیزه اش را بالا گرفت، نیزه از کنارش گذشت. چشمانی عمیق و آسمانی رنگ و دهانی شل و وارفته دید. ضربه ای نیز به سینه اش خورد، چیزی بیش از یک ضربه معمولی بود، ویرانی و تاریکی بود. چشمانش سیاهی رفت و به نظرش رسید که آن لبان خندان برای نوشیدن شهد حیات او از هم باز شده اند.

اسکوپایی ها تشویقش کردند، مسلماً او برایشان شانس می آورد. این سریع ترین قتل در کل نبرد آن ها بود. مهاجمان خود را باخته بودند. این پسر فرزند محبوب سرکرده آنان، مردی بسیار کهنسال، بود. مهاجمان پشت دروازه با زحمت و دشواری جمع شدند و از میان گاو و گوسفندان و مردان جنگی چشم به اسب هایشان دوختند. در میان اسکوپایی ها نیز بودند مردانی که چندان راسخ نبودند. اسب ها شیهه می کشیدند، گاو ها گلوی خود را پاره می کردند و هر آنچه بر زمین افتاده بود زیر پایشان لگدکوب می شد. بوی پهن تازه، علف های له شده و عرق و خون درهم آمیخته بود.

در هنگامه نبرد، مهاجمان به سوی جاده تاختند. پسر از میان بزها اسبش را پیش راند. آن تکه زمین را در ذهن داشت. از ته دل فریاد زد: «جلویشان را بگیرید! کوره راه! آن ها را به سوی کوره راه برانید!» به پشت سرش نگاه نکرد. اگر سیل خروشان اسکوپایی ها به دنبالش راهی نمی شدند، اسکندر خود به تنهایی با کیمولیان روبرو می شد.

به موقع جنیدند. مهاجمان مهار شدند. همه راه ها جز یکی بسته شد. حال کیمولیان، غرق هول و هراس، عاجز از اخذ تصمیمی صحیح، هراسان از دره های پرشیب و غافل از وجود کوره راه های بزرو بر تپه های صخره ای، بر جاده تنگ ته دره گردهم آمدند.

در آن سوی جاده مردی تنها چرخید تا با تعقیب کنندگانش چشم در چشم شود. او که موهایی سیخ، پوستی آفتاب سوخته و بینی ای عقابی داشت در حمله نفر اول و در گریز آخرین سرباز بود. هم او بود که در یافتن جاده بیش از همه کوشش کرده بود. حال که دریافته بود تصمیم نادرستی گرفته اند، بر دهانه راه، آن جا که راه باریک می شد، در انتظار ایستاده بود. تصمیم خود را گرفته و جنگ را رهبری کرده بود. جوان ترین برادرش به دست پسرکی که می بایست بز می چراند کشته شده بود.

می بایست همراه برادر در مقابل پدر حضور می یافت. مرگ بر بی شرمی شرف دارد، مرگی محتوم و عنقریب، اگر می توانست مدتی آن کوره راه را حفظ کند، ممکن بود لااقل عده کمی جان سالم به در برند. شمشیر آهنین قدیمی ای را که به پدر بزرگش تعلق داشت از نیام برکشید و از اسب پیاده شد و پیش رفت.

پسر که از جاده سخت و ناهموار به بالا می تاخت، مرد شمشیر به دست را در مقابل سه سرباز که پشت به درختی داشتند، دید. همه بر سر او ریخته بودند. آن سوتر مهاجمان سخت به حصار چسبیده بودند. اسکوپیان با فریاد شادی تخته سنگ بر سرشان می ریختند و ناگهان کمانداری کمان کشید و پیکانی رها کرد. اسب ها یکی پس از دیگری، شیهه کشان، از صخره پایین می افتادند و از پی آن ها سوارانشان نیز فرو می غلتیدند. دشمن نیمی از نیرویش را از کف داده بود. مابقی مهاجمان نیز به تدریج پراکنده می شدند.

همه چیز تمام شد. پسر بر اسب کوچکش چون شاهی پیش می آمد. گردنش زخم خورده بود و حال گزش زخم را که مزاحمت مگس ها نیز صد چندانیش کرده بود، حس می کرد. دستی بر گردنش کشید. او فقط برای کشتن آن مرد بدین جا آمده، در نبردی تن به تن پیروز شده بود. این ظفر موهبت رب النوع او از دل آسمان بود.

اسکوپیان گرد پسر حلقه زدند، آن هایی که برای غارت اجساد دشمن در ته تپه از دره سرازیر نشده بودند همگی دورش را گرفتند. دستان سنگینشان بر پشت و شانه های او سنگینی می کرد. تجمع آنان باعث شد که پسرک نتواند درست نفس بکشد. او سردار، عقاب خروشنده، شیر کوچک آن ها و مایه تضمین خوشی بخت و اقبالشان بود. گیراس چون مردی که دیدگاهش برای همیشه تغییر کرده، به سوی او می رفت.

کسی فریاد زد: «آن بدکاره هنوز زنده است.» پسر که هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند، جلوتر رفت. مرد تنک موی که پس از آن ضربه افتاده و خون از جمجمه شکافته اش جاری بود، سعی داشت روی یک بازویش تکیه کند و بایستد. یکی از مردان اسکوپیا موهای او را چنگ زد. آه از نهاد مرد زخمی برآمد. سپس اسکوپایی سر زخمی را عقب کشید تا گلویش را ببرد.

این صحنه از نظر بقیه مردان چنان طبیعی بود که دیگر هیچ کس به آن دو نگاه نکرد.

پسر گفت: «نه!» همه، شگفتزده و مبهوت، به او رو کردند. اسکندر از شیب تپه بالا رفت و کنار مرد زانو زد و چاقو را به کناری انداخت. «او مرد شجاعی بود، خود را فدای دیگران کرد. همان کاری را کرد که آژاکس بر پهنه دریا انجام داد.»

اسکوپایی ها گرم بحث و جدل شدند. منظور پسرک چه بود؟ آیا پای قهرمان مقدسی در کار بود یا کشتن آن مرد را بدشگون می دانست؟ مردی دیگر فریاد برآورد: «نه! این ها همه خیالات پسرک است. حساب جنگ جداست.» سپس، خندان و خنجر به دست، اولین مرد را کنار زد و بالای سر زخمی ایستاد.

پسر گفت: «اگر او را بکشی، پشیمان خواهی شد. سوگند به سر پدرم که پشیمان خواهی شد.»

مرد، خنجر به دست، به گرداگردش نگاه کرد. یک لحظه پیش چهره پسرک یکسره تابان و درخشان بود. گیراس زیر لب زمزمه کرد: «بهتر است آنچه می گوید انجام دهی.»

اسکندر ایستاد و گفت: «باید اجازه دهید این مرد برود. او غنیمت و سهم من از این نبرد است. باید اسبی نیز به او بدهید. من اسب مردی را که

کشتم به تو می‌دهم.» همه با دهان‌های باز، سراپا گوش بودند. اما پسرک فکر آن‌ها را خواند؛ آن‌ها می‌پنداشتند که او به زودی مسئله را فراموش خواهد کرد و می‌توانند در فرصتی دیگر مرد زخمی را به قتل برسانند. «حال او را سوار بر اسب کنید و بر جاده رها سازید. گیراس، تو نیز کمکشان کن.»

اسکوپیان خندیدند. به کمک همدیگر مرد را تا کنار اسب کشاندند و در این حیص و بیص شوخی می‌کردند و مرد زخمی را می‌آزردند. ناگهان صدایی جوان از پس سرشان فریاد زد: «بس کنید!» به کفل اسب کوبیدند و حیوان در جاده چهار نعل تاخت. مرد زخمی به یال اسب آویخته بود. پسرک برگشت. دیگر اخمی بر پیشانی نداشت. «حال باید حریف خود را بیابم.»

دیگر هیچ زخمی‌ای بر زمین زنده نمانده بود. مجروحان اسکوپایی را نیز زنانشان به خانه‌ها بردند. مهاجمان مجروح نیز عمدتاً به دست زنان سلاخی شدند. زنان اکنون بر سر مرده‌هایشان آمده بودند؛ اجساد عزیزانشان را در آغوش می‌گرفتند؛ به سینه‌ها می‌کوفتند؛ به صورت‌هایشان چنگ می‌انداختند و موهای ژولیده‌شان را می‌کشیدند. صدایشان شبیه صدای حیوانات وحشی و بومی آن سرزمین بود، شبیه صدای گرگ‌های جوان، پرندگان نالان، بزهای در حال زایمان. ابرهای سفید از پهنه اقیانوس آسمان می‌گذشتند و کوه‌ها را با حلقه‌های تیره می‌پوشاندند و بر نوک درختان جنگل‌های دوردست رنگی سیاه می‌ریختند.

پسر به خود نهیب زد که این صحنه نبرد است، صحنه نبرد همین گونه است. دشمن، پراکنده و آشفته، فراموش شده و ناکام، مرده، بر این سو و آن سو افتاده است. زنان، چون دسته انبوه کلاغ‌ها، مردگان طرف پیروز را

به خاک می سپردند. هم از آن زمان لاشخورها تک تک بر این گوشه و آن گوشه، در بلندای آسمان، پراکنده بودند.

مرد ریش قرمز با یک زانوی خم شده، به پشت افتاده و ریش صورت جوانش رو به آسمان بود. کلاهخود آهنین و جنگی اش که دو نسل قدمت داشت، سر جایش نبود. حال آن کلاهخود سر مردان بسیاری را می پوشاند. خون چندانی از او نرفته بود. وقتی داشت از اسب فرو می افتاد، همان هنگام که نیزه بر تنش فرو رفته بود، پسرک با خود اندیشیده بود که ممکن است سنگینی مرد او را نیز به زیر افکند. اما یک بار دیگر به نیزه تکانی داده و آن را آزاد کرده بود.

به چهره سفید مرد که به رنگ سرب درمی آمد و به دهان بازش نگریست و با خود اندیشید که این صحنه نبرد است، سرباز باید به چنین صحنه ای خو کند. او حریفش را از پای درآورده بود و حال می بایست علامت افتخار را به همگان نشان می داد. اما حتی یک خنجر یا کمر بند نیز نداشت. نیم تنه پوست بز مرد را نیز ربوده بودند. زن ها به سرعت خود را به صحنه نبرد رسانده بودند. پسرک خشمگین بود، اما می دانست که گلایه بی فایده خواهد بود و باعث از بین رفتن وجهه اش نیز خواهد شد. با این حال باید غنیمتی می داشت و حال هیچ باقی نمانده بود، جز....

«بگیر، جنگجوی کوچک.» جوانی اسکوپایی با موهای سیاه و آشفته کنار او ایستاد و با لبخند دندان های شکسته اش را نمایش داد. در دستش ساتوری داشت که خون رویش نیمه خشکیده بود. «می خواهی خودم سرش را برایت جدا کنم؟ به این کار واردم.»

پسرک نیشخند زد و دهانش همچنان باز بود. سپس ساکت شد. ساتوری که در دستان بزرگ پسر سبک به نظر می رسید برای اسکندر سنگین می نمود. گیراس به تندی گفت: «این کار را در مناطق دورافتاده کشور انجام می دهند، اسکندر.»

اسکندر گفت: «باید به همین کفایت کنم، چون چیز دیگری باقی نمانده.» مرد جوان مشتاقانه پیش آمد. گیراس می‌توانست شهرنشین باشد، اما برای پسر پادشاه همان رسوم قدیمی مناسب بود. کیفیت کار همیشه همین‌گونه بود. گیراس لبه ساتور را با انگشت شستش آزمود. خوشحال بود که دیگری این کار را برای اسکندر انجام می‌دهد. «نه، باید خودم سر را از بدن جدا کنم.» در حالی که اسکوپیان می‌خندیدند و اسکندر را تحسین می‌کردند، ساتور گرم و چسبنده و باریک که بوی گوشت خام می‌داد در دست پسر گذاشته شد. کنار جسد زانو زد. به زور چشمانش را باز نگه می‌داشت. سپس شروع کرد به بریدن استخوان گردن. چکه‌های خون بر سر تا پایش چکید. آن قدر ادامه داد تا سر جسد لق شد. موهای جسد را چنگ زد و ایستاد. نمی‌خواست بعداً متوجه شود که از سر ترس کاری را انجام نداده است. «توبره شکارم را بیاور، گیراس.» گیراس توبره را از خورجین جدا کرد. پسر سر جسد را در توبره انداخت و کف دستانش را با توبره پاک کرد. میان انگشتانش هنوز خونین بود. خون دلمه بسته انگشتانش را به هم می‌چسباند. نهر صد متری آن سوتر بود. قصد داشت دستانش را در نهر بشوید و با میزبانانش وداع گوید.

کسی فریاد زد: «صبر کن!» دو یا سه مرد چیزی را حمل می‌کردند. می‌دویدند و دست تکان می‌دادند. «نگذارید سرور کوچک ما برود. ما غنیمت دیگری نیز برای او آورده‌ایم. دو نفر، آری، او دو نفر را کشته است.»

اخم‌های پسرک درهم رفت. حال می‌خواست به خانه بازگردد. او فقط یک بار مبارزه کرده بود. منظور آن‌ها چه بود؟ مردی که از همه نزدیک‌تر بود، نفس‌زنان بالا آمد. «راست است این

یکی که این جاست.» به جسد مردی که اسکندر سرش را بریده بود اشاره کرد: «دومین قربانی اوست. اولی را با نیزه کشت، حتی قبل از آن که ما به دشمنان نزدیک شویم. به چشم خود دیدم. مرد مثل یک خوک از اسب پایین آمده بود و داشت سینه خیز می رفت. اما قبل از آن که زنان خود را به او برسانند، مرده بود. بفرما، آقای کوچک، نشانه ای که می توانی به پدرت نشان دهی.»

مرد دوم در حالی که موهای مشکی جسد را چنگ زده بود، سرش را بالا آورد. ریش انبوه جسد گردن برهنه اش را پوشاند. سر مردی بود که قبل از جنگ تن به تن نیزه اش را به سویش پرتاب کرده بود. ظرف یک پلک به هم زدن این مرد را دیده و نیزه را به سویش پرتاب کرده بود. این قضیه را فراموش کرده بود، ذهنش آگاهانه این واقعه را از خود بیرون رانده بود. مرد زلف های جسد را گرفته بود و سر گستاخانه رو به آسمان داشت. لبان مرده به نیشخندی از هم باز شده و دندان های فاصله دارش را به نمایش گذاشته بود. مرد پوستی سیه چرده داشت، یکی از چشمانش نیم بسته و فقط سفیدی آن نمایان بود.

پسر به صورتی که در مقابل دیدگانش بود چشم دوخت. عرقی سرد بر تیره پشتش نشست. سرش گیج رفت و کف دستانش غرق عرق شد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد بالا نیاورد.

گفت: «من او را نکشتم. هرگز! این کار من نیست.»

هر سه مرد سعی کردند به او اطمینان دهند؛ بدن جسد را توصیف کردند و سوگند یاد کردند که هیچ زخم دیگری غیر از زخم نیزه او نداشته است. حتی پیشنهاد دادند که پسر را بر سر جسد ببرند، و عاقبت سر مرده را به زیر پای او انداختند. دو مرد در اولین نبرد خونین! می توانست این داستان را برای نوه هایش تعریف کند. سه مرد به گیراس متوسل شدند.

سرور کوچک آن‌ها بسیار خسته بود و جای تعجبی هم نداشت. اگر این غنیمت را با خود نمی‌برد، بعدها به خود می‌آمد و پشیمان می‌شد. به نظر آن‌ها گیراس باید آن غنیمت را برای ارباب کوچک حفظ می‌کرد.

صدای پسر اوج گرفت: «نه! من آن را نمی‌خواهم. من به چشم خود ندیدم که او بمیرد. اگر زن‌ها او را کشته باشند، شما نمی‌توانید آن را به من بدهید. نمی‌توان مطمئن بود که چه اتفاقی افتاده است. دورش کنید!»

مردها لب برچیدند. از این که به ضرر اربابشان از آخرین امر او اطاعت می‌کردند، ناخرسند بودند. گیراس کدخدای آبادی را به گوشه‌ای برد و در گوشش نجوا کرد. چهره کدخدا خطوطی دیگر یافت. شانه‌های پسر را مهربانانه فشرد و گفت که پیش از آغاز سفر طولانی‌اش به سوی خانه، باید به جرعه شرابی تن گرم کند. پسر آهسته و آرام در کنار او قدم برمی‌داشت. چهره رنگ‌پریده‌اش آرام و موقر بود. زیر چشمانش هاله‌ای به رنگ آبی کمرنگ نقش بسته بود. همان دم که شراب را نوشید، پوستش رنگ طبیعی خود را بازیافت. لبخند زد و به همراه مردان دیگر خندید.

بیرون از خانه همه پسرک را می‌ستودند. چه پسر خوبی! چه جرئتی! چه سر پرمغزی! و چه با احساس. پسر از شنیدن حرف‌هایشان تحت تأثیر قرار گرفته بود. کدام پدر است که به داشتن چنین پسری به خود نبالد؟

«به دقت به نوک سم بنگر. نوک ضخیم سم بیش از نوک باریک از پاهای اسب حفاظت می‌کند. مراقب باش که پشت و جلوی سم‌ها نیز برآمده و بلند باشند، نه کوتاه و تخت. سم بلند زمین را زیر خود به لرزه درمی‌آورد.»

فیلوتاس، پسر پارمنیون، پرسید: «آیا در این کتاب بخشی هست که تو از بر نداشته باشی؟»

اسکندر گفت: «وقتی بحث اسب باشد، نمی‌توان نکاتی را که گزنوفون

می‌گوید نادیده گرفت. دوست دارم کتاب او را در مورد ایران زمین نیز مطالعه کنم. آیا امروز قصد خرید اسب داری؟»

«برای امسال دیگر نه. برادرم یکی می‌خرد.»

«گزنوفون می‌گوید که سم خوب باید چون سنج صدا دهد. سم‌های اسبی که آن‌جاست به نظرم قرص و محکم نیستند. پدرم به اسب جنگی جدیدی نیاز دارد. سال گذشته حین جنگ با ایلیریان اسبش مرد.» به سکویی که طبق معمول هر بهار برای فروش اسب علم کرده بودند نگریست. پادشاه هنوز نیامده بود.

روزی درخشان و عالی بود. دریاچه و تالاب برآشفته بودند و در دل تیرگی‌هاشان می‌درخشیدند. ابرهای سفیدی که به سوی کوه‌های دوردست می‌رفتند، چون شمشیر لبه‌هایی آبی‌رنگ داشتند. چمن کوفته مرغزارها پس از بارش‌های زمستانی یکسره سبز بود. تمام صبح سربازان مشغول خرید بودند؛ افسرها برای خودشان و رؤسای قوم‌ها برای باج‌گزارانی که ناوگان‌های جنگیشان را هدایت می‌کردند (در مقدونیه، گروه‌های فتودال و نظامی اغلب درهم می‌آمیختند). حیوانات پوشیده از مو و خشن پس از چرا در دشت‌های پوشیده از علف زمستانی پروار و چاق شده بودند. تا ظهر معاملات به پایان رسید. حال اسب‌های اصیل، اسب‌های مسابقه و رژه‌های نظامی و اسب‌های جنگی را که سرتا پا تزئین شده بودند به بازار می‌آوردند.

مراسم فروش اسب در پلا به مثابه مناسکی درآمدی بود که به لحاظ اهمیت از جشن‌های آیینی و مقدس هیچ کم نداشت. اسب‌فروشان از سرزمین‌های اسب‌پرور تسالی، تراکیا، اپروس و حتی هلسپونت به آن‌جا می‌آمدند. آن‌ها همیشه ادعا می‌کردند که اسب‌هایشان از نژاد افسانه‌ای نسا، اسب‌های ویژه پادشاهان ایرانی، هستند.

خریداران سرشناس به تدریج از راه می رسیدند. اسکندر بخش عمده آن روز را در بازار اسب فروشان گذرانده بود. در پس او شش پسر دیگر بودند که فیلیپ به تازگی در قصر خویش بار داده بود تا پدرانشان را مفتخر سازد.

مدت ها بود که در مقدونیه برای وارث تاج و تخت که دوران کودکی را پشت سر می گذاشت نگهبان می گماردند. خود پادشاه هرگز به شکل رسمی وارث تاج و تخت نشده بود. در دوران جنگ های جانشینی طی نسل های متوالی هیچ وارثی فرصت رسیدن به دوران بلوغ را نیافته بود، این وارثان به قتل می رسیدند یا از مقام وارث تاج و تخت خلع می شدند. در تاریخ آمده بود که آخرین شاهزاده مقدونی که سربازان ملازم به همراه داشت پردیکاس اول بود که حدوداً پنجاه سال پیش می زیست. از آن دوران پیرمردی بسیار کهنسال باقی مانده بود که در مورد جنگ های مرزی نستور و گله دزدان داستان ها می دانست و نوادگان کودکان نامشروع پردیکاس را به نام می شناخت، اما در مورد رسم و آیین پیشینیان چیزی در یادش نمانده بود.

ملازمان می بایست جوانانی همسن و سال شاهزاده می بودند که از آزمون مردانگی نیز سربلند بیرون می آمدند. حال در هیچ یک از سرزمین های سلطنتی چنین جوانی یافت نمی شد. پدرها مشتاقانه از پسرهای شانزده یا هفده ساله جسوری سخن می گفتند که شبیه مردان بودند و چون آنان سخن می گفتند. آن ها می گفتند که اکثر دوستان فعلی اسکندر از او بزرگ ترند. سپس شتابزده می افزودند که از پسری چنین شجاع و پیشرو غیر از این نیز انتظار نمی رود.

فیلیپ با خوش خویی این تعریف ها را تحمل می کرد، اما هر دم به یاد چشمانی می افتاد که هنگام پرت کردن سر آن جسد به زیر پاهایش، به

چشمان وی خیره شده بود. در خلال روزهایی که انتظار پسر را می‌کشیدند و در پی کسب خبری از او بودند، فیلیپ دریافته بود که اگر پسرک هیچ‌گاه بازنگردد، باید المپاس را قبل از آن که دست به کار شود، بکشد. این مسائل چنان خشک و خشن بود که جایی برای جشن و سرور باقی نمی‌گذاشت. اپیکراتس نیز پس از آن که به پادشاه گفته بود شاهزاده موسیقی را کنار گذاشته و حتی به او نگاه نمی‌کند، پی کار خویش رفته بود. فیلیپ همچنان از دوستان عیاش و باده‌گسارش پذیرایی می‌کرد، اما شایعه ناخوشایندی را می‌شنید که سرتاسر هلاس دهان به دهان می‌گردید. این مردان به هر کجا که می‌شد فکرش را کرد، سرک می‌کشیدند.

در نهایت هیچ تلاشی برای تشکیل ملازمان رسمی شاهزاده صورت نگرفت. اسکندر به جمع منسوخ ملازمان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. او عده‌ای جوان و مرد بالغ را گردهم آورده بود که همه جا تحت عنوان دوستان اسکندر شناخته شده بودند. دوستانش نیز خوش‌تر داشتند که فراموش کنند اسکندر تابستان گذشته سیزده سالگی را پشت سر نهاده است.

با این همه آن روز صبح در بازار اسب‌فروشان، اسکندر وقت خود را در کنار پسرانی که شاه برگزیده بود، می‌گذراند. از همراهی آنان خشنود بود. نه برای خودنمایی یا تحقیر آنان، بلکه به غریزه و بر حسب شخصیتش با آنان رفتاری آمرانه داشت. بی‌وقفه از اسب‌ها سخن می‌گفت و ملازمانش نیز سعی می‌کردند با وی همراهی کنند. حمایل شمشیرش، شهرتش و صغر سنش در مقایسه با آنان، ایشان را حیرت‌زده و هراسان می‌کرد. همه خوشحال بودند که به بهانه نمایش اسب‌ها هم که شده، تمامی دوستانشان گردهم می‌آیند، بطلمیوس و هارپالوس و فیلوتاس و

بقیه. همه در سمت چپ میدان دور هم جمع شده بودند و حال که سردسته‌شان رفته بود، مانند دسته‌ای سگ که گرد هم آمده باشند، به این سو و آن سو کشیده می‌شدند.

«پدرم نمی‌تواند امروز بیاید. دیگر ارزشش را ندارد. او اسبان‌ش را از تسالی می‌آورد. تمام پرورش‌دهندگان اسب او را می‌شناسند.»
 «به زودی به اسب بزرگ‌تری نیازمند خواهم شد. اما پدرم خرید اسب را به سال دیگر، هنگامی که قدم کمی بلندتر شود، موکول کرده است.»
 «اسکندر یک وجب از تو کوتاه‌تر است و با این حال بر اسب مردان بالغ سوار می‌شود.»

«آه، بله. به گمانم به این اسب‌ها آموزش‌های ویژه می‌دهند.»
 بالا بلندترین پسر جمع گفت: «اسکندر یک گراز وحشی نیز شکار کرده است. لابد گمان می‌کنید که برای او یک گراز وحشی آموزش داده باشند.»

پسری که از متمول‌ترین خانواده بود گفت: «معمولاً ترتیب این جور کارها را می‌دهند. همیشه همین‌طور است.»

پسر بلند بالا با غضب گفت: «این‌طور نیست!» دیگران نگاهی به هم انداختند. صورت پسرک سرخ شده بود. صدایش که گویی داشت درهم می‌شکست، ناگهان به غرشی اوج گرفت: «پدرم قضیه را شنیده است. بطلمیوس سعی کرد بدون اطلاع اسکندر صحنه‌ای ساختگی ترتیب دهد، چون اسکندر مصر بود و بطلمیوس نمی‌خواست که او کشته شود. آن‌ها جنگل را از گرازهای وحشی خالی کردند و فقط یک گراز کوچک در آن باقی گذاشتند. اما پیش از فرا رسیدن صبح و آوردن اسکندر به جنگل، گراز وحشی بزرگی وارد جنگل شده بود. آن‌ها می‌گفتند رنگ از رخسار بطلمیوس پریده و سعی کرده بود اسکندر را به خانه بازگرداند. اما

اسکندر متوجه حقیقت امر شده بود و به همه گفته بود که رب النوع آن گراز را برای او فرستاده است و هر آنچه خدایان بخواهند، همان می شود. آن ها نمی توانستند مجبورش کنند. از فرط ترس عرق بر تن همه نشسته بود. آن ها می دانستند که اسکندر بیش از حد سبک است و شکار نیز مدت زیادی در تور گرفتار نخواهد ماند و خود را آزاد خواهد کرد. اما اسکندر راست شاهرگ گردن حیوان را هدف قرار داد. هیچ کس حق نداشت به او کمک کند. همه داستان را به همین ترتیب تعریف می کنند.»

«منظورت این است که جرئت ندارند داستان را طور دیگری تعریف کنند، ها؟ فقط نگاهش کنید. اگر من آن طور میان میدان اسب فروشی بایستم و اجازه دهم مردها چاپلوسی ام را بکنند، پدرم شلاق پیچم خواهد کرد. کدام یک از آن ها از او کام دل می گیرد؟»

یکی از پسر ها حرف آن دیگری را قطع کرد: «هیچ کدام، برادرم این را می گوید.»

«اوه! آیا او سعی اش را کرده؟»

«دوستش این کار را کرده. اسکندر او را دوست داشت، حتی یک بار او را بوسیده، اما بعد، وقتی که می خواسته کارش را ادامه دهد، اسکندر کاملاً متعجب شده و قضیه را فیصله داده است. برادرم می گوید، او کوچک تر از سنش به نظر می رسد.»

پسری که قامتی بلند داشت پرسید:

«و برادر تو هنگام روبرو شدن با اولین مرد و اولین شکار گرازش چند ساله بود؟»

«فرق دارد. برادرم می گوید اتفاقی پیش آمد و او دیوانه دخترها بود. پدرش این کار را کرد.»

«اوه، اما پادشاه دوست دارد...»

«ساکت باش، احمق!» همه خیره ماندند، اما مردها غرق تماشای دو اسب مسابقه بودند که معامله‌گران دور میدان رها کرده بودند. پسرها ساکت شده بودند. سپس نگهبانان سلطنتی دور سکوی میدان حلقه زدند و آماده ورود پادشاه شدند.

کسی به افسر فرمانده اشاره کرد و به نجوا گفت: «ببینید. او پوسانیاس است.» در میان آنان چهره‌های آشنا و جستجوگری وجود داشت. «او بعد از مرگ همدم پادشاه، عزیزکرده او بود. آن دو با هم رقیب بودند.»

«پس چه رخ داد؟»

«خاموش! همه می‌دانند. پادشاه او را کنار گذاشت و او نیز تا سر حد جنون خشمگین شد. او در یک میهمانی باده‌گساری از جا برخاست و عزیزکرده جدید پادشاه را فاحشه‌ای بی‌شرم خواند که برای پیشیزی پول با همه هم‌خوابه می‌شود. مردم آن دو را از یکدیگر جدا کردند؛ اما از دو حال خارج نیست، یا پسرک واقعاً به پادشاه عشق می‌ورزیده، یا قصد جسارت داشته. خوره به روحش افتاده بود. سرانجام پسرک از یکی از دوستانش، که به گمانم آتالوس بود، تقاضا می‌کند که پس از مرگش پیام او را به پادشاه برساند. سپس حین نبرد با ایلیریان، درست در مقابل پادشاه به دل دشمنان می‌زند و ضربه‌ای می‌خورد و به حال مرگ می‌افتد.»

«پادشاه چه کرد؟»

«دفنش کرد.»

«نه، منظورم این است که با پوسانیاس چه کرد.»

نجواهایی گنگ و مبهم شنیده می‌شد. «هیچ کس نمی‌داند که اگر...»

«البته که چنین کرد!» «این حرف ممکن است مجازات مرگ در پی داشته باشد.» «نه، برادرم می‌گوید آتالوس و دوستانش بودند.»

«چه کردند؟»

«آتالوس یک شب پوسانیاس را سیاه مست می‌کند. سپس چند تن او را به میان بیشه‌زار می‌برند. آتالوس به آنان می‌گوید که می‌توانند از پسرک کام گیرند؛ می‌گویند که او بدون پول با هر کسی هم‌خوابه می‌شود. به گمانم او را سخت مجازات کردند. صبح روز بعد پوسانیاس در اسطبل از خواب پرید.»

کسی، آهسته و آرام، سوت می‌زد. همگی به افسر گارد خیره شدند. بزرگ‌تر از سنش می‌نمود و چندان زیبا نبود. ریش هم درآورده بود.

«او می‌خواست آتالوس را بکشد. البته مسلم است که پادشاه به رغم میل پوسانیاس چنین نکرد. تصور کن که اگر این خبر به انجمن می‌رسید، چه می‌شد! اما او می‌بایست کاری می‌کرد، چون پوسانیاس از قوم اورستی بود. پادشاه به وی پاره‌ای ملک و مقام دومین افسر گارد امپراتوری را داد.»

پسر قدبلند، که تمامی حکایت را در سکوت شنیده بود، گفت: «آیا اسکندر از این گونه وقایع آگاه می‌شود؟»

«مادرش برای برآشفتن او علیه پادشاه، همهٔ امور را برایش تعریف می‌کند.»

«آری، اما پادشاه در تالار به او توهین روا داشت. به همین دلیل بود که وی راهی سرزمین‌های دیگر شد تا حریفی بیابد و وی را بکشد و افتخاری کسب کند.»

«آیا خودش این را به تو گفت؟»

«خیر، مسلماً او از این گونه امور سخنی نمی‌گوید. پدرم آن‌جا بوده. او اغلب شام را با پادشاه صرف می‌کند. سرزمین ما به مقدونیه بسیار نزدیک است.»

«پس بدین ترتیب پیش از این نیز اسکندر را دیده‌ای؟»

«فقط یک بار، هنگامی که کودک بودیم. مرا به جا نیاورد. از آن موقع تاکنون خیلی رشد کرده‌ام.»

«صبر کن تا بشنود شما همسن و سال هستید. خوشش نخواهد آمد.»

«که گفته من با او همسن هستم؟»

«تو خود گفته بودی که هر دو در یک ماه متولد شده‌اید؟»

«اما نگفتم در یک سال متولد شده‌ایم.»

«چرا، گفتی، همان اولین روز که آمدی، گفتی.»

«می‌گویی من دروغگو هستم؟ خوب، حرف بزن، منظورت همین است؟»

«هفستیون، ای احمق، این جا نمی‌توانی درگیر شوی.»

«پس مرا دروغگو خطاب مکن.»

کسی میانه را گرفت و گفت: «تو به نظر چهارده ساله می‌آیی. در سالن ورزش فکر کردم که مسن‌تر از اینی.»

«تو خود می‌دانی که هفستیون چگونه به نظر می‌رسد؟ مانند اسکندر.»

البته نه دقیقاً چون او، اما می‌توان گفت که چون برادر بزرگ‌تر اوست.»

«شنیدی، هفستیون؟ مادر تو تا چه حد با پادشاه آشناست؟»

پسری که این حرف را زده بود و می‌پنداشت به خاطر مکان و زمان خاصی که داشتند از هر گونه تهاجمی در امان است، دمی بعد با لبانی چاک خورده روی زمین دراز شده بود. هنگام ورود پادشاه کسی متوجه آن صحنه نشد. اسکندر از آن جا که خویشتن را به نوعی افسر فرمانده آنان می‌دانست، مدام از زیر چشم مراقب ایشان بود، اما عامدانه اغماض می‌کرد. آن‌ها سرپست نبودند، و آن پسری که به ضربهٔ مشت از پا درآمده بود ابداً مورد علاقهٔ اسکندر نبود.

فیلیپ به همراه افسر اول گارد، سوماتوفیلاکس، به بالای جایگاه

رفت. پوسانیاس سلام نظامی داد و کنار رفت. پسرها به نشان احترام ایستاده بودند. یکی از آنها لبش را و آن دیگری بندهای انگشتانش را می مکید.

بازار اسب فروشان جای رسمی و پرتشریفاتی نبود. در حقیقت، تفریحگاهی بود که در آن مردها می توانستند دمی آزاد باشند. فیلیپ که یکسره لباس سواری پوشیده بود، به نجیب زادگان و شوالیه ها و افسرها و اسب فروشان اشاره ای کرد. سپس بر جایگاه بلندش نشست و به دوستان ندا داد تا به وی پیوندند. آن گاه نگاهش به پسرش افتاد. ابتدا حرکتی کرد و سپس میدان گرد خویش را نگاه کرد و برگشت. اسکندر به سخن گفتن با هارپالوس پایان داد. هارپالوس جوانی سیه چرده و خوش سیما و بسیار جذاب بود که از سر بد اقبالی پاهای چنبری داشت. اسکندر همیشه او را به خاطر صبوری و بردباری اش می ستود.

اسب مسابقه ای پاکوبان به میدان آمد. سوارش پسرکی نوییایی بود که پیراهنی راه راه به تن داشت. همه می گفتند امسال پادشاه فقط به قصد خرید اسب جنگی به میدان اسب فروشان آمده است. می گفتند که او برای خرید اسب مسابقه ای که در المپیا برایش پیروزی به ارمغان آورده بود مبلغ گزافی معادل سیزده تالان پرداخته است. و حالا اسب فروش گمان کرده بود که ارزشش را دارد یک بار دیگر تلاش کند. فیلیپ لبخندی زد و به علامت نفی سر تکان داد. پسرک نوییایی که امیدوار بود خود و اسبش را بخرند تا بتواند گوشواره های طلا به گوش بیندازد و در روزهای جشن گوشت بخورد، با چهره ای یکسر غم و ملال، بازگشت.

اسب های جنگی، که اسب فروشان با آنها کلنجار بسیار رفته بودند، وارد میدان شدند و با خوردنی ها و رشوه های بسیار در گوشه ای از میدان آرام و قرار گرفتند. پادشاه از جایگاه خود به زیر آمد تا دندان ها و سم ها و

ساق پاهایشان را معاینه کند و به ضربان قلبشان گوش دهد. بعضی از اسب‌ها را می‌بردند و بعضی همچنان در گوشه میدان می‌ماندند. فیلیپ بی‌صبرانه به اطراف نگاه کرد. اسب‌فروش بزرگ تسالی، فیلونیکوس، که مدتی خشمگین و غضبناک بر جای ایستاده بود، به اسب‌سوارش گفت: «به آن‌ها بگو که اگر همین حالا حیوان را به میدان بیاورند، شکمشان را سفره خواهیم کرد.»

«سرورم، کیتوس می‌گوید که می‌توانند حیوان را به میدان بیاورند،

اما...»

«به گمانم خودم باید جانور را ادب کنم. یعنی باید به او هم ثابت کنم؟ به کیتوس بگو که اگر بتوانم این اسب را بفروشم، کاری می‌کنم که مرغان هوا به حال همه‌شان زار زار بگریند.» سپس با لبخندی صمیمی و از سر احترام به پادشاه نزدیک شد. «سرورم، به زودی پیدایش خواهد شد. خواهید دید که این اسب همانی است که در نامه لاریسا برایتان توصیف کردم، و تازه بهتر از آن نیز هست. از این که معطل شدید، عذر می‌خواهم. اکنون به من خبر دادند که احمقی افسار اسب را از کف داده است. اسبی بس سالم و سلامت است و مهارش سخت دشوار. آه! سرانجام پیدایش شد.»

چند تن با احتیاط بسیار حیوان را به میدان می‌آوردند، اسبی سیاه و سفید که سفیدی‌های تنش چون خورشید می‌درخشید. اسب‌های دیگر را تاراندند تا پادشاه یورتمه حیوان را ببیند. حیوان تازه رسیده گرچه عرق کرده بود، مانند دیگر اسب‌ها، نفس نفس نمی‌زد. وقتی شاگردان اسب را به مقابل پادشاه و اسب‌فروش کشانند، سوراخ‌های بینی حیوان فراخ و سیاهی چشمانش به گوشه چشم‌خانه کشیده شد. مرد سعی کرد سر اسب را به عقب بکشد، اما حیوان به ناگاه سر بر تافت. افسار اسب گرانبها

بود، از چرم قرمز رنگ با حاشیه نقره کاری شده، اما زینی بر پشت نداشت. لبان اسب فروش میان ریش انبوهش حرکتی وحشیانه کرد. صدایی آرام از گوشه سکو گفت: «نگاه کن، بطلمیوس. نگاهش کن...» فیلونیکوس با صدایی که سعی می کرد هیجانزده به نظر رسد گفت: «ببینید، سرورم! حیوان چون تندر است. اسبی شایسته و بایسته سواری دادن به یک پادشاه...»

در حقیقت، آن حیوان همان اسب آرمانی ای بود که گزنوفون در کتابش توصیف کرده بود. کاملاً مشخص بود که نوک سم های اسب در عقب و جلو برجسته است. وقتی پا به زمین می کوبید، سم هایش چون سنج صدا می داد. استخوان های پاهایش سفت و محکم و در عین حال انعطاف پذیر بود. سینه ای فراخ و گردنی کمانی داشت که درست طبق توصیف گزنوفون، شبیه گردن خروس جنگی بود. یالی بلند و انبوه و ابریشمی داشت که اریب شانه زده شده بود. پشتی محکم و عریض داشت. ستون فقراتش کاملاً زیر عضلات حیوان مستور و پوشیده بود. ران هایش کوتاه و عریض بود. پوشش سیاه بدنش می درخشید. روی یک پهلویش نقش مثلث و سر گاو نری را که نشان از نژاد اصیلش داشت، داغ زده بودند. روی پوز حیوان تکه رنگ سفید و درخشانی بود چون آینه. اسکندر بهت زده و غرق ستایش گفت: «این اسب عالی است. از هر جهت بی نقص است.»

بطلمیوس گفت: «اما وحشی است.»

آن سوتر، پشت اسب ها، کیتوس به برده دیگری گفت: «در روزهایی مانند این آرزو می کنم هنگامی که شهرمان را گرفتند، گلوی مرا نیز چون حلقوم پدرم می بریدند. هنوز درد در تنم هست و قبل از غروب یک بار دیگر هم به سراغم خواهد آمد.»

«این اسب قاتل است. او چه می خواهد، می خواهد پادشاه را به کشتن دهد؟»

«آن اسب هیچ مشکلی نداشت، هیچ مشکلی، تا این که او ناگهان بدخلق شد. هنگام نوشیدن به حیوانات وحشی شبیه می شود. معمولاً همه چیز را به گردن ما می اندازند، ما ارزان تر از اسب ها هستیم. حال وحشی شدن حیوان تقصیر ماست و او هیچ گناهی ندارد. یک ماه پیش همین اسب را از کروسیوس خرید تا همین جا بفروشدش. دو تالان به او پرداخت.» مخاطب سوت کشید. «می خواست سه تالان بگیرد و اگر او ارزش اسب را پایین نمی آورد، سه تالان واقعاً حق فروشنده بود.»

فیلیپ که می دید اسب آرام و قرار ندارد، چند قدمی دورتر از حیوان، به دور او گشت. «خوب، ظاهرش که زیباست. حال باید دید هنگام حرکت چگونه است.»

فیلونیکوس چند گام به سوی اسب برداشت. اسب چون شیپور جنگ شیهه کشید. سرش را از زیر بار فشار مهتر بالا آورد و سم کوبید. اسب فروش ناسزایی گفت و از حیوان فاصله گرفت. مهتر اسب را نزدیک او برد. چند قطره خون از دهان اسب فرو ریخت، پنداری رنگ قرمز افسارش جریان یافته بود.

اسکندر گفت: «آن تکه را ببین. به آن خارها نگاه کن.»

فیلوتاس بزرگ گفت: «پنداری با آن خارها هم جلودارش نیستند.»

«و با این حال باز سرش را بالا آورده است.» اسکندر جلورفت. مردها از جلوی راهش کنار رفتند و چشم به او دوختند. تقریباً تا شانه فیلوتاس بود.

فیلونیکوس مشتاقانه به پادشاه گفت: «می بینید که چه افسارگسیخته است، سرورم، می توان چنین اسبی را رام کرد و با او به قلب دشمن زد.»

فیلیپ با تندی گفت: «سریع‌ترین راه برای کشتن سوارکار. کافی است به پشت بیفتد و شکمش را بالا بگیرد.» به مرد پاچنبری‌ای که کنارش بود اشاره کرد. «تو او را می‌آزمایی، جیسون؟»

تعلیم‌دهندهٔ اسب‌های سلطنتی گشتی زد و در مقابل اسب قرار گرفت و صداهایی درآورد. اسب پس رفت و پاکوفت و چشمانش در چشم‌خانه چرخید. مرد لبی برچید و آن گاه قاطعانه گفت: «او تندر است، تندر.» اسب از شنیدن صدای او از فرط خشم و گیجی سر تا پا لرزید. جیسون بازهم از میان لب‌هایش صداهایی درآورد. سپس به مهتر گفت: «سرش را نگهدار تا سوارش شوم. این کار از عهده یک نفر برمی‌آید.» به پهلوی اسب نزدیک شد و آماده بود که به یال حیوان چنگ زند. وقتی نیزه‌ای نبود تا با استفاده از آن خود را به پشت اسب رساند، تنها راه سوار شدن بر حیوان مدد جستن از یال‌هایش بود. اگر حیوان زین داشت، کار راحت‌تر و تماشایی‌تر می‌شد، اما هیچ جای پایی در کار نبود. بالا بر نیزه درخور کهنسالان و پارسیان نازپرورده بود.

در آخرین لحظه سایهٔ مرد از چشمان حیوان گذشت. اسب ناگهان برجهید، چرخید و جفتک انداخت و جیسون را از پشتش به زمین انداخت. مهتر عقب رفت، از زیر چشم به اسب نگاه کرد و یک چشم و گوشهٔ دهانش کج شد. پادشاه به مهتر نگاه کرد و ابروانش از حیرت درهم رفت.

اسکندر، که نفس در سینه‌اش حبس شده بود، به بطلمیوس رو کرد و با صدایی محزون گفت: «او اسب را نخواهد خرید.»

بطلمیوس حیرت‌زده گفت: «چه کسی چنین حیوانی را می‌خرد؟ نمی‌دانم چرا او را به نمایش گذارده‌اند؟ خود گزنوفون هم اگر بود، او را نمی‌خرید. هم اکنون از او نقل قول می‌کردی که اسب رموک نمی‌گذارد به دشمن آسیب برسد و بالعکس، به سوار خود آسیب می‌رساند.»

«رموک؟ این حیوان؟ این اسب شجاع‌ترین اسبی است که تاکنون دیده‌ام، اسبی جنگنده. بین چگونه او را زده‌اند، حتی زیر شکمش را. جای شلاق‌ها هنوز معلوم است. اگر پدر او را نخرد، آن مرد حیوان را زیر شلاق خواهد کشت. از چهره‌اش می‌خوانم که چه در سر دارد.»

جیسون یک بار دیگر تلاش کرد، اما نرسیده به اسب، حیوان شروع کرد به جفتک انداختن. جیسون نگاهی به پادشاه انداخت و پادشاه از سر حیرت شانه‌هایش را بالا برد.

اسکندر، هیجانزده، به بطلمیوس گفت: «مسئله سایه جیسون است. اسب از سایه خود نیز می‌رمد. جیسون می‌بایست این را می‌فهمید.»
«آنچه را که باید می‌فهمید، فهمیده است. باید به فکر جان پادشاه باشد. آیا تو با چنین اسبی به جنگ می‌روی؟»

«بله، به حتم. به خصوص به جنگ.»

فیلوتاس تعجب کرد، اما به چشمان بطلمیوس نگاه نکرد.
فیلیپ گفت: «بسیار خوب، فیلونیکوس. اگر این حیوان بهترین اسب توس است، بهتر است دیگر وقتان را تلف نکنیم. من کارهای بسیاری دارم.»
«سرورم، دمی درنگ کنید. حیوان با تمرین رام می‌شود. زیاد خوراک خورده. با این قدرتش ...»

«سه تالان بدهم و تنها گردنی شکسته نصیبم شود؟»

«سرورم، برای شما تخفیفی ویژه قائل خواهیم شد.»

فیلیپ گفت: «من مشغله بسیار دارم.»

خطوط دهان زمخت فیلونیکوس درهم رفت. مهتر می‌خواست اسب را برگرداند و به سمت صف اسبان دیگر برود. اسکندر با صدای رسایش فریاد زد: «چه گفرانی! حیوان بهترین اسب میدان است!»

لحن کلام اسکندر چنان به خشم و اشتیاق آمیخته بود که همه را

متوجه او ساخت. فیلیپ، حیرتزده، برگشت. پسرک هرگز در حضور جمع در برابر او گستاخی نکرده بود. پادشاه بهتر دید که جسارتش را در آن لحظه نادیده انگارد. مهتر و اسب در حال رفتن بودند.

«بهترین اسب میدان است و تنها به سواری نیاز دارد که او را مهار کند.» اسکندر پا به میدان گذاشته بود. همه دوستانش، حتی بطلمیوس، از سر احتیاط از او فاصله گرفتند. او زیاده‌روی کرده بود. همه خیره شده بودند. «اسبی که در هر ده هزار تک است و آن‌گاه این‌گونه به هرز رود؟» فیلیپ بار دیگر نگاهی به پسر انداخت و متوجه شد که قصد وی گستاخی نیست. بعد از ماجراجویی اخیرش بیش از حد هیجانزده می‌نمود. اندیشید که برای مرد هیچ درسی آموزنده‌تر از آنچه خود تجربه کند، نیست. گفت: «جیسون بیست سال است که اسب آموزش می‌دهد. و تو فیلونیکوس، تو چند سال است در این کاری؟»

نگاه اسب‌فروش از پدر به پسر افتاده بود. معذب شده بود. «آه، خوب، سرورم، از کودکی.»

«می‌شنوی، اسکندر؟ و با این حال گمان می‌کنی که از این دو کارآموده‌تری؟»

اسکندر نه به پدر، که به فیلونیکوس خیره شد. اسب‌فروش از نگاه اسکندر مورمورش شد و نگاه از او گرفت.

«آری، با این اسب کارآموده‌ترم.»

فیلیپ گفت: «بسیار خوب، اگر می‌توانی، اسب در اختیار توست.» پسر با دهانی باز و چشمانی مشتاق به اسب نگریست. مهتر لحظه‌ای برجا ماند. اسب بر فراز شانه او می‌گرید.

پادشاه با تندی گفت: «و اگر از عهده برنیایی، چه تاوان خواهی داد؟»

اسکندر نفس عمیقی کشید و چشم از اسب برنداشت: «اگر نتوانم از او سواری بگیرم، پولش را خود خواهم پرداخت.»

ابروان مشکی و پرپشت فیلیپ درهم فرو رفت. «سه تالان؟» اسکندر که تازه به عنوان یک جوان مجوز انجام کاری را دریافت کرده بود، برای پرداخت این پول می‌بایست بخش اعظم سال جاری و سال آینده را فدا می‌کرد.

اسکندر گفت: «آری.»

«امیدوارم حرفت جدی باشد. چون خود من بسیار راسخم.»
 «من نیز چنینم.» لحظه‌ای از اسب چشم برگرفت و متوجه شد که همه به او خیره شده‌اند: افسران، سرکردگان، مهتران و اسب‌فروشان، بطلمیوس و هارپالوس و فیلوتاس، پسرانی که تمام صبح را با ایشان گذرانده بود. پسر قدبلند، همان هفستیون که حرکت‌های زیبایش توجه همه را جلب می‌کرد، پیش از دیگران از اسکندر فاصله گرفت. نگاه پدر و پسر درهم گره خورد.

اسکندر لبخند زد. «پس این یک شرط است، پدر. این اسب از آن من است و بازنده پول آن را خواهد پرداخت.» حلقه سلطنتی که متوجه شده بود قضیه نوعی شوخی است، آهسته خندید و پسر را تشویق کرد. تنها فیلیپ بود که لبخند اسکندر را به حساب نبردی تمام عیار گذاشت.

فیلونیکوس، که ورق خوردن تقدیرش را باور نداشت، با عجله به سمت اسکندر که راست به طرف حیوان می‌رفت، شتافت. از آن جا که پسرک نمی‌توانست موفق شود، فیلونیکوس می‌خواست کمک کند تا دست کم گردن پسر پادشاه خرد نشود. امیدی نبود که پادشاه قضیه را فیصله دهد.

«سرورم، خواهید دید که ...»

اسکندر به اطرافش نگاه کرد و گفت: «دور شو!»

«اما، سرورم، وقتی که ...»

«دور شو، به آن گوشه برو، جایی که حیوان نه تو را ببیند و نه بویت را حس کند. تو کار خود را کرده‌ای.»

فیلونیکوس به چشمان روشن و مصمم اسکندر خیره شد. در سکوت به همان جا که گفته شده بود، رفت.

آن گاه اسکندر به خاطر آورد که اسم واقعی اسب را نپرسیده است، آیا نام حیوان واقعاً تندر بود یا اسم دیگری داشت؟ روشن بود که معنای تندر فشار و درد را به ذهن متبادر می‌کرد. پس حیوان به حتم نام دیگری داشت. اسکندر چرخ می‌زد. سعی داشت سایه‌اش پشت سرش بیفتد و در این حیص و بیص به درخشش زیر یال‌های اسب خیره شد. به زبان مقدونی، زبان حقیقت و عشق، گفت: «گاو سر، بوکفال، بوکفال.»

گوش‌های اسب تیز شد. با شنیدن این صدا خشم حیوان به فراموشی سپرده شد. و حال؟ حیوان که اعتمادش را به انسان‌ها از دست داده بود، شیهه‌ای کشید و به علامت هشدار سم کوبید.

بطلمیوس گفت: «پادشاه از این که اسکندر را به چنین دامی سوق داده، پشیمان خواهد شد.»

فیلوتاس گفت: «او خوش‌شانس به دنیا آمده است. شرط می‌بندی؟» اسکندر به مهتر گفت: «من او را نگه می‌دارم. نیازی نیست منتظر بمانی.»

«آه، نه، سرورم! وقتی بر اسب سوار شوید، سرورم، آن‌ها مرا مسئول خواهند دانست.»

«نه، حال حیوان از آن من است. آرام و آهسته سرش را به من بده... گفتم سر حیوان را به من بده. حالا!»

دهنه اسب را به دست گرفت. اسب خرخری کرد، سپس روبرگرداند

و رو به پسر شیئه کوتاهی کشید. اسکندر افسار اسب را در یک دست گرفت و سعی کرد آن را دور گردن نمناک حیوان بیندازد. سپس به افسار حیوان کمی فشار آورد، طوری که خار دیگر دهان حیوان را نمی آزد. اسب کمی پیش آمد. اسکندر به مهتر گفت: «عقب برو. جلوی نور را نگیر.»

دور سر اسب چرخ می زد تا رویش به سوی خورشید باشد. سایه ها پشت سر اسکندر و حیوان افتاد و محو شد. اسکندر بوی عرق و نفس حیوان و نیز بوی چرم را به خوبی حس می کرد. آرام گفت: «بوکفال.» حیوان کمی به سوی جلو فشار آورد و سعی کرد پسر را نیز به دنبال خود بکشد. اسکندر افسار را آرام کشید. خرمگسی روی پوز حیوان نشسته بود. اسکندر دستش را پایین آورد، تا آن جا که با انگشتانش لب نرم حیوان را لمس کرد. سپس حیوان گویی با التماس پیش رفت، پنداری می خواست به پسر بگوید: «زودتر از این جا برویم.»

اسکندر گردن حیوان را نوازش کرد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. همه چیز به وقتش. وقتی گفتم، راه می افتم. من و تو فرار نمی کنیم.»

حس کرد بهتر است شنلش را در بیاورد. در حینی که با یک دست خار را شل می کرد، برای هماهنگ شدن با حیوان مدام با او حرف می زد. «یادت باشد ما که هستیم، اسکندر و بوکفال.»

شنل از پشتش افتاد. بازویش را به پشت اسب کشید. پشت حیوان تقریباً به اندازه پانزده وجب عرض داشت؛ در یونان اسب بلندقامتی محسوب می شد. اسکندر به اسب های کوچک تر از این خو کرده بود. این حیوان به بلندی اسب فیلوتاس بود که صاحبش مدام لافش را می زد. پادشاه به پسر می نگریست. «راحت باش، راحت، وقتی هنگامش برسد، به تو خواهم گفت.»

وقتی افسار اسب را به دست چپش داد، به یال اسب آویخت. با دست راست نیز ته گردن حیوان، میان دو شانه‌اش را چسبید. حس کرد که عضلات اسب منقبض شد. حیوان چند قدمی پیش رفت تا نیرویش را جمع کند، سپس ناگهان جستی زد و با پای راستش جفتکی انداخت. پسر سوار شده بود.

اسب وزن سبکی را بر پشتش احساس کرد، وزنه‌ای که بسیار مصمم می‌نمود، طعم مهربانی دست‌هایی نامرئی را چشید و شکیبایی اراده‌ای خلل‌ناپذیر را تجربه کرد، و این همان خصلتی بود که حیوان با آن آشنا و خود صاحب آن بود. انسان هنوز بر این بُعد از وجود او مسلط نشده بود، اما به مدد رب‌النوع همه چیز درست می‌شد.

جمعیت در آغاز ساکت بود. همه در آن جا با اسب آشنا بودند و آن قدر عاقل بودند که بر چنین اسبی سوار نشوند. نفس‌ها حبس شده بود. منتظر بودند که اسب سر بر تابد و مسلم می‌انگاشتند که پسرک با این حرکت اسب از روی حیوان به زیر خواهد افتاد، در عین حال تمایل داشتند اسکندر چند گامی را بر پشت اسب طاقت بیاورد تا تشویقش کنند. اما اسکندر افسار اسب را به دست داشت و اسب منتظر علامتی از جانب او بود تا راه بیفتد. جمعیت از سر حیرت به همه‌همه افتاد. سپس هنگامی که دیدند اسکندر به جلو خم شد و با پاشنه‌هایش به اسب ضربه زد و فریادی برآورد، هنگامی که به عینه دیدند که پسر و اسب به سمت آبگیر مرغزار تاختند، آه از نهادشان برآمد. پسر و اسب در دوردست‌ها از نظر محو شدند. تنها ردّ گرد و خاک بر جا مانده به حضار می‌گفت که آن دو سر به کدام سو دارند.

سرانجام وقتی بازگشتند، خورشید پشت سرشان بود و سایه‌هاشان پیش رو، درست مانند پای فرعونی که بر اجساد دشمنانش قدم بگذارد، سم‌های پرنهییب حیوان نیز ظفرمندان سایه‌های پیش رو را می‌کوفت.

به میدان که رسیدند، آهسته پیش آمدند. اسب بازدمی تند برآورد و به افسارش تکانی داد. اسکندر همان‌گونه که گزنوفون توصیه کرده بود، با پاهای صاف و آویزان از دو سوی حیوان و ران‌های فشرده به دو پهلوی اسب و از زانو به پایین منبسط، آرام به سمت جایگاه راند. در مقابل جایگاه مردی چشم براهش بود. مردی که پدرش بود.

اسکندر با حالت سربازان سواره‌نظام، گردن افراشت و پشت به اسب پیش رفت. این حالت در جنگ بهترین حالت بود، البته به شرط آن‌که اسب نیز همراهی می‌کرد. اسب به تدریج چیزهایی را به یاد می‌آورد که پیش از آن آموخته بود؛ پیش از آن که گرفتار آن صاحب مستبد شود. فیلیپ آغوشش را گشود. اسکندر در آن آغوش فرو رفت و گفت: «مراقب باش دهان اسب آسیبی نبیند، پدر. دهان حیوان زخمی است.»

فیلیپ با مهر به پشت پسر کوید. داشت می‌گریست. حتی از چشم نابینایش نیز اشک می‌ریخت. در حالی که از شدت شور و احساسات نفسش بند آمده بود، گفت: «پسر! کارت عالی بود، پسر، پسر.» ریشش غرق اشک شده بود.

اسکندر در مقابل بوسه پدر، او را بوسید. به نظرش هیچ چیز نمی‌توانست از حلاوت آن لحظه بکاهد. «متشکرم، پدر. به خاطر اسب متشکرم. او را بوکفال خواهم نامید.»

اسب حرکتی ناگهانی کرد. فیلونیکوس شاد و تهنیت‌گویان به سمت آنان می‌آمد. اسکندر نگاهی به اطرافش انداخت و با سر اشاره‌ای کرد. فیلونیکوس عقب رفت. خریدار کاملاً حواسش جمع بود.

جمعیت زیادی گردهم آمد. «به آن‌ها می‌گویی که نزدیک نشوند، پدر؟ حیوان هنوز تاب تحمل جمعیت را ندارد. باید خودم تنش را خشک کنم، وگرنه سرما خواهد خورد.»

آن گاه به اسب رسیدگی کرد و بهترین مهتر را نزد خویش آورد. جمعیت هنوز در میدان بود. وقتی اسکندر خسته از کار و سواری، در حالی که بدنش بوی اسب می داد از میدان بیرون آمد، اسطبل یکسره غرق سکوت بود. فقط یک نفر در اطراف پرسه می زد: همان پسر قد بلند، هفستیون که چشمانش از برق امید به پیروزی اسکندر می درخشید و لبانش به نشان آشنایی لبخند می زد. اسکندر نیز در جواب لبخند زد. بعد مردد ماند و سپس نزدیک تر رفت. لحظه ای در سکوت گذشت.

«دوست داری او را ببینی؟»

«آری، اسکندر... حیوان طوری رفتار می کرد که پنداری با تو آشناست. من این را حس کردم. نامش چیست؟»

«او را بوکفال نامیدم.» به یونانی سخن می گفتند.

«این نام خوش تر از تندر است. حیوان از این نام متنفر بود.»

«تو همین نزدیکی ها زندگی می کنی، نه؟»

«آری. می توانم نشانت دهم. از همین جا همه چیز را خواهی دید. اولین تپه نه، تپه پشته، آن تپه دومی.»

«تو پیش از این نیز به این جا آمده ای. یادم هست. یک بار کمکم کردی فلاخنم را درست کنم، نه، تیردانم بود. و پدرت به قهر تو را با خود برد.»

«تو قبلاً تپه ها را نشانم دادی. هنوز به خاطر دارم. و متولد برج اسد هستی، درست مانند من.»

«آری.»

«تو اندکی قد کشیده ای. پدرت مرد بلندبالایی است.»

«آری، چنین است. عموهایم نیز بلندقامتند.»

«گزنوفون می گوید اسب قد بلند را از همان هنگام تولد می توان تشخیص داد، از روی بلندی پاهایش. وقتی بزرگ شویم، تو بیش از این ها قد خواهی کشید.»

هفستیون به چشمان باجذبه و گیرای اسکندر نگریست. به یاد آورد که پدرش می‌گفت اگر آن معلم سنگدل از پسرک بیگاری نکشد و به او گرسنگی ندهد، ممکن است پسر جوان پادشاه فرصت زندگی و رشد بیابد. کسی می‌بایست از اسکندر حمایت می‌کرد؛ دوستی می‌بایست در کنارش می‌بود. «تو تنها کسی هستی که می‌تواند از بوکفال سواری بگیرد.» «بیا حیوان را نگاه کن. البته زیاد نزدیک نشو. همیشه قبل از تیمارش باید در کنارش باشم. این لازم است.»

پسر دریافت که اسکندر ناخودآگاه به زبان مقدونی سخن می‌گوید. به یکدیگر نگریستند و لبخند زدند.

قبل از این که اسکندر به یاد آورد قصد گذشتن از اسطبل را داشته، مدتی باهم سخن گفتند. قصد داشت به نزد مادر برود و همه چیز را برایش تعریف کند. پاک مادرش را از یاد برده بود.

چند روز بعد برای هرکول قربانی کرد.

قهرمان ما بسیار سخاوتمند بود. او سزاوار قربانی‌ای بیش از یک بز یا قوچ بود.

المپاس موافقت کرد. اسکندر هیچ قربانی‌ای را قابل هرکول نمی‌دانست و المپاس هیچ قربانی‌ای را سزاوار پسرش.

المپاس به تمام دوستان و خویشان‌ش در اپیروس نامه نوشت و بارها و بارها توصیف کرد که فیلیپ چندین و چند بار قصد سوار شدن بر اسب را داشته و هر بار با فصاحت و در مقابل دیدگان همگان به زمین افتاده است. می‌نوشت که اسب مانند شیر وحشی بوده، اما پسرش آن را رام کرده است. المپاس جعبه سوغات‌های جدیدش را که از آتن آورده بود باز کرد و از پسرش خواست برای پیراهن مخصوص جشن پارچه‌ای برگزیند.

اسکندر پارچه‌ای پشمی، ساده و ظریف را انتخاب کرد. وقتی مادرش گفت که این پارچه برای چنان روز بزرگی مناسب نیست، اسکندر پاسخ داد که برای یک مرد مناسب است.

اسکندر هدیه‌اش را در فنجانی از طلا به معبد هرکول در باغ برد. پدر و مادرش نیز حضور داشتند. این یک مراسم درباری و رسمی بود. اسکندر پس از استمداد طلبیدن از رب‌النوع و دعا و نیایش به درگاهش از او برای موهبت‌هایی که به بشر ارزانی داشته تشکر کرد و گفت: «با من همان گونه که هستی بمان. در حوادثی که پیش رو دارم مرا مدد ده و دعاهايم را مستجاب ساز.»

اسکندر فنجان را کمی کج کرد. جریان شفاف بخور مانند کهربا زیر نور خورشید درخشید و در جنگل درخشان انعکاس یافت. ابری از دودی آبی‌رنگ به آسمان برخاسته بود.

تمامی همراهان جز یک تن به صدای رسا فریاد زدند، چنین باد. لئونیداس که به گمان خود از سر وظیفه به تماشای مراسم آمده بود، لبانش را برهم فشرد. او قصد داشت به همان زودی‌ها به راه خود رود. کسی دیگر مسئولیت وی را می‌پذیرفت. هنوز در این مورد چیزی به اسکندر نگفته بودند. شیرۀ عربی هنوز از جام فرو می‌ریخت. بهای آن چندین و چند سکه نقره بود. اسکندر این پیشکش را پس از آن همه آموزش‌های سفت و سخت و نهي از افراط و اسراف برگزیده بود!

در میان همه و هلهله جمع، صدایی تند و تیز شنید: «در استفاده از چنین چیزهای ارزشمندی تا این حد افراط مکن، اسکندر؛ مگر تا زمانی که خود صاحب سرزمین‌هایی شوی که این گیاهان در آن‌ها می‌رویند.» اسکندر با فنجان خالی چرخید و از محراب روی گرداند. با تعجب و

در عین حال هشیارانه به لئونیداس نگریست و سپس بر وی دقیق شد. عاقبت گفت: «اطاعت می‌کنم و این پند را به یاد خواهم داشت.»

وقتی از پله‌های محراب پایین می‌آمد، نگاهش به چشمان منتظر هفستیون، که معنای حوادث و نشانه‌ها را می‌دانست، افتاد. بعد از آن هیچ یک از آن دو به سخن گفتن در مورد آن صدا نیازی نیافتند.



فصل پنجم



«حال می‌دانم که این فرد کیست. پدر نامه‌ای داشت که امروز صبح برایم ارسال نمود. امیدوارم این مرد قابل تحمل باشد، وگرنه باید چاره‌ای بیندیشیم.»

هفستیون گفت: «در کنار تو خواهم بود، حتی اگر بخواهی در کشتی غرقش کنی. تو به اندازه کافی تحمل کرده‌ای. حال آیا او واقعاً فیلسوف است؟»

میان دو راه آب قصر نشسته بودند. از زمانی که اسکندر از شیب میان دو جوی بالا رفته بود تا آن جا را به هفستیون نشان دهد، آن محل به مکان خصوصی و دنج آن دو تبدیل شده بود.

«آه، آری، او از آکادمی می‌آید. استادش افلاطون بوده است. تو در

درس‌ها حاضر خواهی شد؟ پدر می‌گوید که اگر خواهی، می‌توانی در درس‌ها حاضر شوی.»

«من فقط پشت و حامی تو خواهم بود.»

«سوفسطاییان از راه بحث و جدل آموزش می‌دهند. او خواسته که دوستان من نیز بر سر درس‌ها حاضر شوند. بعداً تعیین خواهیم کرد که چه کسان دیگری با ما به جلسات درس بیایند. او فقط منطق درس نخواهد داد، مسائلی را به من خواهد آموخت که به کار آیند. پدر این را به او گفته است. او در جواب برای پدر نوشته است که آموزش به یک مرد باید فراخور شرایط و وظایفش باشد. از حرف‌هایش نمی‌توان به نتیجه‌ای قطعی رسید.»

«دست کم این یکی نمی‌تواند تو را کتک بزند. از اهالی آتن است؟»
 «نه. اهل استاگیراست. او پسر نیکوماخس است که طبیب پدر بزرگ من، آمونتاس، بوده. به گمانم در کودکی طبیب پدر من نیز بوده است. می‌دانی که آمونتاس چگونه می‌زیست، چون گرگی در شکارگاه، یا دشمنانش را درهم می‌کوبید یا سعی در عقب‌نشینی داشت. به حتم نیکوماخس وفادار بوده است. نمی‌دانم به عنوان طبیب تا چه حد حاذق بوده است. آمونتاس در بستر مرد. این امر در خانواده ما مایه شرم است.»
 «پس این پسر... نامش چیست؟»

«ارسطو.»

«او کشور را به خوبی می‌شناسد، خیلی پیر است؟»

«حدوداً چهل سال دارد. به عنوان فیلسوف چندان مسن نیست. آن‌ها عمر جاوید دارند. سقراط که از پدر می‌خواهد رهبری یونانیان را بر عهده گیرد، نود سال دارد و خود خواستار انجام این وظیفه شده است. افلاطون بیش از هشتاد سال زیست. پدر می‌گوید ارسطو امیدوار بوده که رئیس

آکادمی بشود، اما افلاطون یکی از برادرزاده‌هایش را به این پست گمارده است. به همین دلیل ارسطو آتن را ترک گفته است.»

«پس او خود خواستار آمدن به این دیار شده است؟»

«نه، او آتن را هنگامی ترک کرد که ما نه سال بیش نداشتیم. آن سال را به دلیل جنگ خالکیدیکه به یاد دارم. او نتوانست به استاگیرا باز گردد، چون پدر آن شهر را به آتش کشید و مردمانش را به بردگی گرفت. لای موهایم چیست؟»

«شاخکی از درختی که از آن بالا رفتیم.» با دستانی نه چندان پاک و تمیز و با دقت بسیار شاخه کوچکی درخت گردو را از میان انبوه موهای براق اسکندر جدا کرد. موهایش بوی علف تابستان و سرشوی گرانبهایی را می‌داد که المپاس با آن موی پسرش را می‌شست. هفستیون سپس بازویش را دور کمر اسکندر حلقه کرد. اولین بار کاملاً اتفاقی این کار را کرده بود و بی‌آن که از اسکندر تندی دیده باشد، برای تکرارش دو روز صبر کرده بود. حال هر بار که تنها می‌شدند، بخت خود را می‌آزمود. این مسئله به مشغله ذهنی‌اش بدل شده بود. به هیچ وجه نمی‌توانست فکر اسکندر را بخواند، تازه آن هم به فرض این که در این مورد فکری به ذهن اسکندر رسیده باشد. اسکندر اعتراضی نکرد و با راحتی و آسودگی بیش‌تر به سخن گفتن ادامه داد.

گفت: «استاگیرا از همپیمانان اولونتوس بود. او از آن‌ها که با وی مراوده نداشتند درس عبرتی ساخت. آیا پدرت در مورد آن جنگ چیزی برای گفتن است؟»

«چه؟ ... آه، بله. بله، گفته است.»

«گوش کن! این مسئله بسیار مهم است. ارسطو به آسوس رفت، به عنوان میهمان هرمیاس. آن‌ها در آکادمی یکدیگر را ملاقات کردند. او در

آن جا حکومت مستبدانه‌ای دارد. می‌دانی آسوس کجاست؟ درست در مقابل موتیلنه. این شهر بر تنگه‌ها مسلط است. بنابراین به محض آن که شنیدم پدر او را انتخاب کرده است، به دلیلش پی بردم. این مسئله باید چون راز فقط میان من و تو باشد.»

چون همیشه، پیش از آن که به کسی اعتماد کند، با نگاه به چشمان تا عمق وجودش را کاوید. هفستیون نیز چون همیشه احساس کرد که سرتاپای وجودش در حال ذوب شدن است. مثل همیشه کمی طول کشید تا آنچه می‌شنود دریابد.

«... کسانی که در شهرهای دیگر بودند یا از حصر گریخته بودند همواره به پدر التماس کرده‌اند که استاگیرا را بازپس دهد و در ازای غرامت مردمش را آزاد کند. ارسطو نیز همین را خواستار شده. اما پدر در پی اتحاد با هرمیاس است. همه چیز به معامله‌ی اسب می‌ماند. لئونیداس نیز به دلایل سیاسی به این جا آمد. تنها کسی که فقط به خاطر خودم به این جا آمد، فونیکس پیر بود.»

هفستیون حلقه‌ی بازویش را تنگ‌تر کرد. احساسات ضد و نقیضی پیدا کرده بود. دلش می‌خواست چنان اسکندر را در میان بازوانش بفشرده که با او هم‌قالب شود، اما می‌دانست که این کار بسی شرورانه و مجنون‌وار است. او آماده بود هر کسی را که کوچک‌ترین آزاری به اسکندر برساند، بکشد.

«آنها نمی‌دانند که من از حقیقت امر آگاهم. من فقط می‌گویم: بله، پدر. حتی به مادرم نیز چیزی بروز نداده‌ام. می‌خواهم وقتی ارسطو را دیدم، تصمیم خودم را بگیرم و بی‌آن‌که کسی بداند، همان‌کنم که سزاوار است. این بین من و تو یک راز است. مادر من کاملاً با فلسفه مخالف است.»

هفستیون می‌اندیشید که دنده‌های اسکندر چه شکننده‌اند و تصور کرد که دشمنان تا چه حد از شکستن این دنده‌های لطیف محظوظ خواهند شد. همچنان سکوت اختیار کرد.

«مادرم می‌گوید فلسفه باعث روی گرداندن انسان‌ها از خدایان می‌شود. او از من خواست که هرگز وجود خدایان را انکار نکنم، حال هر که هر چه می‌خواهد بگوید. می‌دانم که خدایان وجود دارند، همان‌طور که حتم دارم تو وجود داری... نفسم بر نمی‌آید.»

هفستیون نیز حالی مشابه داشت. در دم پاسخ داد: «شاید ملکه او را مرخص کند.»

«آه، نه. من نمی‌خواهم چنین شود. اگر چنین شود، با مشکل روبرو خواهیم شد. من فکر می‌کردم که شاید این معلم از آن دست مردانی باشد که به سؤالات پاسخ می‌دهند. هر گاه باخبر شده‌ام که فیلسوفی در راه است، نامش را نوشته‌ام. در این جا هیچ کس از این گونه مسائل آگاه نیست. دیروز تعداد آن‌ها را شمردم، سی و پنج تن بودند.»

اسکندر بی‌آن که عقب برود، پشت به راه‌آب، سبک و آسوده و صمیمی و سرشار از اعتماد، کنار هفستیون نشسته بود. هفستیون اندیشید که این حال کمال شادی و نیک‌بختی است. می‌بایست که چنین می‌بود، می‌بایست چنین می‌بود. ناآرام و شوق‌زده گفت: «من دوست دارم لئونیداس را بکشم. این را می‌دانی؟»

«آه، من نیز یک بار به همین فکر افتادم. اما حال بر این باورم که او فرستاده‌ی هرکول بوده است، مردی که به رغم میل باطنی‌اش به انسان خوبی می‌کند، و این نشانه‌ی حضور رب‌النوع است. او قصد داشت مرا منکوب کند، اما بردباری و شکیبایی در برابر سختی‌ها را به من آموخت. من هرگز به شغل خزن‌نیازی نخواهم داشت، هرگز پس از سیر شدن، غذا

نخواهم خورد یا صبح‌ها را در بستر نخواهم گذرانند. حال بی‌حضور او آموختن دشوارتر نیز شده است. نمی‌توانی از سربازان بخواهی مصائبی را تحمل کنند که خود توان تحملشان را نداری. حال همه آن‌ها می‌خواهند بدانند که آیا من از پدرم نرم‌تر و رؤوف‌ترم یا خیر.»

دنده‌ها و عضلاتش پنداری درهم فرو رفت. احساس کرد که پهلویش به زره بدل شده است. «من فقط در مقایسه با آن‌ها لباس‌های زیباتری به تن می‌کنم، همین و بس. از این کار خوشم می‌آید.»

«دیگر هرگز این پیراهن را نخواهی پوشید. این را من به تو می‌گویم. به آنچه وقت بالا رفتن از درخت اتفاق افتاد بنگر! می‌توانم دستم را از آن بگذرانم... اسکندر. تو هرگز بدون حضور من به جنگ نخواهی رفت.»

اسکندر، خیره، از جا برخاست. هفستیون، شتابزده، خیز برداشت تا دست اسکندر را در دست گیرد. «بدون تو؟ منظورت چیست؟ چطور چنین تصویری را به ذهن راه دادی؟ تو عزیزترین دوست من هستی.»

مدت‌ها بود که می‌دانست اگر رب‌النوعی حاضر شود در تمام طول عمر او لطفی در حق وی بکند، این لطف همانا دوستی و صمیمیت با اسکندر است. خوشی چون صاعقه بر تنش فرود آمده بود. گفت: «راست می‌گویی؟ واقعاً راست می‌گویی؟»

اسکندر گفت: «راست می‌گویم؟» در صدایش ملغمه‌ای از خشم و بهت حس می‌شد. «آیا به راست گویی ام شک داری؟ می‌پنداری حرف‌هایی که به تو گفتم به دیگران نیز خواهم گفت؟ راست می‌گویم؟ چه حرفی!»

هفستیون اندیشید که تا همان یک ماه پیش از پاسخ دادن به اسکندر نیز می‌هراسیده است. «با من تندی مکن. انسان همیشه به اقبال خوش خویش شک می‌کند.»

چشمان اسکندر از آن حالت خشک خارج شد و رأفت بر آن سایه

افکند. دست راستش را بلند کرد و گفت: «به هرکول سوگند که راست گفتم.» سپس خم شد و هفستیون را بوسید. بوسه‌اش چون بوسه کودکی بود مهربان که به توجه بزرگ‌ترهایش نیازمند است. پیش از آن که هفستیون فرصت لذت بردن را بیابد، بوسه پایان یافت. زمانی که به خود آمد و خواست به بوسه اسکندر پاسخ دهد، حواس شاهزاده به جای دیگری معطوف شده بود. پنداری به آسمان خیره شده بود.

اسکندر به جایی اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، آن مجسمه پیروزی را بر بلندترین راه آب می‌بینی؟ من می‌دانم چگونه به آن جا بروم.» از روی تراس مجسمه پیروزی چون عروسک سفالین کودکی کوچک می‌نمود. وقتی به پای مجسمه رسیدند، ارتفاع سه متری مجسمه را حس کردند. در دست مجسمه که به سوی آسمان تهی افراشته گشته بود، تاج پیروزی جا خوش کرده بود.

هفستیون که در طول راه هیچ فکری به مخیله راه نداده و سؤالی نپرسیده بود، با رخصت اسکندر بازوی چپش را به دور کمر مفرغی الهه حلقه کرد و فشرد. اسکندر گفت: «حال می‌چ مرا بگیر و محکم نگه‌دار.» لحظه‌ای بعد اسکندر به جلو خم شد و تعادلش را از دست داد و در هوا معلق ماند. دو برگ از تاج پیروزی را شکست. اولین برگ به راحتی شکست، اما شکستن دومین برگ چندان آسان نبود. هفستیون حس کرد که کف دستانش عرق عرق شده است. این هراس که حال حلقه پیوندش با اسکندر بگسلد، تنش را یکپارچه یخ و موهایش را سیخ کرد. این هراس آگاهش کرد که می‌چ دست اسکندر را همچنان در دست دارد. مجسمه در مقابل هفستیون ظریف و زیبا می‌نمود، بدنی داشت با عضلاتی پیچ در پیچ و مشتی که خودخواسته گره شده بود. بعد از مدتی کوتاه که چون ابدیت طولانی به نظر رسید، اسکندر عقب رفت. برگ‌ها را به دهان گرفت و از

مجسمه پایین آمد. وقتی بار دیگر به روی بام رسیدند، یکی از برگ‌ها را به هفستیون داد و گفت: «حال اطمینان یافتی که همیشه با هم به جنگ خواهیم رفت؟»

برگ که اندازه طبیعی داشت و درست مانند برگی واقعی می‌لرزید، در دست هفستیون جا گرفت. هفستیون خیلی سریع انگشتانش را روی برگ چفت کرد. ترس ناشی از صعود، بیرق‌های بزرگ کف حیاط که کوچک می‌نمودند و تنهایی‌اش را به غایت حس کرد. حاضر بود صعود کند و با هر خطر بزرگی که اسکندر برای آزمودن وی پیش رویش قرار می‌داد، روبرو شود. اما حال که گوشه‌های برنزی آن برگ کف دستانش را می‌آزد، دریافت که این آزمون برای او نبوده است. او فقط شاهد بود. او به آن بالا برده شده بود تا زندگی اسکندر را به کف دست بگیرد، اسکندری که از او پرسیده بود به جدّ سخن می‌گوید یا خیر. این کار به نوعی قول دوستی و وفاداری بود.

وقتی از درخت بلند گردو پایین می‌آمدند، هفستیون به یاد افسانه سمله، محبوبه زئوس، افتاد. زئوس در هیئت آدمیزاد بر او ظاهر شده بود، اما این برای سمله کافی نبود. او خواست که زئوس در هیئت آسمانی و اصلی خود ظاهر گردد. اما هیئت زئوس تاب و توان از سمله ربود و او را در آتش سوزاند. او می‌بایست خود را برای رویارویی با آتش آماده می‌ساخت.

هنوز چند هفته به آمدن فیلسوف مانده بود، اما حضورش کاملاً احساس می‌شد.

هفستیون او را دست کم گرفته بود. او نه تنها کشور را می‌شناخت، بلکه با آیین دربار نیز آشنا بود و دانش و معلوماتی به روز داشت. او در پلا

آشنایانی داشت و بسیاری دوستان جهان دیده و سفر کرده. پادشاه که به خوبی از این امر آگاه بود، پیشنهاد داد که برای برخورداری از کلاسی دنج و به دور از مزاحمت دیگران، مکانی برای کلاس درسشان ساخته شود. فیلسوف حقیقت امر را دریافت. پسر به هر ترتیب ممکن باید از چنگال مادرش به دور نگاه داشته می شد. در عوض این خدمت، پادشاه نیز آنان و کلاس درسشان را به حال خود می گذاشت. این از آنچه وی امیدش را داشت بسی خوشتر بود. فیلسوف بی درنگ در نامه ای به پادشاه نوشت که بهتر است شاهزاده و هم کلاسی هایش جایی دور از قیل و قال دربار مستقر شوند. در ضمیمه نامه نیز افزود که بهتر آن است که این محوطه در آب و هوای پاک زمینی مرتفع بنا شود. در حوالی پلا تا چند کیلومتر تپه مرتفعی وجود نداشت.

بر سرایشی های کوه برمیون، واقع در غرب دشت پلا خانه زیبایی وجود داشت که در طول جنگ های متوالی محصور و محصورتر شده بود. فیلیپ آن خانه را خرید و مرمت کرد. خانه حدوداً سی کیلومتر از قصر پادشاه فاصله داشت. نتیجه اقدامات فیلیپ بسیار مطلوب بود. او ساختمانی دیگر و نیز سالن ورزشی به خانه افزود. و از آن جا که فیلسوف خواستار محوطه ای برای پیاده روی بود، پادشاه درختستانی آراست. تشریفاتی در کار نبود و حاصل کار چیزی شد که پارسیان پردیس می نامیدندش. می گفتند تفرجگاه افسانه ای شاه میداس^۱ نیز در همان حوالی است. در آن جا همه چیز شکوفا می شد.

پادشاه پس از صدور این دستورات به دنبال پسرش فرستاده بود. المپاس از طریق جاسوسانش بیست و چهار ساعته از احوال پدر و پسر

۱. پادشاهی افسانه ای که هرچه را لمس می کرد به طلا مبدل می ساخت. - م.

با خبر می‌شد و سعی داشت معنای الطاف پادشاه را نسبت به پسر تحریف کند.

در گفتگویی که بین آن دو صورت گرفت، تعاملی بس بیش‌تر از آنچه کلمات از عهدهٔ بیانش برآیند پدید آمد. اسکندر دریافت که پدرش در برخورد با مادرش همان روال سابق را دارد. آیا آن همه بی‌اعتنایی و زهرزبان و گوشه و کنایه در جنگ بی‌پایان پدر و مادرش جز تلف کردن وقت و جانشان بود؟ آیا هر آنچه می‌بایست، گفته شده بود؟ زمانی ایمان داشت که مادرش هرگز به او دروغ نمی‌گوید، اما حال مدتی بود که می‌دانست بسیاری از حرف‌های او از نخوت و تکبرش مایه می‌گیرد.

فیلیپ گفت: «در چند روز آینده به من بگو که خوش داری وقت را با کدام یک از دوستانت بگذرانی. به این مسئله فکر کن.»

«متشکرم، پدر.» ساعت‌ها مکالمهٔ پیچیده و کشندهٔ جاری در اتاق‌های زنان را به یاد آورد، شایعات و بدگویی‌ها را به یاد آورد، توطئه‌ها، گمان‌ها و حدس‌های ناروا بر پایهٔ یک کلمه یا نگاه را به خاطر آورد، فریادها، اشک‌ها، دست به دامان رب‌النوع خشم شدن، بوهای عود و گیاهان جادویی و گوشت سرخ شده. کلمات اطمینان‌بخشی که به نجوا گفته می‌شد، شب‌ها بیدارش می‌کرد. در روزهای مسابقه یا آهسته‌تر پیش می‌رفت یا تیرش به هدف نمی‌خورد.

پدرش گفت: «دوستانی که حال داری، به شرط موافقت پدرانشان، همه مقبول من هستند. به گمانم یکی از آن‌ها بطلمیوس باشد؟»
«آری. به حتم یکی از آن‌ها بطلمیوس است، و هفستیون. قبلاً در مورد او از شما تقاضا کردم.»

«به یاد دارم. هفستیون به حتم با تو خواهد بود.» پادشاه به زحمت و با تلاش آرام می‌نمود. همهٔ امور همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، آغاز گشت.

خوش نداشت در مکان نفوذ و قدرتش رقیبی ببیند. حتی بطلمیوس، دوستی برادروار و مردی واقعی برای زن‌ها، از نظر او سایه‌ای سنگین داشت و حضورش بر تافتنی نبود. اسکندر با آن زیبایی مثال‌زدنی و تمایلش به دوستی با دوستان بزرگ‌تر از خود مدتی ذهن فیلیپ را برآشفته بود. حال هفته‌ها بود که اسکندر و هفستیون یک روح در دو کالبد شده بودند. البته مسلم بود که اسکندر لطمه و خسرانی نمی‌دید، اما فیلیپ می‌توانست مکنونات قلبی آن دیگری را به وضوح ببیند و درک کند. با این همه روشن بود که این هفستیون است که از اسکندر الگو می‌گیرد و از وی پیروی می‌کند. از این رو دلیلی نداشت که مانع دوستی و رابطه آن دو شود.

خارج از قلمروی پادشاهی آشوب و بلوا به پا بود. ایلیریان سال گذشته در مرزهای غربی شورش کرده بودند و فیلیپ، ناگزیر، سرکوبشان کرده بود. این جنگ برای فیلیپ غم و درد و مشکل و رسوایی بسیار در پی داشت و هنوز از ضربه شمشیری که بر زانوی او وارد شده بود رهایی نیافته بود و می‌لنگید.

در تسالی همه چیز بر وفق مراد بود. فیلیپ چندین حاکم مستبد محلی را سرکوب کرده و میان چند قبیله متخاصم را گرفته و از خونریزی جلوگیری کرده بود و حال، جز یکی دو تن یاغی همه راضی و خشنود بودند. اما نقشه‌های فیلیپ در مورد آتن نقش بر آب شده بود. او حتی پس از مسابقات پوتیایی و پس از آن که آتن از ارسال رقیبان ورزشی به این مسابقات خودداری کرده بود، آنان را رها نکرد. مأمورانش به وی گزارش داده بودند که اگر سخنوران نباشند، می‌توان آتنی‌ها را مجاب کرد. اولین نگرانی آن‌ها این بود که کمک‌های مالی به عموم مردم قطع نشود. هیچ سیاستی، حتی در راستای دفاع از وطن، در صورت تهدید این کمک‌ها

تصویب نمی شد. فیلوکراتس به جرم خیانت محکوم شده بود، اما درست پیش از اجرای حکم اعدام گریخته بود و فیلیپ مقرری سخاوتمندانه‌ای به او می پرداخت. حال فیلیپ به مردانی امید بسته بود که به هیچ وجه قابل خرید نبودند، اما به صلاحدید و طنشان اتحاد با مقدونیه را می پذیرفتند. آن‌ها با تمام وجود حس کرده بودند که اولین هدف فیلیپ فتح قلمروی آسیایی تحت کنترل یونان و حذر از جنگی پرهزینه با آتن است؛ فیلیپ چه در این جنگ پیروز می شد و چه شکست می خورد، می بایست به هیئت دشمن هلاس درمی آمد و تنها پاداشش این بود که از خطرات نهفته در پس سر خویش ایمن شود.

از این رو، فیلیپ در فصل بهار سفیر دیگری به آتن فرستاد و بدیشان خبر داد که اگر متمم‌های منطقی‌ای بر پیمان صلح قبلی بیفزایند، می تواند در پیمان تجدیدنظر کند. آنان نیز در مقابل یک سفیر آتنی به نزد فیلیپ گسیل داشتند، یکی از دوستان قدیمی دموستین، مردی از هگسپیوس که دوستانش به دلیل مدل موی گوجه‌ای و زنانه‌اش و طره‌های بلندی که با ربان می بست، کاکلی صدایش می کردند. در پلا مشخص شد که چرا او را انتخاب کرده‌اند. او علاوه بر طرح مفاد غیرقابل قبول برای صلح، رفتار ناهنجار و بسیار غیرمؤدبانه‌ای نیز داشت. فیلیپ به هیچ وجه سعی نکرد نظر او را جلب کند. او همان مردی بود که مقدمات اتحاد آتن با فوکیس را فراهم آورده بود و صرفاً حضورش در دربار فیلیپ نوعی گستاخی و جسارت بود. او آمد و رفت. و فیلیپ که تا آن زمان جریمه سالانه فوکیان را به دلیل چپاول معبد دریافت نکرده بود، طی یک اخطاریه به آنان امر کرد که پرداخت جریمه را آغاز کنند.

حال در اپیروس، که پادشاهش به تازگی درگذشته بود، جنگی بر سر جانشینی وی برپا بود. او چیزی بیش از یک سردار در میان خیل بی شمار

سرداران دیگر نبود. اگر بزودی یک پیشوا و رهبر مطلق ظهور نمی کرد، همه جا غرق آشوب و بلوا می شد. فیلیپ قصد داشت به نفع مقدونیه چنین حکومتی به راه اندازد. برای یک بار هم که شده در کار خود دعای خیر همسرش را نیز در توشه داشت، چون پادشاه برای رسیدن به هدف خود الکساندروس، برادر المپیاس، را برگزیده بود. او منافع خود را تشخیص می داد و توطئه های خواهرش را نیز خنثی می نمود. فیلیپ می اندیشید که الکساندروس نیازمند حمایت است و به حتم متحد مفیدی از کار در می آید. جای تأسف بود که فیلیپ برای انجام این مهم از خوشامدگویی به فیلسوف در راه باز می ماند. فیلیپ پیش از آن که بر اسب جنگی اش سوار شود، پسرش را خواست. به او هیچ کلامی نگفت؛ او که سال های آزرگار سیاستمدار بود، با نگاه منظور خود را به پسر رساند.

ده روز بعد المپیاس به پسر چنین گفت: «او ظهر فردا این جا خواهد بود. به یاد داشته باش که در خانه باشی.»

اسکندر کنار دستگاه پارچه بافی ای ایستاده بود که خواهرش با آن حاشیه دوزی می آموخت. خواهرش به تازگی الگوی تخم مرغ و زوبین را آموخته و مضطربانه در انتظار شنیدن تحسین دیگران بود. خواهر و برادر رفتاری دوستانه داشتند و اسکندر از تحسین خواهر دریغ نمی کرد. اما در آن لحظه اسکندر چون اسبی که گوش تیز کرده باشد، نگاهی به اطرافش انداخت.

المپیاس گفت: «من در اتاق پرسئوس به او بار خواهم داد.»

«منم که باید به او خوشامد بگویم، مادر.»

«مسلم است که توهم باید آن جا باشی. من نیز همین را گفتم.»

اسکندر از کنار دستگاه دور شد. کلئوپاترا، که پاک فراموش شده بود، ماسوره به دست، ایستاد و با همان هراس همیشگی به چهره آن دو خیره شد.

برادرش به حمایل براق شمشیرش که از جنس چرم خرمایی رنگ بود دست کشید. «خیر، مادر. حال که پدر رفته است، این کار فقط بر عهده من است. من از طرف پدر از وی عذرخواهی و لئونیداس و فونیکس را به او معرفی خواهم کرد. سپس ارسطو را بالا خواهم آورد و به شما معرفی خواهم کرد.»

المپاس از روی صندلی اش بلند شد و ایستاد. این اواخر رشد اسکندر ضرباهنگی تندتر یافته بود. المپاس در مقایسه با پسرش چنان که می پنداشت بلندبالا تر نبود. با صدایی محزون گفت: «اسکندر، منظورت این است که نمی خواهی من در آن جمع حضور داشته باشم؟» سکوتی کوتاه و غیرمنتظره برقرار شد.

«تنها پسرکان خردسال را مادرانشان به دیگران معرفی می کنند. این نحوه صحیح روبرو شدن با یک سوفسطایی نیست. حال من تقریباً چهارده ساله ام. من کار را با این مرد همان گونه که خواستار ادامه اش هستم آغاز خواهم کرد.»

چانه المپاس بالا آمد، پشتش چون سنگ سفت شد. «آیا پدرت این حرف ها را به تو گفته؟»

اسکندر غافلگیر شد، اما سریع منظور مادر را دریافت و گفت: «خیر. من نیازی ندارم که پدر مرا از مرد شدنم باخبر سازد. من بودم که این نکته را به وی گوشزد کردم.»

خون به گونه های المپاس هجوم آورد. پنداری موهایش سیخ شده بودند. چشمان خاکستری اش گشاده شد. اسکندر مبهوت به مادر خیره شد و با خود پنداشت که هیچ چشمی در دنیا نیست که چون چشمان مادرش خطرناک باشد. کسی نیز غیر از این به او نگفته بود.

«پس که مرد شده ای! و من، مادرت، کسی که تو را به دنیا آورده،

پرستاریت کرده، شیرت داده، کسی که برای تو جنگیده، همان هنگام که پدرت برای کاشتن تخم حرامزاده‌ای تو را چون سنگ ولگردی از خود راند...» المپاس چون زنی در حال سحر و جادو به وی خیره شده بود. اسکندر از او سؤالی نکرد. مسلم بود که مادرش قصد جریحه‌دار کردنش را دارد. کلمات چون زوبین‌های سوزان از پی کلمات دیگر می‌آمد. «من که پس از زادن‌ت هر روز زندگی‌ام را برای تو زیسته‌ام، آه، بسی پیش از آن که اولین شعاع آفتاب را به چشم خود ببینی، من که به خاطر تو به آتش و تاریکی و خانه‌مردگان پا گذاشته‌ام...! حال با پدرت تبانی کرده‌ای تا مرا چون زنی رعیت‌زاده از خود برانی و درهم کوبی. حال باورم شد که تو به راستی از پشت او بی‌!»

اسکندر، غرق سکوت، بر جای ایستاده بود. کلثوپاترا ماسوره را رها کرد و سخت گریست. «پدر مرد شروری است. من او را دوست ندارم. مادر را از همه بیش‌تر دوست دارم.» هیچ یک از آن دو به کلثوپاترا نگاه نکردند. او گریست، اما حتی صدایش در گوش آن دو نشست.

«روزی فرا خواهد رسید که این لحظه را به یاد خواهی آورد.» و به راستی نیز اسکندر می‌اندیشید که این حادثه را به زودی فراموش نخواهد کرد. «بسیار خوب، هیچ پاسخی نداری؟»

«من متأسفم، مادر.» برای چند لحظه صدایش لرزید. عاقبت مهار خویش از کف داد و صدایش اوج گرفت. «من آزمون‌های مردانگی‌ام را پشت سر نهاده‌ام. حال باید چون یک مرد زندگی کنم.»

برای اولین بار مادر، به پسرش خندید، پنداری حال پسر به جای پدر نشسته بود. «آزمون‌های مردانگی تو! تو پسر خنگ و کودن. بگو بینم تا به حال با زنی هم‌بستر شده‌ای؟»

سکوتی سنگین و معنادار. کلثوپاترا، بی‌آن که کسی به وی توجه کند،

از اتاق بیرون دوید. المپاس بار دیگر در صندلی اش فرو رفت و اشک چون جویباری از چشمانش سرازیر شد.

اسکندر چون قبل فی الفور خود را به مادر رساند و موهایش را نوازش کرد. مادر در آغوش پسر گریست و به نجوا داستان خشونت‌هایی را که بر وی رفته بود حکایت کرد و در میان حق‌ها و گریه گفت که اگر اسکندر به او پشت کند، دیگر حتی خواستار دیدن نور آفتاب نیز نیست. اسکندر گفت که به او عشق می‌ورزد و المپاس خود از این عشق آگاه است. زمان درازی به ابراز این احساسات گذشت. عاقبت بی آن که اسکندر خود دریابد که چگونه، قرار بر این شد که او بی حضور مادر، به همراه لئونیداس و فونیکس به فیلسوف سوفسطایی خوشامد بگوید. کمی بعد اسکندر از اتاق خارج شد. نه احساس شکست می‌کرد نه طعم ظفر بر زبان داشت. صرفاً احساس می‌کرد تهی شده است.

پای پلکان هفستیون انتظارش را می‌کشید. از سر اتفاق آن جا بود، همان گونه که اگر اسکندر هوس بازی می‌کرد، از سر اتفاق گوی به همراه داشت و اگر اسکندر تشنه بود، جامی آب. این آمادگی نتیجه حسابگری نبود، بلکه حاصل حضور و آگاهی مداومی بود که هیچ مسئله ریزی را از نظر دور نمی‌داشت. وقتی اسکندر با دهان بسته و چشمانی گودافتاده از پله‌ها پایین آمد، پنداری هفستیون در عالم سکوت نشانه‌ای دریافت که معنایش را به خوبی درک کرد و آرام در پی شاهزاده به راه افتاد. از راهی می‌رفتند که در دل درختستان گم می‌شد. در فضایی باز تنه فرو افتاده بلوطی بود پوشیده از قارچ‌های نارنجی و رشته‌ای از عشقه. هفستیون نشست و به تنه درخت تکیه داد. اسکندر که پس از خروج از آن اتاق یک کلام به زبان نیاورده بود، آمد و در حلقه بازوان هفستیون جا گرفت. بعد از مدتی آه کشید. لحظات بعد نیز بی هیچ کلامی سپری شد.

سرانجام چنین گفت: «ادعا می‌کنند که دوستت دارند و گوشت تنت را خام خام می‌خورند.»

هفستیون با شنیدن این کلمات نگران شد. ساده‌تر آن بود که آن لحظات را بی‌کلام می‌گذراندند. «کودکان به مادرانشان تعلق دارند، اما مردان باید به راه خویش روند. مادرم همیشه همین را می‌گوید. او در حرف طالب مردی من است و در عمل چنین نیست.»

«مادر من به راستی چنین می‌خواهد. هرچه می‌خواهد، بگوید.» خودش را به هفستیون نزدیک‌تر کرد. هفستیون اندیشید که حرکت اسکندر بسیار غریزی است، چون حیوانی که در پی اطمینانی دوباره است. از نظر او این حرکت معنایی بیش از این نداشت. اگر زمین به آسمان می‌آمد، اسکندر می‌بایست هر آنچه را می‌خواست در اختیار می‌داشت. آن حوالی خلوت بود، اما او چنان آهسته سخن می‌گفت که پنداری پرندگان جملگی جاسوسند. «مادرم به مردی نیاز دارد که به وی احترام بگذارد و تو دلش را می‌دانی.»

«آری.»

«او در تمام این مدت می‌دانسته که من زمانی به این دوره خواهم رسید. اما امروز دریافتم که به گمان او من حتی در دورهٔ مردانگی نیز باید افسارم را به دست او بدهم. در این باب سخنی نگفتم، اما حال او می‌داند که پاسخ من به درخواستش منفی بوده است.»

ترس از خطر عرقی سرد بر پشت هفستیون نشاند، با این حال قلبش مملو از غرور بود. او هرگز در خواب هم نمی‌دید که علیه چنین رقیب قدرتمندی با اسکندر متحد شود. او بدون آن که با بیان کلمه‌ای به استقبال خطر برود، به اسکندر فهماند که در این راه با او همپیمان خواهد شد.

«او گریست. من او را به گریه انداختم.»

هنوز رنگ به چهره نداشت. باید احساساتش را در قالب کلمات بیان می‌کرد. «هنگامی که تو را زاد نیز گریست. اما باید چنین باشد.»
بعد از مکثی طولانی اسکندر گفت: «آن مسئله دیگر را که به تو گفتم به یاد داری؟»

هفستیون تأیید کرد. از آن زمان به بعد کلامی در مورد آن موضوع سخن نگفته بودند.

«مادرم به من قول داد که یک روز همه چیز را برایم بگوید. گاهی یک چیز می‌گوید و زمانی چیزی دیگر... شبی در خواب دیدم که مار مقدسی را گرفته‌ام و سعی می‌کنم به سخن گفتن وادارش کنم، اما مار مدام می‌گریخت و از من روی برمی‌گرداند.»

هفستیون گفت: «شاید می‌خواست که در پی‌اش بروی.»

«نه، مار رازی با خود داشت، اما سخن نمی‌گفت... مادرم از پدرم متنفر است. به گمانم من تنها کسی هستم که او واقعاً دوستش دارد. او می‌خواهد که من در بست به او تعلق داشته باشم و هیچ بخشی از تن و جانم از آن پدرم نباشد. گاهی در شگفت می‌مانم... آیا مسئله فقط همین است؟»

هفستیون در دل جنگلی که نور آریب خورشید غروب هنگام بر آن افتاده بود، احساس کرد که وجودش لرزه‌ای خوشایند یافته است. او می‌بایست هر آنچه را می‌خواست در اختیار می‌داشت. «خدایان پرده از اسرار برخواهند داشت. آنان تمامی رازها را بر قهرمانان فاش می‌کنند. اما مادرت... در هر حال... او فانی خواهد بود.»

«آری. این عین حقیقت است.» سپس مکث کرد. «یک بار وقتی روی کوه المپ تنها بودم، نشانه‌ای دریافت کردم. قول دادم که این مسئله برای همیشه میان من و رب‌النوع چون رازی باقی بماند.» اسکندر کمی جابجا

شد، پنداری می خواست از حلقه بازوی هفستیون آزاد شود. سپس آهی کشید که بر تمام تنش رعشه انداخت. «گاهی ماه‌های متوالی این مسئله را به دست فراموشی می سپرم؛ و گاهی شب و روز خوره جان و روحم می شود، تا آن جا که تا مرز دیوانگی پیش می روم.»

«این احمقانه است. حال تو مرا داری. می پنداری که می گذارم کارت به دیوانگی بکشد؟»

«می توانم با تو سخن بگویم. تا زمانی که باشی ...»

«در حضور خداوند به تو قول می دهم که تا خون در بدن دارم، در کنارت باشم.»

باهم به ابرهای بلند بالادست خیره شدند که جنبششان در روز طولانی تابستان نامحسوس بود.

ارسطو، پسر نیکوماخس طیب از دودمان آسکلپیادس، آن هنگام که کشتی به سمت بندر می رفت، به اطراف خیره شده بود و سعی داشت خاطرات دوران کودکی را به یاد آورد. از آن دوران زمان درازی گذشته بود و حال همه چیز بیگانه و غریب می نمود. از راه دریا، سریع و روان، خود را به موتیلنه رسانده بود. او تنها مسافر کشتی جنگی ای بود که برای بردن وی به مقدونیه بادبان به دست باد سپرده بود. بنابراین طبیعی بود که در بارانداز گروهی سوار برای همراهی وی در انتظارش باشند.

امیدوار بود که سرکرده سواران به او کمک کند. پیشاپیش او را کاملاً در جریان امور گذارده بودند، اما هیچ چیز از نگاه تیزبین او دور نمی ماند. حقیقت همواره حاصل جمع جزئیات است.

مرغی نوروزی بر فراز کشتی پرکشید. از پس سال‌ها دانش‌اندوزی دریافته بود که این حیوان از چه گونه‌ای است. از زاویه پرواز، طول دو

بالش و حتی نوع فضله و نوع خوراکش نیز آگاه بود. خطوط امواجی که بر سینه کشتی می خورد با تعدیل سرعت آن تغییر کرده بود. معادله ای به ذهنش رسید و آن را به خاطر سپرد تا در وقت مناسب در موردش بیش تر مطالعه کند. نیازی نداشت که هر دم با خود لوحه و قلم حمل کند.

از میان انبوه قایق ها و کشتی های پهلو گرفته در بارانداز، نمی توانست به وضوح گروه سواران همراهش را ببیند. به حتم پادشاه فرد بانفوذی را پی او فرستاده بود. سؤالاتش را در ذهن مرور کرد، سؤالاتی که درخور مردی از روزگار او بود، هنگامی که فلسفه و سیاست دو جزء لاینفک شده بودند، هنگامی که حتی فرزندگان نیز بزرگ ترین کار او را طبابت و شفای بیماری هلاس می انگاشتند. به بربرها امیدی نبود، درست مانند امید به راست شدن کمر یک گوژپشت.

دو نسل شاهد بودند که حکومت های عالی چگونه در انحرافات غرق و فاسد شده بودند؛ اشرافیت به قهقرای گروه سالاری، دموکراسی به وادی عوام فریبی و پادشاهی به گند چاله استبداد سوق یافته بود. با فزونی یافتن شرارت ها و پستی ها اصلاحات راستین هر دم به تأخیر می افتاد. تغییر یک حکومت خودکامه به کاری محال و غیرممکن بدل شده بود. از بین بردن گروه سالاری نیز مستلزم اعمال قدرت و خشونت بود، حربه هایی که روح انسان را فاسد می کنند. انسان برای از میان بردن عوام فریبی باید خود عوام فریب می شد و روح و جان خود را به فساد و تباهی می کشید. اما برای اصلاح یک پادشاهی، تربیت یک مرد کافی بود. حال فرصتی برای او پیش آمده بود که هر فیلسوفی آن را مغتنم می شمرد: فرصت تربیت یک پادشاه از کودکی.

افلاطون در سیراکوز یک بار جان خود را برای استفاده از همین فرصت به خطر انداخته بود، ابتدا با پدری مستبد و سپس با پسر ناچیز و

فرومایه اش. بعد از صرف نیمی از عمر پربارش در این کار، به شکست در انجام آنچه خود تبیینش کرده بود، اقرار کرد. در وجود خویش وارث اشراف زادگی و نظامی گری بود؛ شاید هم فقط در رؤیا زندگی کرده بود. بهتر آن بود که ابتدا دانش لازم را کسب می کرد و تا حد امکان از سختی ها و دشواری های راه به دور می ماند.... اما حتی این تصور روشن نیز برانگیزاننده افکار تیره غم و رنج بود؛ همان غصه قدیمی، حس چیزی که مدام از هر گونه سنجش و مقیاس تن می زد و هر گونه دسته بندی و نظامی را برهم می ریخت و می آشفست. همه این تصورات بار دیگر با بوهای باغ آکادمی در تابستان در ذهن و روحش تازه شد.

آری، او در سیراکوز شکست خورده بود. شاید دلیلش آن بود که وی برای کار کردن پی موردی مناسب می گشت. اما طنین و پژواک شکست او در سرتاسر یونان پخش شد. و آخرین ضربه نیز آن بود که اسپئوسیپوس، آن عالم سترون مابعدالطبیعه، وارث آکادمی شده بود. اما حتی اسپئوسیپوس نیز مشتاق بود که آکادمی را به حال خود وانهد و به پلا بیاید. چه بهتر از این! پادشاهی همساز و همراه، پسری باهوش و با اراده که به هیچ شرارت و پستی ای شهره نبود و به علاوه وارث تاج و تختی بود که هر سال بر قدرتش افزوده می شد. جای تعجب نداشت که اسپئوسیپوس پس از چشیدن طعم فلاکت و نگون بختی در سیراکوز وسوسه شده بود به پلا بیاید، اما تقاضای او رد شده بود. دموستن و گروهش دست کم موفق شده بودند ترتیبی دهند که هیچ کس از آتن به پلا نرود.

دوستان خوبش در موتیلنه او را به خاطر شجاعتش در رویارو شدن با مردمان وحشی شمالی ستوده بودند. با لبخندی تلخ دهان ایشان را بسته بود. در آن سرزمین ریشه داشت؛ در هوای کوه های آن دیار دوران خوش

کودکی را پشت سر نهاده بود و در حالی که بزرگ‌ترها دلمشغول جنگ و کارزار بودند از زیبایی آن کوه‌ها غرق لذت شده بود. او که زیر سایه نفوذ و قدرت پارسیان زندگی کرده بود، با خشونت و بدسگالی آشنا بود. اگر توانسته بود در آن جا از مردی با گذشته‌ای تیره و تاریک دوست و فیلسوف بسازد، دیگر نمی‌بایست از رویارویی با پسری تازه پا به عرصه گذارده بهراسد.

وقتی کشتی جنگی به سمت بارانداز می‌رفت و پاروزنان به سوی سکو پیش می‌آمدند، با قلبی پر از مهر قصر آسوس را در میان تپه‌ها به یاد آورد که به کوه‌های جنگلی لزبوس مشرف بود؛ تنگه‌ای را که اغلب از آن عبور می‌کرد به خاطر آورد، آن تراس را با جام گداخته شمع در شب‌های تابستانی، بحث‌هایشان و سکوت برای تعمق یا خواندن دسته‌جمعی کتاب‌هایشان. هرمیاس خوش می‌خواند، صدایش رسا و آهنگین بود و هرگز نمی‌لرزید. اوج زنانه صدایش به هیچ وجه نمایانگر طرز فکر و اندیشه‌اش نبود، چون ذهنیتی بسیار مردانه داشت. در کودکی او را اخته کرده بودند تا زیبایی دخترانه‌ای که اربابش خوش می‌داشت، دوام بیش‌تری یابد. قبل از آن که به یک فرمانروا بدل شود، رنج‌های بی‌شمار کشیده بود. چون نهالی که در تاریکی رو به خفه شدن بود، ذره ذره به سوی نور رفته بود. وسوسه شده بود آکادمی را ببیند و از آن پس که آن را دید، هرگز به قهقرا نرفت.

او که مردی بی‌زاد و بار بود، خواهرزاده‌اش را به فرزندپذیری پذیرفت. ارسطو به خاطر دوستی‌اش با وی خواهرزاده‌اش را به زنی گرفت و وقتی فهمید که همسرش وی را ستایش می‌کند، متحیر شد. از این که نسبت به دوستش وفادار مانده و با خواهرزاده‌اش عقد زناشویی بسته بود خوشحال بود. همسرش به تازگی فوت کرده بود. دختری لاغراندام و

سبزه رو و سخت کوش. دست او را می گرفت و با چشمان نزدیک بینش که به تدریج ضعیف و ضعیف تر می شد به وی خیره می شد و التماس می کرد که پس از مرگش خاکستر او را از خویش دور نسازد. ارسطو به او قول داده بود و همچنین از جانب خویش اضافه کرده بود که پس از وی دیگر با کسی ازدواج نخواهد کرد. خاکستردان زنش را به همراه آورده بود تا اگر در مقدونیه مرد، از همسرش جدا نماند.

البته زن ها همیشه بودند و او در مقام فیلسوف جانب اعتدال را رعایت می کرد. به عقیده او افلاطون باری بیش از حد بر گرده های عشق افکنده بود.^۱

کشتی جنگی پهلو می گرفت و با مانورهای ناگهانی جای خود را در میان کشتی های بارانداز پیدا می کرد. طناب ها به سوی خشکی رها شد و تخته میان کشتی و ساحل نیز میان آب و خشکی پلی ساخت. گروه همراه، متشکل از پنج یا شش سرباز، هنوز بر اسب هایشان سوار نشده بودند. به سوی دو خدمتکارش برگشت تا مطمئن شود که وسایلش را به همراه می آورند. در میان ملوانان جنبشی افتاد که توجه او را جلب کرد. روی پل پسری ایستاده بود و اطراف را می پایید. دستانش بر روی کمر بند شمشیر مردانه اش قفل شده و موهای انبوهش بر سینه نسیم ساحلی آشفته بود. همچون سگ شکاری سراپا دقت و توجه بود. وقتی نگاهشان به هم افتاد، او بی درنگ و بدون آن که منتظر ملوان بماند، پایین پرید و چنان نرم و آرام بر کشتی فرود آمد که ملوان بر جای ماند.

«شما ارسطوی فیلسوف هستید؟ برایتان آرزوی خوشبختی می کنم. من اسکندر، پسر فیلیپ، هستم. به مقدونیه خوش آمدید.»

۱. اشاره به عشق افلاطونی و آرمانی که از بار تن و لذات آن آزاد است. - م.

سپس آداب و آیین معمول آشنایی را به جا آوردند. اسکندر تصمیم گرفته بود بر پایه حوادثی که رخ می دهد واکنش نشان دهد.

به غریزه محتاط بود. مادرش از عهده این کار خوب برمی آمد. به چشم خود دیده بود که مادرش در مورد مسائل گوناگون با پدرش موافقت می کند تا حرکت بعدی اش را از او پنهان دارد. مخفیانه به اتاق مادرش رفته و دیده بود که وی لباسی رسمی آماده کرده است. اگر می خواست دوباره با مادرش بستیزد، جنگی سخت تر از نبرد اول در پیش می داشت و آن هم بی فایده. اسکندر با دیدن او به یاد گزنوفون بزرگ افتاد که پس از به دام افتادن در ایران زمین تصمیم گرفته بود ابتکار عمل را به دست گرفته و بر دیگران پیشی گیرد.

همه چیز می بایست درست و اصولی پیش می رفت و هیچ چیز نمی بایست به سبکسری و جلفی می گذشت. اسکندر نزد آنتیپاتروس، جانشین پدرش در مقدونیه، رفته و از وی خواسته بود که در خوشامدگویی به فیلسوف همراهی اش کند. آنتیپاتروس مردی بود که در وفاداری اش به پادشاه هیچ شبهه ای نبود. او از همه اتفاقات مقدونیه آگاه و البته آن قدر هشیار بود که نگذارد کسی از این امر بویی ببرد. حال او نیز روی اسکله حضور داشت. به شکلی کاملاً رسمی از فیلسوف استقبال شد. سرانجام فیلسوف به مقدونیه رسیده بود.

مردی تکیده و ریزاندام که البته بدنی متناسب داشت. در اولین برخورد چنین به نظر می رسید که تمام پیکرش یک سر بزرگ است. ابروان پرپشتش که به اقتضای موقعیت های گوناگون حالت های مختلفی به خود می گرفت، به بهترین وجه گویای تمامی شخصیتش بود. چشمان ریز و نافذش بدون پیش داوری یا اشتباه هر آنچه به عینه می دیدند در ذهنش

حک می کردند. دهانش در امتداد خطی بسیار دقیق و راست بسته بود. ریش کوتاه و مرتبی داشت و موهایش چنان باریک و تُنک بود که پنداری به واسطهٔ رشد مغز بزرگش ریشه کن شده بود.

اسکندر در نگاه دوم دریافت که استاد به دقت و وسواسی در خور ایونیا جامه بر تن کرده و با یکی دو حلقهٔ زیبا خود را آراسته است؛ از نظر مردم آتن کمی جلف می آمد، اما در مقدونیه مردی می نمود صاحب ذوق و رها از بند زهدنمایی و فضل فروشی. اسکندر دستش را دراز کرد تا در گذشتن از پل چوبی به وی یاری دهد. لبخندی نیز بر لبش نقش بست. وقتی مرد در جواب او لبخند زد، اسکندر دریافت که هیچ چیز او جذاب تر و گیراتر از لبخندش نیست. هرگز چنان قهقهه نمی زد که سرش پس و پیش شود. همواره ظاهر مردی را داشت که با طیب خاطر به تمامی سؤالات پاسخ می دهد.

اولین چیزی که از ذهن فیلسوف گذشت مفهوم زیبایی بود؛ موهبت خداداد. زیبایی ای که به واسطهٔ فعالیت ذهن حاصل می شود. در آن خانه کسی وجود داشت که قلبش به زندگی می تپید. این سفر استاد چون سفر افلاطون نگون بخت به سیراکوز که حاصلی جز پژمردگی امیدهای وی نداشت، نبود. او می بایست در مورد رسیدن این اخبار به اسپئوسیپوس احتیاط می کرد.

آیین و مراسم معمول استقبال از میهمان اجرا شد. شاهزاده همه چیز را موی به موی رعایت می کرد. مهتری پیش آمد و به شیوهٔ ایرانیان، با قلاب گرفتن برای یک پا، به میهمان در سوار شدن بر اسبش کمک کرد. اسکندر پس از نظارت بر اجرای این همه، روی برگرداند. پسری بلند بالاتر از او پیش آمد. دست پسر بر سر اسبی سیاه و اصیل و درخشان بود. در طول انجام تمامی این تشریفات، ارسطو آگاه بود که اسکندر

مضطرب است. بنابراین وقتی دید که جوان اسب را به حال خود رها کرده، متعجب شد. حیوان مستقیم به سوی شاهزاده یورتمه رفت و پوزه‌اش را به موهای پشت گوش وی مالید. اسکندر اسب را نوازش کرد و حیوان در دم زانو زد تا شاهزاده بر پشتش سوار شود. سپس اسب با اشاره انگشت صاحبش ایستاد. یک لحظه خدمتکاران و آن حیوان موجوداتی ابتدایی نمودند که در خفا کلمه‌ای جادویی به زبان آورده باشند.

تصور پیشین از ذهن فیلسوف بیرون شد. در طبیعت هیچ راز و رمزی نبود، طبیعت تنها مالا مال بود از واقعیاتی که هنوز به درستی مورد مشاهده و تحلیل قرار نگرفته بودند. اگر انسان از همین اصل ساده و ابتدایی می‌آغازید، هرگز پا به بی‌راهه نمی‌گذاشت.

بهار میزا برای ایزددختان مقدس بود. جویبارهایش به دل سرچشمه‌ای قدیمی و سنگی می‌ریخت و صدای جاری شدن آب در فضا می‌پیچید. اما آبگیر سرخسی شکل زیرش زیر فشار آب جاری گود افتاده بود و از دل صخره‌های پیچ در پیچ می‌گذشت؛ سطح قهوه‌ای رنگش نور آفتاب را منعکس می‌کرد و غوطه خوردن در آبش لذتبخش بود.

از اطراف باغ‌های این دیار جوی‌ها و مجراهای آب می‌گذشت و چشمه‌های کوچکش از دل زمین فواره می‌زد یا به شکل آبشارهایی کوچک جریان می‌یافت و می‌گذشت. این سرزمین پوشیده بود از درختان غار و مورد و قیس. بر دل علف‌های خشنش در آن سوی باغ‌های آراسته، درختان قدیمی و گره‌دار سیب و سیب‌های وحشی هنوز در بهار شکوفه می‌دادند. بر آن جا که بوته‌هایش را کنده بودند، چمن کاشته شده بود. راه‌ها و پله‌هایی که از خانه صورتی‌رنگ بیرون می‌زد، بر گرد صخره‌ای پوشیده از گل‌های کوهستانی می‌گردید یا از پلی چوبی می‌گذشت. بر

گوشه و کنار صندلی‌های سنگی، مشرف به منظره‌ای زیبا جای خوش کرده بودند. در تابستان بیشه‌زار پر می‌شد از گل‌های سرخ، هدیه ایزددختان به میداس. شبنم‌های شبانگاه غرق بوی خلنگ‌زار بود.

پسرها با دمیدن اولین شعاع نور آفتاب با اسب از خانه بیرون می‌زدند تا قبل از شروع کلاس‌ها به شکار بروند. تورهایشان را پهن و مستور می‌کردند و گوزنی یا خرگوشی به دام می‌انداختند. زیر درختان اشباع بود از بوی رطوبت و خزه. روی سرایشی‌های باز تپه‌ها پر بود از علف لهیده. هنگام روز بوی دود‌کنده و گوشت سرخ کرده و عرق اسب بر روی چرم و بوی مدفوع سگ‌های شکاری که به دنبال غذا در محل می‌پلکیدند به مشام می‌رسید. اما وقتی شکار حیوانی کمیاب یا عجیب بود، به خانه باز می‌گشتند و بی‌غذا سر می‌کردند تا حیوان را تشریح کنند. ارسطو این هنر را از پدرش آموخته بود، میراث آسکلیپاد. آن‌ها متوجه شده بودند که استادشان حتی نسبت به حشرات نیز بی‌توجه نیست. استاد اکثر حیواناتی را که آن‌ها به همراه می‌آوردند، می‌شناخت، با این حال هر از گاه با لحنی تند می‌گفت: «این چیست؟ این چیست؟» سپس یادداشت‌هایش را درمی‌آورد و مابقی روز خوش‌خویی می‌کرد.

اسکندر و هفستیون جوان‌ترین دانش‌آموزان کلاس بودند. فیلسوف به وضوح اعلام کرده بود که پسر بچه‌های خردسال را به کلاسش راه نخواهد داد. نفوذ و قدرت پدران‌شان نیز بی‌فایده بود. بسیاری از جوانان و پسران بزرگ‌تر از اسکندر که در دوران کودکی شاهزاده از دوستان وی بودند، حال به مردانی برنا بدل شده بودند. هیچ یک از آنان که برای شرکت در جلسات درس دعوت شده بودند، رد دعوت نکردند. آن‌ها با حضور یافتن در کلاس از ملازمان شاهزاده محسوب می‌شدند و چه بسا که از این راه طرفی نیز برمی‌بستند.

آنتیپاتروس پس از آن که مدتی بیهوده منتظر ماند، درخواست کاساندروس، پسر خود، را به پادشاه اعلام کرد. اسکندر، که فیلیپ قبل از رفتنش این اخبار را به وی داده بود، برخورد چندان خوبی نداشت: «من از او خوشم نمی‌آید، پدر. او هم مرا دوست ندارد، پس چرا عزم آمدن کرده است؟»

«تو چه فکر می‌کنی؟ به هر حال فیلوتاس قصد رفتن دارد.»

«فیلوتاس یکی از دوستان من است.»

«آری، من گفتم که دوستان آزادند و می‌دانی که حتی یکی از آنان را نیز نراندم. اما قول ندادم که به غیر از آن‌ها هیچ شخص دیگری را به آن کلاس نفرستم. چگونه می‌توانم پسر پارمنیون را بپذیرم و از پذیرفتن پسر آنتیپاتروس خودداری کنم؟ اگر میانه شما چندان خوب نیست، حال وقت آن رسیده که حال و هوایی عوض کنید. این کار برای من نیز مفید خواهد بود. این هنری است که پادشاهان ناگزیر از فراگرفتن آن هستند.»

کاساندروس جوانی بود با موهای قرمز روشن و پوستی سفید که به آبی می‌زد و پوشیده از کک و مک بود. اندامی درشت داشت و بدش نمی‌آمد در صورت امکان به دیگران زور بگوید و هراسانشان کند. او اسکندر را جوانی خودنما و غیرقابل تحمل می‌دانست که به رغم لوس و دردانه بودن در حلقه جوانانی که به خاطر جاه و مقامش گرد وی جمع شده بودند، از خطرات ایمن بود.

در حقیقت، کاساندروس متقاضی رفتن به میزا نبود. اندی پیش فیلوتاس او را به دلیل حرف نامربوطی که بر زبان آورده بود، سخت کتک زده بود. پسرک نمی‌دانست که اولین دغدغه ذهنی فیلوتاس پذیرفته شدن در جمع یاران اسکندر است. فیلوتاس نیز این گونه مسائل را به دیگران می‌گفت. بطلمیوس و هارپالوس نیز با وی قطع رابطه کردند. نگاه‌های

هفستیون به او نیز چون نگاه سگی زنجیر شده به گربه بود. اسکندر به او بی‌اعتنایی می‌کرد، اما در حضور وی با هر کس که از او نفرت داشت گرم می‌گرفت و با او بنده‌نوازی می‌کرد. اگر باهم پیوند دوستی می‌بستند، همه چیز درست می‌شد. اسکندر مرد مصالحه و دوستی بود و اگر دست کسی را پس می‌زد، به حتم بی‌اندازه از او خشمگین بود. همان گونه که انتظار می‌رفت، نفرت به خصومت انجامید. از نظر کاساندروس آن‌ها همه فاسد و پوسیده بودند.

او بیهوده و با تضرع به پدرش گفت که نمی‌تواند فلسفه بیاموزد، فلسفه مغز انسان را تباه می‌کند و او عاشق سربازی است. کاساندروس جرئت نداشت نزد پدر اعتراف کند که اسکندر و دوستانش از وی متنفرند. از شلاق‌پیچ شدن می‌ترسید. آنتیپاتروس نقشه‌های خود را داشت و برای پسرش نیز بلندپروازانه آرزوهای بزرگی در سر می‌پرورد. پدر با چشمانی که ابروانش زمانی چون ابروان پسرش قرمز بود به وی خیره شد و گفت: «در آن جا باید مراقب رفتار خود باشی. با اسکندر نیز مدارا کن و محتاط باش.»

کاساندروس با لحنی آزرده گفت: «او پسر بچه‌ای بیش نیست.»
 «تو یک احمق مادرزادی، بنابراین نیازی نیست بیش از آن که هستی، احمق بنمایی. تو با او چهار یا پنج سال فاصله داری. وقتی مرد شویدی، این تفاوت سنی چیزی نیست. حال گوش بده. آن پسر چون پدرش باهوش است. با او درشتی مکن. اگر دیدی که آن سوفسطایی با وی چنین می‌کند، بدان که برای این کار پول گرفته است. من تو را به آن جا می‌فرستم تا ارتقاء یابی، نه آن که دشمن‌تراشی کنی. اگر آن جا مرافعه به راه بیندازی، پوستت را زنده زنده خواهم کند.»

بدین ترتیب کاساندروس به میزا رفت، دردمند غم غربت، کسل، تنها

و مالا مال از نفرت. اسکندر با او مدارا می کرد، چون پدرش گفته بود که این کار از هنرها و تدابیر پادشاهی است. از آن گذشته، در آن هنگام فکر اسکندر مشغول مسائل مهم تری بود.

فیلسوف در پاسخ به سؤالات نه تنها رغبت که اشتیاق فراوان نشان می داد. او برعکس تیماتس ابتدا به سؤالات پاسخ می داد و سپس در باب ارزش نظم و نظام سخن می گفت. نحوه بیان و ارائه مطالبش نیز با حدت و بی نقص بود. مردی بود که از بحث های نیمه تمام و هر گونه ابهام منزجر بود.

میزا مشرف به شرق بود. اتاق های بزرگ با دیوارنگاره های رنگ و ورورفته تمام صبح را زیر نور خورشید می تفیدند و از ظهر به بعد خنک می شدند. وقتی لازم بود نمونه ها را نقاشی یا بررسی کنند، به داخل اتاق ها می رفتند و هنگام جدل و بحث یا سخنرانی، در باغ قدم می زدند. از اخلاق، سیاست، ماهیت لذت و عدالت، از روح، فضیلت، دوستی و عشق سخن می گفتند. در باب علل معلول ها مذاقه می کردند. هر پدیده ای را تا علت پدیدآورنده اش بررسی و ردیابی می کردند؛ هیچ علمی وجود نداشت که جلوه بیرونی نداشته باشد.

به زودی تمام اتاق درس پر شد از انواع نمونه ها: گل ها و گیاهان خشک شده، انواع نشا درگلدان، تخم پرندگان با جنین های حفظ شده در عسل، عصاره داروهای گیاهی. خدمتکار حرفه ای ارسطو تمام روز کار می کرد. شب ها به آسمان می نگریستند. ستاره ها از هر آنچه انسان می دید مقدس تر بودند، عنصر پنجمی که بر روی زمین یافت نمی شد. به بادها و مه ها و شکل ابرها توجه می کردند و هنر پیشگویی طوفان را می آموختند. نور خورشید را با مفرغ صیقل خورده منعکس می ساختند و زوایای انکسار نور را اندازه گیری می کردند.

این‌ها همه برای هفستیون زندگی جدیدی بود. به چشم او اسکندر فقط و فقط به او تعلق داشت. همه و حتی خود فیلسوف نیز جایگاه ویژه‌ای او را نزد اسکندر به رسمیت شناخته و با وی رفتاری درخور داشتند. در کلاسشان اغلب از مقوله دوستی نیز سخن گفته می‌شد. آن‌ها دریافتند که دوستی یکی از معدود موهبت‌هایی است که بدون آن‌ها انسان را توان زیستن نیست، موهبتی که لازمه زندگی خوب است و به خودی خود نیز زیباست. مابین دوستان هیچ نیازی به حکم نیست، چون بین آن‌ها نه زشتی‌ای هست نه بی‌عدالتی‌ای. او سطوح مختلف دوستی را توصیف کرد، از دوستی خودخواهانه تا دوستی ناب و خالص، دوستی‌ای که در آن دوست فقط به خاطر دوستش به وی نیکی می‌کند. وقتی مردان با فضیلت به نیکی وجود یکدیگر عشق می‌ورزند، دوستی کامل و آرمانی می‌شود. چون لذت نهفته در فضیلت لذتبخش‌تر از زیبایی آن است. زمان را بر آن اثری نیست.

او حتی برای دوستی بیش از ماسه‌های روان اروس ارزش قائل بود. یکی دو تن از مردان جوان در این باره بحث کردند. هفستیون که نمی‌توانست افکارش را به سرعت در قالب کلمات درآورد، معمولاً می‌نشست و می‌دید که کسی دیگر بر او پیش‌دستی می‌کند. او ضایع شدن حقش را بر آن که احمق بنماید، ترجیح می‌داد. در این گونه موارد کاساندروس سعی می‌کرد بر اسکندر پیشی گیرد.

حس تملک‌جویی هفستیون نسبت بود به اسکندر روزبه روز بیش‌تر می‌شد. همه چیز دست به دست هم داده بود و او را بیش‌تر و بیش‌تر به این سو سوق می‌داد: طبیعتش، یکپارچگی و یگانه بودن عشقش و درک خودش از این عشق؛ عقیده فیلسوف مبنی بر این که برای هر مرد فقط و فقط یک دوست راستین وجود دارد؛ ادراک ناب غریزی‌اش مبنی بر این

که حس وفاداری اسکندر نیز چون حس او تزلزل‌ناپذیر است؛ و به رسمیت شناخته شدن رابطه آن دو از جانب دیگران. ارسطو مردی بود که همواره پله پله از واقعیات به نتایج دست می‌یافت. او متوجه رابطه آن دو شده و دریافته بود که پایه این دوستی به هیچ وجه عدم خویشتن‌داری یا چاپلوسی نیست. او دریافت که نباید از این عشق جلوگیری کند، بلکه به واسطه معصومیت نهفته در آن به این عشق شکل دهد. (آیا پدرش تا حدّ این فیلسوف فرزانه عاقل بود...!) بنابراین وقتی استاد از دوستی سخن گفت، نگاه مهربانش را به این دو پسر زیبا دوخت که همچون یک روح در دو قالب کنار یکدیگر نشسته بودند. در دورهٔ وانفسای پّلا، هفستیون یکسره غرق اسکندر بود. حال دیگر برای فیلسوف چون روز روشن بود که آن دو در آینده دوستان خوبی خواهند شد.

هفستیون از هر جهت به اسکندر افتخار می‌کرد. یکی از این جهات مقام و مرتبت اسکندر بود، چون تصور او بدون مرتبتش محال بود. اگر اسکندر جاه و جلال خود را از کف می‌داد، هفستیون تا زندان یا حتی وادی مرگ نیز همراه او می‌شد. آگاهی از این امر باعث می‌شد که غرور هفستیون آمیخته با عزت نفس باشد. او به رابطهٔ دیگران با اسکندر حسادت نمی‌کرد، چون هرگز به نسبت وفاداری و علاقهٔ وی تردید نمی‌کرد. اما نسبت به جایگاه خویش نسبت به او حساس بود و می‌خواست که همه آن را به رسمیت بشناسند.

کاساندروس دست کم از این رابطه به خوبی آگاه بود. هفستیون که در همه حال و شرایطی حتی یک لحظه از کاساندروس غافل نمی‌شد، به خوبی آگاه بود که او به رغم آن که از هر دوی ایشان متنفر است، اما به صمیمیت، اعتماد متقابل و زیبایی آن دو رشک می‌برد. کاساندروس از اسکندر متنفر بود، چون آنتیپاتروس به او و سربازانش همچون پسران

خود می‌نگریست؛ چون در دوازده سالگی به دریافت کمر بند شمشیر مفتخر شده بود؛ چون بوکیفال در مقابل او زانو زده بود. از هفستیون نیز از آن رو متنفر بود که برای کسب سود و منفعت به دنبال اسکندر نبود. هفستیون از این‌ها همه آگاه بود و به تمامی در مقابل کاساندروس، که خوش داشت دیگران نفرتش را به پای ضعف‌های اسکندر بگذارند، مقابله به مثل می‌کرد.

بزرگ‌ترین دلیل نفرت کاساندروس از اسکندر تشکیل کلاس‌های خصوصی هنر مُلک‌داری برای او توسط ارسطو بود. در حقیقت، وقتی اسکندر گلایه می‌کرد که کلاس‌هایش کسل‌کننده‌اند، هفستیون برای آن که او را بر سر حال آورد، از حسادت‌های کاساندروس برای او می‌گفت.

«فکر می‌کردم که این کلاس‌ها عالی خواهند بود. او ایونیا و آتن و خالکیدیکه و حتی ایران زمین را می‌شناسد. من دوست دارم بدانم که مردان این سرزمین‌ها چگونه‌اند، چه رسم‌ها و چه رفتاری دارند. اما او فقط می‌خواهد بدون توجه به سؤالات من پاسخ‌هایی ارائه دهد که خاص سؤال‌های خود اویند. می‌پرسد که اگر این یا آن اتفاق رخ دهد، من چه خواهم کرد. گفتم هر وقت اتفاقی روی دهد، در موردش خواهم اندیشید. این انسان‌ها هستند که باعث رخ دادن حادثه‌ای می‌شوند و من پیش از تصمیم‌گیری باید ایشان را بشناسم. اما او تصور کرد که من از سر لجاجت چنین پاسخی داده‌ام.»

«به فرمان پادشاه می‌توانی این کلاس را لغو کنی.»

«نه، من باید این دوره را پشت سر بگذارم. به علاوه، مخالفت کردن آدم را فکری می‌کند. من می‌دانم که کجای کار اشتباه است. او می‌پندارد که این رشته از علم چندان دقیق نیست، اما به هر حال علم است. یک قوچ و یک میش را باهم درآمیز و حاصل کار هر بار یک برّه خواهد بود، حتی

اگر شبیه هم نباشند. برف را حرارت ده و خواهی دید که ذوب خواهد شد. این علم است. تجارب علمی تو باید تکرارپذیر باشند. برای مثال، جنگ را در نظر بگیر. حتی اگر بتوان تمامی شرایط یک جنگ را به همان سان که روی داده‌اند تکرار کرد، که البته این خود محال است، به هیچ روی نمی‌توان همان شگفتی و حیرت ناشی از جنگ را تکرار نمود؛ و همچنین است شرایط آب و هوا؛ حال و هوا و روحیه فرد نیز در هنگام نبرد تکرارپذیر نیست. ارتش‌ها و شهرها جملگی از تعدّد انسان‌ها ایجاد می‌شوند. پادشاه بودن... پادشاه بودن به موسیقی می‌ماند.»

اسکندر مکث کرد و گریه به ابروانش افتاد. هفستیون گفت: «آیا دوباره از تو خواست که ساز بزنی؟»

«صرفاً با شنودن، نیمی از تأثیر اخلاقی موسیقی از کف می‌رود.»
«گاهی که چون رب‌النوعی باهوش و فرزانه نیست، پاک احمق می‌شود.»

«من به او گفتم که تأثیر اخلاقی را از راه تجربه‌ای دریافته‌ام که دیگر تکرار نشد. به گمانم متوجه منظورم شد.»

در حقیقت، مسئله‌ای که اسکندر مطرح کرده بود هرگز دوباره مطرح نشد. بطلمیوس که با گوشه و کنایه میانه‌ای نداشت، فیلسوف را به کناری برد و حقایق را برای وی شرح داد.

مرد جوان بدون بغض و کینه طلوع خورشید هفستیون را برتافته بود. اگر دوست جوانش مرد بالغی بود، به حتم برخوردی پیش می‌آمد. اما نقش برادروار بطلمیوس در این میان انکارناشدنی بود. او ازدواج نکرده بود، اما چندین و چند بار پدر شده بود و به نوعی در قبال فرزندان پراکنده‌اش مسئولیت نیز احساس می‌کرد. دوستی او با اسکندر به مدد همین احساس آغاز شد. دنیای دوستی‌های پرشور افراد بالغ برای وی

دنیایی ناشناخته بود. او از دوران بلوغ به بعد بارها و بارها مفتون دختران شده بود و در مقابل هفستیون چیزی کم نداشت، جز این که اولین دوست اسکندر نبود. اندیشید که این واقعیت خسران عظیمی نیست، بنابراین عزم جزم کرد که هفستیون را جدی‌تر از آن که واقعاً هست به حساب نیاورد. مسلماً این رابطه برای همیشه بدین شکل باقی نمی‌ماند. اما در این حیص و بیص اسکندر می‌بایست دوستش، این خروس جنگی، را مهار می‌کرد. آن دو دمی از هم باز نمی‌ماندند؛ آن گونه که سوفسطایی می‌گفت یک روح بودند در دو کالبد. اگرچه هفستیون صراحتی پرخاشجویانه داشت.

در آن زمان این حال و هوای هفستیون ریشه و دلیلی نیز داشت. میزا، محراب ایزددختان، پناهگاهی بود در مقابل دربار و قیل و قال و اخبار و حوادث و تبانی‌هایش. حال آن‌ها با ایده‌ها و با یکدیگر زندگی می‌کردند. فکرشان پخته و متکامل می‌شد، رشدی که همگان بر تسریعش پا می‌فشرده بودند، اما از دیگر سو، واقعیت دیگری نیز وجود داشت که کسی به آن توجه نمی‌کرد: به همراه ذهن و فکر، بدن‌هایشان نیز رشد می‌کرد و پخته می‌شد. هفستیون در پِلا با انبوهی تمایلات گنگ و تازه می‌زیست، اما حال آن تمایلات به خواست و اشتیاق بدل شده بود، به آرزوهایی که دیگر به هیچ وجه گنگ و مبهم نبودند.

دوستان راستین رازی را برهم پوشیده نمی‌دارند، اما زندگی هفستیون مالا مال بود از پنهان کاری. اسکندر خوش داشت دیگران عشق خود را به او ابراز کنند، حتی هنگامی که از عشقشان دل‌قرص و مطمئن بود. او با همین روحیه به عشق و محبت دوستانش پاسخ می‌داد. اما هفستیون جرئت نداشت بیش از حدی که برایش ممکن بود و شخصیت و رفتارش به وی اجازه می‌داد، عشق و دوستی‌اش را به اسکندر ابراز کند.

وقتی کسی با چنین ذهن قوی‌ای در درک مسئله‌ای کندی نشان دهد، به حتم دلیلش بی‌انگیزگی است. هفستیون که در ارزانی داشتن هرچه ممکن بود غرق شعف می‌شد، مسلماً آنچه را که نمی‌بخشید، در اختیار نداشت. وقتی دانش و معلوماتی را به زور و جبر به وی می‌خوراندند، و او از درک و هضمشان عاجز می‌ماند، ممکن بود در دل این گناه را ببخشد، اما روحش از آن نمی‌گذشت و فراموشش نمی‌کرد.

هفستیون می‌اندیشید که به رغم تمامی این مسائل، می‌تواند سوگند یاد کند... اما آن زمان وقت مناسبی برای دلمشغول کردن اسکندر نبود، چه او خود به حد کافی نگرانی داشت.

کلاس منطق صوری هر روزه بود. فیلسوف لفظ‌پردازی در جدل منطقی را خوش نداشت. سقراط آن را علمی توصیف کرده بود که بدترین‌ها را چون بهترین‌ها می‌نمایاند. از این‌ها گذشته، پادشاه نیز این نوع بحث و جدل را ممنوع اعلام کرده بود. اما ذهن باید هنر کشف سفسطه، امور بدیهی‌نما، تشابهات دروغین یا هر گونه عدم توازنی را فرا می‌گرفت. کل چارچوب علم بر اساس درک دو قضیه ناهمخوان استوار است. اسکندر به سرعت منطق را می‌آموخت. هفستیون راز بددلی‌ها و بی‌اعتمادی‌هایش را در سینه نگاه می‌داشت و بروز نمی‌داد. او خود راز گزینه‌های محال دیگر را می‌دانست. شب‌ها در اتاق خواب مشترکشان به سوی تخت اسکندر می‌چرخید و چهره او را که زیر نور ماه دهانش باز مانده بود، می‌دید. او را با خودش قیاس می‌کرد.

از نظر اسکندر آن حریم چندان دنج و ایمن نبود. شش بار در ماه پیک مادرش می‌رسید، همراه با انجیرهای شیرین، کلاه سواری یا یک جفت صندل تزیین شده (البته آخرین صندل برایش کوچک بود، چون این اواخر روند رشد پسر تسریع شده بود) و نامه‌ای بلند بالا و لاک و مهر شده.

هفستیون از محتوای نامه‌ها آگاه بود؛ آن‌ها را می‌خواند. اسکندر گفته بود که دوستان واقعی رازی را بر هم پوشیده نگاه نمی‌دارند. هفستیون که علاقه مفراطش را به شریک شدن در درد و رنج‌های اسکندر پنهان نمی‌کرد، بر لبه تخت یا زیر آلاچیق باغ می‌نشست، بازویش را دور کمر اسکندر حلقه می‌کرد و از حدت خشم خود هراسان می‌شد و لبان خود را می‌گزید.

نامه‌ها پر بود از راز و رمز و رسوایی و توطئه‌چینی. وقتی اسکندر از اخبار جنگ‌های پدرش جویا می‌شد، هفستیون از پیک پرس و جو می‌کرد. فیلیپ در خرسونسوس درگیر جنگ شده و بار دیگر آنتیپاتروس را به جانشینی موقت خود برگزیده بود. المپاس فکر می‌کرد که خود می‌بایست سکان حکومت را در غیاب فیلیپ به دست می‌گرفت و آنتیپاتروس نیز به عنوان فرمانده پادگان نظامی یاری‌اش می‌کرد. آنتیپاتروس که خدمتگزار فیلیپ بود، روی خوشی به المپاس نشان نمی‌داد. به گمان المپاس او علیه وی و نیز در راستای محروم‌گذاشتن اسکندر از تاج و تخت توطئه‌چینی می‌کرد. مادر همیشه به پیکش امر می‌کرد که منتظر بماند تا اسکندر پاسخ نامه او را بدهد، و اسکندر نیز به ناچار در آن روز خاص به هیچ کارش نمی‌رسید. اگر نسبت به آنتیپاتروس بی‌اعتنا می‌ماند، نامه‌ای سرتاسر سرزنش و ملامت دریافت می‌نمود. اگر در نامه اتهام‌هایی را که مادرش علیه آنتیپاتروس مطرح می‌کرد تأیید می‌نمود، بعید نبود که المپاس برای پیشی گرفتن از حریف آن نامه را به آنتیپاتروس نشان دهد. سرانجام خبر وصلت پادشاه با دختری دیگر به ملکه رسید.

این بار نامه مادر هولناک بود. هفستیون از این که اسکندر نامه را به او نشان داده بود حیرت‌زده و حتی ناامید شد. هفستیون نامه را تا نیمه خواند و

از ادامه‌اش چشم پوشید، اما اسکندر دست او را گرفت و گفت: «ادامه بده.» اسکندر به کسی می‌مانست با ناخوشی‌ای مزمن که دچار دردی ابدی شده باشد. سرانجام گفت: «باید به نزد او بروم.» تنش یکپارچه یخ شده بود. هفستیون گفت: «اما از دست تو چه کاری برمی‌آید؟»

«همین که آن جا حضور داشته باشم کافی است. فردا بازخواهم گشت، شاید هم پس فردا.»
«من نیز با تو می‌آیم.»

«نه، تو خشمگین خواهی شد، چون ممکن است بین ما بحث تندی درگیر شود. برای رویارویی با مشکلات جدید مجالی نداریم.»

وقتی به فیلسوف خبر دادند که ملکه بیمار شده و پسرش باید به بالین وی برود، چون هفستیون خشمگین شد، اما دم برنیاورد. اسکندر به هیچ وجه به پسرک مدرسه‌گریزی که به میهمانی برود شباهت نداشت. وقتی بازگشت نیز ظاهرش به کسی که به میهمانی رفته باشد شبیه نبود. آن شب اسکندر در خواب فریاد برآورد: «نه!» و هفستیون از خواب پرید، به سمت او رفت و در بسترش دراز کشید. اسکندر با قدرتی مهارگسیخته گلوی او را گرفت و فشرد، پس آن گاه چشمانش باز شد و با آهی که بیش‌تر به ناله می‌ماند او را در آغوش گرفت و دوباره به خواب رفت. هفستیون بیدار ماند و درست قبل از دمیدن اولین شعاع آفتاب به تخت سرد خود بازگشت. صبح هنگام اسکندر از وقایع دیشب هیچ به خاطر نداشت.

ارسطو به شیوه خود سعی کرد پسر را تسکین دهد و روز بعد کلاس فلسفه تشکیل داد تا اسکندر دم پاک و خالص فلسفه را استنشاق کند. همه دور نیمکتی سنگی که از رویش نمای ابرها و دوردست‌های دشت و

جنگل آشکار بود حلقه زدند و به بحث پیرامون ماهیت انسان برجسته پرداختند. آیا توجه به خویشتن در چنین انسانی نقطه ضعف محسوب می شود؟ اگر منظور از توجه به خویشتن حرص و طمع و لذتجویی باشد، پاسخ به قطع مثبت است. پس کدام خویشتن است که باید مورد توجه قرار گیرد؟ نه به بدن و نه به هوا و هوس های آن، بلکه باید به روح متفکری که وظیفه اش، چون پادشاهی راستین، حکومت بر دیگر اعضا است توجه نمود. عشق ورزیدن به چنین خویشتنی، حرص کسب افتخار و وقار برای این روح، تشدید نیاز این خویشتن به داشتن فضیلت و انجام کارهای شرافتمندانه، ترجیح دادن یک ساعت شکوه راستین که به مرگ می انجامد به عمری زندگی کاهلانه، طلیدن سهمی بیش تر از دیگران در حوزه وقار اخلاقی، همان کار پسندیده است. فیلسوف گفت، اقوال قدیمی اشتباهند، اقوالی که به انسان می گویند همواره در برابر فناپذیری خود سر فرود آر و متواضع باش. بالعکس، انسان باید وجودش را بر جاودانگی معطوف سازد و هرگز از سطح عالی ترین ارزشی که می شناسد قدمی پس نهد.

اسکندر بر سنگی گرد و خاکستری، در مقابل بیشه ای انبوه از برگ بو، زنان را در دست گرفته بود و به افق می نگریست. هفستیون او را زیر نظر داشت تا از آرامش وی مطمئن شود. اما در آن لحظه او شبیه عقاب های جوانی شده بود که از والدینشان خیره شدن به خورشید ظهر هنگام را می آموزند. وصف این عقاب ها را در کتاب هایشان خوانده بودند. در کتاب آمده بود که اگر این عقاب ها در این حالت خاص ناخود آگاه پلک زنند، از آشیانه به زیر خواهند افتاد.

سپس هفستیون که به شفاف بخش بودن آثار هومر ایمان بیش تری داشت، اسکندر را با خود برد تا اثری از هومر را بخوانند. هدیه فونیکس

چند نسل پیش توسط ناسخی بی استعداد و محروم از لطافت طبع از متن ناخوانا و درهم دیگری رونویسی شده بود. وقتی اسکندر با یک بند مبهم روبرو شد و از ارسطو سؤال کرد، وی لبانش را برهم فشرد و برای کسب نسخه‌ای بهتر کسی را روانه آتن کرد و خود به تصحیح این نسخه اقدام نمود. نسخه‌ای که آوردند جدید نه تنها دارای خطوطی بود که در نسخه قبلی حذف شده بود، بلکه خطوطش دقیق و کاملاً واضح بود. هر از گاه بخش‌هایی از کتاب را به دلایل مسائل اخلاقی پیرایش می‌کردند. در پانویس یکی از صفحات نوشته شده بود که منظور آشیل از کلمه «تند» به هنگام درخواست شراب آن بوده که شراب را سریع بیاورند، نه آن که ضرورتاً شرابی قوی و مردافکن به حضورش آورند. شاگرد مشتاق و سپاسگزار بود، اما این بار از نظر استاد علل مسائل آشکار نبودند. او دلمشغول تصحیح شعری باستانی بود، اما از نظر اسکندر نوشته مقدس بی نقص و ایراد بود.

وقتی در گرما گرم یکی از جشن‌ها شاگردان با اسب به شهر تاختند تا تئاتر ببینند، فیلسوف ناخشنود شد. نمایش میریدون‌ها اثر آیسخیلوس اجرا می‌شد، نمایشی که در آن دوستی آشیل و پاتروکلوس آرمانی‌تر (یا از نظر فیلسوف ناکامل‌تر) از حد معمول ارائه می‌شد. و این او را بیش از پیش متأسف کرد. در کشاکش داستان، هنگامی که خبر مرگ پاتروکلوس را به آشیل می‌دادند، فیلسوف که در بحر اندیشه‌های انتقادی‌اش غرق بود متوجه شد که اسکندر مات و مبهوت به صحنه خیره شده است و سیل اشک از چشمان درشتش جاری است و هفستیون دستش را در دست می‌فشرد. ارسطو نگاهی سرزنش‌آمیز به هفستیون انداخت و پسر دست اسکندر را رها کرد و از شرم سرخ شد. اسکندر اما در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. سرانجام بازیگران از دید تماشاچیان محو شدند. فیلسوف آن دو

را به پشت صحنه و نزد بازیگر نقش آشیل برد. شاهزاده بازیگر را در آغوش گرفت و بازوبند گرانیجی را که به بازو داشت و ملکه مسلماً سراغش را می‌گرفت به او هدیه داد. فیلسوف فرصت نیافت تا از این کار بازش دارد. فردا تمام وقت صرف کلاس‌های ریاضی شد.

هیچ کس به او نگفته بود که در مدرسه‌اش غیر از مواقع بحث در باب قانون، علم بیان، علوم یا کم و کیف زندگانی مثبت، همه دلمشغول کرده‌ها و ناکرده‌های اسکندر و هفستیون هستند. اخیراً یکی از همکلاسی‌ها سر شرطی که با دوستانش بسته بود در این مورد مستقیماً از هفستیون سؤال کرده و لت و پار شده بود. از این رو هفستیون به خوبی آگاه بود که در مورد او و اسکندر چه حرف‌هایی بر سر زبان‌هاست. آیا ممکن بود که اسکندر کاملاً بی‌خبر بوده باشد؟ اگر از این موضوع آگاه بود، پس چرا هرگز در این باب سخنی نمی‌گفت؟ آیا به خاطر وفاداری به عهدشان بود تا دیگران نپندارند که دوستیشان ناقص و ناکامل است؟ آیا او می‌پنداشت که خودش و هفستیون دلدادۀ یکدیگرند؟ شب‌ها گاهی با خود می‌اندیشید که نیازموندن بختش از سر حماقت و بزدلی‌اش است. اما به غریزه می‌دانست که نباید چنین کاری بکند. هر روز به آن‌ها گفته می‌شد که همه چیز را با منطق و خرد می‌توان تشریح کرد. اما او گامی جلوتر بود. انتظارش هر دلیلی که داشت - امیدی، شفایی یا مداخله رب‌النوعی -، مسلم این‌که می‌بایست ادامه می‌یافت، حتی اگر شده تمام عمرش. او به دوستی و مودت با اسکندر چنان راضی و خوشبخت بود که در خیال چیزی جز این نمی‌دید. اگر سعی می‌کرد پایش را از گلیمش درازتر کند، این دوستی را به خطر می‌انداخت و در صورت نابود شدن این رابطه، به زودی جان می‌داد.

در برج اسد، هنگام برداشت اولین خوشه‌های انگور، آن دو تولدشان

را جشن گرفتند و پانزده ساله شدند. در هفته‌ای که اولین یخبندان‌ها آغاز شد، پیک مخصوص نامه‌ای آورد که این بار نه از جانب ملکه، که از جانب شخص پادشاه بود. پادشاه با پسرش خوش و بش کرده و گفته بود که پس از حشر و نشر با فیلسوفان بی شک تغییر کرده است. از او دعوت کرده بود که به مقر فرماندهی او برود. او که با نبرد بیگانه نبود، حال گاه آن شده بود که با صحنه حقیقی جنگ روبرو شود.

جاده از کنار ساحل می‌گذشت و هر گاه باتلاق یا دهانه رود جلو می‌آمد، از گرد کوه‌ها می‌گذشت. ارتش خشایارشا این جاده را هموار کرده و به سوی غرب سوق داده بود. سپس ارتش فیلیپ دوباره آن را ساخت و به سمت شرقش امتداد داد.

بطلمیوس آمد، چون اسکندر خواسته بود؛ فیلتوتاس آمد، چون پدرش از همقطاران پادشاه بود؛ کاساندروس آمد، چون وقتی پسر پارمنیون آمده بود، از آمدن پسر آنتیپاتروس گریزی نبود. دلیل آمدن هفستیون نیز چون روز روشن بود.

گروه اسکورت از کلیتوس، برادر کوچک تر هلنایک، فرمان می‌گرفت. خود پادشاه این مأموریت را به وی داده بود، چون اسکندر از دیرباز او را می‌شناخت. در حقیقت، او جزو اولین کسانی بود که اسکندر به خاطر داشت: مردی جوان و سیه چرده و درشت اندام که وارد اتاق بچه‌ها می‌شد و در مقابل او با لنینیک حرف می‌زد یا به تالار می‌رفت و چون خرس‌ها می‌گریید. اما حال او کلیتوس سیاه بود، فرماندهی ریشو در هنگ سواره‌نظام، مورد اعتماد پادشاه و بسیار رک و صریح. مقدونیه از این بازماندگان دوران هومر زیاد داشت. مردان مورد اعتمادی که پادشاه عالی‌مرتب در صورت تمایل از مشورتشان برخوردار می‌شد. کلیتوس به

عنوان فرمانده اسکورت پسر پادشاه، دیگر دوران گذشته و اتاق بچه‌ها را به خاطر نداشت. اسکندر نیز از گذشته‌های دور خاطرات گنگ و مبهمی به یاد داشت. با این حال گاه چیزی به یاد می‌آورد و می‌خندید، اما احتیاط می‌کرد تا کسی متوجه نشود.

آن‌ها از نهرهایی گذشتند که می‌گفتند خیل بی‌شمار ایرانیان تا آخرین قطره‌هایشان را نوشیده‌اند و خشکشان کرده‌اند؛ از روی پلی که شاه فیلیپ ساخته بود استریمون را از پاشنه در کردند؛ و از گردنه پانگایوس بالا رفته، به شهر مرتفع آمفی‌پولیس رسیدند. در این شهر، در محلی معروف به نه‌راه خشایارشا برای خشنودیخدایان خویش نه پسر و نه دختر را زنده به گور کرده بود. حال میان کوه و رود قلعه بزرگی با سنگ‌های مربعی می‌درخشید. در میان دیوارهای این قلعه کوره‌های ذوب طلا می‌سوختند و دود می‌کردند. این قلعه دژ مستحکمی بود که فیلیپ به هیچ وجه راضی به از دست دادن آن نبود. قلعه در اولین فتوحات فیلیپ در آن سوی رود به دست مقدونیان افتاده و زمانی دورترین مرز کشور مقدونیه به شمار می‌رفت. پانگایوس، این زهدان پر بار ارتش سلطنتی، از جنگل‌های انبوه و معادن پوشیده بود. به هر کجا که پا می‌گذازدند، کلیتوس بخشی از ضایعات جنگ‌های پادشاه را نشانشان می‌داد: میدان‌های پوشیده از علفی که محصور شده بودند، شیب‌راهه‌هایی که برج‌ها و فلاخن‌های فیلیپ در آن‌ها مستقر شده و دیوارهای شهر را کوبیده بودند. فیلیپ جابجای جاده دژهایی علم کرده بود و آن‌ها هر شب در یکی از آن‌ها بیتوته می‌کردند.

اسکندر خندید و گفت: «اگر پادشاه همه کارها را انجام دهد، چه کاری برای ما می‌ماند؟»

وقتی به دشت وسیع و باز ساحلی رسیدند، پسرها با اسب‌هایشان

تاختند و با موهای آشفته از کناره دریا بازگشتند و با صدایی بلندتر از نوای مرغ‌های نوروزی، به فریاد با یکدیگر سخن می‌گفتند. یک بار هنگامی که آواز سر داده بودند، روستاییانی که از آن حوالی می‌گذشتند، پنداشتند ازدواجی در کار است و پسرها داماد را به خانه عروس می‌برند.

بوکفال سرمست و شوریده بود. هفستیون بر اسب جدید قرمز رنگی با یال‌ها و دم بور سوار بود. همیشه چه در مواقع معمولی و چه در جشن‌ها و مراسم خاص به یکدیگر هدیه می‌دادند، اما هدایایشان چیزی بیش از یادگاری‌هایی که پسران به یکدیگر می‌دهند نبود. آن اسب اولین هدیه گرانقیمت و چشمگیر اسکندر به هفستیون بود. خدایان تنها یک اسب چون بوکفال آفریده بودند. اما اسب هفستیون نیز می‌بایست از اسب دیگر همراهان برتر می‌بود؛ اسبی رام و سر به فرمان. کاساندروس با شور و حال از آن اسب تعریف می‌کرد. به گمان او هفستیون سرانجام با تملق و چاپلوسی هدیه ارزشمندی از اسکندر گرفته بود. هفستیون که ذهنیت کاساندروس را می‌دانست، مترصد فرصتی برای انتقام بود. اما هیچ کلامی میان آن‌ها رد و بدل نمی‌شد. محال بود که بتوان در برابر دیدگان کلیتوس و سربازان همراه قیل و قالی به راه انداخت.

جاده به دل خشکی سوق می‌یافت و از گرد باتلاقی زشت و بدبو می‌گذشت. ارگ سنگی فیلیپ بر بلندای تپه قرار داشت و کاملاً بر جاده و دشت مسلط بود. فیلیپ در سالی که به یاد همه ماند، آن قلعه را فتح کرد و نام خود را بر آن گذاشت.

کلیتوس گفت: «این جا صحنه آغازین نبرد من است. وقتی پیک خبر آورد، من آن جا بودم. پدرت، فیلوتاس، ایلیریان را عقب رانده و تا نیمه راه دریای غربی آنان را تعقیب کرده بود. اسب پادشاه در مسابقات المپ پیروز شد و تو، اسکندر، تو نیز همان هنگام چشم به جهان گشودی و

آن گونه که به ما گفتند، به هنگام تولد فریادی بلند برآوردی. سهم شراب ما را دو برابر کردند. جا داشت که حتی سه برابرش می کردند.»

اسکندر اسب را به یورتمه به پیش راند و خطاب به هفستیون، نجواکنان، گفت: «من دلپش را می دانم. پادشاه می دانست که ظرفیت آن ها تا چه حد است و به همین دلیل سهمیه شان را سه برابر نکرد. از سه سالگی بارها و بارها این حکایت را شنیده ام.»

فیلوتاس گفت: «تمامی این پهنه جزو قلمروی قوم تراکیا بود.»
کاساندروس گفت: «آری، اسکندر، تو باید مراقب دوست جوانت، لامباروس، باشی.» سپس با دست به سوی سرزمین شمالی اشاره کرد و در ادامه گفت: «آگریانوها در این اندیشه اند که از این جنگ طرفی برندند.»

اسکندر گرهی به ابروانش انداخت و گفت: «واقعاً؟ آن ها بالعکس شاه کِرسوبلیپتس که به محض بازپس گرفتن گروگاناش با ما وارد جنگ شد، به تعهداتشان عمل کرده اند.» همه می دانستند که فیلیپ از بدعهدی های آن سردار نابکار و راهزن و چپاولگر به غایت لطمه خورده است. حال هدف فیلیپ از جنگ آن بود که سرزمین او را ضمیمه مقدونیه کند.

کاساندروس گفت: «این بربرها همه شبیه یکدیگرند.»
«سال پیش از لامباروس خبری دریافت کردم. او از تاجری خواسته بود تا برایش نامه بنویسد. لامباروس از من دعوت کرده بود تا به عنوان میهمان وی به شهرشان بروم.»

«تردیدى در تزویر او ندارم. سر تو بر دیرک دروازه روستایشان خوش خواهد درخشید.»

«کاساندروس، همان گونه که خود گفתי، او دوست من است. این را به خاطر بسپار!»

هفستیون با صدایی رسا گفته اسکندر را پی گرفت: «و دهانت را ببند.» آن‌ها در قلعه فیلیپ خفتند. ارگ بزرگ زیر نور سرخ خورشید غروب چون مشعلی شعله می‌کشید. اسکندر دیرزمانی، غرق سکوت، به دوردست‌ها خیره شد.

سرانجام در حالی به پادشاه رسیدند که در مقابل دژ دوریسکوس، در کنار دره هیروس، اردو زده بود. شهر کیپسلا، تحت تسلط تراکیایی‌ها، آن سوی رود بود. فیلیپ قبل از دست یازیدن به آن شهر می‌بایست دژ را فتح می‌کرد.

این دژ را خشایارشا ساخته بود تا پس از گذشتن از هِلِسپونت، در پس سر حفاظ و حایلی داشته باشد. پادشاه افرادش را بر مرغزار مسطح کنار دریا مستقر ساخته بود و با فرستادن گروه‌های ده هزار نفری مردانش در بخش‌هایی مشخص از آن پهنه، سربازانش را سرشماری کرده بود. دژ بسیار مستحکم بود. خشایارشا برای ساخت دژ به هیچ روی از نظر تعداد بردگان در مضیقه نبود. اما دژ در طول یک قرن به تدریج فرسوده شده بود. میان شکاف‌ها را با خرده سنگ پر کرده بودند؛ برج و باروهای دژ را با تیغ و خار پوشش داده بودند. دژ جنگ‌های قومی تراکیه را تاب آورده بود، ویران نشده بود و از آن پس آسوده بود.

وقتی به نزدیکی‌های اردوی پادشاه رسیدند، هوا گرگ و میش شده بود. از پس دیوارها بوی غذاهایی که آشپزان بر آتش نهاده بودند به مشام می‌رسید و از دوردست‌ها صدای بزها شنیده می‌شد. اردوی مقدونیان کاملاً خارج از تیررس دشمنان علم شده بود؛ خیمه‌های استتار شده در میان آلونک‌ها و بام‌های پوشیده از خیزران‌های رود هیروس، و ارابه‌های باژگون گشته و سنگرمانند. برجی هجده متری و چوبی با رنگی سیاه و شکلی منظم و هندسی زیر نور خورشید غروب سربرافراشته بود.

محافظان برج که پوست ضخیم گاو در برابر تیرهای دشمن حفاظتشان می‌کرد، دست به کار طبخ شامشان بودند. در خطوط هنگ سواره نظام اسب‌ها رو به نگهبانانشان شیهه می‌کشیدند. برای استفاده از فلاخن‌های بزرگ نیز سکوهایی ساخته بودند. پیکر بزرگ فلاخن‌ها به ازدهایی می‌مانست که عنقریب قصد جهش و پرواز دارد؛ گردن‌های چوبیشان برافراشته و کمان‌های عظیم تیراندازشان از دو پهلو چون بال‌های پرندگانی عظیم‌الجثه بیرون زده بود. درختچه‌های اطراف بوی مدفوع می‌داد و هوا بوی دود چوب، ماهی سرخ کرده و بدن‌های عرق کرده مردان و زنان را در خود داشت. مردان اردو در کار تهیه شام بودند. در گوشه و کنار کودکی خوش‌زبانی می‌کرد یا می‌نالید. کسی چنگ می‌نواخت و معلوم بود که سازش کوک نیست.

کلبه‌های کوچکی را که صاحبانش آن‌ها را رها کرده، به دژ یا کوه‌ها گریخته بودند، تمیز کرده و به افسران اختصاص داده بودند. پادشاه نیز در خانه کدخدا که دو اتاق داشت مستقر شده بود. اسکندر و همراهانش از دور نور چراغ این خانه را دیدند.

اسکندر تاخت و در ابتدای صف جا گرفت تا مبادا کلیتوس او را چون کودکی به اردوگاه ببرد. با حس بینایی و بویایی و شنوایی اش جنگ را حس می‌کرد و متوجه تفاوت ماهیت آن با پادگان یا اردوهای داخلی می‌شد. وقتی به آن خانه رسیدند، پیکر درشت فیلیپ میان چارچوب در قرار گرفت و راه نور را سد کرد. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و زیر نور آتشی که برای نگهبانی برافروخته شده بود، به یکدیگر خیره شدند. پادشاه گفت: «قد کشیده‌ای.»

اسکندر به تأیید سر تکان داد و طوری که سربازان همراه نشنوند گفت: «مادرم سلام رساند و برایتان آرزوی سلامتی کرد.» سکوتی سنگین

حاکم شد. سپس اسکندر شتابزده ادامه داد: «من برای شما یک کیسه سیب آورده‌ام. امسال محصول خیلی بود.»

صورت فیلیپ داغ شد. سیب‌های میزا معروف بود. به مهر دستی به شانهٔ پسر کشید، به همراهان شاهزاده خوشامد گفت، فیلوتاس را به محل اقامت پدرش راهنمایی کرد و آن گاه گفت: «بسیار خوب، داخل شو، داخل شو و غذایی بخور.»

به محض آن که پارمنیون به آن‌ها پیوست، دور سکویی گرد آمدند و شروع به خوردن کردند. جوانان نوپایی به احترام گردتاگردشان ایستاده بودند؛ آن‌ها نوجوانانی بودند که به اقتضای جاه و مقام پدرانشان می‌بایست آداب معاشرت و هنر جنگیدن را می‌آموختند و برای نیل به این هدف ابتدا نزد پادشاه می‌رفتند و به او خدمت می‌کردند. سیب‌های شیرین و طلایی‌رنگ را در ظرفی نقره‌ای آوردند. جنگ‌افزارها و زره پادشاه را در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بودند. دو چراغ بر جاذراخی نقره‌ای می‌سوخت. دیوارها بوی کهنهٔ عرق صاحبان پیشین خانه را می‌دادند.

فیلیپ گفت: «اگر یک روز دیرتر می‌آمدید، می‌توانستیم داخل دژ به شما جا دهیم.» سپس به دژ اشاره کرد.

اسکندر روی میز دولا شد. پس از آن سفر طولانی پوستش آفتاب سوخته شده بود. گونه‌هایش درخشان بود. نور چراغ به زیبایی بر موها و چشمانش می‌افتاد و انعکاس می‌یافت و چون شعلهٔ فروزان مشعلی می‌درخشید.

«چه هنگام حمله می‌کنیم؟»

فیلیپ رو به پارمنیون نیشخند زد. «با چنین پسری چه می‌توان کرد؟»
قرار بود که آن‌ها درست قبل از دمیدن سپیده وارد دژ شوند.

پس از صرف شام افسران برای ارائه گزارش نزد پادشاه آمدند. قصد داشتند که در دل سیاهی شب به دژ نزدیک شوند؛ سپس چوب‌های میان دیوارها را با پیکان‌های آتشین هدف قرار می‌دهند و آن‌گاه از روی برج و با فلاخن‌ها به باروهای دژ حمله می‌کنند و در این حیص و بیص نردبان‌ها را به دیوارهای دژ تکیه دهند و سربازان از آن‌ها بالا بروند؛ آن‌گاه با دژکوب به دروازه‌ها حمله کنند و پل روی برج را به روی دیوار بیندازند و سپس حمله واقعی آغاز شود.

این تدابیر جنگی برای افسران آشنا بود و تنها با توجه به شرایط مختلف اندکی تغییر می‌کرد. فیلیپ گفت: «بسیار خوب، پس وقت آن رسیده که کمی بخوابیم و استراحت کنیم.»

خدمتکاران جوان پادشاه تختی به اتاق خواب پستی بردند. اسکندر مدتی به تخت خیره ماند و قبل از خواب و پس از تیز کردن سلاح‌هایش از اتاق بیرون رفت. می‌خواست هفستیون را بیابد تا به او بگوید هنگام حمله در کنار هم خواهند بود و امشب را نیز در اتاق پدرش خواهد خفت. هفستیون انتظار نداشت اسکندر شب را در کنار پدرش صبح کند.

وقتی بازگشت، پدرش برهنه شده بود و داشت پیراهنش را به خدمتکارش می‌داد. اسکندر دمی پشت در درنگ کرد، بعد وارد شد و برای آن‌که وانمود کند راحت است، چیزی گفت که لحظه‌ای بعد فراموش کرد. در حقیقت، دلیل انزجار شدید و شرمی را که با دیدن پدرش در آن حال احساس کرد، نمی‌دانست. تا آن‌جا که به یاد داشت هرگز پدرش را برهنه ندیده بود.

خورشید که طلوع کرد، دژ سقوط کرده بود. نوری درخشان و طلایی رنگ از پس تپه‌ها تابید و هلسپونت را از دیده‌ها مخفی داشت. از جانب دریا

نسیمی فرحبخش وزید. بوی تند دود و سوختگی و خون و امعاء و احشای انسان و عرق بر فراز دژ احساس می شد.

نردبان‌های محکم از چوب کاج که دو مرد را پهلوی به پهلوی یکدیگر بر خود جای می داد هنوز به دیوارهایی که جابجا شعله‌ور بود تکیه داشت. هر جا که فشار زیادی بر نردبان‌ها آمده بود، پله آن شکسته بود. دژکوب‌ها نیز هنوز در مقابل دروازه‌های درهم کوبیده شده جا خوش کرده بودند. تخته‌ای که از برج‌ها به روی باروها انداخته بودند درست مانند زبانی بلند روی دیوارها لمیده بود.

در درون دژ آنانی را که زنده مانده بودند به غل و زنجیر می کشیدند. تا بازار برده‌فروشان آمفی پولیس پای پیاده می رفتند و بعد فروخته می شدند. صدای زنجیرها چون نوای موسیقی بود. فیلیپ در اندیشه بود که از سرنوشت این مردان درس عبرتی برای کویسلی‌ها بسازد. تا به گاه لازم، بدون نبرد و دردسر تن به تسلیم دهند. پیرامون کلبه‌ها و کپر‌ها که چون لانه‌های گلین پرستوها پخش و پراکنده بودند، سربازان چون گرگ‌های گرسنه به دنبال زنان می گشتند.

پادشاه همراه با پارمنیون و دو امربر بر بلندای دژ ایستاده بود، محکم و موقرانه و آسوده چون کشاورزی کارا که مزرعه بزرگی را شخم زده و پیش از بارش باران بر آن بذر پاشیده بود. وقتی صدای جیغی گوشخراش بلند می شد، اسکندر برمی گشت و به پدرش می نگریست، اما پدرش بی آن‌که به صدای جیغ و فریاد ذره‌ای توجه کند، همچنان با پارمنیون گرم صحبت بود. مردانشان شجاعانه جنگیده بودند و حال حق داشتند از غنایم ناچیزی که بر جای مانده بود بهره برند. اگر دورسکوس تسلیم شده بود، به هیچ کس چشم زخمی نمی رسید.

اسکندر و هفستیون در اتاق نگهبان دروازه تنها بودند و در مورد نبرد

حرف می زدند. اتاق سنگی کوچکی بود که جسد یک مرد تراکیایی در آن افتاده بود و قابی ظریف نیز در آن به چشم می خورد که رویش نام و القاب خشایارشا را حک کرده بودند، خشایارشا، شاه شاهان؛ چند چهارپایه چوبی زمخت، تکه ای نان و یک انگشت سیاه با ناخن سیاه و شکسته نیز در اتاق دیده می شد. هفستیون انگشت را با لگد به گوشه اتاق انداخت. این انگشت در مقابل آنچه بیرون از اتاق دیده بودند بازیچه ای بیش نبود.

اسکندر که کمر بند شمشیرش را به نشان افتخار دریافت کرده بود و بر همه مسلم بود که به حتم یک تن را کشته است، اکنون می اندیشید که تعداد قربانیانش به سه تن رسیده اند.

در این اولین نبرد بزرگش نه غنیمتی گرفته بود و نه تعداد قربانیانش را شمرده بود. به محض این که او و هفستیون به روی دیوارها رسیده بودند، افسری که فرماندهی آن جناح را بر عهده داشت از روی دیوار به پایین پرتاب شده بود. اسکندر بی آن که به کسی فرصت فکر کردن دهد، با فریاد به سربازان گفته بود که باید اتاق نگهبان دروازه را تسخیر کنند، چه از آن جا دژکوب مقدونیان را زیر حمله گرفته بودند و دمی به حال خود نمی گذاشتند. جانشین فرمانده که مردی ناآزموده بود، در دم واداده و سربازانش را در اختیار اسکندر که بسیار قاطع و مصمم به نظر می رسید، گذاشته بود. سربازان به دنبال اسکندر راه افتاده و در راه سنگفرش قدیمی با حفاظها و شکاف های پر از آتش که خشایارشا ساخته بود به پیش می خزیدند و می جنگیدند و شمشیرزنان راه خود را باز می کردند. اتاق نگهبان مدخلی بسیار تنگ داشت. اسکندر پس از مدتی کوتاه راه خود را به داخل اتاق باز کرد و بعد از لحظاتی سربازانش با فشار و زور وارد شدند. اسکندر در آن لحظات نخستین تنها و با اتکای به خویش با دشمن جنگیده بود.

و اکنون یکسره غرق خاک و خون ایستاده بود و چهره حقیقی جنگ را می‌نگریست.

هفستیون می‌اندیشید که شاهد آن صحنه‌ها نبوده است. اسکندر کاملاً واضح سخن می‌گفت و همه جزئیات را به خاطر داشت. هفستیون گویی که در رؤیا به سر می‌برد، در نظرش همه چیز در حال محو شدن و رنگ باختن بود. اسکندر همچنان غرق در جنگ بود، حال و هوایی داشت که نمی‌خواست رهايش کند، یکسره غرق فضای جنگ بود، درست مثل خوابگردها.

ساعد اسکندر زخم برداشته بود و دوستش با تکه‌ای از دامنش زخم را بسته و خونریزی آن را بند آورده بود. هفستیون به دریای پاک و رنگ‌باخته‌نگریست و گفت: «برویم و تنی به آب بزنیم تا گل و لای تنمان شسته شود.»

اسکندر گفت: «آری، ابتدا باید پیتون را ببینم. وقتی دو مرد به من حمله کرده بودند، او سپرش را بالا آورد تا پشت آن پناه گیرم. آن مرد ریشو دید که سپر به موقع جانم را حفظ کرد و بعد کشته شد.» کلاهخودش را درآورد (از انبار مهمات پلا اسلحه تحویل گرفته و کاملاً مسلح شده بودند) و دستش را به میان موهای مرطوبش برد.

«تو می‌بایست قبل از ورود به آن اتاق صبر می‌کردی تا از همراهی ما مطمئن شوی. تو خیلی سریع می‌دوی. چنان از تو خشمگین بودم که می‌توانستم تو را بکشم.»

«آنها قصد داشتند آن سنگ بزرگ را به سر افراد ما بیندازند. به بزرگی سنگ نگاه کن. می‌دانستم که چندان از من دور نیستید.»

هفستیون احساس کرد که تمامی ترس‌ها و دلواپسی‌هایش برای اسکندر و هر آنچه دیده و انجام داده بود، بیهوده بوده‌اند.

«با سنگ یا بدون آن، تو وارد آن اتاق شدی. بخت و اقبال یاریات کرده که زنده مانده‌ای.»

اسکندر با خونسردی گفت: «این کمک هرکول بوده. او بود که پیش‌دستی کرد و پیش از آن که آن‌ها به من گزند برسانند، درهم کوبیدشان.»

وضعیت را از آنچه پیش‌بینی کرده بود، ساده‌تر می‌یافت. آن همه تمرین مدام نظامی این امید را در دلش روشن کرده بود که در مقابل مردان جنگ آزموده به سختی نمی‌افتد. هفستیون فکر او را خواند و گفت: «این مردان تراکیایی رعیت‌زاده‌اند. هر سال دو یا سه بار بیش‌تر نمی‌جنگند، آن هم هنگام به یغما بردن احشام یا مرافعه‌های قومی. اکثرشان احمقند؛ هیچ یک آموزش جنگی ندیده‌اند. سربازان واقعی، چون مردان شاه فیلیپ، حتی به تو اجازه نمی‌دادند که وارد اتاق شوی و پیش از آن تو را می‌کشتند.»

اسکندر به تندی جواب داد: «صبر کن تا این زمان برسد و ببین چه خواهد شد.»

«تو بدون من وارد اتاق شدی، حتی به من نگاه نیز نکردی.»

اسکندر که پنداری ناگهان تغییر کرده بود لبخند زد. «این تویی که چنین سخن می‌گویی؟ حال آن که پاتروکلوس، آشیل را به خاطر حذر کردنش از کارزار سرزنش کرد.»

هفستیون با صدایی که حال لحنی دیگر داشت، گفت: «دست کم آشیل به حرف‌های او گوش می‌داد.»

ناگهان از پای دژ صدای ضجه‌ی زنی وحشتزده که بر سر جسد مردی سوگواری می‌کرد برخاست.

اسکندر گفت: «پادشاه باید مردانش را به داخل دژ بیاورد. دیگر کافی است. می‌دانستم که چیز ارزشمندی در آن جا وجود ندارد، اما...»

به دیوار آن سوی دژ نگریستند، اما فیلیپ به دنبال کار دیگری رفته بود.

«اسکندر، گوش کن. خشم فایده‌ای ندارد. وقتی فرمانده شدی، نباید خود را چنین به کام دشمن اندازی. پادشاه مرد شجاعی است، اما هرگز چنین کاری نمی‌کند. اگر کشته می‌شدی، کرسوبلیتس در نبرد پیروز شده بود. بعدها وقتی که پادشاه شدی...»

اسکندر برگشت و چنان خیره به او نگریست که پنداری می‌خواهد رازی را با او در میان بگذارد. با آن که در میان آن همه سروصدا آهسته سخن گفتن بی‌مورد بود، بسیار آهسته نجوا کرد: «من هرگز نمی‌توانم از انجام این کار خودداری کنم؛ این را می‌دانم، احساسش کرده‌ام، این حقیقتی آسمانی است. و من...»

در همین لحظه صدای نفس نفس و حق‌بی‌امان کسی به گوششان رسید. زن تراکیایی جوانی بناگاه از سمت باروی دژ وارد اتاق شد و بی‌آن که به اطرافش نگاهی کند، به سمت جان‌پناه بالای دروازه هجوم برد. فاصلهٔ جان‌پناه از سطح زمین حدوداً سی پا بود. وقتی زن زانویش را روی رف پنجره گذاشت، اسکندر جستی زد و بازویش را گرفت. زن فریاد زد و با دست آزادش به اسکندر چنگ انداخت. سرانجام هفستیون دست زن را پس زد. زن چون حیوانی به دام افتاده به چهرهٔ اسکندر خیره شد، بعد با چرخشی خود را از دست او رها کرد و خم شد و به زانوان اسکندر چنگ انداخت.

بعد از هم‌صحبتی و همنشینی با لامباروس، زبان تراکیایی اسکندر بهتر از پیش شده بود: «برخیز، ما آسیبی به تو نمی‌رسانیم. نترس، برخیز. مرا رها کن.»

حلقهٔ انگشتان زن تنگ‌تر شد. صورت و چشمان گریان و بینی‌اش به

پای برهنه اسکندر فشرده شد و سیلی از کلمات گنگ و نامفهوم بر زبانش جاری گشت.

اسکندر حرفش را تکرار کرد: «برخیز، ما آسیبی...» اسکندر کلمه لازم را فرا نگرفته بود. هفستیون اشاره‌ای کرد که هر انسانی به هر زبان درکش می‌کرد، و بعد اشاره‌ای از سر انزجار.

زن اسکندر را رها کرد. روی پاشنه‌هایش نشست و شروع کرد به تکان خوردن و نالیدن. موهایی قرمز و زبر و لباسی از پشم خشن به تن داشت که از روی شانه پاره شده بود. جلوی پیراهنش پوشیده از خون بود. روی سینه‌های سنگینش لکه‌های مرطوب شیر به جا مانده بود. به موهایش چنگ می‌زد و می‌نالید. ناگهان از جا جست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. صدای پاهایی نزدیک می‌شد. مردی با صدای بم، نفس نفس‌زنان گفت: «دیدمت، بدکاره. بیا این جا. دیدمت.» کاساندروس وارد شد. صورتش یکپارچه سرخ و پیشانی کک‌مکی‌اش غرق غرق بود. با خشم وارد شد و ناگهان ایستاد.

زن در حالی که دشنام می‌داد، التماس می‌کرد و به زبانی نامفهوم حکایت مصیبت‌هایی را که بر او رفته بود باز می‌گفت، دوید، پشت اسکندر پنهان شد و کمر او را چسبید، پنداری اسکندر سپرش بود. اسکندر بازدم گرم زن را کنار گوش‌هایش حس می‌کرد. نرمی مرطوب تن زن پنداری به زره نیم‌تنه‌اش نیز نفوذ کرده بود. بوی تند تن و موی کثیف و خون و شیر زن در شامه‌اش پیچیده بود. بازوان زن را کنار زد و با نفرتی مرموز به کاساندروس خیره شد.

کاساندروس نفس‌زنان و هیجانزده گفت: «او مال من است. او مال تو نیست. مال من است.»

اسکندر گفت: «نه، او برای کمک به من متوسل شده و من نیز امنیتش را تضمین کرده‌ام.»

«او مال من است.» چنان جمله‌اش را بیان می‌کرد که پنداری می‌بایست دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد. اسکندر به او نگرست و نگاهش روی دامن کتان زیر زره نیم‌تنه او ثابت ماند. نفرتش را فرو خورد و گفت: «نه.» کاساندروس مصرانه گفت: «من یک بار او را گرفتم، اما او فرار کرد.» یک طرف صورتش پر بود از جای چنگ‌های زن.

«پس تو او را گم کردی. من پیدایش کردم. حال با پای خود از این جا بیرون برو.»

کاساندروس که هنوز هشدارهای پدرش را فراموش نکرده بود، با صدایی آهسته‌تر گفت: «اما تو نمی‌توانی در این مورد دخالت کنی. هنوز پسربچه‌ای. در این مورد چیزی نمی‌دانی.»

هفستیون که از شدت خشم می‌لرزید گفت: «دیگر او را پسربچه صدا نکن! او بسیار بهتر از تو جنگید. از سربازان پیرس.»

کاساندروس که دل به دریا زده و راهش را از میان موانع پیچیده نبرد باز کرده بود، گیج و آزرده و ترسان، با نفرت جوان سرمستی را که به آشوب و بلوا پایان داده بود به یاد آورد. زن که حدس می‌زد تمام این گفتگو به او مربوط می‌شود، بار دیگر سیل کلمات و جملات تراکیایی را بر زبان راند. ناگهان کاساندروس فریاد برآورد: «سربازان مراقب او بودند! هر کار احمقانه‌ای که می‌کرد، دیگران به ناچار در پی‌اش می‌دویدند. او پسر پادشاه است، دست کم مردم که این طور می‌گویند.»

کاساندروس که از خشم عقل از کف داده و به هفستیون می‌نگریست غافلگیر شد، چون اسکندر به جستی خود را به وی رساند و کاساندروس بعد از ضربه‌ای که به گلویش وارد شد تعادلش را از دست داد و به کف زبر و خشن اتاق افتاد. پسرک تقلا می‌کرد و به خود می‌پیچید. اسکندر که به راستی قصد خفه کردن او را داشت، با بی‌اعتنایی ضربات دست و پای

کاساندروس را که به زمین افتاده بود تحمل می‌کرد. هفستیون بی‌آن‌که جرئت مداخله و کمک به اسکندر را داشته باشد، گرد آنان می‌چرخید. ناگهان چیزی چون تیر از پشت آمد و از کنارش گذشت؛ همان زن بود که همه فراموشش کرده بودند. او سه پایه چوبی‌ای را برداشته بود. سه پایه درست از کنار سر اسکندر گذشت و بر فرق کاساندروس فرود آمد. اسکندر خود را کنار کشید. زن که از فرط خشم شوریده‌حال بود کاساندروس را زیر ضربات مشت گرفت و هرگاه پسرک سعی می‌کرد برخیزد، او را مجدداً می‌خواباند و بار دیگر به وی حمله می‌کرد. دستانش چنان در حرکت بود که پنداری خرمن می‌کوبید.

هفستیون که به تدریج طاقتش تمام می‌شد، خندید. اسکندر، کاملاً خونسرد، ایستاد و به آن صحنه خیره شد. هفستیون گفت: «باید جلوی زنک را بگیریم، وگرنه کار کاساندروس را یکسره خواهد کرد.» اسکندر بی‌آن که حرکتی بکند گفت: «کسی بچه او را کشته است. خونی که بر لباس زن می‌بینی، خون طفل اوست.»

کاساندروس، دردمندانه نعره می‌کشید. هفستیون گفت: «اگر او را بکشد، سنگسار خواهد شد. از دست پادشاه نیز کاری برنخواهد آمد. تو به این زن قول داده‌ای.»

اسکندر به زبان تراکیایی گفت: «بس کن!» سه پایه را از او گرفتند. زن ناگهان به گریه افتاد. در این حیص و بیص کاساندروس روی کف سنگی اتاق غلتی زد و خود را خلاص کرد.

اسکندر رو برگرداند و گفت: «کاساندروس زنده است. باید شخص قابل اعتمادی بیایم تا زن را از دژ خارج کند.»

کمی بعد به شاه فیلیپ خبر رسید که پسرش در نزاع بر سر یک زن، پسر آنتیپاتروس را کتک زده است. پادشاه بدون تعارف و کاملاً بی‌تکلف

گفت: «پنداری پسرها دیگر مرد شده‌اند.» در لحن پادشاه چنان غروری موج می‌زد که دیگر کسی جرئت نکرد مسئله را دنبال کند.

هفستیون در راه بازگشت به همراه اسکندر به نیشخند گفت: «او نمی‌تواند خبر به آنتیپاتروس ببرد و بگوید که تو در گوشه‌ای ایستادی و اجازه دادی که یک زن او را کتک بزند.»

اسکندر گفت: «به هر که می‌خواهد خبر برد.» از دروازه گذشتند. از خانه‌ای که در دل دیوار بنا شده بود صدای ناله شنیدند. آن جا درمانگاه موقت مجروحان بود. طبیب و دو پرستار مدام در آمد و شد بودند. هفستیون گفت: «بیا تا طبیب بازویت را ببیند.» بعد از مرافعه در آن اتاق، زخم اسکندر دوباره خونریزی کرده بود.

اسکندر به دل اتاق تیره و تار و پر از مگس نگریست و گفت: «پیتون این جاست. اول از همه باید از او تشکر کنم.»

اسکندر زیر شعاع‌های نوری که از سقف می‌تابید، راه خود را میان تشک‌ها و پتوها باز کرد. پیتون جوانی بود که در کشاکش نبرد قرص و محکم و چون قهرمانان هومر می‌نمود، و حال با زخم‌هایی که زیر باندها خونریزی داشت روی تخت افتاده، از فرط خونریزی ضعف کرده بود. چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش درهم رفته بود و با نگاهی مضطرب این سو و آن سو را می‌نگریست. اسکندر کنار تخت او زانو زد و دست او را فشرد. به محض آن‌که اسکندر از رشادت‌های او در جنگ سخن گفت، رنگ رخسار پیتون طبیعی‌تر شد و شروع کرد به مباحثات و حتی شوخی کردن. وقتی اسکندر از جا برخاست، چشم‌هایش دیگر به تاریکی عادت کرده بود؛ سپس متوجه شد که همه به او نگاه می‌کنند. در نگاهشان غبطه، غم و امید بود. می‌خواستند سرورشان احساس کند که ایشان چه دردی

می‌کشند و در جنگ چه سهمی داشته‌اند. عاقبت اسکندر پیش از رفتن با تک تک ایشان سخن گفت.

سخت‌ترین زمستانی را که پیرمردها به یاد داشتند، پشت سر می‌گذاشتند. گرگ‌ها به روستاها می‌زدند و سگ‌های نگهبان را می‌دریدند. احشام و چوپانان نوجوان بر دامنه تپه‌ها از سرما می‌مردند. کوه‌ها چنان از برف پوشیده شده بودند که فقط صخره‌ها و شکاف‌ها به سیاهی می‌زدند. اسکندر شغل خزی را که مادرش برایش فرستاده بود، رد نکرد. آن‌ها در میان بیشه‌زار انبوه از خارهای گل سرخ روباهی یافتند که پوستش سفید بود. این قضیه ارسطو را بسیار خشنود ساخت.

خانه پر از بوهای تند و دود آتشدان‌ها بود. شب‌ها چنان سرد می‌شد که مردان جوان گردهم جمع می‌شدند تا گرم شوند. اسکندر سعی می‌کرد سرحال و سرپا بماند (پادشاه هنوز در تراکیا بود، جایی که سوزهای زمستانی مستقیماً از استپ‌های اسکیت به آن می‌وزید)؛ می‌اندیشید بدون ناز و نوازش و رسیدگی دیگران باید زمستان را پشت سر بگذارد. اما هفستیون نگران آن بود که مردم بپندارند آن دو باهم دعوا و مراغه کرده‌اند و اسکندر نیز حرفش را پذیرفت.

کشتی‌ها یا در دریا گم می‌شدند یا به گل می‌نشستند. حتی جاده‌های حوالی پلّا نیز گاه زیر توده‌های برف گم می‌شدند. روزی که صف قاطران از راه می‌رسید، چون روز جشن بود.

فیلوتاس گفت: «اردک سرخ شده برای شام.»

اسکندر شامه تیز کرد و سپس به علامت تأیید سر تکان داد. «برای

ارسطو مشکلی پیش آمده.»

«او بیمار شده؟»

«نه، خبرهایی ناگوارتر از این در کار است. او را در اتاق نمونه‌شناسی دیدم.»

اسکندر اغلب به این اتاق می‌رفت؛ حال مایل بود که خود دست به تجربه بزند. «مادرم چند جفت دستکش برایم فرستاده. من به دو جفت دستکش نیازی ندارم. به علاوه، هیچ کس برای او هدیه‌ای نمی‌فرستد. او با یک نامه آن جا بود. چهره‌اش وحشتناک بود، درست چون نقاب بازیگران تراژدی.»

«به گمانم سوفسطایی دیگری با نظرات او مخالفت کرده است.»

اسکندر آرامش خود را حفظ کرد و سخنش را ادامه داد.

«پرسیدم مشکل چیست و آیا من می‌توانم کمکی بکنم؟ او جواب منفی داد و گفت که وقتی آرامش خود را بازیافت، همه چیز را برایمان خواهد گفت. گفت که زنانه رفتار کردن درخور شخصیت دوستی وفادار و نجیب‌زاده نیست. بنابراین من او را تنها گذاشتم تا به دردمندی بگرید.»

در میزا خورشید زمستانی به سرعت در پس کوه‌ها فرو رفت، اما ارتفاعات خالکیدیکه هنوز روشن بود. گرداگرد خانه را سفیدی برف‌های غروب روشن کرده بود. هنوز هنگام صرف شام فرا نرسیده بود. مردان جوان در اتاق بزرگ پذیرایی با دیوارنگاره‌های قدیمی سرخ و آبی‌اش دور اجاق جمع شده و از اسب و زن و خود سخن می‌گفتند. اسکندر و هفستیون زیر شئل پوست گرگی که المپاس فرستاده بود، کنار پنجره نشسته بودند، چون هنوز چراغ‌ها را روشن نکرده بودند. آن دو سرگرم خواندن پرورش کوروش، اثر گزنوفون، بودند که در آن زمان بعد از اثر هومر، محبوب‌ترین کتاب اسکندر بود.

هفستیون گرم خواندن بود: «و او نمی‌توانست اشک‌هایش را که از ردایش سرازیر می‌شد و بر پاهایش می‌چکید پنهان کند. پس آن گاه سالخورده‌ترین مرد در

میان ما گفت: 'نترسید، بانو. ما می‌دانیم که همسر شما مرد شریفی بود، اما ما شما را برای مردی برگزیده‌ایم که به زیبایی و فرزاندگی و قدرت از او کم‌تر نیست. به گمان ما ستودنی‌ترین مرد، کوروش است، و شما زین پس از آن او خواهید بود.' وقتی بانو این سخن را شنید، جامه بر تن درید و به صدای بلند گریست و ندیمان وی جملگی با وی می‌گریستند. آن گاه ما به یک نظر چهره، گردن و بازوان او بدیدیم. و کوروش، به تو می‌گویم که من و تمامی ما در سرتاسر آسیا زنی چنین زیبا ندیده بودیم، اما تو نیز باید به چشم خود او را بینی.»

«کوروش گفت: 'به خدا قسم که نه، به خصوص اگر او به همان زیبایی باشد که شما می‌گویید.'»

هفستیون به اسکندر نگریست و گفت: «آنها مدام از من می‌پرسند که چرا کاساندروس بازنگشته است.»

«من به ارسطو گفتم که او عاشق جنگ شده و فلسفه را فراموش کرده است. نمی‌دانم او به پدرش چه گفته. او نمی‌توانست با ما بازگردد. آن زن دو دنده او را شکست. این قضیه دلم را خنک کرد. 'به خاطر داشته باش که در مورد سردار و سرباز نمی‌توان یک تمهید را به کار بست، هر چند که این دو به ظاهر همسانند. اما افتخار سردار بودن و آگاهی‌اش از این امر که کارهایش از چشم کسی پنهان نمی‌ماند، باعث می‌شود که او سختی‌ها و مرارت‌هایش را آسان‌تر تحمل کند.' چه حقیقت محضی؛ هر چه به آن توجه کنی باز کم است.»

«آیا کوروش واقعی می‌توانسته تا این حد شبیه خود گزنوفون باشد؟»
«تبعیدیان ایرانی می‌گفتند او جنگجویی بزرگ و پادشاهی شریف بوده است.»

هفستیون به صفحه دیگری نگاه کرد: «او به مردانش آموخت که در میان جمع تف نیندازند و فین نکنند و ناگهان به سمت کسی نگردند و به چهره‌اش خیره نشوند...»

«خوب، ایرانیان در آن زمان مردمانی خشن و پشت کوهی بودند. آن‌ها از نظر مردم اکباتان همان گونه بوده‌اند که کلیتوس در چشم آتنی‌ها... هرگاه آشپزهایش برای او غذای لذیذی می‌پختند، او از آن خوراک برای دوستانش نیز می‌فرستاد، و من این عادتش را بسیار دوست دارم.»

«کاش وقت صرف شام بود. از گرسنگی هلاک شده‌ام.»

اسکندر تکه دیگری از شئل را به دور خود پیچید و به یاد آورد که شب‌ها همیشه به خاطر سرما به دوستش می‌چسبید. «امیدوارم ارسطو به طبقه پایین بیاید. طبقه بالا زمهریر است. او باید کمی غذا بخورد.»

برده‌ای، چراغ و آتزرزنه به دست، وارد شد و چراغ‌های ایستای بلند را روشن کرد، سپس با مشعلش چلچراغ را نیز روشنایی بخشید. جوان خام‌دست تراکیایی که به تدریج آموزش می‌دید، پنجره‌ها را بست و با احتیاط پرده‌های ضخیم پشمی را کشید.

اسکندر خواند: «فرمانروا نه تنها باید برآستی از آنان که بر ایشان فرمان می‌راند بهتر باشد، بلکه باید به جان و روح آنان نیز نفوذ کند...»

از روی پله‌ها صدای پایی شنیده می‌شد که تا رفتن بردگان بر جای درنگ کرد. ارسطو عصرهنگام چون جسدی متحرک به طبقه پایین آمد. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. دهانش چون دهان جمجمه‌ای می‌نمود که نیشخندی بر آن نقش بسته باشد.

اسکندر شئل را به کناری انداخت، طومارها را روی هم ریخت و به سوی ارسطو رفت. «به کنار آتش بیایید. کسی صندلی بیاورد. بیایید و تنی گرم کنید. خواهش می‌کنم مشکلاتان را با ما در میان بگذارید. چه کسی مرده است؟»

«دوست صمیمی من، هرمیاس آتارثوسی.» حال که به سؤال پاسخ داده بود، می‌توانست در این باب توضیح دهد. اسکندر در چارچوب در

به فریاد فرمان داد تا کمی شراب گرم بیاورند. جوانان بر گردِ مردی که به ناگهان پیر شده و به دل شعله‌ آتش خیره شده بود، حلقه زدند. ارسطو دمی دستش را پیش آورد تا گرم شود، سپس گویی این کار فکری هولناک به ذهنش متبادر کرده باشد، دستش را پس کشید و بر دامن پیراهنش گذاشت.

«منتور رودوسی، سردار داریوش، پادشاه ایران، بود.» بار دیگر مکث کرد و برای دیگران توضیح داد: «او برادر ممنون بود که مصر را فتح کرد.» حتی صدایش نیز بی‌رمق و چون صدای سالخورده‌گان شده بود: «او به خوبی به ولی نعمتش خدمت کرده است. بربرها چنین زاده می‌شوند. آن‌ها در ایجاد شرایط نامساعدشان بی‌تقصیرند و به رغم روح بزرگشان به جایگاهی پست سوق می‌یابند و در خدمت اربابانشان می‌مانند. هراکلیتوس می‌گوید: 'بدترین انسان هرزه‌ترین انسان است. او به طبیعت خیانت کرده است' بدین ترتیب چنین آدمی با چنین روح بزرگی به جایگاهی مادون اربابانش سقوط می‌کند.»

صورت ارسطو زرد و رنگ‌پریده بود. آن‌ها که به او نزدیک بودند، می‌دیدند که بدنش چگونه می‌لرزد. اسکندر برای آن‌که فرصتی به ارسطو داده باشد، گفت: «ما هرگز ممنون را دوست نداشته‌ایم، این طور نیست، بطلمیوس؟»

«هرمیس در سرزمین‌های تحت فرمانش عدالت و زندگی بهتر به ارمغان آورد. داریوش، پادشاه ایران، به سرزمین‌های او چشم طمع داشت و از الگویی که او پدید آورده بود متنفر بود. یکی از دشمنانش که به گمان من خود منتور بود، نزد پادشاه از او بدگویی کرد و پادشاه نیز با طیب خاطر حرف‌های منتور را پذیرفت. سپس منتور که وانمود می‌کرد از دوستان هرمیس است، به وی هشدار داد که خطر تهدیدش می‌کند و از او

خواست که نزد او رود تا با هم به شور بنشینند. هرمیاس نیز با دلی مطمئن نزد وی رفت. او می‌توانست در میان دیوارهای شهر خویش مدتی طولانی مقاومت کند و به علاوه، این امکان را داشت که از یکی از متحدین قدرتمندش که با یکدیگر همپیمان شده بودند کمک دریافت کند.»

هفستیون به اسکندر نگریست، اما اسکندر یکسره غرق سخنان ارسطو بود.

«او به عنوان میزبان و دوست نزد منتور رفت و منتور نیز او را در غل و زنجیر نزد شاهنشاه فرستاد.»

مردان جوان از سر خشم آهی کشیدند که چندان ممتد نبود، چون مشتاق شنیدن باقی ماقع بودند.

«منتور مهر هرمیاس را از او ستاند و با صدور دستورات جعلی به نام او توانست بر تمامی استحکامات آتارنیوس دست یازد. حال آن سرزمین با تمامی یونانیانی که در آن بودند به داریوش تعلق داشت. و اما هرمیاس...»

چوب نیم‌سوزی از اجاق بیرون افتاد. هارپالوس با انبر آهنی نیم‌سوز را به داخل آتش انداخت. ارسطو لبانش را با نوک زبان تر کرد. دستان خم شده‌اش هیچ حرکتی نداشت و بندهای انگشتش سفید شده بود.

«از همان ابتدا تصمیم داشتند او را به قتل برسانند، اما به این نیز بسنده نکردند. داریوش می‌خواست بداند که هرمیاس چه پیمان‌های محرمانه‌ای با دیگر فرمانروایان بسته است. بنابراین پادشاه به دنبال شکنجه‌گران فرستاد تا آنان از هرمیاس حرف بکشند. می‌گویند که آن‌ها یک شبانه‌روز او را شکنجه دادند.»

ارسطو از آنچه بر هرمیاس رفته بود سخن گفت؛ تا آن جا که

می توانست با همان لحنی که سر کلاس های تحلیل داشت صحبت می کرد. مردان جوان بی هیچ کلامی سراپا گوش بودند و با دندان های قفل شده مدام آه می کشیدند.

«یکی از شاگردانم به نام کالیماخوس، که همه او را می شناسید، این اخبار را از آتن برایم می فرستاد. او می گوید وقتی دموستن خبر دستگیری هرمیاس را به شورا داد، این واقعه به فال نیک گرفته شد: 'حال شاهنشاه از توطئه ها و نقشه های شاه فیلیپ آگاه خواهد شد، و این بار نه از خلال شکوه و گلایه های ما، بل از دهان مردی که به ایشان خدمت می کرده است. او بهتر از همه بر نحوه انجام امور در ایران زمین آگاه است' اما این خوشحالی دیری نپایید. هرمیاس لب از لب باز نکرد. بعد از شکنجه های شدید هرمیاس تاب آورده و هنوز زنده بود. عاقبت او را بر صلیب کردند. هرمیاس خطاب به آنان که صدایش را می شنیدند گفت: 'به دوستانم بگویید که من هیچ ضعفی نشان ندادم و برخلاف آیین فلسفه کاری نکردم.'»

مردان جوان زمزمه می کردند. اسکندر چون سنگ بی حرکت و بی کلام بود؛ عاقبت وقتی متوجه سکوت دیگران شد، گفت: «من متأسفم. واقعاً متأسفم.» بعد جلوتر رفت و بازویش را دور شانه های ارسطو حلقه کرد و گونه اش را بوسید. ارسطو همچنان چشم به آتش دوخته بود. خدمتکاری شراب گرم آورد. ارسطو جرعه ای شراب نوشید و به علامت نفی سر تکان داد و جام را گوشه ای گذارد. در نور شعله های آتش خطوط چهره اش چون نقشی بر خاک رُس بود، آماده ریختن در قالب مفرغی.

«برخی از شما در جنگ فرمانده خواهید شد. بعضی از شما نیز بر سرزمین هایی که فتح کرده اید، فرمان خواهید راند. تن خاکی بدون

تفکری که بر آن مسلط باشد به پیشیزی نمی‌ارزد و هدف تن تلاش برای زنده نگاه داشتن فکر است، در نظام طبیعی‌ای که خداوند حاکم مطلق آن است، بربرها نیز سرنوشتی دارند. بعضی از این افراد درست به مانند اسب‌ها پس از رام شدن و مفید واقع گشتن بسیار ارزشمندتر از پیش خواهند بود. آن‌ها نیز چون گیاهان و حیوانات می‌توانند به اهدافی ماورای آنچه تخته‌بند تنشان اجازه می‌دهند، دست یازند. این ارزش واقعی آنان است. آن‌ها چون بردگان خدمت می‌کنند. هیچ چیز خارج از عمل موجودیت ندارد. آنان نیز چنین هستند. این را همیشه به یاد داشته باشید.»

از روی صندلی بلند شد و پیش از آن که برگردد، چون شبیح به آتشدانی که تسمه‌هایش سرخ می‌شد نگاهی انداخت. اسکندر گفت: «اگر مردانی که بر دوست شما چنین جفایی کردند به دست من بیفتند، چه پارسی و چه یونانی، قسم می‌خورم که انتقام بستانم.»

ارسطو بی‌آن که رو برگرداند، قدم به دل پلکان تاریک گذاشت و از نظرها محو شد.

خدمتکار وارد شد و اعلام کرد که شام حاضر است.

مردان جوان، گرم صحبت از خبرهای جدید، به سمت اتاق غذاخوری رفتند. در میزا از تشریفات خبری نبود. اسکندر و هفستیون نیز نگاهی به یکدیگر انداختند و پنداری بی‌هدف به سمت اتاق غذاخوری رفتند. هفستیون گفت: «پس او مقدمات پیمان را آماده کرد.»

«پدرم و او ترتیب این کار را دادند. حال او باید چه احساسی داشته باشد؟»

«دست کم او مطمئن است که دوستش در عین وفاداری به اصول فلسفه درگذشته است.»

«امیدوارم به این امر ایمان داشته باشد. چون یک مرد واقعی به هنگام مرگ تنها به غرورش وفادار است.»

هفستیون گفت: «من انتظارش را داشتم که شاهنشاه برای دست یافتن به شهرهای هرمیاس جان او را بگیرد.»

«شاید هم به دلیل شک و تردیدی که به او داشته وی را کشته است. چرا شکنجه‌اش کردند؟ لابد گمان می‌کردند که او از اسراری آگاه است که بر ایشان پوشیده مانده.» تالّوی آتش اجاق موها و سفیدی چشمانش را درخشان ساخته بود. ادامه داد: «اگر دستم به متور برسد، او را به صلیب خواهم کشید.»

ریشه‌ای بر پیکر هفستیون افتاد. غرق تماشای صورت درخشان و زیبایی شد که بی‌هیچ حرکتی به دوردست‌ها خیره شده بود. «بهتر است به سر میز شام بروی. آن‌ها نمی‌توانند بدون تو شروع به خوردن کنند.» آشپز که از اشتهای مردان جوان در سرمای زمستان خبر داشت، برای هر کدامشان یک اردک سرخ کرده بود. ابتدا سینه پرنده‌ها را بریدند و به آن‌ها دادند. بویی خوش هوای اتاق را آکند.

اسکندر بشقاب‌های را که پیش رویش گذاشته بودند برداشت و آماده رفتن شد. «همه غذایشان را بخورند. منتظر نمانید. من به دیدن ارسطو می‌روم.» سپس رو به هفستیون گفت: «باید پیش از فرارسیدن شب چیزی بخورد. اگر در سرما روزه بگیرد، با این همه غم و دردی که بر سینه دارد مریض می‌شود. فقط به آن‌ها بگو که خوراکی نگه دارند، هر چه باشد.»

هنگامی که اسکندر بازگشت، جوانان ته بشقاب‌هایشان را با نان تمیز می‌کردند «کمی خورد. به گمانم وقتی بوی غذا را دریابد، تمام آن را خواهد خورد. مطمئنم که خواهد خورد... این جا غذای زیادی هست. شما از غذای خود برایم نگاه داشته‌اید.» سپس بلافاصله افزود: «مرد

بینوا، نیمی از عقلش زایل شده. همان موقع که در مورد طبیعت و ماهیت بربرها سخن می‌گفت، دریافتم که حالش سخت نامساعد است. تصورش را بکن! مرد بزرگی چون کوروش را تخم و ترکۀ بردگان توصیف کردن، آن هم فقط به این دلیل که ایرانی بوده است!»

خورشید کمی پیش طلوع کرده بود و نورش رفته رفته رمقی می‌یافت. دامنه‌های شیب‌دار کوه‌ها پر از برف بودند. پنداری برف و بوران سر شکستن درختان بزرگ کاج را داشتند تا آن حد که چون علف بر زمین هموار شوند. سیلاب‌ها در تنگه‌ها می‌خروکیدند و کف می‌کردند و سنگ‌های بزرگ را با صدایی مهیب خرد می‌کردند. چوپانان تا بالای ران‌هایشان به دل برف می‌زدند تا بره‌های تازه به دنیا آمده را نجات دهند. اسکندر شغل خزش را کنار گذاشت تا مبادا در آن سوز سرما به گرمای آن وابسته شود. مردان جوانی که از سرما به یکدیگر چسبیده بودند به اتاق‌های پشتی رفتند تا تنها بخوابند. بدین ترتیب اسکندر با تأسف هفستیون را نیز تنها گذاشت. هفستیون پنهانی بالش خود را با بالش اسکندر عوض کرد تا همیشه بوی موهای اسکندر را استشمام کند.

شاه فیلیپ از تراکیا بازگشت. کرسوبلیتس را از سلطنت خلع کرده، در مواضع خود پادگان‌های نظامی بنا کرده و دره هبروس را به کمک مهاجران مقدونی تسخیر نموده بود. فیلیپ در این سرزمین خشن و وحشی مردانی را بر جا نهاد که نیازی به وجودشان نداشت یا دست کم وجودشان در آن صفحات ضروری‌تر بود. پادشاه، سرمست و خشنود از ظفر زمستانی‌اش، به آیگای بازگشت تا جشن دیونیسوس را برگزار کند و از او قدردانی نماید.

میزا ماند و بردگانش. مردان جوان و معلمشان اثاث خود را جمع

کردند و در جاده‌ای که گردِ زمینی مرتفع می‌گردید و به آيگای می‌رسید، به راه افتادند. هر از گاه مجبور می‌شدند از اسب به زیر آیند تا از رودخانه‌ای پر آب بگذرند. خیلی پیش از آن که آيگای را از دور ببینند، در راهی میان جنگل احساس کردند که زمین زیرپایشان از کوبشی می‌لرزد.

قصر قدیمی یکسره غرق نور و اشیاء درخشان و روغن موم بود. برای اجرای نمایش‌ها سالن نمایش را آماده می‌کردند. بلندایی که آيگای بر آن واقع بود خود شبیه صحنهٔ نمایش بزرگی بود و بر فراز آن تپه‌های وحشی و سر به فلک کشیده‌ای واقع شده بود و تماشاچی این نمایش عظیم در شب‌های پر باد بهاری طبیعتی بود که صدای جوشش نهرهایش انگار آبستن تمرّد، وحشت، تنهایی و عشق بود.

پادشاه و ملکه پیش از رسیدن آن‌ها در آيگای استقرار یافته بودند. اسکندر وقتی از آستانهٔ دروازه می‌گذشت بر حسب تجربهٔ سالیان از قرائن موجود دریافت که پدر و مادرش در حال حاضر میانهٔ خوبی دارند، هر چند بعید بود که آن دو را در کنار یکدیگر ببیند. این اولین بار بود که اسکندر مدتی طولانی از آن‌ها دور مانده بود. ابتدا باید با کدام یک از آن دو احوالپرسی می‌کرد؟

اولین نفر می‌بایست پادشاه می‌بود؛ آیین و سنت‌هایشان چنین حکم می‌کرد. سرتافتن از رعایت این رسم بی‌اعتنایی محض محسوب می‌شد. اسکندر انگیزه‌ای برای ارتکاب این گستاخی نداشت. فیلیپ در تراکیا برای سر و سامان دادن به اوضاع دچار مشکل شده بود. در آن حوالی دختری دیده نمی‌شد. از آن پس‌رکان زیبایی که خود را برتر از دیگران می‌انگاشتند نیز اثری نبود. پدرش پس از نبرد او را تحسین کرده، به او قول داده بود که در نبرد بعدی او را به همراه خود ببرد. حال جریحه‌دار کردن احساسات پدر بی‌نزاکتی محض بود. در حقیقت، اسکندر متوجه

شد که دلش برای پدرش تنگ شده است؛ گفتنی‌های بسیاری برای او داشت.

اتاق کار پادشاه در برج قدیمی بود و اولین مرکز و هسته قصر محسوب می‌شد. روی نردبان سنگین چوبی که طی قرن‌های متمادی بارها تعمیر و مرمت شده بود هنوز حلقه سنگینی به چشم می‌خورد که پادشاهان پیشین - که از این اتاق به عنوان اتاق خواب استفاده می‌کردند - سگ مولوسیایی بزرگ خود را که روی دوپایش از انسان نیز بلندتر می‌شد بدان می‌بستند. شاه آرکلائوس روی بخاری دیواری دودکشی نصب کرده بود؛ اما در آنگای تغییر چندانی ایجاد نکرده بود، چون بیش‌تر به قصر پالا عشق می‌ورزید. منشی‌های فیلیپ اتاق انتظار زیر نردبان را اشغال کرده بودند. اسکندر پیش از آن که از نردبان بالا برود از یکی از منشی‌ها خواست که ورودش را اعلام کند.

پدرش از پشت میز تحریرش برخاست و به مهر به شانه‌های پسرش کوید. هرگز چنان خوش و بش صمیمی‌ای نکرده بودند.

اسکندر چون رگبار بر سر پدرش سؤال بارید. کوپسلا چگونه سقوط کرد؟ هنگامی که ارتش فیلیپ در مقابل کوپسلا اردو زده بود، وقتی او را برای بار دوم به مدرسه فرستاده بودند. «آیا از جانب رود پیش رفتید یا از کمین‌گاه صعب‌العبور کنار صخره نفوذ کردید؟»

فیلیپ قصد داشت اسکندر را به خاطر سر کشیدن بی‌رخصتش به آشیان لامباروس جوان در دل طبیعت وحشی سرزنش کند، اما در آن لحظه آن قضیه را به دست فراموشی سپرده بود. «ابتدا سعی کردم در کنار رود نقبی حفر کنم، اما خاک پر از ماسه و سست بود. بنابراین برای آن که ذهن دشمن را مشغول سازم، برجی ساختم و در زیر دیوار شمال شرقی نقبی حفر کردم.»

«برج در کجاست؟»

«روی همان بلندایی که...» فیلیپ به لوحه‌اش نگرست و دید که لوحه پر است از یادداشت. برای آن که نقشه را شرح دهد، با دست در هوا خطوطی رسم کرد.

اسکندر به سراغ هیزم‌ها رفت و با یک بغل پر از هیزم بازگشت. «بین، این رود است.» تکه چوب کاجی را بر زمین گذاشت. «این جا دیدبانی شمالی است.» چوبی را عمود بر کف اتاق گذاشت. فیلیپ با تکه چوبی وضعیت دیوار کنار برج را نیز ترسیم نمود. با اشتیاق تکه چوب‌های اطراف را گرد آوردند.

«نه، این خیلی دور است. دروازه این جا بود.»

«اما پدر، برج شما... آه، آن جاست، می‌بینمش، و نقب آن جا بوده؟»
«و حال نردبان‌ها، آن تکه چوب‌ها را به من بده. این جا محل همراه کلیتوس بود. پارمنیون...»

«درنگ کنید. فلاخن‌ها را جا انداختیم.» اسکندر برای آوردن تکه چوب به سمت هیزم‌ها شیرجه رفت. فیلیپ چوب‌ها را بلند کرد.
«بدین ترتیب کلیتوس تا حدودی پوشش داده شد، حال آن که من...»
سکوت چون شمشیری بر سرشان فرود آمد. اسکندر که پشتش به سمت در بود، از چهره پدر همه چیز را خواند. جستن به اتاقک دژ دریسکوس آسان‌تر از برگشتن به سوی در بود، پس ناگهان دل به دریا زد و برگشت.

مادرش ردایی ارغوانی به تن داشت با حاشیه دوزی سفید و طلایی. موهایش را با سربندی طلایی جمع کرده و در پوششی ابریشمین آویخته بود و موهایش از پس پوشش ابریشم چون آتش به سرخی می‌زد. المپاس به فیلیپ نگاه نکرد. چشمان سوزانش نه در پی دشمن، که به دنبال خائن می‌گشت.

«اسکندر، وقتی بازیات تمام شد، من در اتاقم خواهم بود. شتاب نکن. من نیمی از سال را چشم براه تو بوده‌ام. چند ساعت ناچیز دیگر هم در انتظار می‌مانم.»

به تندی و با عتاب بازگشت و رفت. اسکندر، بی حرکت، بر جای ایستاده بود. فیلیپ آرزوی اسکندر را در چشمانش خواند، لبخند زد و ابرو بالا انداخت و بار دیگر گرم ترسیم نقشه نبرد شد.

«مرا عفو کن، پدر. بهتر است بروم.»

فیلیپ مرد سیاست بود، اما پس از سال‌ها کین‌ورزی، وضعیت ناامیدکننده فعلی یک دم شرم سیاسی‌اش را تباه کرد و به جای آن که سخاوت به خرج دهد، گفت: «به گمانم تا وقتی که حرفم را تمام کنم، می‌توانی بمانی.»

چهره اسکندر ناگهان حالت چهره سربازی در انتظار فرمان را یافت.

«بله، پدر؟»

اگر دشمنانش مرتکب حماقتی می‌شدند، هرگز با آنها از در صلح و سازش در نمی‌آمد. به صندلی اشاره کرد و گفت: «بنشین!» میان آن دو چالشی ایجاد شده بود.

«من متأسفم. حال باید به دیدن مادرم بروم. بدرود، پدر.» به سمت در برگشت.

فیلیپ چون سگی خشمناک پارس کرد: «برگرد!» اسکندر در جا چرخید. «می‌خواهی این کثافت‌ها را این جا بگذاری و بروی؟ تو آنها را آن جا گذاشتی. تمیزش کن!»

اسکندر به سمت میز بازگشت. با رفتاری سرد و به دقت چوب‌ها را جمع کرد، به سوی تل هیزم‌ها رفت و چوب‌ها را روی آن ریخت. ناگاه نامه‌ای از روی میز به زمین افتاد. اسکندر بی توجه به نامه نگاهی مرگبار به فیلیپ انداخت و سپس اتاق را ترک کرد.

بخش استقرار زنان از اولین روز بنای قصر تا آن زمان تغییر نکرده بود. در روزگار آموختاس آنان را از همین بخش فرا خوانده بودند تا به سفیران ایرانی خوشامد گویند. اسکندر از پلکان باریک بالا و به سمت اتاق کوچک رفت. دختری که تا آن زمان ندیده بود از اتاق خارج می شد. موهایی سیاه و پرمانند، چشمانی سبز، پوستی روشن و مهتابی و سینه‌هایی بزرگ و زیبا داشت. لباسی سرخ و ظریف اندام دختر را تنگ دربر گرفته بود. لب پایش کوچک و زیبا بود. با شنیدن صدای پای اسکندر، دختر نیز به راه افتاد. مژگانش بلند و ظریف بود. در چهره‌اش، که به معصومیت چهره کودکی بود، نشانی از تحسین و ستایش و آشنایی و ترس توأمان هویدا بود. اسکندر گفت: «مادرم آن جاست؟» می دانست که نیازی به پرسش نیست، اما به عمد پرسیده بود. دختر گفت: «آری، سرورم.» دختر از فرط اضطراب سرش را پایین انداخته بود. اسکندر حیران ماند که هراس دختر از چیست، اما اگر آینه‌ای پیش روی می گرفت، جواب را می یافت. دل اسکندر برای دختر سوخت و لبخندی زد. چهره دختر چنان که نور بی‌رمق خورشید بر آن افتاده باشد تغییر کرد.

«آیا باید به ایشان خبر دهم که شما این جایید؟»

«خیر، او منتظر من است. می توانی بروی.»

دختر لحظه‌ای مکث کرد و با اشتیاق به اسکندر خیره شد، پنداری مردّد بود که به قدر کفایت به سرورش خدمت کرده است یا خیر. کمی از اسکندر بزرگ‌تر به نظر می رسید، شاید یک سال. لحظه‌ای بعد دختر در پیچ و خم پله‌ها از نظر محو شد.

اسکندر دمی درنگ کرد، نگاهش به دنبال دختر بود. دختری که درست چون پرپرستو ظریف و لطیف به نظر می رسید. با لبانی صورتی‌رنگ و نرم و بدون آرایش. پس از برخورد تلخش با پدر، چه

برخورد شیرینی بود این یکی. از بیرون پنجره صدای مردان همسرا که برای جشن دیونیسوس تمرین می کردند، شنیده می شد. به محض آن که با مادرش تنها شد نخستین طعنه را شنید: «پس سرانجام به یاد من افتادی. چه زود آموختی که بدون من زندگی کنی!»

المپاس کنار پنجره دیوار ضخیم و سنگی ایستاد. نور آریبی که انحنای گونه اش را روشن کرده بود، از پوشش نازک ابریشمینش می گذشت. به خاطر پسرش لباس نو پوشیده و آرایش کرده و موهایش را نیز با ظرافت آراسته بود. اسکندر متوجه این امر شد و المپاس متوجه شد که اسکندر باز هم رشد کرده، استخوان های صورتش سفت و سخت شده و آخرین نشانه های دوران پسر بچگی از صدایش محو گشته است. در قالب یک مرد بازگشته بود؛ چون یک مرد، بی وفا. اسکندر می دانست که تشنه دیدن مادر بوده است، که دوستان واقعی هیچ رازی را بر یکدیگر پوشیده نمی دارند، مگر اسرار دوران پیش از آشنایی را. کاش المپاس می گریست تا اسکندر بتواند تسلاش دهد، اما المپاس خود را در مقابل یک مرد خوار و خفیف نمی کرد. کاش اسکندر در پهلوی مادر آرام می گرفت و تنگ به او می چسبید. اما اسکندر مردانگی اش را به بهای گزافی خریده بود و دیگر اجازه نمی داد که هیچ بنی بشری با او چون کودکان رفتار کند. بدین ترتیب هر یک از آنان که می پنداشت موجودی منحصر به فرد است، با عشق نهفته در دلش می جنگید. غرش آبشارهای آیگای را در گوششان، چون کوبش خون بر شقیقه هاشان، می شنیدند.

«بدون آموختن هنر جنگ چگونه می توانم برای خود کسی باشم؟ چه جای دیگری هست که بتوانم جنگ را بیاموزم؟ او فرمانده من است. چرا بدون دلیل در برابرش گستاخی کنم؟»

«آه، که حال دیگر دلیلی نداری. زمانی دلیلت همان دلیل من بود.»

«چه؟ او چه کرده است؟» اسکندر مدت زیادی به دور از خانه و کاشانه بود؛ خود آيگای نیز به چشمش تغییر کرده بود و پنداری نوید یک زندگی جدید را به او می داد. «او چه کرده، به من بگو.»

«مهم نیست. تو چرا باید نگران شوی؟ برو و از مصاحبت دوستان لذت ببر. هفستیون را منتظر مگذار.»

مسلماً کسی به المپياس خبر داده بود، چون او همیشه جانب احتیاط را رعایت کرده بود. «آنها همیشه در دسترسند. من فقط می خواستم کاری را انجام دهم که صحیح باشد. و این به خاطر شما نیز بوده است. شما خود بر این امر آگاهیید. شما چنان رفتار می کنید که گویی از من متنفرید.»

«من فقط به عشق تو اعتماد کرده بودم. اما حال چشمانم باز شده است.»

«به من بگوید او چه کرده.»

«مهم نیست. او هیچ نکرده، جز حذف من.»

«مادر.»

المپياس متوجه شد که چین پیشانی اسکندر عمیق تر شده است. حال میان ابروانش نیز خطوط ریزی دیده می شد. دیگر نمی توانست به چشم حقارت به اسکندر بنگرد. چشمان او راست به چشمان مادر می نگریست. المپياس پیش رفت و گونه بر گونه پسرش فشرد. «دیگر هرگز با من چنین نامهربانی مکن.»

وقتی خشم المپياس فرو می نشست و پسرش را می بخشید، همه چیز به حال اول باز می گشت. اما، خیر! او نمی توانست در دست مادرش چون موم باشد. پیش از آن که المپياس فرصت یابد تا اشک های پسر را ببیند، اسکندر از او جدا شد و از پله های باریک پایین دوید.

در پاگرد پلکان چشمانش سیاهی رفت و سراسیمه یا کسی سینه به سینه شد. همان دختر سیاه موی بود. دختر مانند کبوتری آسیب‌سرسر شد و با صدای بلند گفت: «متأسفم، متأسفم، سرورم.»

بازوان ظریف دختر را گرفت و گفت: «تقصیر من بود. امیدوارم آسیب ندیده باشید.»

«نه، نه.» پیش از آن که دختر مژگان پر و زیبایش را به زیر آورد و به راهش ادامه دهد، لحظه‌ای درنگ کردند. اسکندر چشم‌هایش را مالید، نه، به هیچ وجه اشکی نریخته بود.

هفستیون که همه جا را به دنبال اسکندر گشته بود، یک ساعت بعد او را در اتاق قدیمی و کوچکی مشرف به آبشارها یافت. هنگام طغیان رود صدای آبشارها گوشخراش بود. کوبش آب بر صخره‌های پایین آبشار پنداری کف اتاق را می‌لرزاند. اتاق پر بود از صندوق و قفسه‌های مالامال از پیمان‌ها و اسناد کهنه و کپک‌زده ظرف‌های بزرگ و شجره‌نامه‌های بلندبالا که انتهایشان به قهرمانان و خدایان می‌رسید. چند کتاب هم بود که آرکلائوس گرد آورده یا از سر اتفاق در آن جا مانده بود.

اسکندر چون حیوانی در غار بر حفره گود پنجره نشسته بود. یک مشت طومار نیز دور او پخش شده بود. هفستیون پرسید: «این جا چه می‌کنی؟»

«مطالعه می‌کنم.»

«کور که نیستم. مشکل چیست؟» نزدیک‌تر رفت تا چهره اسکندر را ببیند. چهره‌اش حالت مرموز و خشن سگی زخمی را داشت که هر دست نوازشگری را گاز می‌گیرد. «کسی به من گفت که توبه این جا آمده‌ای. قبلاً هرگز این اتاق را ندیده بودم.»

«این اتاق بایگانی است.»

«چه می خوانی؟»

«اثر گزنوفون در مورد شکار. او می گوید. شاخ گراز چنان داغ است که

پوست سگ را می سوزاند.»

«این را نمی دانستم.»

«این حقیقت ندارد. یک بار تار مویی بر شاخ گراز گذاشتم و به چشم

خود نتیجه را دیدم.» سپس طومار را برداشت.

«این جا زود تاریک می شود.»

«پس من هم پایین خواهم آمد.»

«نمی خواهی در کنارت بمانم.»

«فقط می خواهم مطالعه کنم.»

هفستیون آمده بود تا به اسکندر بگوید که نقشه و ساختمان خوابگاهشان بسیار قدیمی است: اتاقی کوچک برای شاهزاده و خوابگاهی برای همقطارانش. بنایی که از زمانهای بسیار دور به همین منظور به کار می رفته است.

حال هفستیون در می یافت که به محض ایجاد هر تغییری، ملکه از آن

مطلع می شود.

ناله آبشار و سایه هایی که هر دم بلندتر می شدند، همه و همه چیز، از

درد و غم خبر می داد.

آیگای به مناسبت جشن دیونیسوس چون سالهای گذشته غرق

جنب و جوش بود و حضور پادشاه که اغلب در جنگ بود نیز به این جشن

رونقی دوچندان بخشیده بود. زنان از خانه ای به خانه دیگر می دویدند،

مردها برای تمرین رقص گردهم می آمدند. قاطرهای حامل شراب از

تاکستانها و انبار قصر پی در پی می رسیدند. اتاقهای ملکه به کندوی

پنهان زنبور عسل مانده شده بود. اسکندر از آنان به دور بود، نه البته از

سرب می مهربی، که دقیقاً به خاطر مرد بودنش. کلثوپاترا گرچه هنوز زنی بالغ محسوب نمی شد، اما در اندرونی بود. حال او می بایست از تمامی اسرار و چند و چون زنانگی آگاه می شد. با این همه هنوز آن قدر رشد نکرده و بالغ نشده بود که وی را همراه خود به بالای کوه ببرند.

یک روز قبل از روز جشن اسکندر از خواب برخاست و نور سپیده دم را که از پنجره به داخل می پاشید، دید. سحرخیزترین پرندگان آواز سر داده بودند. از آن اتاق که او بود صدای آب خفیف تر به گوش می رسید. صدای تبر هیزم شکن و احشامی را که برای شیردوش ها ماغ می کشیدند می شنید. برخاست و لباس پوشید. به فکر افتاد که هفستیون را نیز از خواب بیدار کند، بعد به پله هایی که از طریق آن ها می توانست به تنهایی بیرون برود نگرست. این پله ها را در دل دیوار ساخته بودند تا شاهزاده بتواند در صورت تمایل پنهانی زنان را وارد اتاقش کند. وقتی اسکندر بی سرو صدا از پله ها پایین می رفت، اندیشید که این پله ها به حتم حکایت های بی شماری دارند. سرانجام در پایین پلکان کلید را در قفل بسیار بزرگش چرخاند.

در آنگای جز باغ میوه ای محصور در دیوار بیرونی قصر هیچ باغی وجود نداشت. روی درختان سیاه و لخت یکی دو شکوفه همراه با باز شدن و شکوفایی گل ها به چشم می خورد. شبنم روی علف های بلند سنگین بود. دانه های شبنم چون دانه های کریستال بر تار عنکبوت ها می درخشید. قله های هنوز پوشیده از برف کوه ها به صورتی می زد. با نزدیک شدن بهار و رویدن بنفشه ها فصل بادهای سرد نیز رو به پایان می رفت.

اسکندر رد بوی بنفشه ها را تا ساحل پی گرفت. بنفشه ها در میان علف های پر پشت ساحل می رویدند. در کودکی برای مادرش

دسته دسته گل های بنفشه جمع می کرد. حال نیز کمی از آن ها را می چید و در حینی که آرایشگران موی مادر را می آراستند، برای وی می برد. چه خوب شد که تنها آمده بود. حتی همراه هفستیون نیز نمی توانست سر فارغ به چیدن گل ها برود.

دستانش پر شده بود از گل های نمناک و سرد و درست همین هنگام متوجه شد که چیزی در دل باغ می سُرد و پیش می آید. دختری بود با شالی ضخیم بر لباس نازک و کمرنگش. فوراً او را شناخت و به سمتش رفت. دختر شبیه شکوفه های آلوچه بود، نوری در دل تیرگی و سیاهی. وقتی از میان درختان بیرون آمد، دلش ناگهان فرو ریخت و چون گچ سفید شد. چه دختر خجولی! «چه شده؟ من تو را نخواهم خورد. فقط آمدم که روزبخیر بگویم.» «صبح بخیر، سرورم.» «نام تو چیست؟» «گورگو، سرورم.»

هنوز هم از فرط ترس رنگ رخسارش سفید بود. به حتم دختری بسیار متواضع بود. در چنین مواقعی به دخترها چه می گویند؟ اسکندر در این مورد فقط لاف و گزاف های دوستان و سربازان را شنیده بود. «بیا، به روی من لبخندی بزن، گورگو، تا من هم دسته گلی به تو بدهم.» دختر درست مانند الهه درخت که دمی از دل مأوایش بیرون آمده باشد، با مژگانی فروفتاده لبخندی زد لطیف و اسرارآمیز. اسکندر ناخودآگاه گل ها را به دو دسته تقسیم کرد و یک دسته را برای مادرش نگاه داشت. اندیشید که حتماً از دید دختر پسری احمق به نظر رسیده است. گفت: «بگیر.» وقتی دختر گل ها را گرفت، اسکندر خم شد و گونه اش را بوسید. دختر برای یک لحظه بوسه اسکندر را پذیرا شد و سپس عقب رفت و بی آن که به او بنگرد، به ترمی سر تکان داد. بعد شل ضخیمش را پس زد و دسته گل بنفشه را میان سینه اش جای داد و در دل درخت ها گم شد.

اسکندر ایستاد و دور شدن دختر را نگریست و سپس ساقه‌های سرد و شکننده‌ای را که میان سینه دختر جای می‌گرفت در نظر مجسم کرد. فردا روز جشن دیونیسوس بود. و زمین مقدس بر زیر پاهایشان علف تازه، شبدرهای نم‌دار و زعفران و سنبل رویاند تا چون بستری نرم باشد.

اسکندر از این موضوع چیزی به هفستیون نگفت.

وقتی به نزد مادرش رفت، متوجه شد که اتفاقی روی داده است. مادرش چون آتشی پرفروز می‌گذاخت، اما از نگاه‌هایش پیدا بود که اسکندر در این میان بی‌تقصیر است. المپاس مردد بود که قضیه را به اسکندر بگوید یا خیر. اسکندر مادر را بوسید، اما از او سؤالی نکرد؛ حادثه دیروز برایش کافی بود.

دوستانش تمام روز گرم صحبت در مورد دخترانی بودند که قصد داشتند فردا روی تپه‌ها ملاقاتشان کنند و روز را با آنان بگذرانند. اسکندر به شوخی‌ها پاسخ می‌داد، اما از آنچه در ذهنش می‌گذشت با کسی سخن نمی‌گفت. زن‌ها خیلی پیش از سپیده دم از محراب بیرون می‌آمدند. هفستیون از اسکندر پرسید: «فردا چه باید بکنیم؟ منظورم بعد از مراسم قربانی است.»

«نمی‌دانم. طرح و برنامه‌ریزی برای روز دیونیسوس شگون ندارد.» هفستیون نگاهی متعجب و پنهانی به اسکندر انداخت. نه، این ممکن نبود. اسکندر از زمانی که به این جا رسیده بودند، هوایی شده بود. تا وقتی که بر مشکلش فائق آید، می‌بایست او را به حال خود می‌گذاشتند. شام را زودتر از همیشه خوردند. فردا پیش از طلوع خورشید همه می‌بایست بیدار می‌شدند. در آستانه روز دیونیسوس هیچ کس، حتی در مقدونیه، باده‌گساری نمی‌کرد. خورشید پشت کوه‌های غربی از نظر محو شد و غروب بهاری پیش از هنگام معمول گسترده شد. در بعضی از گوشه

و کنارهای قصر تمام عصر را چراغ روشن کرده بودند. مجلس شام چون هر شب تشریفاتی و رسمی نبود. فیلیپ دندان بر جگر گرفت و ارسطو را کنار خود نشاند؛ این افتخاری بود که هر شب نصیب ارسطو نمی شد، چون او شرابخوار قهاری نبود. بعد از صرف شام اکثر حاضران مستقیم به بسترشان رفتند.

اسکندر به زود خوابیدن عادت نداشت. تصمیم گرفت به دیدن فونیکس که تا دیروقت مطالعه می کرد برود. محل اقامت او برج غربی بود.

ساختمان چون یک هزارتوی واقعی بود، اما او از دوران کودکی میان برها را می شناخت. پشت یکی از اتاق ها که مبلمان اضافه برای میهمانان را در آن نگاه می داشتند، راه پله ای بود که مستقیم او را به مقصد می رساند. راهرو تاریک بود، اما مشعل دیواری آن سوی دیوار کمی آن را روشن می کرد. تقریباً وارد راهرو شده بود که صدایی شنید و متوجه حرکتی شد.

ساکت و بی صدا در دل سایه ایستاد. در آن بخش نورانی گورگو رو به او داشت و در بازوان مردی که پشت سر او ایستاده بود طنازی می کرد. از ته حلق و تا حد امکان بی صدا می خندید. دست مرد لباس دختر را از روی شانه اش پس زد. دو ساقه پژمرده بنفشه بر کف راهرو افتاد. صورت مرد نمودار شد. پدرش بود.

اسکندر پنداری که در جنگ باشد، آهسته عقب رفت و از نزدیک ترین در به دل شب سرد و آکنده از صدای غرش آب پای گذاشت.

در طبقه بالا در استراحتگاه ملازمان شاهزاده، هفستیون بیدار در بستر دراز کشیده، منتظر اسکندر بود تا به او شب به خیر بگوید. شب های دیگر همه در اتاق بودند، اما آن شب از شام به بعد کسی اسکندر را ندیده

بود. اگر هفستیون بلند می‌شد و به دنبال اسکندر می‌گشت، همه به او می‌خندیدند. هفستیون در دل تاریکی چشم به زیر در دوخته و منتظر بود تا سایه‌ای بر نور راهرو بیفتد. سایه‌ای در کار نبود. به خواب رفت، اما در عالم رؤیا نیز همچنان چشم براه اسکندر بود.

اسکندر در دل سیاهی و تاریکی از در پشتی وارد شد و به طبقه بالا رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. چراغ که تقریباً خاموش شده بود، کورسویی می‌زد. در سرمای گزنده برهنه شد، انگشتانش چنان یخ‌زده بود که نمی‌توانست حرکتشان دهد. پیراهن چرمی را به تن کرد و ساق پیچ‌ها را به ساق‌ها بست و چکمه‌ها را به پا کرد، همان چکمه‌هایی که هنگام شکار به پا می‌کرد. حین بالا رفتن گرم می‌شد.

از پنجره خم شد. اولین مشعل‌ها در میان درختان می‌رقصیدند و در میان دل برفِ انبوه چون ستاره‌های دوردست چشمک می‌زدند. از زمانی که برای اولین بار آنان را تا دل درختان تعقیب کرده بود، زمانی طولانی می‌گذشت. تا آن زمان هرگز آنان را برای انجام مناسک تا دل کوه‌ها تعقیب نکرده بود. حال نیز برای این کار دلیل مناسبی نداشت، این تنها کاری بود که می‌توانست در آن لحظه انجام دهد. داشت برمی‌گشت، هر چند این کار برخلاف مقررات بود. جای دیگری نداشت که برود.

اسکندر شکارچی‌ای سریع و تیزپا بود که نسبت به صداگوشی حساس داشت. عده معدودی از مردها صبح زود از خواب برخاسته بودند. صدایشان را می‌شنید. می‌خندیدند و صحبت می‌کردند و برای یافتن شکارشان به اندازه کافی وقت داشتند. بدون آن که دیده شود از دیدرس آنان گذشت. به زودی همه آنان را پشت سر می‌گذاشت و در دل بیشه‌زار و جاده قدیمی پیش می‌رفت. خیلی پیش درست روز قبل از

جشن دیونیسوس، مخفیانه، این راه را رفته بود و به محل رقص که زیرپاهای بسیار لگدکوب شده بود رسیده بود. آن جا را از روی رد پاها، تکه لباس‌هایی که به خارها گیر کرده بود و بوی تاک و پیچک‌های عشقه، خزهای پاره شده و خون یافته بود.

المپاس هیچ گاه نمی‌بایست باخبر می‌شد. حتی در سال‌های آینده نیز چیزی به او بروز نمی‌داد. برای همیشه این راز را در سینه خود سر به مهر نگاه می‌داشت. بدون آن که دیده شود، همچون خدایان که به ملاقات موجودات فانی می‌روند، به دنبال او می‌رفت. اسکندر راجع به مادرش به رازی پی می‌برد که هیچ مردی هرگز ندانسته بود.

راه کوهستانی شیب‌دار می‌شد. در سکوت، در اولین تالووی سپیده‌دم و زیر نور ماهی که غرق می‌شد، در راه‌پیچ‌ها پیش می‌رفت. در آنگای خروس‌ها می‌خواندند. صدایشان از دور سحرآمیز و هشداردهنده بود، چالشی با اشباح. بر راه پیچ در پیچ فراز سرش خط نور مشعل‌ها چون ماری آتشین به هم آمیخته، ممتد شده بود.

نور سپیده‌دم از آسیا سر بر آورد و بر قلل کوه‌ها پاشیده شد. در دل جنگل پیش روی خود نعره مرگ حیوانی جوان و سپس صدای فریاد شادی را شنید.

تنگه‌ای جنگلی از میان دماغه‌ای شیب‌دار می‌گذشت. رودها از میان شکاف‌های تنگ به دل بستر خروشان می‌ریختند. جاده به سمت چپ پیچید. اما او به یاد کوره‌راهی افتاد و دمی درنگ کرد تا بیندیشد. این تنگه بالا می‌رفت و از کنار زمین رقص سرد می‌آورد. صعود از میان جنگل بکر تا آن سوی تنگه بسیار دشوار بود، با این همه آن مکان پناهگاهی بود عالی، پناهگاهی که به رغم نزدیک بودن، دور از دسترس بود. شکاف آن بخش بسیار تنگ بود. بعید بود قبل از مراسم قربانی به آن جا برسد، اما در هر حال رقصیدن مادرش را می‌دید.

به صخره‌ها آویخت و از میان رود خروشان و آبِ چون یخ‌ش گذشت. جنگلِ انبوه کاج بالادست بکر و کنده‌های قدیمی در گوشه و کنار پراکنده بود. پاهایش بر برگ‌های تیره‌ای که هزاران سال بود به زیر درختان می‌ریختند فرو رفت. سرانجام مشعل‌ها را که چون کرم‌های آتش کوچک بودند دید. سپس هنگامی که نزدیک شد، آتش مشعل سوزان را بر روی محراب دید. آوازشان نیز چون زیانهٔ آتش بود، صداها‌ی زیر و تندشان اوج و فرود می‌یافت و درهم گره می‌خورد.

اولین شعاع‌های نور خورشید بر فضای باز مقابلش تابیدن گرفت. بر لبهٔ تنگه مورد و علف جارو و گل طاووسی روییده بود. طوری که دیده نشود، چهار دست و پا به پشت بیشه خزید.

دور دست‌ها روشن و باز بود. زمین رقص آن‌جا بود، بر مرغزار فقط قله‌های بلند و خدایان ناظر بودند. میان درختان قیس مالا مال بود از گل‌های زرد رنگ. از روی قربانگاه از بشرهٔ حیوان قربانی شده و رزینی که در آتش افکنده بودند، دود برمی‌خاست. ته مشعل‌های سوخته‌شان را در آتش انداخته بودند. زیرپایش تنگه شصت متر عمق و تنها یک نيزه‌رس عرض داشت. ردا‌های پوشیده از شبنم و خون آن‌ها و چوبدست‌های کاجشان را می‌دید. حتی از آن فاصلهٔ دور نیز چهره‌های از خود بیخودشان را که فقط متوجه رب‌النوع بود می‌دید.

مادرش کنار محراب ایستاده بود و چوبدست پوشیده از پیچک نیز در دستش بود. با صدایش دستهٔ سرودخوانان را رهبری می‌کرد.

موهای بازش از زیر تاج عشقه بر روی ردا و پوست گوزن و شانه‌های سفیدش ریخته بود. سرانجام او را دیده بود. او کاری را انجام داده بود که هیچ مردی مجاز به انجامش نبود؛ فقط خدایان می‌توانستند این مراسم را نظاره کنند.

المپياس يکي از جام‌های شراب مخصوص جشن را در دست داشت. چهره‌اش چون چهرهٔ ديگران نه وحشی بود و نه مبهوت، بلکه بشاش و شاد بود و لبخندی نیز بر لب داشت. هورمینای ابيروسی که محرم راز ملکه بود، در میان رقص به سمت او دوید، جام شراب را به دهان او برد و زیر گوشش چیزی گفت.

بر گرد محراب می‌رقصیدند و دور و نزدیک می‌شدند و سپس با فریاد بر محراب قدم می‌گذارند. بعد از مدتی مادرش چوبدست خود را به گوشه‌ای پرتاب کرد و به زبان تراکیایی باستان کلمه‌ای سحرآمیز بر لب آورد. همه عصایشان را به کناری انداختند، از محراب دور شدند و حلقه زدند و دست یکدیگر را گرفتند. مادرش به دختری در صف اشاره کرد تا از صف بیرون آید و در میان ديگران بایستد. دختر آهسته و به زور هل پیش آمد. اسکندر خیره شد. دختر به نظر آشنا می‌رسید.

ناگهان دختر خم شد و از زیر دستانشان گذشت و با حالی دیوانه‌وار به سمت تنگه دوید. وقتی نزدیک‌تر شد، اسکندر اطمینان یافت که گورگو است. بر اثر شوری آسمانی، چون ترس، چشمانش گشاده شده و دهانش کِش آمده بود. رقص متوقف شد، و چند زن به دنبال دختر دویدند. به حتم این کارها همه در مناسک عادی و معمول بود.

گورگو دیوانه‌وار می‌دوید و از زنان جلو افتاده بود، اما ناگهان پایش به چیزی گرفت. یک لحظه بعد از جا بلند شد، اما آن‌ها او را گرفتند. دخترک دیوانه‌وار شروع به جیغ کشیدن کرد. زن‌ها او را به سرعت نزد زنان دیگر بردند. مقاومت می‌کرد و روی زانوانش کشیده می‌شد، بعد نیرویش تمام شد و خود را رها کرد. مادرش، لبخند بر لب، منتظر بود. دختر زیر پای او افتاد، نه می‌گریست و نه دعا می‌کرد، فقط پی در پی جیغ می‌کشید، جیغی گوشخراش چون ضجهٔ خرگوشی در میان آرواره‌های روباه.

از ظهر گذشته بود. هفستیون در اطراف می‌گشت؛ مدت زیادی در جستجو نبود، اما به نظرش ساعت‌ها بود که می‌گشت. از این که دنبال اسکندر می‌گشت خجل بود، چون نمی‌دانست که اسکندر را در چه وضع و حالی می‌یافت؛ اما از هنگامی که خورشید کاملاً دمیده بود، غم و رنج جای خود را به ترس و هراس داده بود.

فریاد زد: «اسکندر!» بر فراز فضایی باز صخره‌ای قرار داشت. «...کندر!» و فریادش بار دیگر و بار دیگر پژواک می‌یافت. از دل تنگه نه‌ری بیرون می‌زد و میان صخره‌ها پخش می‌شد. اسکندر روی یکی از همین صخره‌ها نشسته، راست به مقابلش چشم دوخته بود. هفستیون به سمت او دوید. اسکندر برنگشت و از جا بلند نشد. هفستیون اندیشید، حقیقت دارد، کار تمام شد. یک زن، اسکندر تغییر کرده است. حال همه چیز بر باد رفته است.

اسکندر با چهره‌ای گرفته به او نگریست. زیر چشمانش گود افتاده بود و طوری هفستیون را نگاه می‌کرد که پنداری سعی دارد او را به جا آورد. «اسکندر، چه شده؟ به من بگو، چه اتفاقی افتاده است؟ افتاده‌ای؟ سرت آسیب دیده؟ منتظر دختری هستی؟»

اسکندر با لحنی بی‌روح پرسید: «تو چه می‌کردی؟ در تپه‌ها دختری پیدا کردی؟»

«نه، به دنبال تو بودم.»

«آن تنگه بالای سرمان را ببین، دختری پیدا می‌کنی، اما مرده است.» هفستیون کنار اسکندر روی صخره نشست و خیلی آهسته گفت: «تو او را کشتی؟» از چهره اسکندر همه چیز برمی‌آمد. اما هفستیون جرئت پافشاری نداشت.

اسکندر پشت کثیف دستش را بر ابرو کشید و پلک زد. «من این کار را

نکردم، نه.» طرح نیشخندی بر لبانش نشست: «دختر زیبایی بود. پدرم که این طور فکر می‌کرد؛ مادرم نیز همین طور. شور دیوانه‌وار خدایی. توله‌های گریه و وحشی و یک بچه گوزن و حیوانی دیگر را قربانی کردند. اگر دوست داری منتظر بمان تا با جریان نهر پایین بیاید.» هفستیون با صدای آرام و خیره به او گفت: «متأسفم که آن صحنه را دیدی.»

«باید برگردم و کتابم را بخوانم. گزنوفون می‌گوید، اگر شاخ گراز را رویشان بگذاری می‌بینی که چروک و جمع می‌شوند. گرمای تنشان است. گزنوفون می‌گوید حتی بنفشه‌ها را هم کِز می‌دهد.»

«اسکندر، کمی از این بنوش. تو از دیروز تا به حال سر پا بوده‌ای. کمی شراب برایت آورده‌ام... اسکندر، ببین، برایت شراب آورده‌ام. مطمئنی که آسیب ندیده‌ای؟»

«آه، نه. نگذاشتم مرا ببینند. من مراسمشان را دیدم.»

«ببین، ببین، به من نگاه کن. حال شراب را بنوش. هرچه می‌گویم انجام بده. بنوش!» بعد از اولین جرعه، جام را از هفستیون گرفت و با عطش تا آخر آشامید.

«حال بهتر شد.» به غریزه رک و صریح صحبت می‌کرد. «کمی غذا هم آورده‌ام. تو نباید در پی منادهای^۱ بروی. همه می‌دانند که این کار شگون ندارد. تعجبی ندارد که آشفته شده‌ای. تیغ بزرگی به پایت فرو رفته. آرام باش تا آن را درآورم.» چون پرستاری که با اسفنج زخم‌های کودکی را پاک کند، غرو لند می‌کرد.

اسکندر که چون کودکی سر براه، زیر دستان او آرام بود ناگهان گفت: «در میدان نبرد از این بدترش را هم دیده‌ام.»

۱. maenads: زنان معبد دیونیسوس. - م.

«آری. ما باید به رنگ خون خو کنیم.»

«آن مرد بر روی دیوار در دوریسکوس، امعاء و احشایش بیرون ریخته بود و سعی می کرد آن ها را در شکمش فرو برد.»
«واقعاً؟ من باید از آن صحنه رو برمی گرداندم.»

«آدم باید جرئت نگاه کردن به همه چیز را داشته باشد. وقتی اولین دشمن را از پای در آوردم، دوازده ساله بودم. خودم سر از تنش جدا کردم. آن ها می خواستند این کار را برایم انجام دهند، اما من از آن ها خواستم که تبر را به خودم بدهند.»

«بله، می دانم.»

«او از المپ به دشت تروآ آمد، آهسته راه می رفت، در کتاب نوشته شده، گام های نرم و کوچک چون کبوتری لرزان. سپس کلاهی خود مرگ بر سر نهاد.»

«مسلم است که می توانی به هر چه می خواهی نگاه کنی. همه می دانند که می توانی. تمام شب را بیدار بوده ای... اسکندر، گوش می دهی؟ آنچه را می گویم، می شنوی؟»

«ساکت باش. دارند می خوانند.»

دست بر زانو، نشست. نگاهش دل کوه های بالادست را می کاوید. هفستیون سفیدی زیر مردمک های چشمانش را می دید. می بایست هر جا که می رفت، می یافتش. نمی بایست تنهایش می گذاشت.

آرام و مصرانه بدون آن که به او دست بزند گفت: «حال با من هستی. به تو قول داده بودم که همه جا با تو خواهم بود. گوش کن، اسکندر، به آشیل فکر کن، چگونه مادرش او را در رودخانه استوکس غوطه ور ساخت. چقدر سیاه و هولناک، مثل مردن، چون سنگ شدن؛ اما پس از آن آشیل

آسیب‌ناپذیر شد. بین، تمام شده، حال همه چیز پایان یافته. حال تو با منی.»

دستش را دراز کرد. دست اسکندر نیز از روی زانویش بلند شد و دست او را گرفت. دستش چون دست مرده‌ها سرد بود. اسکندر دست هفستیون را به سختی فشرد، طوری که نفس هفستیون از درد بند آمد، اما از سویی دیگر خیالش راحت شد. هفستیون گفت: «تو با منی. دوستت دارم. تو از همه چیز برای من مهم‌تری. حاضرم هر لحظه که لازم باشد برایت جان بدهم. دوستت دارم.»

مدتی در همان وضعیت روی صخره نشستند. دستان گره‌خورده‌شان بر زانوی اسکندر آرام گرفته بود. بعد از مدتی از فشار دستانشان کمی کاسته شد. آن حالت نقاب‌وار از چهره اسکندر زدوده شد و چهره‌ای بیمارگون یافت. با نگاهی گنگ به گره دستانشان خیره شد.

«آن شراب خیلی خوب بود. من زیاد هم خسته نیستم. باید بتوان بدون خواب سر کرد. این عادت حین جنگ مفید است.»
«دفعه بعد با هم بیدار خواهیم ماند.»

«باید یاد گرفت که بدون تمامی تعلقات سر کرد. اما بی تو سر کردن برایم بسیار دشوار است.»

«من همیشه در کنارت خواهم بود.» خورشید گرم بهاری که حال به تدریج به غروبش نزدیک می‌شد، نور خود را بر آن فضای باز ریخت. توکایی می‌خواند. سرنوشت هفستیون با او سخن می‌گفت و وی را از تغییری آگاه می‌ساخت: مرگ، تولد، مداخله رب‌النوع. آنچه بود اگرچه به دلیل ناهمواری راه پوشیده از خون بود، همچنان ظریف و لطیف به زندگی‌اش ادامه می‌داد و رشد می‌کرد.

می‌بایست به آنگای باز می‌گشتند، اما هیچ عجله‌ای نداشتند. در آن

مرغزار گسترده حالی خوش داشتند. باید ترتیبی می داد که اسکندر دمی از آسایش برخوردار شود. اسکندر که در حین راه رفتن نیمه خواب بود، لحظاتی از شر افکار آزاردهنده اش رها شد. هفستیون با چشمانی ثابت و با صبر و شکیبایی پلنگی آماده حمله در کنار آبگیر که صدای دوردست پاهای شکار رنج گرسنگی اش را آرام کند، به اسکندر می نگریست.



فصل ششم



شکوفه‌های آلوچه بر خاک افتاده، زیر باران‌های تند بهاری کوبیده شده بودند. موسم بنفشه‌ها سر آمده بود و حال تاک‌ها شکوفه می‌دادند.

فیلسوف متوجه شده بود که بعضی از دانش‌آموزانش بعد از جشن دیونیسوس کمی پریشان‌حواسند. این امر حتی در آتن نیز امری معمول و شایع بود. اما شاهزاده ساعی و خاموش بود و در اخلاقیات و منطق پیشرفت خوبی داشت. گاهی رفتار اسکندر غیرقابل توجه می‌شد. وقتی دست به کار قربانی کردن بزی سیاه برای دیونیسوس بود، از پاسخ دادن به سؤالات طفره می‌رفت. گویا فلسفه در رها کردن او از چنگال خرافات موفق نشده بود. با این همه سکوت و طفره رفتن‌های او از پاسخ دادن به سؤالات ثابت می‌کرد که شاهزاده در مسیری درست قرار گرفته و از خود سؤالاتی جدی می‌پرسد.

اسکندر و هفستیون روی پلی کوچک بر نهر ایزددختان خم شده بودند.

اسکندر گفت: «به گمانم با رب‌التوع آشتی کرده باشم. به همین خاطر حال می‌توانم همه چیز را برایت بگویم.»
«این طور بهتر نیست؟»

«آری، اما می‌بایست ابتدا خودم حقایق را هضم می‌کردم. تا پیش از آن که با دیونیسوس از در آشتی درآیم، مورد غضب او بودم. وقتی به شکل منطقی به مسئله نگاه می‌کنم، می‌بینم کاری که مادرم کرده جای شگفتی ندارد، چون او زن است. پدر من به عنوان مرد تا به حال هزاران انسان را به خاک و خون کشیده است. من و تو در جنگ کسانی را کشته‌ایم که هرگز آسیبی به ما نرسانده بودند. زنان نمی‌توانند با دشمنانشان از در جنگ درآیند، حال آن که ما می‌توانیم. زنان فقط می‌توانند از یکدیگر انتقام بگیرند. ما نباید آن‌ها را نکوهش کنیم، بل باید شکرگزار باشیم که خداوند ما را مرد آفریده است.»

هفستیون گفت: «آری، آری، باید شکرگزار باشیم.»

«فهمیدم که دیونیسوس بر من غضب کرده، چون حرمت رازش را نگاه نداشته بودم. می‌دانی، او از من حمایت کرده است، از همان دوران کودکی‌ام. من این اواخر بیش‌تر برای هرکول قربانی کرده‌ام تا او. پس او خشمش را به من نمود. او برخلاف پنتئوس در نمایشنامه مرا نکشت، چون تحت حمایت او بودم، فقط به تنبیه کردنم بسنده کرد. فرجام کار ممکن بود بدتر از این نیز باشد. و اما تو. تو مانند پیلادِس بودی که حتی هنگام غضب الهگان انتقام بر اورست^۱ نیز در کنار او ماند.»

۱. Oreste: پسر آگاممنون و کلی‌تم‌نستر. ماجراهای انتقام از پدر مهم‌ترین و مکررترین وقایع داستان زندگی اوست. - م.

«مسلم است که با تو ماندم.»

«بگذار مسئله دیگری را نیز به تو بگویم. این دختر، فکر کردم، شاید، در جشن دیونیسوس... اما یکی از خدایان از من حمایت کرد.»

«او از تو حمایت کرد، چون تو بر خویشتن مسلط بودی.»

«آری. دلیل این اتفاقات همه آن است که پدرم حتی به احترام ساحت خانه‌اش هم که شده نتوانست بر نفس خویش مسلط باشد. او هرگز تغییر نمی‌کند. همه این را می‌دانند. افرادی که از ترس جنگ‌آوری وی در حضورش به او احترام می‌گذارند، پشت سر به سخره‌اش می‌گیرند. اگر بدانم که پشت سر من نیز چنین می‌کنند، لحظه‌ای نمی‌توانم به زندگی‌ام ادامه دهم. عجز از غلبه بر نفس برای مرد رسوایی عظیمی است.»

«مردم هرگز درباره تو این گونه سخن نخواهند گفت.»

«من هرگز نمی‌توانم به کسی که از رویش خجلم عشق بورزم.» به آب پاک و قهوه‌ای‌رنگ اشاره کرد. «به آن ماهی‌ها نگاه کن.» ماهی‌ها که گرد نرده چوبی جمع شده بودند، سرشان را به هم می‌ساییدند، یکی می‌شدند و لحظه‌ای بعد چون پیکان به دل سایه کناره فرو می‌رفتند. اسکندر ناگهان قد راست کرد و گفت: «کوروش بزرگ هرگز برده و خوار و خفیف زنان نشد.»

هفستیون گفت: «نه، نشد. او اسیر هیچ یک از زنان زیبا و فانی آسیا نشد. در کتاب چنین آمده.»

اسکندر هم از پدر و هم از مادرش نامه دریافت می‌کرد. هیچ یک از آن دو با مشاهده سکوت غیرمعمول اسکندر پس از جشن دیونیسوس آشفته خاطر نشدند، اگرچه هر یک از آن دو گویی از پنجره دیواری بدون در بیرون را بنگرد، چیزی حس کرده بود. بعد از جشن دیونیسوس بسیاری از پسرها تغییر کرده بودند. در حقیقت، اگر چنین نمی‌شد، جای نگرانی داشت.

پدرش نوشته بود که آتنی‌ها مستعمره‌نشینان را به مناطق ساحلی یونان در تراکیا از جمله خرسونسوس راهی می‌کنند. اما از آن جا که کمک‌های مردمی قطع شده بود، آتن نیز ناوگان دریایی حافظ آن‌ها را مرخص کرد و آن‌ها نیز از سر اجبار یا دزد دریایی شده بودند یا سرزمین‌های ساحلی را غارت می‌کردند، درست مانند غارتگرانی که در روزگار هومر به تصویر کشیده شده‌اند. کشتی‌ها و مزارع مقدونیه چپاول شده بود. آن‌ها حتی سفیر مقدونی‌ای را که برای آزادسازی زندانیان به ازای پول نزد ایشان رفته بود، به اسارت گرفته، شکنجه کرده و به ازای جانش نه تالان زر ستانده بودند.

المپیاس، که برای یک بار هم که شده با فیلیپ همدل و هم‌نوا شده بود، داستانی مشابه داشت. یک تاجر از یوبتا به نام آناکسینوس که کالاهای جنوب را برای المپیاس وارد می‌کرد، در آتن به فرمان دموستن دستگیر شده بود، چون خانه میزبان‌ش محل رفت و آمد آیسخینس شده بود. او را آن قدر شکنجه کردند که به جاسوسی برای فیلیپ اعتراف کرد و از همین رو به مرگ محکوم شد.

فیلوتاس گفت: «نمی‌دانم چه هنگام جنگ درخواهد گرفت.»
اسکندر گفت: «جنگ درگرفته است. مسئله فقط این است که ما در چه محلی وارد نبرد خواهیم شد. ویران کردن آتن توهین به خدایان است، درست به چپاول معبدی مقدس می‌ماند. اما دیر یا زود باید حسابمان را با مردم آتن تصفیه کنیم.»

هارپالوس علیل که گرداگرد خود جنگجویانی صمیمی، اما از نژادی بیگانه می‌دید، گفت: «به راستی چنین خواهی کرد؟ هرچه بلندتر پارس کنند، دندان‌های پوسیده‌شان را بیش‌تر می‌نمایند.»

«دندان‌هایشان آن قدر پوسیده نیست که بتوان بعد از گذر از آسیا ایشان را پشت سر به حال خود وا نهاد.»

جنگ بر سر شهرهای زیر سلطه یونان در آسیا دیگر رؤیا و خواب و خیال نبود. مقدمات بنیادین نبرد فراهم شده بود. مرز سرزمین‌های تسخیر شده هر سال قدمی به هلسپونت نزدیک‌تر می‌شد. استحکامات کنار دریاها، پرینتوس و بیزانس، آخرین سدهای مستحکم بر سر راه بودند. اگر فیلیپ می‌توانست آن‌ها را تسخیر کند، آن‌گاه فقط می‌بایست خیال خود را از پشت سر راحت می‌کرد.

پس از روشن شدن وضعیت، سخنوران آتن در سراسر یونان دوره افتاده بودند و سعی می‌کردند از میان آنانی که فیلیپ هنوز اغواء یا هراسان یا خریداریشان نکرده بود، متحدانی بیابند. برای جنگجویان ناوگان تراکیا اندکی پول راهی کرده در یکی از جزایر تاسوس، که در دسترس بود، پادگانی نظامی ساخته بودند.

در باغ گسترده میزا، مردان جوان بر سر این بحث می‌کردند که بار دیگر چه هنگام مزه جنگ را خواهند چشید؛ گاهی نیز در حضور فیلسوف در باب ماهیت و خصوصیات روح بحث می‌کردند.

هفستیون که در طول زندگی‌اش هرگز کالایی خارج از مقدونیه سفارش نداده بود، با تن در دادن به سختی‌های بسیار سفارش داده بود که از آتن یک نسخه از کتاب میرمیدون‌ها را برایش بیاورند و پس از دریافت آن را به اسکندر هدیه داد. آن‌ها زیر بوته یاسی خمیده زیر بارگل در کنار حوضچه ایزددختان درباره ماهیت و خصوصیات عشق بحث می‌کردند.

فصل جفت‌گیری حیوانات جنگل بود. ارسطو در باب جفت‌گیری آن‌ها و زایش توله‌هاشان رساله‌ای می‌نگاشت. شاگردانش حال به جای رفتن به شکار، در خلوت‌هاشان پنهان می‌شدند و یادداشت برمی‌داشتند. هارپالوس و یکی از دوستانش از روند جفت‌گیری حیوانات داستان‌سرایی می‌کردند و برای آن‌که داستان‌شان باورپذیر باشد، چاشنی

علمی نیز به آن می‌افزودند. فیلسوف خود را برای بشریت چنان مفید می‌دید که دل نداشت چندین و چند ساعت خود بر زمین نمناک قوز کند و منتظر بماند. هرگاه گزارش‌های غریب آنان را می‌دید، به گرمی از آنان تشکر می‌کرد و از آن‌ها یادداشت برمی‌داشت.

در روزی زیبا هفستیون به اسکندر خبر داد که لانه روباهی را یافته که به گمان او در حال جفت‌گیری است. درختی قدیمی در همان حوالی در اثر طوفان ریشه کن شده بود و در جایش حفره‌ای عمیق دهان باز کرده بود. از بالا روباه دیده می‌شد. هنگام غروب به جنگل می‌رفتند و سعی می‌کردند از راه‌هایی که دوستانشان در آن رفت و آمد می‌کنند، دور بمانند. هیچ کدام در مورد این کارشان به دیگری توضیحی نمی‌داد و دلیلی نمی‌آورد. ریشه‌های مرده درخت فروافتاده روی حفره را می‌پوشاند. ته حفره پر بود از برگ‌های فروافتاده سالیان پیش و از همین رو بسیار نرم بود. پس از مدتی روباه ماده و بارداری در حالی که جوجه کبکی به دهان داشت، آهسته به دل سایه خزید. هفستیون سرش را بلند کرد. اسکندر، که چشمانش را بسته بود، صدای گذر حیوان بر برگ‌های خشکیده را شنید، اما چشمانش را باز نکرده حیوان از شنیدن صدای نفس‌های آن دو هراسان شد و چون خطی ممتد و سرخ به دل لانه‌اش خزید.

کمی بعد ارسطو به آن‌ها گفت که مایل است روباه ماده و بارداری را تشریح کند. اما آن دو راز خود را فاش نکردند. حیوان به وجودشان خورده بود و بعد از مدتی بدون ترس توله‌هایش را در حضور آن‌ها از لانه بیرون می‌آورد، به آن‌ها شیر می‌داد و می‌گذاشت بازی کنند.

هفستیون توله‌ها را دوست داشت، چرا که اسکندر با دیدنشان لبخند می‌زد. هرچه عشق را بیش‌تر درک می‌کردند، اسکندر ساکت‌تر می‌شد. به

گوشه‌ای تاریک و دنج می‌خزید. عجل بود و احتیاط می‌کرد. پنداری چیزی بود که می‌بایست مخفی‌اش می‌کرد.

هر دو بر این باور بودند که این پیشانی نوشتشان بوده است. هفستیون طعم معجزه‌ای باورنکردنی را زیر لب مز مزه می‌کرد. شب و روزش در دل ابری درخشان سپری می‌شد و درست در همین زمان سایه‌ای دل‌ابرش را می‌شکافت. اسکندر به توله‌های روباه که بازی می‌کردند اشاره می‌کرد و چشمان عمیق و متفکرش تکان می‌خورد و پنداری نورانی می‌شد، و یک بار دیگر همه چیز چون قبل روبراه می‌شد. کناره حوضچه‌ها و نهرها پر می‌شد از گل‌های زنبق و فراموشم مکن. در بوته‌زارهای روشن از نور خورشید نسترن‌های جنگلی میزا، که نظر کرده ایزددختان بودند، چون چهره‌هایی زیبا باز می‌شدند و فضا را از عطر خوششان می‌آکنند.

مردان جوان به نشانه‌هایی که از جوانی با آن‌ها آشنا شده بودند می‌نگریستند و باهم شرط‌بندی می‌کردند. فیلسوف که چون شاگردانش در شرط‌بندی خبره نبود و از دیگر سو بازنده خوبی هم نبود، وقتی آن‌ها در میان باغ پر از گل سرخ قدم می‌زدند یا می‌نشستند، به نگاه شک و تردید به دو جوان زیبا که پنداری از هم جدایی ناپذیر بودند خیره می‌شد. هیچ سؤال نمی‌کرد. رساله‌اش جایی برای پاسخ دادن نداشت.

بر درختان زیتون پنداری گردی از گل‌های ظریف با رنگ سبز ملایم و زیبا پاشیده بودند که عطر شیرینشان بر سینه باد به دوردست‌ها می‌رفت. میوه‌های پوسیده از درختان سیب فرو می‌ریخت و جایش سیب‌های تازه، سبز و کوچک، رفته رفته رشد می‌کردند. روباه توله‌هایش را به دل جنگل می‌برد. گاه آن شده بود که آن‌ها نیز شکار را بیاموزند؛ هنری که رگ حیاتشان بدان گره زده شده بود.

هفستیون نیز به شکارچی‌ای صبور و زبردست تبدیل شده بود. از

اولین باری که شکارش به دام آمده بود، شک نکرده بود که محبت ارزانی شده به وی چیزی از عشق نیز چاشنی دارد. حال مسائل را چون گذشته ساده نمی‌دید. یک بار دیگر به خود نهیب زد که وقتی خدایان سخاوت به خرج می‌دهند، بشر نباید طمع کند و نعمات بیش‌تری بخواهد. درست مانند وارث سرمایه‌ای کلان که در آغاز با آگاهی از میزان سرمایه بر جا مانده خوشحال می‌شود، به چهره مقابله‌ش خیره شد. به مویی که به دست باد آشفته شده و از فرق سر لخت و آویزان بود، به پیشانی‌ای که درشتی چشمان بر آن چین و چروکی محو انداخته بود، به چشم‌ها در چشمخانه‌هایی زیبا، به دهانی محکم و در عین حال پراحساس، به کمان جذاب ابروان طلایی. به نظر می‌رسید که می‌تواند برای همیشه همان جا بنشیند و صرفاً به همین دل خوش کند. دست کم اوایل چنین به نظر می‌رسید.

«بوکفال به تمرین نیاز دارد. به سواری می‌رویم.»

«باز هم مهتر را زمین زده است؟»

«نه، آن مسئله فقط برای این بود که درس عبرتی بگیرد. حتی به او هشدار هم داده بودم.» اسب گردن نهاده بود تا بر او سوار شوند و به روال همیشگی به اسطبلش ببرند. اما وقتی فهمید افسارش را با تسمه‌های نقره‌کاری شده و مليله‌دوزی شده زینت داده‌اند، خود را در مرتبتی ماورایی حس کرده بود، از بندگان به دلیل ناپرهیزگاریشان انتقام کشیده بود، و مهتر روی زمین پهن شده بود.

از میان بیشه‌های تازه سبز به سمت زمین‌های مرتفع و پوشیده از علف رفتند. هفستیون به آرامی اسب می‌راند؛ تن بوکفال پوشیده از عرق بود و هفستیون می‌دانست که اسکندر نمی‌گذارد اسبش با تن پوشیده از عرق بایستد. سرانجام در گوشه‌ای از بوته‌زار از اسب به زیر آمدند و

ایستادند به تماشای کوه‌های خالکیدیکه که فراسوی دشت و دریا واقع بود.

اسکندر گفت: «در پلا کتابی یافتیم. همان آخرین بار که آن جا بودیم. یکی از آثار افلاطون است که ارسطو هرگز آن را به ما نشان نداد. به گمان من حتماً از حسد این کار را کرده است.»

هفستیون، لبخند به لب، افسار اسب را برداشت و گفت: «کدام کتاب؟»

«کمی از آن را ازبر می‌دانم. گوش کن: 'عاشق را از زشتی آب شرم به رخ می‌آید. عشق انسان را شیفته شکوه می‌نماید. بدون عشق هیچ قومی و هیچ مردی نمی‌تواند دست به کاری بزرگ بزند و چیزی زیبا بیافریند. اگر عاشق دست به کاری زند که بایسته و درخور او نباشد، یا به رسوایی و ننگ تن در دهد ترجیح خواهد داد که آبرویش نزد خانواده و دوستان و دیگران برود، اما محبوبش از هیچ چیز مطلع نشود، در جایی دیگر نوشته شده: 'فرض کنید که بتوان از عاشقان و معشوق دولتی یا ارتشی تشکیل داد. گروهی که حقارت گناه و رسوایی را از خود دور سازند و رقابت در شرافت را پیشه خود کنند، کاری بس بزرگ و بی‌همتا انجام داده‌اند. حتی معدودی از این مردان که پهلوی به پهلوی هم در مقابل دشمن می‌جنگند، می‌توانند جهانی را مسخر خویش سازند.»

«زیباست.»

«او نیز در جوانی چون سقراط سرباز بود. به گمانم ارسطو به او غبطه می‌خورد. آتنی‌ها هرگز نتوانستند لشکری از عاشقان راستین گرد هم آورند. این کار را به تیبی‌ها واگذارند. آیا می‌دانستی که تاکنون هیچ کس موفق به شکست دادن همیمانان مقدس نشده است؟»

«بیا به جنگل برویم.»

«این پایان کار نیست. سقراط آن را به پایان می‌رساند. او می‌گوید بهترین و بزرگ‌ترین عشق را تنها به مدد روح می‌توان آفرید.»

هفستیون بی درنگ گفت: «خوب، اما همه می دانند که او زشت ترین مرد آتن بوده است.»

«آلکییادس زیبا خود را به پای او افکند، اما او گفته بود که با روح عشق ورزیدن عظیم ترین پیروزی است، درست چون تاج سه گوشه که پس از پیروزی در مسابقات به انسان می دهند.»

هفستیون با نگاهی دردمند به کوه های خالکیدیکه خیره شد. آهسته گفت: «این پیروزی فقط از آن کسی خواهد بود که بیش از دیگران به نظر افلاطون در باب عشق اهمیت می دهد.»

هفستیون که می دانست در خدمت رب النوعی بی رحم دام خود را با دانش کسب شده از پس عشق ورزی گسترده است، رو به اسکندر کرد. اسکندر ایستاده، در تنهایی خود به ابرها خیره شده بود.

هفستیون که احساس گناه بر ضمیرش سنگینی می کرد، دست دراز کرد و بازوی اسکندر را گرفت. «اگر جدی سخن می گویی، اگر این براستی همان چیزی است که خواهانش هستی ...»

اسکندر ابروانش را بالا برد، لبخند زد و موهایش را عقب داد. «بگذار چیزی به تو بگویم.»

«چه؟»

«اگر می توانی مرا بگیر.»

اسکندر همیشه سریع و چالاک بود. هنوز صدایش در فضا می پیچید که هفستیون دریافت او رفته است. هفستیون از میان درختان غان و کاج های فرنگی به سمت شیبی تند و سنگی پیش رفت. درست زیر شیب اسکندر دراز کشید و هیچ حرکتی نمی کرد؛ چشمانش را نیز بسته بود. هفستیون، آشفته و از نفس افتاده، چهار دست و پا و با احتیاط از شیب پایین رفت، کنار اسکندر زانو زد و بدنش را واریسی کرد تا مبادا آسیبی

دیده باشد. مشکلی در کار نبود. اسکندر به او نگاه کرد و لبخند زد.
«هیس! روباه‌ها را می‌ترسانی.»

هفستیون هیجانزده گفت: «ممکن بود باعث مرگت شوم.»
نور اریب رو به غروب خورشید از میان شاخه‌های کاج‌های فرنگی
می‌گذشت و بر فراز دیواره پناهگاه صخره‌ای چون یاقوت زرد
می‌درخشید. اسکندر دراز کشیده، دستانش را پشت سرش گذاشته بود و
شرابه‌های درهم‌تافته را نگاه می‌کرد. هفستیون پرسید: «به چه
می‌اندیشی؟»
«به مرگ.»

«این جور فکرهای غم‌انگیزند. این روح زندگی است که از وجود
انسان رخت بسته است. نمی‌خواهم این روح در وجودم پژمرده شود. تو
چطور؟»

«نه. دوستان حقیقی باید برای یکدیگر از هیچ چیز مضایقه نکنند.»
«این همان چیزی است که تو واقعاً می‌خواهی؟»
«تو خود باید بدانی.»

«من نمی‌توانم تو را غمگین بینم.»
«این حال زودگذر است. شاید نتیجه حسادت رب‌النوعی باشد.»
دستش را به سمت سر هفستیون برد و سپس آن را روی شانه او گذاشت.
«یک یا دو تن از آنان به خاطر انتخاب‌های بی‌ارزششان شرمندۀ بودند. از
آن‌ها نام نمی‌بریم، چون ممکن است خشمگین شوند. اما در هر حال ما
حقیقت را می‌دانیم. حتی خدایان هم حسد می‌ورزند.»

هفستیون، که حال آرزویش را به دست فراموشی سپرده بود، در
لحظه‌ای آسمانی دید که فرزندان و نوادگان شاه فیلیپ یکی پس از
دیگری به جای او بر تخت پادشاهی می‌نشینند: قیافه‌های خشن و

زیبایشان، عطش نفسانیشان که چون بوی عرق تند بود، حسادت‌هایشان، توطئه‌هایشان، گستاخی‌هایشان. از میان تمامی مردمان دنیا او انتخاب شده بود تا باشد هر آنچه دیگران نبودند. او بود که می‌توانست غرور اسکندر را حفظ کند. تا هنگامی که زنده می‌بود، هیچ اتفاقی بزرگ‌تر از این در زندگی‌اش وجود نمی‌داشت. این مرد می‌بایست جاودانه می‌شد. اشک از چشمانش سرازیر شد و بر گلوی اسکندر ریخت. اسکندر که می‌انگاشت هفستیون چون او حال و روزی مغمومانه دارد، لبخند زنان موهای او را نوازش می‌کرد.

بهار سال بعد کشتی دموستن به سوی شمال، به پیرنتوس و بیزانس دژهای محکم کنار دریا، بادبان کشید. فیلیپ با این هر دو شهر پیمان صلح بسته بود. اگر کسی در کار آنان مداخله نمی‌کرد، این دو شهر با عبور لشکریان فیلیپ از زمین‌هایشان مخالفتی نداشتند. دموستن سران هر دو شهر را ترغیب کرد که پیمان صلح را ملغی اعلام کنند. نیروهای آتن که در تاسوس مستقر شده بودند، بی‌آن‌که اعلام جنگ کنند، با مقدونیه از سر نبرد درآمده بودند.

در زمین مخصوص تمرین نظامی بر دشت پلا، که پیرمردان آن را از زمانی که شوره‌زاری بیش نبود در خاطر داشتند، فالانکس‌های ارتش ارابه می‌رانند و با نیزه‌های بلندشان رژه می‌رفتند؛ زاویه نوک نیزه‌ها چنان تعیین شده بود که از سه جهت و در یک خط، همزمان، صف جلویی دشمنان را هدف قرار می‌دهند. سواره‌نظام مشق نبرد می‌کرد. سواران با فشار ران‌ها، زانوها و به مدد یال اسب‌ها سعی می‌کردند در مقابل ضربات تاب بیاورند و همچنان بر اسب مسلط بمانند.

در میزا اسکندر و هفستیون بار و بنه‌شان را جمع می‌کردند تا سپیده

صبح فردا راهی شوند. در این حیص و بیص لای موهای یکدیگر را نیز می‌کاویدند.

هفستیون شانه را پایین گذاشت و گفت: «این بار دیگر، نه. این کار مناسب زمستان‌هاست، هنگامی که مردم از زور سرما به یکدیگر می‌چسبند تا گرم شوند. همان کافی است.»

اسکندر، که دوزانو نشسته بود، سگی را که سعی داشت صورتش را بلیسد از خود دور و سپس جایش را عوض کرد، گفت: «کک‌ها را می‌توان سر به نیست کرد، اما شپش‌ها درست مانند ایلیریان در دل جنگل پراکنده‌اند. هنگام نبرد با بسیاری از آن‌ها روبرو می‌شویم. دست‌کم می‌توانیم در آغاز کار پاک و پاکیزه باشیم. فکر نکنم که تو... نه، صبر کن.... بسیار خوب، فقط همین.»

ایستاد و تئنگ در بسته‌ای را از روی قفسه برداشت. «بازهم از همین استفاده خواهیم کرد. مؤثرترین راه همین است. باید به ارسطو بگویم.»
«بوی بدی دارد.»

«نه، من کمی مادهٔ خوشبوکننده در آن ریختم. بو کن.» طی سال گذشته سعی کرده بود طبابت را تا آن جا که ممکن است فراگیرد. در میان آن همه نظریه، که به گمان او اکثرشان در عمل بی‌فایده بودند، این یکی چیز مفیدی بود. حتی شاهزاده‌های جنگجو در میدان نبرد تروآ نیز آن را دست‌کم نگرفته بودند. نقاشان آشیل را در حالی نقش کرده بودند که داشت زخم‌های پاتروکلوس را می‌بست. تیزی و حدّت ذهن او کمی ارسطو را غافلگیر کرده بود. ارسطو علاقه داشت به هر چیزی با دیدی علمی بنگرد. و اکنون بعد از سالیان دراز می‌دید که از آموزش آنچه برایش میراثی پدری محسوب می‌شد، غرق شعف و لذّت می‌شود. حال اسکندر در مورد انواع ضمادها و شربت‌های دارویی دفترچه یادداشتی

تهیه کرده بود که در آن به معالجهٔ تب، جراحی و شکستگی اعضا و جوارح نیز اشاراتی شده بود.

هفستیون با لحنی که پنداری به حقیقت امر اقرار می‌کند گفت: «بویش خوش‌تر شده. به گمانم آن موجودات موذی را نیز از ما دور کند.»
«مادرم علیه این موجودات موذی سحر و افسون به کار می‌برد، اما عاقبت مجبور می‌شد با دست آن‌ها را از لای موهایش درآورد.»

سگ بوی چمدان را تشخیص داد و، غمگین، در کنارش نشست. از آخرین باری که اسکندر به جنگ رفته و با اجازهٔ پدر بر گروه ملازمانش فرمان رانده بود، ماه‌های زیادی نمی‌گذشت. آن روز خانه یکسره پر بود از صدایی زمزمه‌گون که بیش‌تر به جیرجیر جیرجیرکان می‌مانست. مردان با سنگ مخصوص نوک نیزه‌ها، خنجرها و شمشیرهایشان را تیز می‌کردند و آماده کارزار می‌شدند.

هفستیون بی‌آن که هراسی به دل راه دهد به جنگ عنقریب می‌اندیشید. ترس کشته شدن اسکندر را چون تصویری باطل از صفحهٔ ذهنش زدوده یا در اعماق وجودش خفه کرده بود. فقط در این صورت می‌توانست دور از آشفتگی به زندگی‌اش ادامه دهد. خود نیز در صورت امکان از مرگ حذر می‌کرد، چون وجودش ضروری بود. باید می‌آموختند که چگونه به جای خود، دشمن را به کام مرگ بفرستند و مهم‌تر از همه به خدایان توکل کنند.

اسکندر شمشیر در غلافش را این سو و آن سو حرکت می‌داد و سرانجام پس از بیرون کشیدن آن، تیغ شمشیرش چون ابریشمی در دل چرمی براق درخشید. «از یک چیز می‌ترسم، این که جنوبیان قبل از آن که آماده شوم به صحنه برسند.» بُرس چوبی‌ای را که با آن طلاکاری‌ها را پاک می‌کردند برداشت.

هفستیون خم شد و تاج زیبای غلاف با تسمه مشبک را برداشت و گفت: «آن را به من بده. خودم پاکش می‌کنم.» اسکندر به سرعت کار نیزه‌اش را تمام کرد. اسلحه اصلی او شمشیر بود، رو در رو، تن به تن. هفستیون حین تمیز کردن شمشیر اسکندر برای آن که اقبال یار صاحبش باشد وردی خواند.

«امیدوارم قبل از رسیدن به دل یونان سردار بشوم.» هفستیون که روکش پوست کوسه قبضه شمشیر را جلا می‌داد، لحظه‌ای درنگ کرد و به اسکندر خیره شد. «زیاد امیدوار نباش. در این ترفیع زمان عامل بسیار مهمی است.»

«آنها در سراسر میدان نبرد از من اطاعت کردند. با این حال می‌پندارند اعطای این مقام به من در حال حاضر کار صحیحی نیست. یک سال، دو سال... اما آنها هم اکنون نیز از من حرف شنوی دارند.»

هفستیون به این مسئله اندیشید. او حتی به استقبال در دسر احتمالی نیز می‌رفت، اما هیچ گاه آنچه را اسکندر مشتاق شنیدنش بود بر زبان نمی‌آورد. «آری. چنین می‌کنند. آخرین بار من خود شاهد بودم. آنها می‌پنداشتند که تو فرشته بخت و اقبال. اما حال می‌دانند که تو چه در سر داری.»

اسکندر کلاهخودش را از میخ کوبیده بر دیوار برداشت و جقه‌اش را که با یال سفید اسب آراسته شده بود تکان داد. گفت: «آنها مدت‌هاست که مرا می‌شناسند.»

«بعضی از آنها چنان حرف می‌زنند که انگار ایشان بوده‌اند که تو را تربیت کرده و پرورش داده‌اند.» بیش از حد بر بُرس فشار آورد و آن را شکاند و مجبور شد بُرس دیگری آماده کند.

اسکندر گفت: «بعضی‌هایشان همان‌طورند که می‌گویی.» بعد از شانه

زدن به تاج کلاهخودش به سمت آینه دیواری رفت. «به گمانم کارآ خواهد بود. از فلز خوبی ساخته شده، به من می آید و دشمنان نیز مرا می بینند.» پلّا به لحاظ قورچی های زبده هیچ کم و کسر نداشت. آن ها از کورنت به سرزمین های شمالی می آمدند، چون می دانستند که این دیار بازار خرید و فروش سکه است. «وقتی سردار بشوم، یکی از این ها خواهم داشت.» هفستیون که از زیر چشم به تصویر اسکندر در آینه می نگریست گفت: «حاضرم قسم بخورم که روزی چنین خواهد شد. تو مانند خروس جنگی ای هستی که برای نبرد آذینش می بندند.»

اسکندر کلاهخود را از سر برداشت و گفت: «تو خشمگینی. چرا؟» «اگر سردار شوی، خیمه ای مخصوص خود خواهی داشت. آن گاه از فردا که راهی جنگ خواهیم شد تا زمانی که بازگردیم، از هم جدا خواهیم بود.»

«آه... بله، می فهمم. اما جنگ است دیگر.»

«باید به آن عادت کرد، درست مثل عادت به کک ها.»

اسکندر از حرفش پشیمان بود. گفت: «روح ما بیش از بدنمان به هم نزدیک و یکپارچه و تا ابد زنده خواهد بود. پسر مینیوس، ای مرد بزرگ، تو که قلبم را از شادی می آکنی.» به چشمان هفستیون نگاه کرد و لبخند زد. «عشق خوراک روح است، اما روح می خورد تا زنده بماند، و درست بالعکس تن کارش نباید زندگی کردن برای خوردن باشد.»

هفستیون گفت: «نه!» او به خاطر دلمشغولی خود می زیست، و بخشی از این دلمشغولی آن بود که با عشقش برای اسکندر در دسر درست نکند و بر شانه های وی باری نباشد.

«روح باید برای تلاش کردن زندگی کند.»

هفستیون شمشیر را به کناری گذاشت و خنجر را که دسته اش از

استخوان دلفین بود و با عقیق تزیین شده بود برداشت. با حرف اسکندر موافقت کرد.

پالا آکنده بود از صدای زنگ و چکاچک شمشیرها. نسیم، صدا و بوی اسب‌های جنگی را به بوکفال می‌رساند. حیوان سوراخ‌های بینی‌اش را فراخ می‌کرد و شیهه می‌کشید.

شاه فیلیپ در میدان رژه بود. به فرمان او نردبان‌های بلند را بر سکوه‌های مرتفع سوار کرده بودند و مردان با نظم و نظام جنگی بدون آن‌که ازدحام کنند، همدیگر را هل دهند یا سلاح‌هایشان را به پهلوی یکدیگر بزنند یا معطل کنند، از آن‌ها بالا می‌رفتند. فیلیپ برای پسرش پیغام فرستاده بود که پس از تمرینات جنگی او را ملاقات خواهد کرد؛ اما ملکه همان لحظه اسکندر را فرا خوانده بود.

وقتی المپیاس او را در آغوش کشید، متوجه شد که پسرش از او بلندبالا تر شده است. حال اسکندر یک متر و هفتاد سانتیمتر قد داشت. قبل از آن‌که استخوان بترکاند و مرد شود، احتمالاً چند سانت دیگر بلندتر می‌شد. چندان کشیده نبود، اما می‌توانست نیزه‌ای را با دو دست بشکند و بدون غذا بر زمینی سخت و ناهموار روزی پنجاه کیلومتر پیاده‌روی کند (یک بار برای آزمایش این کار را انجام داده و حتی قطره‌ای آب نیز نیاشامیده بود). با گذشت زمان دیگر به خاطر کوتاهی قامتش غصه نمی‌خورد. مردان بلندبالای فالانکس که نیزه‌های بلندشان شش متر طول داشت او را دوست داشتند و به قامتش اهمیتی نمی‌دادند.

مادرش که فقط دو سانت کوتاه‌تر بود، سر بر شانه او گذارد چون کبوتری بی‌آزار و مهربان در آشیانه‌اش.

«دیگر مرد شده‌ای، یک مرد واقعی.» سپس از شرارت‌های پدر گفت.

حرف جدیدی نبود. اسکندر موهای مادرش را نوازش کرد و برای خوشی دل مادرش هم که شده، خشمش را بروز داد، حال آن که ذهنش درگیر جنگ بود. المپیاس پرسید که هفستیون چگونه جوانی است. آیا جاه طلب است، چه می خواهد، آیا از اسکندر قولی گرفته است؟ آری، این قول که همواره در نبردها کنار یکدیگر باشند. آه! آیا اسکندر می تواند روی این دوستی حساب کند؟ اسکندر خندید، گونه های مادر را نوازش کرد و در چشمانش سؤالی جدی خواند. اما آن قدر ایستادگی کرد که المپیاس کوتاه آمد و سؤالش را نپرسید. از این کار مادرش خوشش آمد؛ قبل از جدا شدن از او خم شد و عطر موهای مادر را بویید.

فیلیپ در اتاق مطالعه، پشت میزی به هم ریخته، نشسته بود. مستقیماً از میدان مشق به آن جا آمده بود. اتاق آکنده بود از بوی تُند عرق اسبش و خودش. هنگامی که همدیگر را می بوسیدند، فیلیپ متوجه شد که پسرش بعد از سواری شصت کیلومتری اش حمام کرده و گرد و غبار از تن شسته است. اما بیش از همه از دیدن درخشش فک پسر شگفت زده شد. فیلیپ در اوج حیرت و ناامیدی متوجه شد که پسرش از دیگران عقب نیفتاده و ریش درآورده است. در حقیقت، اسکندر ریشش را تراشیده بود.

یک مقدونی، پسر یک پادشاه، چه چیز در روح او بود که باعث می شد از شیوه های منحط جنوبیان تقلید کند؟ نرم و لطیف چون یک دختر. این کار را برای چه کسی می کرد؟ فیلیپ از چند و چون وقایع میزا مطلع بود. پارمنیون ترتیب این کار را مخفیانه با فیلوتاس داده بود. فیلوتاس مرتب به فیلیپ گزارش می داد. اگر طرف مقابل اسکندر پسر آمیتور، جوانی سربه زیر و جذاب، که خود فیلیپ هم تصویرش را می کرد بود، همه چیز روشن بود؛ اما این که شاهزاده ای در کسوت زبردست و نوکرش درآید و دوره

یافتند، مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود. فیلیپ به خیل مردان جوانی که از راه می‌رسیدند فکر کرد. آن‌گاه به یاد آورد که در میان آنان جوانانی مسن‌تر از اسکندر نیز بوده‌اند که هیچ کدام ریش نداشتند. حتماً این کار مابین آن‌ها شایع بود. مزاجش به هم خورد، اما سعی کرد آن را فراموش کند. پسر به رغم تمام رفتارهای عجیب و غریبش مورد اعتماد سربازان بود، و از آن‌جا که با وی کار مهمی داشت، جای آن نبود که دلخورش کند.

فیلیپ با اشارهٔ دست از پسرش خواست که بر صندلی کنارش بنشیند و آن‌گاه گفت: «بسیار خوب، همان‌طور که دیدی، ما کاملاً آماده‌ایم.» سپس تمهیداتی را که برای جنگ تدارک دیده بود شرح داد. اسکندر آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشته، دست‌هایش را درهم فرو برده و سرتاپا گوش بود. مشخص بود که ذهنش جای دیگری است. «پریتوس بسیار مستحکم و نفوذ در آن دشوار است. اما ییزانس را نیز باید اشغال کرد. آن‌ها چه آشکار و چه پنهان از پریتوس حمایت خواهند کرد. شاهنشاه پارس نیز همین کار را خواهد کرد. از آنچه شنیده‌ام چنین برمی‌آید که او در حال حاضر آمادگی جنگ را ندارد، اما تدارکات لازم را به آن‌ها خواهد داد. و برای این کار با آتن پیمانی بسته است.»

یک لحظه هر دو به یک مسئله فکر می‌کردند. پنداری از بانویی بزرگوار سخن می‌گفتند، معلم سخت‌گیر دوران کودکی‌شان که حال در خیابان‌های شهری بندری پرسه می‌زد. اسکندر به مجسمهٔ برنزی هرمس، خالق جنگ، ساختهٔ پُلی کلیتوس نگاه کرد. تمام عمر با آن آشنا بود. جوان باریک‌اندام با استخوان‌های ظریف و عضلات یک دونده در حال و هوای آسمانی‌ای که مجسمه‌ساز آفریده بود، پنداری غم عمیقی را پنهان می‌کرد، انگار می‌دانست که فرجام کار چه خواهد بود

«بسیار خوب، پدر، چه هنگام راهی خواهیم شد؟»

«من و پارمنیون هفت روز دیگر. تو، نه، پسر، تو در پِلا خواهی ماند.»
 اسکندر چون آدمی که صاعقه زده باشدش بر جا خشک شد. پنداری
 تمام تنش سفت و سخت شده بود. «در پِلا؟ منظورتان چیست؟»
 فیلیپ نیشخندی زد. «تو تمام جهان را چون اسبت که از سایه خود نیز
 می رمد جستجو می کنی. یکه نخور. تو در پِلا بی کار نخواهی ماند.»
 فیلیپ حلقه طلای قدیمی ای را در میان دست پوشیده از زخم های
 کهنه اش گرفت و به اسکندر نشان داد. روی مهر امضای حلقه که از جنس
 سنگی قیمتی بود، تخت زئوس را با عقابی بر روی مُشتش حک کرده
 بودند: مهر سلطنتی مقدونیه.

فیلیپ حلقه را به هوا انداخت و گرفت. «از این مراقبت کن. فکر
 می کنی این کار از تو ساخته است؟»

نشانه های خشمی هولناک از چهره اسکندر زایل شد. اوضاع از نظر
 اسکندر برای یک لحظه احمقانه آمد. در غیاب پادشاه، مهر سلطنتی فقط
 و فقط در اختیار نایب السلطنه قرار می گرفت.

پدرش گفت: «تو در جنگ سرباز خوبی هستی. وقتی آن قدر بزرگ
 شدی که بتوان بدون جنجال دیگران به تو ترفیع داد، یک هنگ سواره نظام
 تحت فرمان خواهی داشت، تنها تا دو سال دیگر. در این اثناء باید هنر
 اداره مُلک را نیز بیاموزی. اگر قلمروت پشت سر تو غرق آشفته گی و بلوا
 باشد، کشورگشایی کاری بس بیهوده خواهد بود. به خاطر داشته باش که
 من بیش از حرکت و حتی رویارویی با ایلیریان که درون مرزهای ما تاخت
 و تاز می کنند، باید از امنیت قلمروی خود مطمئن باشم. به علاوه، وظیفه
 حفاظت از خطوط ارتباطی من نیز بر عهده تو خواهد بود. کاری که به تو
 محول کرده ام بسیار بسیار مهم است.»

فیلیپ در نگاه اسکندر حالتی دید که از زمان خرید بوکفال در بازار

اسب فروشان تا این لحظه در چشمان پسرش ندیده بود. «بله، پدر. می‌دانم. متشکرم. کاری خواهم کرد که از اعتمادتان به من پشیمان نشوید.»

«آنتیپاتروس نیز در پلا خواهد ماند. اگر احساس نیاز کردی، با وی مشورت کن، اما تو خود اختیار داری. این مَهر بی‌جهت به تو واگذار نمی‌شود.»

تا پیش از حرکت ارتش، فیلیپ هر روز با مشاورانش به مشورت می‌نشست. مشاوران عبارت بودند از: افسران پادگان‌های داخلی، مأموران جمع‌آوری مالیات و افسران قوهٔ عدلیّه. مردانی که رؤسای قبایلشان در هنگ ملازمان نام‌نویسی کرده بودند، بازگشتند تا فرماندهی قبایلشان را به دست گیرند. این افراد جزو سران و شاهزاده‌هایی بودند که هر یک به نوبهٔ خود به دلایل تاریخی، سنتی یا قانونی در وطن می‌ماندند و به جنگ نمی‌رفتند. آمونتاس نیز یکی از مردان همین گروه بود؛ او پسر پردیکاس، برادر بزرگ‌تر فیلیپ، بود. آمونتاس هنگام مرگ پدرش کودکی بیش نبود و به همین دلیل فیلیپ به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده شد. پیش از آن‌که آمونتاس به سن بلوغ و پختگی برسد، مردم مقدونیه به این نتیجه رسیدند که فیلیپ را خوش‌تر دارند و خواستند که او بر صدر کار باقی بماند. در میان خانوادهٔ سلطنتی رسم بر این بود که پادشاه را پس از رأی‌گیری انتخاب می‌کردند. فیلیپ که با آمونتاس به نرمی رفتار می‌کرد، به او جایگاه برادرزادهٔ سلطنتی عطا کرد و یکی از دختران نامشروعش را به زنی به وی داد. آمونتاس که از دوران کودکی تقدیری مشخص داشت، حال در شوراها فیلیپ شرکت می‌کرد. مردی بود درشت‌اندام با ریش سیاه و بلند. هر غریبه‌ای با وی روبرو می‌شد، می‌پنداشت پسر فیلیپ است. اسکندر که در جلسات سمت راست پدرش می‌نشست، گاهی

نگاهی به او می‌انداخت و با خود می‌اندیشید که آیا این همه سکون و سستی به راستی حقیقی است.

سرانجام هنگامی که ارتش به راه افتاد، اسکندر تا جاده ساحلی پدرش را بدرقه کرد، او را در آغوش کشید و سپس برگشت و به سوی پالا رفت. بوکفال وقتی متوجه شد که سواره نظام بدون او راهی شده است، با بی‌قراری بازدمی تند برآورد. فیلیپ از این که به پسرش گفته بود مسئولیت حفظ امنیت خطوط ارتباطی با اوست خشنود بود. فکر بکری بود. این کار خوشحالش کرده بود. در واقع، جاده‌ها کاملاً امن بودند.

اولین اقدام اسکندر در مقام نایب السلطنه کاملاً خصوصی بود. ابتدا مفتول طلایی کوچکی خرید و به دور حلقه مهر سلطنتی پیچاند تا حلقه بر انگشتش بماند و نیفتد. او می‌دانست که نمادها جادویی‌اند، چه در اوج کمال و چه ناقص و عاریتی.

آنتیپاتروس بسیار مفید از کار درآمد. او مردی بود که به اقتضای واقعیت عمل می‌کرد، نه بر پایه خیالات واهی. او می‌دانست که پسرش با اسکندر برخورد کرده است، روایت کاساندروس را باور نداشت و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا پسرش را از سر راه شاهزاده دور نگاه دارد. آنتیپاتروس می‌دانست که ممکن است پسرش با کوچک‌ترین محرک و انگیزه‌ای به مردی بسیار خطرناک تبدیل شود. باید به او خدمت می‌کردند و درست هم خدمت می‌کردند، و الا نابود می‌شدند. در دوره جوانی آنتیپاتروس، پیش از آن که فیلیپ امنیت تاج و تخت را تضمین کند، ممکن بود هر روز مردی در برابر شاهزاده کینه جوی همسایه، فرمانده گروهی از ایلیریان چپاولگر یا دسته‌ای راهزن، بایستد. آنتیپاتروس از دیرزمانی پیش تصمیمش را گرفته بود.

فیلیپ از مشاور اعظم بسیار کارآیش خواسته بود که مراقب

نایب‌السلطنه باشد. اسکندر مؤدبانه از او به خاطر ارائه گزارش‌های چکیده تشکر می‌کرد، سپس از او درخواست کرد که اصل مکاتبات را در اختیار او بگذارد، چون می‌خواست احساس مردانی را که گزارش‌ها را می‌نویسند درک کند. وقتی با مسئله‌ای غیرآشنا روبرو می‌شد، سؤال می‌کرد و بعد از آن‌که از تمامی مسائل ذهنیت روشنی می‌یافت، با آنتیپاتروس به مشورت می‌نشست.

آن دو هیچ اختلاف‌نظری با هم نداشتند، تا روزی که یکی از سربازان به تجاوز به عُنْف متهم شد، اما سوگند یاد می‌کرد که زن مذکور خود به این کار راضی بوده است. آنتیپاتروس حرف‌های به ظاهر مستدل سرباز را پذیرفت، اما از آن‌جا که خطر خصومت و خونریزی وجود داشت، مجبور شد که در این مورد با نایب‌السلطنه شور کند. با اندکی دودلی داستان ناخوشایند مرد را برای مرد جوان در اتاق مطالعه آرکلائوس بازگو کرد. اسکندر بی‌هیچ درنگی اعلام کرد که مرد، همان‌طور که تمامی مردان فالانکس می‌دانند، در حال هشیاری می‌تواند با زبان‌بازی خود را از کام شیر نیز برهاند، اما هنگام مستی حتی ماده خوکی را از خواهر خود تمیز نخواهد داد و هر دوی آن‌ها به چشمش یکی می‌آیند.

چند روز بعد از عزیمت پادشاه به سوی شرق، تمامی سربازان پادگان‌های اطراف پَلا برای انجام مانور فراخوانده شدند. اسکندر در مورد استفاده از سواره‌نظام سبک علیه پیاده‌نظام جناحین نظریاتی داشت. به علاوه، شاهزاده بر این باور بود که نباید سربازان را به حال خود وا گذاشت تا اوقاتشان را به بطالت بگذرانند.

سربازان که به دلیل جا ماندن از جنگ آسوده‌خاطر یا ناامید شده بودند، قصد داشتند مداراگرانه رفتار کنند. قبل از آن‌که جوان مرتب و آراسته، سوار بر اسب سیاه و زیبایش، نیمی از خط را پشت سر گذارد،

نظامیان، محتاطانه و شوریده‌حال، سعی داشتند درجه‌هایشان را به لباس‌هایشان بچسبانند و بیهوده تلاش می‌کردند نقاط ضعفشان را پنهان سازند. یکی دو تن از آنان مستقیماً به سربازخانه‌ها بازگردانده شدند. مابقی سربازان صبحی سخت و طاقت‌فرسا را پشت سر نهادند. عاقبت کهنه‌سربازانی که بیش‌تر با صدای بلند غرولند می‌کردند، از شنیدن شکوه‌های سربازان نوپا خندیدند و غرق شادی شدند. مرد جوان عرق سربازان را درآورده بود، اما خوب می‌دانست که چه می‌کند.

اسکندر به هفستیون گفت: «آن‌ها خیلی خوب شکل گرفتند. مهم‌ترین مسئله این است که حال می‌دانند فرمانده کیست.»
اما اولین کسانی که قدرت فرمانروایی اسکندر را به بوته آزمایش گذاردند، سپاهیان نبودند.

المپیاس گفت: «عزیز من، کار کوچکی هست که قبل از بازگشت پدرت باید برایم انجام دهی. تو خود می‌دانی که او در تمامی موارد با من مخالفت می‌کند. دینیاس در حق من لطف‌های بسیار کرده است، از دوستانم مراقبت کرده و مرا از وجود و اعمال دشمنانم آگاه گردانیده است. پدرت ترفیع پسر او را فقط از سر لجاجت با من به تعویق انداخته است. دینیاس می‌خواهد که پسرش فرماندهی یک گردان را به عهده گیرد. او مردی بسیار کارا و مفید است.»

اسکندر، که نیمی از ذهنش متوجه مانور در کوهستان بود، گفت: «واقعاً؟ کجا خدمت می‌کند؟»

«خدمت؟ منظورم دینیاس است. منظورم این بود که او مرد کارایی است.»

«آه، نام پسرش چیست؟»

المپیاس درهم می‌نمود، اما به یادداشت‌هایش رجوع کرد و به او پاسخ داد.

«آه، هیراکس. او می‌خواهد هیراکس یک گردان سرباز در اختیار گیرد؟»

«این وضعیت برای مرد متشخصی چون دینیا س خفت‌بار است. او خود چنین احساسی دارد.»

«آنچه او احساس می‌کند این است که حال برای مطرح کردن خواسته‌اش زمان مناسبی است. حتماً هیراکس از او چنین خواسته.»

«وقتی قدرت برای ستیز با من علیه او بوده است، چرا او از این موقعیت استفاده نکند؟»

«نه، مادر. به خاطر من بوده است.»

المپیا س برگشت و به چهره او خیره شد. چشمانش حالتی داشت که اسکندر یک دم احساس کرد او غریبه‌ای خطرناک است. گفت: «من به همراه هیراکس در جنگ شرکت داشتیم، آنچه از او دیدم، برای پدر بازگو کردم. به همین دلیل است که او به جای آن‌که در تراکیا باشد، این‌جا نزد ماست. او کله‌شق است؛ از مردانی که از او سریع‌ترند منزجر است؛ و مهم‌تر این‌که وقتی مشکلی پیش می‌آید، سعی می‌کند گناه را به گردن دیگری بیندازد. پدر رتبه او را تنزل نداد و فقط به پادگانش فرستاد. اگر من خود به جای پدر بودم، درجه‌اش را می‌گرفتم.»

«آه! حال نام پدر ورد زیانت شده. من برای تو اهمیتی ندارم؟ مرا فراموش می‌کنی، چون قدرت مهر خویش را به تو داده است؟ آیا حال تو به جای او با من سر ستیز در پیش گرفته‌ای؟»

«من از مردان واقعی حمایت می‌کنم. ممکن است آن‌ها به دست دشمن کشته شوند، اما اجازه نمی‌دهم مرگشان به دست احمقی چون هیراکس باشد. اگر من یک گردان به او تحویل بدهم، آن‌ها دیگر هرگز به من اعتماد نمی‌کنند.»

المپیاس با عشق و نفرت به پسرش که حال مردی شده بود خیره شد. از دیرزمانی پیش در غاری که با نور شمع روشن شده بود، وقتی پانزده سال بیش نداشت و هنوز مفهوم مردی را در نیافته بود، نگاه مردان را می‌شناخت. «تو دیوانه شده‌ای. فکر می‌کنی با آن حلقه که به انگشت کرده‌ای چه چیزی تغییر کرده است؟ تو فقط شاگرد آنتیپاتروس هستی. فیلیپ تو را این جا رها کرده تا نحوه حکومت کردن او را ببینی. تو از مردها چه می‌دانی؟»

المپیاس برای نبرد، گریه و زاری و سپس صلحی خونین آماده بود. اسکندر دمی ساکت ماند. سپس ناگهان نیشخندی زد و گفت: «بسیار خوب، مادر، پسر بچه‌ها باید کارها را به مردان بسپرنند و در کار آنها مداخله نکنند.»

المپیاس هنوز به پسر خیره بود که او عرض اتاق را با سه گام بزرگ طی کرد و بازویش را دور کمر مادر انداخت. «مادر عزیزتر از جانم، می‌دانی که دوستت دارم. این مسائل را به من واگذار. من خود همه چیز را سامان خواهم داد. دیگر نیازی نیست که نگران امور باشی.»

المپیاس دمی بر جای خود خشکیده بود. ناگهان به اسکندر گفت که پسری بی‌رحم و شرور است و حال نمی‌داند که به دینیاس چه پاسخی بدهد؛ اما آغوش اسکندر، دلش را نرم کرد. اسکندر می‌دانست که مادر دوست دارد او تنگ در آغوشش بگیرد.

شکار را رها کرده بود تا همواره در نزدیکی پلّا باشد. در غیابش آنتیپاتروس حق خود می‌دانست که بی‌حضور او تصمیم‌گیری کند. اسکندر در گشت‌زنی میان اسطبل‌ها متوجه عرابه‌ای شد که برای مسابقه بسیار مناسب می‌نمود. سال‌ها پیش قصد داشت چند و چون این کار را فرا گیرد، اما سفر به میزا مانع شد. عرابه دو اسبه و از چوب گردو و گلابی ساخته شده بود.

دستگیرهٔ مفرغی را برای عرابه‌سوار درست در ارتفاع مناسب نصب کرده بودند. اسکندر دو اسب قوی به عرابه بست، سپس به دنبال عرابه‌ران سلطنتی فرستاد و تمرین را شروع کرد؛ بر عرابه سوار می‌شد و وسط راه از آن به زیر می‌پرید و دوباره با جستی خود را به روی آن می‌رساند. این کار علاوه بر آن‌که تمرین خوبی بود، به نوعی روحیه‌ای هومری نیز در خود داشت. عرابه‌رانی آخرین میراث قهرمانی عرابه‌ران بود که در میدان پیکار پای پیاده جنگیده بود. اسکندر در ساعات فراغتش به فراگیری این هنر باستانی می‌پرداخت. سرانجام در این کار زبده شد. انبارهای قدیمی عرابه به سرعت خالی شد، طوری که می‌توانست با دوستانش مسابقه‌ای برپا کند. اسکندر از این کار لذت می‌برد، اما به هیچ وجه مسابقه‌ای رسمی به راه نینداخت. از همان زمان که فهمیده بود دیگران به احترام مقامش اجازه می‌دهند که او برندهٔ تمامی میدان‌ها شود، از مسابقات از پیش تعیین شده متنفر شده بود.

از پروپونتیس پیک‌ها پی‌درپی می‌رسیدند. همان‌طور که فیلیپ پیش‌بینی کرده بود، نفوذ در پرینتوس کاری بود بس دشوار. این شهر بر بلندایی قرار داشت که از راه دریا نفوذناپذیر بود و از راه خشکی نیز با دیوارهایی بس بلند و مستحکم ایمن شده بود. سال‌ها بود که مردم پرینتوس بر شیب صخره‌ای شهر می‌افزودند و استحکامات آن را بلندتر و بلندتر می‌کردند. خانه‌های چهار و پنج طبقه که چون ردیف‌های نیمکت‌های تئاتر لایه به لایه روی هم قرار داشتند و به خاکریزها مُشرف بودند و فلاخن‌اندازها و نیزه‌اندازان را در خود جای داده بودند تا هرگونه حمله‌ای را از جانب دشمن دفع کنند. فیلیپ برای پوشش دادن به مردانش برج‌های صد پایی ساخته و خود به روی سکوی فلاخن‌اندازی رفته بود. مهندسان او بخشی از دیوار بیرونی را فرو ریختند، اما در کمال تعجب با

دیواری دیگر روبرو شدند، دیوار اولین ردیف خانه‌ها، از صخره و سنگ و خاک که بسیار مستحکم بود. همان طور که فیلیپ انتظار داشت، بیزانس به دشمن کمک می‌کرد. کشتی‌های جنگی آن‌ها با ناخدایانی که آب‌های منطقه را چون کف دست می‌شناختند (مقدونیه هرگز نیروی دریایی قوی‌ای نداشت) سربازان زبده‌ای به منطقه آوردند و راه را برای کشتی‌های تدارکاتی شاهنشاه باز کردند. او به پیمان خود با آتن عمل می‌کرد.

شاه فیلیپ، که خود این گزارش‌ها را دیکته می‌کرد، در این کار بسیار دقیق و ظریف عمل می‌کرد. اسکندر بعد از خواندن یکی از گزارش‌ها شروع می‌کرد به قدم زدن و بر جنگی که از کفش رفته بود افسوس می‌خورد. حتی داشتن مَهر نایب‌السلطنه نیز مرهمی بر دلش نبود.

یک روز صبح در حال تمرین عرابه‌رانی بود که متوجه شد هارپالوس برایش دست تکان می‌دهد. یکی از قاصدان قصر با نگرهبانی که می‌توانست بدون بی‌احترامی از عبور او ممانعت کند، درشتی کرده بود. حتماً کارش ضروری بوده است. اسکندر از عرابه پایین پرید، چند قدمی دوید تا تعادلش را از دست ندهد و بعد به سمت هارپالوس رفت. سر و تنش پوشیده بود از گردوغبار و پاهایش نیز تا زیر چکمه بلندش که تا زانوان را می‌پوشاند، کاملاً پوشیده از لایه ضخیمی از خاک بود. از دل گرد و خاک و غبار یک جفت چشم فیروزه‌ای می‌درخشید. دوستانش از سر راه او کنار رفتند، البته نه از سر ادب، بلکه فقط می‌خواستند خاکی و کثیف نشوند. هارپالوس از پس سر او زمزمه کرد: «مسئله غریبی است. متوجه شده‌اید که او هرگز بوی بد نمی‌دهد؟ حال آن‌که در این شرایط تن دیگران بوی گند می‌گیرد.» کسی گفت: «باید از ارسطو پرسید.» «نه، ممکن است عصبانی شود.»

قاصد گزارش داد که پیک از جانب مرزهای شمال شرق به قصر آمده و در انتظار رخصت شاهزاده است.

اسکندر به خدمتکارش فرمان داد که پیراهن جدیدی برایش بیاورد. بعد برهنه شد و زیر فواره زمین اسب‌ها تنش را شست و درست قبل از آنتیپاتروس به اتاق پذیرش پیک‌ها رسید. مَهر طوماری که پیک به همراه داشت هنوز باز نشده بود. اسکندر از پیک سؤالاتی پرسید. می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است اطلاعات بیش‌تری گرد آورد. پیک با سختی بسیار جان خود را نجات داده و از ارتفاعات رود استریمون، جایی که مقدونیان در میان انبوهی از تنگه‌ها، کوه‌ها، جنگل‌ها و چراگاه‌های خطرناک با تراکیایی‌ها درگیر شده بودند، خارج شده بود.

آنتیپاتروس از سرعت عمل مشکوک و عجیب اسکندر متعجب شد. پیک بسیار خسته بود و پلک‌هایش سنگین شده بود. اسکندر نام او را پرسید و گفت: «تو بسیار خسته‌ای. بنشین.» سپس دستانش را به هم کوفت تا برای پیک شراب بیاورند. در اثنا پیک که شراب را می‌آوردند، متن نامه را برای آنتیپاتروس خواند. وقتی مرد شرابش را خورد، اسکندر از او حرف کشید.

مایدوی‌ها تپه‌نشین‌هایی عقب‌افتاده بودند و در تنگه‌ای بسیار قدیمی زندگی می‌کردند؛ آخایی‌ها، دوری‌ها، مقدونی‌ها و سِلت‌ها در حرکت به سوی جنوب به امید یافتن دورنمایی بهتر از زندگی از سرزمین وحشی این قبیله گذر کرده بودند. آن‌ها در دل کوه‌ها و آب و هوای تراکیا به زندگی خود ادامه دادند. چون بزهای کوهی سخت جان و چغر بودند و هنوز به آیین‌هایی که از عهد کشف مفرغ نیز قدیمی‌تر بودند عمل می‌کردند. از هنگامی که متوجه شده‌اند به رغم قربانی کردن انسان‌ها، خدایانی که غذایشان را تأمین می‌کردند هنوز نامهربانند، به سرزمین‌های مسکونی

دیگری حمله کردند. فیلیپ دیرزمانی پیش آن‌ها را شکست داده بود و آنان به وی قول وفاداری داده بودند. اما به تدریج با فیلیپ عهدشکنی کرده، او را به دست فراموشی سپرده بودند. تعداد آن‌ها به سرعت افزایش یافته بود. پسرها پا به دوران بلوغ و مردانگی می‌گذاشتند و به ضرورت در پی قتل و غارت برمی‌آمدند؛ چون سیلی کوبنده بر سرزمین‌های جنوبی سرازیر شده و همه چیز را نابود کرده بودند. مزارع را چپاول می‌کردند و سپس می‌سوزاندند؛ ساکنان مقدونی‌الاصل و تراکیایی‌های وفادار را سر می‌بریدند و سرهاشان را به عنوان نشان افتخار با خود می‌بردند و همسرانشان را می‌ربودند.

آنتیپاتروس برای بار دوم جوان برنا را برار بکه قدرت دید. اسکندر به رغم نمایش اقتدارش با مهربانی و بردباری به حرف‌های پیک گوش سپرده، روی صندلی‌اش خم شده بود تا بهتر حرف‌هایش را بشنود.

اسکندر گفت: «کمی آسوده باش. میل دارم بعضی مطالب را یادداشت کنم.» بعد از آمدن کاتب، اسکندر نکاتی را به او دیکته کرد، از پیک راجع به نحوه رفتار مایدوی‌ها و ویژگی‌های عمده سرزمینشان پرسید و خود بر موم نقشه‌ای رسم کرد. پس از پایان کار دستور داد که میهمان را به حمام برند و به او غذا و جایی برای خواب بدهند؛ بعد منشی‌اش را مرخص کرد.

با نگاه به لوح‌ها گفت: «فکر می‌کنم باید تا حد امکان از او اطلاعات بگیریم. یک شب خواب راحت حال او را جا خواهد آورد، اما معلوم نیست، شاید بمیرد. می‌خواهم قبل از شروع کار خوب استراحت کند. می‌خواهم او راهنمای من باشد.»

ابروان جوگندمی آنتیپاتروس درهم فرو رفت. احساس کرده بود که ممکن است کار به این جا بکشد، اما نخواست به باور کند.

«اسکندر، می‌دانید که اگر می‌توانستم شما را به همراه ببرم، واقعاً خوشحال می‌شدم، اما شما خود می‌دانید که وقتی پادشاه در جنگ است، محال است که هر دوی ما با هم از مقدونیه خارج شویم.»

اسکندر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. سر و رویش خاک گرفته و نمناک بود، موهایش بر ابروانش رها شده بود، ناخن‌ها و انگشتان پاهایش چرک و کثیف بود. چشمانش آرام بود و نگاهش هیچ اثری از ساده‌لوحی نداشت. «مسلماً حق با شماست، آنتیپاتروس. من هرگز تصور این کار را نیز به مخیله راه نمی‌دهم. وقتی راهی شوم، مهر را پیش شما خواهم گذاشت.»

دهان آنتیپاتروس بی‌اختیار باز شد، نفسی عمیق کشید و دمی ساکت شد. اسکندر به سرعت پیش‌دستی کرد و گفت: «مهر را به همراه ندارم. در حال تمرین بودم. هنگام خروج از پِلا آن را به شما خواهم داد.»

«اسکندر! فقط تصورش را بکنید که...»

اسکندر، که چون حریفی به او می‌نگریست، با دست اشاره‌ای کرد تا بفهماند که حرفش هنوز تمام نشده است. بعد از سکوت سنگین آنتیپاتروس، اسکندر با لحنی بسیار رسمی گفت: «من و پدرم از این که فردی قابل اعتماد چون شما را در خدمت داریم و می‌توانیم آسوده‌خاطر کشور را به وی بسپاریم، خرسند و راضی هستیم.» ایستاد، پاهایش چون دو ستون با فاصله بر کف تالار دوخته شده بود، دستانش روی کمر بندش قرار داشت. آن‌گاه موهای آشفته‌اش را عقب زد. «من می‌روم، آنتیپاتروس. باید این واقعیت را بپذیری، چون وقتی نمانده. فردا سپیده صبح راهی خواهم شد.»

آنتیپاتروس، که پیش پای اسکندر بلند شده بود، سعی کرد از مقام و جایگاهش برای منصرف کردن اسکندر استفاده کند، اما بی‌فایده بود.

«اگر می‌خواهی چنین کنی، به حتم کار خود را خواهی کرد، اما ابتدا فکر کن. شما در میدان جنگ افسری کار آهستی، همه این را می‌دانند. اما تا به حال نبردی را شخصاً فرماندهی نکرده‌اید یا طرح چنین جنگی را نریخته‌اید. آیا می‌دانید آن کشور چگونه سرزمینی است؟»

«آنها به عمق دره استریمون خواهند رفت. برای همین نیروهایشان را حرکت داده‌اند. ما در شورای جنگ در مورد تدارکات صحبت خواهیم کرد. ظرف یک ساعت آینده شورا را تشکیل خواهیم داد.»

«اسکندر، آیا متوجه هستید که اگر در این جنگ شکست بخورید، نیمی از تراکیا چون بوته‌زاری در آتش خواهد سوخت؟ خطوط ارتباطی پدرتان قطع خواهد شد، و هنگامی که خبر این شکست پخش شود، ایلیریان از شمال غربی حمله‌ور خواهند شد.»

«برای مقابله با آنها به چه تعداد مرد جنگی نیاز دارید؟»

«اگر شکست بخورید، در سرتاسر مقدونیه نیز به قدر کفایت سرباز نخواهیم یافت.»

اسکندر سرش را به سمت چپ کج کرد. نگاه خیره‌اش که به پس سر آنتیپاتروس دوخته شده بود، به مکانی نامعلوم در دوردست‌ها خیره شد. «اگر شکست بخورم، سربازان نیز دیگر به من اعتماد نخواهند کرد و من هرگز سردار نخواهم شد. حتی ممکن است پدرم از من ببرد و دیگر مرا پسر خود نداند و بدین ترتیب دیگر پادشاه نیز نخواهم شد. بسیار خوب، گویا باید حتماً در این نبرد پیروز شوم.»

آنتیپاتروس با خود اندیشید که کاساندروس هرگز نمی‌بایست با او درمی‌افتاد... در حقیقت، اسکندر به مردی کامل بدل شده بود. می‌بایست بسیار احتیاط می‌کرد. «پس مهم نیست بر سر من چه می‌آید؟ پادشاه به خاطر این که شما را از تصمیمتان منصرف نکرده‌ام، به من چه خواهد گفت؟»

«منظورتان هنگامی است که من بازنده این جنگ باشم؟ او خواهد گفت که من می‌بایست نصیحت شما را می‌پذیرفتم. متنی بنویسید مبنی بر این که سعی کرده‌اید منصرفم کنید. من زیر آن را امضا خواهم کرد. چه بازنده این نبرد باشم و چه پیروز میدان، این نامه به پدرم خواهد رسید. معامله عادلانه‌ای است، نه؟»

آنتیپاتروس از زیر ابروان پریشانش نگاهی تند به اسکندر انداخت. «آه، اما شما بعد از جنگ از آن نامه علیه من استفاده خواهید کرد.» اسکندر با متانت گفت: «آه، چه فرض کرده‌اید؟ شما عهد کرده‌اید، آنتیپاتروس. نمی‌توانید زیر عهدتان بزنید. من نیز نمی‌توانم عهد و پیمان خود را نقض کنم.»

«به عقیده من هم اکنون نیز خطرات بسیاری تهدیدمان می‌کند.» آنتیپاتروس لبخندی به لب آورد و به خود نهیب زد که محتاط‌تر باشد. «پس به من بگویید که دقیقاً چه می‌خواهید. در عمرم شرایطی بدتر از این نیز داشته‌ام.»

اسکندر بجز لحظاتی که در شورای جنگ بر روی گذشته بود، تمام روز را سرپا گذرانده بود. می‌توانست حین صدور دستوراتش بنشیند. اما حین قدم زدن بهتر می‌توانست فکر کند. شاید از هنگام بحث‌ها و پیاده‌روی‌های میزا این عادت را پیدا کرده بود. قصد داشت پیش از آن به دیدن مادرش برود، اما وقت نکرده بود. بعد از رتق و فتق امور به دیدن مادرش رفت، اما زیاد نزد او نماند. مادرش می‌خواست جنجال به راه بیندازد و به حتم از پیش در این مورد تصمیم گرفته بود. در این حیص و بیص می‌بایست برای خداحافظی نزد فونیکس نیز می‌رفت، و حتماً باید کمی هم استراحت می‌کرد.

صبح هنگام در اردوی مقابل پرینتوس آرامش و سکوت حکمفرما بود. شب گذشته بر دیوار دژ درگیری روی داده بود و حال سربازان در حال استراحت بودند. تنها صدا، صدای سکون و آرامش بود. قاطرها شیهه می‌کشیدند، مردها با فریاد و سروصدا جنگ‌افزارهای بزرگ را آماده می‌کردند. مردی با سر بسته، دیوانه‌وار، از دل بیمارستان فریاد می‌زد. فرمانده فلاخن اندازها که وظیفه داشت دمی محاصره‌شدگان را به حال خود نگذارد، بر سر افرادش فریاد می‌زد تا گیره فلاخن را بردارند و پیچ‌ها را روغن‌کاری کنند. بعد از هر بار رها شدن فلاخن سروصدای زیادی بلند می‌شد. هر یک از گلوله‌ها پنداری پیامی موجز به همراه داشت: از طرف فیلیپ.

برای فیلیپ کلبهٔ چوبی بزرگی ساخته بودند؛ وقتی در حرکت نبودند، استفاده از خیمهٔ سلطنتی و عرق ریختن زیر چرم بدبویش بی‌مورد بود. فیلیپ چون جنگجویی سالخورده گوشهٔ دنجی را برای خود تدارک دیده بود. کف کلبه را با پوشال‌های محلی فرش کرده بودند. پادشاه در ستون تدارکات بار و بنهٔ خود چند صندلی و جاچراغی، یک وان برای شستشو و تختی دونفره به همراه آورده بود. حال به همراه پارمنیون پشت میزی از چوب کاج، کار نجاران اردو، نشسته بود و گزارشی را می‌خواند.

«من پس از فرا خواندن نیروهای پیدنا و آمفی‌پولیس، به سمت تِرمّا در شمال حرکت کردم. تصمیم داشتم از طریق 'جادهٔ بزرگ شرقی' به آمفی‌پولیس بروم و از جنبش‌ها و حرکت‌های دشمن آگاه شوم. قصد داشتم پیش از رفتن به سمت شمال رود، بهترین آرایش را به نیروهایم بدهم.

«اما در تِرمّا سواری از حوالی آگریانو را دیدم. او فرستادهٔ دوست و میزبان من، لامباروس، بود که می‌خواست به عهد خویش با من وفا کرده باشد.»

فیلیپ گفت: «دوست و میزبان؟ دوست و میزبان؟ منظور او چیست؟

آن پسرک گروگان ما بود. او را به یاد داری، پارمنیون؟ حاضر بودم شرط ببندم که مردم آگریانو به مایدوی‌ها ملحق می‌شوند.»

پارمنیون گفت: «روزی برایم گفתי که شاهزاده مخفیانه از قصر خارج شده و در میان قبایل مختلف گشته است. بعد از آن حادثه او را به مدرسه فرستادی. یادم هست که وقتی از خبر مطلع شدم، به زمین و زمان دشنام می‌دادم.»

«همین طور است، همین طور است. فراموش کرده بودم. یک سبکسر دیوانه. بخت یار بود که گردنش بریده نشد. من هرگز از قبایل آرام و سربراه گروگان نمی‌گیرم. دوست و میزبان! بسیار خوب، بگذار ببینیم دیگر چه نوشته.»

«پس از آن که شنیدم شما در شرق هستید، او برایم خبر فرستاد که مایدوی‌ها در بالادست دره استریمون هستند و همه چیز را نابود کرده‌اند. آن‌ها از سربازان لامباروس خواسته بودند که در جنگ به ایشان پیوندند، اما شاه تِریز به عهد و پیمان‌های خود با مقدونیه احترام می‌گذارد، چون شما بر اساس پیمان خود پسرش را به او بازگردانید.»

«کار نسنجیده‌ای از وی سر نمی‌زند، اما همان پسرک بود که پیام را فرستاد. حال چند سال دارد؟ حدوداً هفده سال.»

«او به من پیشنهاد کرد که تا وقتی آن‌ها بر گردنه پرشیب تنگه پراکنده‌اند، به سرعت خود را به بالادست رود برسانم و پیش از آن که آنان پا به دشت صاف و هموار بگذارند، دژ قدیمی آن‌جا را تقویت کنم. بنابراین تصمیم گرفتم که وقت خود را برای رفتن به آمفی‌پولیس تلف نکنم، کوینوس را همراه با دستورات ویژه خود به آن‌جا بفرستم تا با نیروهای کافی بازگردد. مردانی را که در محدوده کروسیاگرد آورده بودم، از کوره‌راه‌ها هدایت می‌کردم و پیش می‌بردم و در منطقه سیریس از استریمون می‌گذشتم و او در آن سوی رود کوینوس با سربازان، اسبان تازه نفس و تدارکات کافی

به من می پیوست. ما سبک سفر می کردیم. وقتی برای سربازانم شرح دادم که مستعمره نشینان ما در آن پهنه گسترده با چه خطراتی دست به گریبانند، آن ها کاملاً ترغیب و تحریک شدند. راه ها ناهموار و سخت بود و من خود با پای پیاده آنان را همراهی می کردم و پیاپی ترغیشان می نمودم که بشتابند.»

فیلیپ به بالا سرش نگاه کرد. «منشی به این نامه سر و سامانی داده، اما ویژگی های شخصیت او جابجا آشکار است.»

«ما از کروسیا گذشتیم و ظهر روز سوم به دل استریمون زدیم و از آن رد شدیم.» پارمنیون با نگاهی خیره گفت: «چه؟ از کروسیا؟ شصت میل فاصله است.»

«او سبک سفر می کرده و مدام از سربازانش می خواسته که شتاب کنند.»

«کویوس فوراً به ملاقات من آمد. او همه دستوراتم را اجرا کرده بود. این افسر در کارهایش سرعت عمل و دقت بسیار داشت و بسیار مورد تحسین من نیز هست. او همچنین با استاساندروس که بر آمفی پولیس فرمان می راند سخن گفت و او را بر سر عقل آورد. استاساندروس می اندیشید که من باید سه روز و قتم را هدر دهم و از جاده ای نامناسب عبور کنم؛ همچنین انتظار داشت که از او کسب تکلیف کنم...»

فیلیپ با نیشخند گفت: «این را به خط خود نوشته.»

«از آن جا که کویوس مأموریتش را بسیار عالی انجام داده بود، نیروهایی را که درخواست کرده بودم تحویل گرفتم: یک هزار مرد جنگجو...»

دهان پارمنیون بازماند. تلاش نکرد نظری بدهد.

«... که گرچه آمفی پولیس را از مردان جنگی خالی کرده بود، با این حال از نظر من مردی کاملاً حزم اندیش بود. هر روز که مایدوی ها کار خود را پیش می بردند و شکست نمی خوردند، احتمال پیوستن دیگر قبایل به آن ها نیز بیش تر می شد. من میان

خود و ساحل مراقبانی گماشته بودم و از علامت دهی با آتش نیز بهره می بردم تا هرگاه که آتن خواست از راه دریا به ما حمله کند، به موقع آگاه شوم.»

پارمنیون متفکرانه گفت: «آه، هنوز هم باور نمی کنم که او مرد ثابت قدم و وفاداری چون کوینوس را با خود همراه کرده است.»

«اما پیش از رسیدن ما به استریمون، مایدوی ها به درّ حمله کرده، سپس به دشت رسیده، غارت و چپاول مزارع را آغاز کرده بودند. بعضی از آن ها از استریمون گذشته، به سمت معدن نقره در غرب رفته بودند، نگهبانان معدن و برده ها را کشته، از راه رودخانه شمش های نقره را به خانه هاشان برده بودند. از این رو دریافتم که کوبیدن و بیرون راندن آن ها از مزارع کافی نخواهد بود. باید ما و او محل سکناي آنان به صحنه نبرد تبدیل می گشت و نابود می شد.»

پارمنیون ناباورانه پرسید: «او می دانست که محل سکناي آنان کجاست؟»

«وقتی به سربازها نگاه کردم، برای خدایانی که در آن لحظه بدیشان نیاز داشتیم و نیز برای هرکول قربانی کردم و پیشگویان نیز خبرهای خوبی به من دادند. یکی از پایونیان وفادار نیز به من گفت که صبح زود، هنگام شکار گرگی را دیده است که لاشه شکار شیری جوان را می خورد. سربازان از این علامت خوش یمن شاد شدند و من نیز مقداری طلا به عنوان پاداش به آن مرد دادم.»

فیلیپ گفت: «شایسته اش بوده است، عاقل ترین فرد میان پیشگویان.»

«قبل از پیشروی پانصد مرد تپه نشین را زیر پوشش جنگل انبوه راهی کردم تا ناغافل به درّ حمله کنند. لامباروس، دوست و میزبان من، به من گفته بود که بدترین و سخت ترین دشمنان درّ را در اختیار گرفته، چون هیچ یک از جنگجویان برتر ایشان از سهم غنیمت خویش نمی گذرد تا وقت خویش را صرف ایمن ساختن راه پشت سرش کند. مردان من دریافتند که حق با لامباروس بوده است؛ همچنین با اجساد سربازان ما در درّ روبرو شدند و دریافتند که بازخمیان ما نیز شدیداً به خشونت رفتار شده است.

با فرمانی که من صادر کرده بودم، انتظاری بیش از این نمی رفت. آن‌ها مردان مایدوی را از صخره‌ها به دل شیب‌های تند و عمیق دره پرت کردند؛ سپس در دژ و جناحین تنگه به اندازه کافی سرباز گماردند. رهبری این کار به عهده کفالون بود که افسری بسیار تواناست.

«در دل دره بعضی از مستعمره‌نشین‌ها خانواده‌هایشان را به جای امنی فرستاده، خود در خانه و کاشانه‌اشان مانده بودند تا با دشمن ستیز کنند. من ایشان را به خاطر شجاعتشان می‌ستایم، پس اسلحه در اختیارشان گذاردم و آن‌ها را یک سال از پرداخت مالیات معاف کردم.»

«مردان جوان نمی‌دانند پول از کجا می‌آید. مطمئنم که او از خود نپرسیده مالیاتی که به آن‌ها بخشیده چه ارزشی داشته.»

«سپس تمام نیروهایم را به شمال دره بردم. جناح چپم را پیش فرستادم تا دشمن نتواند از اراضی مرتفع برای حمله به ماسود ببرد. هر جا که با گروه‌های پراکنده یغماگر روبرو می‌شدیم، نابودشان می‌کردیم. سپس به سوی شمال شرق تاختیم و چون چوپانی آن‌ها را یک جا جمع کردیم، تا مبادا بدون تن دادن به نبرد با ما در دامنه‌های تپه پراکنده شوند. تراکیایی‌ها تمام نیرویشان را در یورش آغازین خود صرف می‌کنند و در یک جا ماندگار نمی‌شوند.»

«آن‌ها درست در جایی که من می‌خواستم، گرد هم آمدند، بر زبانه خشکی، جایی که رود و دریاچه یکدیگر را قطع می‌کنند. همان طور که انتظار داشتم آن‌ها به کنار رود آمدند تا از پشت سر خود مطمئن شوند. من نیز قصد داشتم آنان را به سوی رود سوق دهم. پشت سرشان گداری قرار داشت که بسیار عمیق و اغواکننده بود. وقتی زه کمان‌هایشان خیس شد و اسلحه‌های سنگیشان بر ساحل جا ماند، قصد آن کردند که از جاده به سمت وطنشان بازگردند، غافل از این که مردان من بر سر راه کمین کرده‌اند.»

این بود نظم و سامان نبرد...»

چکیده‌ای استادانه نیز در پی آمده بود. فیلیپ نجواگونه می‌خواند و

فراموش کرده بود متن را برای پارمنیون نیز می خواند. پارمنیون خم شده بود تا صدای فیلیپ را بشنود. «مایدوی ها فریب خورده و گردهم آمده، سخت آشفته شده بودند و در دل رود با زحمت و تقلای بسیار پیش می رفتند و لحظه به لحظه به دام آهنین ما در دل تنگه نزدیک تر می شدند.» اسکندر بخش اعظم نیروهای کمکی خود را بازپس فرستاده، زندانیان بی شمار خود را نیز با آنان روانه ساخته بود.

«روز بعد از رودخانه رد شدیم و به آن سوی جاده رسیدیم. تعدادی از مایدوی ها از کوره راه ها به کوه زده بودند و من نمی خواستم که آن ها بار دیگر مجالی بیابند و به نیروهایشان سازمان دهند. بنابراین به سمت آگریانوی رفتم. آن جا لامباروس، دوستم که زمانی میهمان من بوده، با اسب ها، دوستان و خویشان خود از من استقبال کرد. او برای وفای به عهد و با اجازه پدرش آمده بود تا همراه ما بجنگد. آن ها بهترین جاده ها را به ما نشان دادند و در نبرد نیز دلیرانه جنگیدند.»

فیلیپ گفت: «تیرز شترهایش را خوب جایی خواباند. اما پسرک منتظر نماند. چرا؟ وقتی در پِلا بود، کودکی بیش نبود. حتی قیافه اش را به خاطر ندارم.»

حال جنگ های کمرشکن کوهستان را پشت سر نهاده بود، با راهنمایی متحدانش به لانه پرشیب دشمن رسیده بود، از راه اصلی به آنان حمله برده بود و سربازان کوهنوردش از جناح چپ که نگهبانی نداشت، بالا خزیده بودند.

«مردان مستقر در درّه که قصد داشتند ستم هایی را که بر آنان رفته جبران کنند، می خواستند هر بنی بشری را که می دیدند، به قتل برسانند. اما من به ایشان دستور دادم که از خون زنان و کودکانی که به نیروهای ما آسیبی نرسانده اند، بگذرند. این اسیران را به آمفی پولیس فرستادم. هر گونه که صلاح می دانید با ایشان رفتار کنید.»

پارمنیون گفت: «چه پسر عاقلی! زنان قدرتمند تپه نشین قیمت گزافی دارند و از مردان بهتر کار می کنند.»

فیلیپ به سرعت از بخش های مربوط به عملیات محاصره و توصیه و سفارش ها گذشت (هفستیون، فرزند آمیتور پلایی، با شجاعتی بی نظیر جنگید). صدای فیلیپ به تدریج به زمزمه تبدیل شد، سپس ناگهان فریادی برآورد که پارمنیون به شنیدن آن از جا پرید، «چه؟»

پارمنیون بی درنگ پرسید: «خوب، چه شده؟»

فیلیپ نگاه از نامه برگرفت و با لحنی سنجیده گفت: «او آن جا مانده تا شهری بنا کند.»

«این بخش حتماً نوشته منشی است.»

«منشی قلمی کتابی دارد. مایدوی ها چراگاه های خوبی دارند و بر سرایشی های تپه هاشان تاک های بسیار می روید. بدین ترتیب او به همراه لامباروس، دوست و میزبانش، شهری را بنا می کنند. به گمانم بین این دو شهر سی و سه میل فاصله باشد.»

پارمنیون زیر لب غرولندکنان گفت: «اگر چنین باشد...»

«او مستعمره نشینان مناسبی را در نظر گرفته، بله، مسلماً آگریانوی است، پایونیان وفادار، بعضی از مقدونیان بی ملک و... بله، صبر کن. بعداً باید به این مسئله خوب اندیشید. آیا من مردان مناسبی را در نظر دارم تا آن ها را از موهبت داشتن زمین برخوردار کنم؟ او گفته که می تواند پذیرای بیست نفر باشد.»

پارمنیون که در آن لحظه سخن گفتن را کاری احمقانه می دید، برای پر کردن سکوت گلویی صاف کرد.

«او برای شهر نامی نیز انتخاب کرده است: اسکندریه.»

به نوشته روی پوست چشم دوخت. پارمنیون به چهره زیرک و

پرتجربه فیلیپ که پر بود از جای زخم‌های کهنه با ابروان و ریشی جوگندمی نگاه کرد؛ گاو وحشی پیری که بوی معطر هوای بهاری را استنشاق می‌کرد و شاخ‌های قدیمی و جنگ آزموده‌اش را کج کرده بود. پارمنیون اندیشید که خودش نیز رو به پیری می‌رود. آن دو در کنار هم زمستان‌های تراکیا را پشت سر نهاده بودند، شانه به شانه هم یورش‌های ایلیریان را دفع کرده بودند، با گلوی خشک به باتلاق‌های گل آلود زده بودند، بعد از نبرد شراب نوشیده بودند، حتی در جوانی هر دو با یک زن هم‌خوابه شده بودند؛ زنک هرگز نفهمید که پدر فرزندش کدام یک از آن دو است؛ با هم خوشی کرده بودند. پارمنیون یک بار دیگر گلویش را صاف کرد. سرانجام با لحنی بی‌ملاحظه گفت: «پسرک همیشه می‌گفت که تو هیچ کاری را برای او باقی نمی‌گذاری تا نامی هم از او باقی بماند. حال سعی دارد از فرصت‌هایش به خوبی استفاده کند.»

فیلیپ مشتش را به روی میز کوبید. سپس قاطعانه گفت: «به او افتخار می‌کنم. به او افتخار می‌کنم.» لوح سفیدی را به سمت خود کشید و با خطوطی پررنگ به سرعت نقشه جنگ را بر آن کشید. «طرح خوبی است، مواضع ما بسیار عالی‌اند. اما اگر از دست‌رسمان خارج شوند، اگر میان ما و آن‌ها شکافی بیفتد، فرض کن درست در این نقطه، در این صورت او کجا خواهد بود، ها؟ یا اگر سواره‌نظام از دست‌رس ما خارج شود. اما، نه. او در خط نبرد بر همه چیز مسلط است. اگر اشتباهی از آن‌ها سر بزنند، او مثل آب خوردن نقشه جنگی‌اش را تغییر خواهد داد. با این پسر نابغه‌ای که من دارم، شاهد اتفاقات شگفت‌انگیزی خواهیم بود، پارمنیون. به خدا قسم که برای شهرش، اسکندریه، بیست نفری را که درخواست کرده، خواهیم یافت.»

«پس چرا به افتخارش نمی‌نوشیم؟»

«چرا که نه؟» فیلیپ به دنبال این حرفش دستور شراب داد و طومار را باز کرد. «صبر کن، این چیست؟ این دیگر چیست؟ نامه هنوز تمام نشده.»

«از زمانی که در شمال بوده‌ام در مورد تریالوی بسیار شنیده‌ام؛ قومی هستند که در ارتفاعات هایمون زندگی می‌کنند و بسیار خشن و ستیزه‌جویند و برای ساکنان اراضی اطراف تهدیدی بزرگ محسوب می‌شوند. به فکرم رسید که تا وقتی در اسکندریه هستم، با آن‌ها وارد نبرد شوم و ایشان را مطیع سازم. می‌خواهم قبل از احضار نیروهای مورد نیاز از مقدونیه، از شما اجازه بگیرم. پیشنهاد می‌کنم که...»

شراب را آوردند و در جام‌ها ریختند. پارمنیون به یک جرعه مقدار زیادی شراب نوشید؛ او فراموش کرده بود که منتظر بلند شدن جام پادشاه بماند و شاه خود نیز این مسئله را فراموش کرده بود. «تریالوی! این پسر چه می‌خواهد؟ می‌خواهد تا خود ایستر پیش بتازد؟»

فیلیپ از بخش مربوط به تقاضاها به سرعت گذشت و سپس ادامه داد: «وقتی در حال عبور از آسیا هستیم، این بربرها ممکن است مشکل ساز شوند. اگر آن‌ها را مطیع خود سازیم، می‌توانیم مرزهای شمالی‌مان را تا ایستر پیش ببریم و ایستر برای ما به مثابه دیوار دفاعی نفوذناپذیری خواهد بود، چون آن گونه که می‌گویند، ایستر پس از رود نیل و اقیانوس عالم‌گیر بزرگ‌ترین رودخانه جهان است.»

دو مرد سرد و گرم کشیده روزگار، به چهره یکدیگر نگریستند، پنداری بخت و سرنوشت خویش را به چشم دیده بودند. فیلیپ سکوت را شکست، سرش را عقب برد و چنان خندید که تمام دندان‌های شکسته‌اش نمایان شد، بعد از شدت خوشحالی بر زانوان خود کوبید. پارمنیون نیز در این خوشی و سرمستی پادشاه را همراهی کرد.

عاقبت پادشاه به سخن درآمد: «سیمیاس! از پیک شاهزاده پذیرایی کن و فردا صبح اسب تازه نفسی به او بده.» بعد جام شرابش را به پشت سر پرتاب کرد. «باید پیش از آن که حرکت کند، دستور بازگشت فوری‌اش

را لغو کنم. نمی‌خواهم پسرک را ناامید کنم. آه، می‌دانم. به او پیشنهاد می‌کنم که در بارهٔ نظام حکومتی شهر جدیدش با ارسطو مشورت کند. چه پسری! چه پسر بی‌نقصی! این طور نیست؟»

پارمنیون نیز تکرار کرد: «چه پسری!»، سپس به جامش خیره شد و انعکاس تصویر خود را بر سطح تیرهٔ شراب دید.

خط طولانی مردان در قالب فالانکس‌ها و گردان‌ها در حاشیهٔ دشت وسیع استریمون به سوی جنوب رهسپار شد. اسکندر در رأس گردان تحت فرمانش جلو دار بود. هفستیون نیز در کنار اسکندر سوار بر اسب پیش می‌رفت.

فضا از صداهای گوناگون آکنده بود: صدای گوش‌آزار و دورگهٔ گریه و سوگواری، صدای جیرجیر چوبی که تحت فشار قرار گرفته باشد، و صدای زغن‌هایی که بر فراز سرشان پر می‌کشیدند و شیرجه می‌زدند و بر سر خرده‌های غذا با یکدیگر می‌جنگیدند، صدای قارقار کلاغ‌ها.

ساکنان مردگان‌شان را دفن کرده، سربازان نیز دوستانشان را بر تل‌های هیزم سوزانده بودند. در انتهای ستون، در پس عرابه‌های حامل زخمی‌ها، یک عرابه پر از کارهای سفالی بومی، بسته‌بندی شده در میان کاه و پوشال، با سروصدای بسیار پیش می‌آمد. روی هر یک از سفال‌ها نامی نوشته شده بود.

تلفات ناچیز بود، چون پیروزی به سرعت حاصل شده بود. سربازها حین پیشروی به هزاران مردهٔ دشمن که جسد‌هایشان خوراک طبیعت می‌شد، خیره شده بودند و در بارهٔ پیروزشان حرف می‌زدند. شب گرگ‌ها و شغال‌ها جسد‌ها را می‌دریدند و صبح نوبت به سگ‌های وحشی حوالی روستا می‌رسید، سرانجام لاشخورها، دسته‌جمعی، چون کفن

مردگان، بر اجساد فرود می آمدند. وقتی ستون سربازان به اجساد نزدیک می شد، لاشخورها چون ابری، فریادکشان و خشمگین، بلند می شدند و بر فراز صبحانه خود می چرخیدند. در این هنگام سربازان استخوان‌های برهنه و لباس‌های اجساد را که گرگ‌ها برای رسیدن به امعاء و احشایشان دریده بودند، می دیدند. بوی تعفن اجساد درست مانند سروصداها با نسیم جابجا می شد.

ظرف چند روز آینده اجساد کاملاً تمیز و پاک می شدند. صاحبان زمین آن گاه با دشوارترین کارشان روبرو می شدند: سوزاندن کپه استخوان‌ها یا جمع کردن و ریختنشان در یک گودال.

لاشخورها بر سر لاشه اسبی می رقصیدند. با بال‌های نیمه باز بالا و پایین می پریدند و به یکدیگر ضربه می زدند. بوکفال شیهه‌ای خفه کشید و رم کرد. اسکندر به خط سربازان فرمان داد که راهشان را ادامه دهند، از اسب به زیر آمد و اسب را آهسته به سمت جسد متعفن و تباه شده برد. پوزه اسبش را نوازش داد و سپس پیش رفت تا لاشخورها را پر دهد. هنگامی که پرنده‌های شوم، خشمگین بال برهم کوفتند و پرواز کردند، بازگشت و برای آرام کردن حیوان با او حرف زد. بوکفال پا بر زمین کوبید و بازدمش را با فشار از بینی بیرون داد. حیوان سخت منزجر شده، اما با شنیدن کلمات اسکندر اطمینان خاطری دوباره یافته بود. بعد از چند لحظه اسکندر سوار بر اسبش به صف پیوست و به هفستیون گفت: «گزنوفون می گوید هرگاه چیزی اسب را هراسان کرد، باید همین کار را انجام داد.»

«من نمی دانستم که در تراکیا زغن تا این حد زیاد است. وقتی جنگ نیست، چه می خورند؟» هفستیون که دلش آشوب شده بود، حرف می زد تا آن صحنه را فراموش کند.

«در تراکیا زمان هرگز بی جنگ نمی گذرد. اما به هر حال باید از ارسطو

پرسید.»

هفستیون با صدایی آهسته تر گفت: «آیا هنوز از این که با تربالوی ها ن جنگیدیم متأسفی؟»

اسکندر، متعجب، گفت: «چرا می پرسی؟ البته که متأسفم. ما تا نیمه راه رفتیم. سرانجام باید به حساب آنها نیز برسیم. اگر نبرد درمی گرفت، به ایستر نیز می رسیدیم.»

گروه کوچکی از سواره نظام که در کنار ارتش اسکندر حرکت می کرد با علامت او چهارنعل، جلو رفت. چند جسد راه را بسته بود. آنها را با تور مخصوص شکار از سر راه کنار کشیدند.

اسکندر فرمان داد: «به پیش بتازید و ببینید جاده باز و هموار است یا خیر... بله، مسلم است که هنوز متأسفم. اما خشمگین نیستم. او درست می گوید؛ نیروهایش به تازگی آرایش گرفته اند. نامه بسیار زیبایی برایم فرستاد. وقتی دیدم نامه، در حقیقت، دستور فراخوان است، سریع آن را خواندم.»

هفستیون گفت: «اسکندر، فکر می کنم مردی که آن جاست زنده است.»

دسته لاشخورها که حال متوجه جسدی خارج از دیدرس مردان بودند؛ جستی به هوا زدند و سپس گویی ترسیده باشند، پس نشستند. در گوشه ای از دشت دستی ضعیف و رنجور به هوا برخاست و تکان خورد. اسکندر شگفتزده، گفت: «این همه مدت دوام آورده؟»

اسکندر برگشت و به نخستین سربازی که چشمش به او افتاد، اشاره کرد. مرد، چهارنعل، به کنار اسکندر تاخت و با نگاه مشتاق و مهربانش به پسر خارق العاده خیره شد.

«پولمون، اگر کار از کار آن مرد نگذشته کمکش کن. آن‌ها بسیار عالی جنگیدند. اگر مُردنی بود، به سرعت راحتش کن.»

مرد با لحنی ستایش‌آمیز گفت: «اطاعت، اسکندر.» اسکندر به سربازش لبخندی زد. سپس مرد به طرفه‌العینی پی اجرای امر رفت و اندکی بعد بار دیگر سوار بر اسب شد. لاشخورها از سر رضایت سروصدا کردند و بار دیگر جمع شدند.

در مقابلشان، دریای آبی در دوردست‌ها می‌درخشید. هفستیون با خاطری آسوده اندیشید که به زودی از میدان نبرد بیرون خواهند رفت. اسکندر بر گستره پوشیده از لاشخور نگاه کرد و سپس به دل آسمان چشم دوخت. سپس لب به سخن گشود:

«چه بسیار دلیرمردانی که به وادی مردگان درافکنده شدند،
چه بسیار بدن‌هایشان که خوراک سگان و لاشخوران آسمان شدند.
این است اراده زئوس.»

ضرباهنگ شعر با قدم‌های بوکفال هماهنگ شده بود. هفستیون در سکوت، به او خیره شد. اسکندر بی‌آن‌که همقطار ساکتش را ببیند، در کمال آرامش پیش می‌رفت.

مُهر سلطنتی مقدونیه مدتی نزد آنتیپاتروس ماند. پیک دومی از جانب پادشاه به خدمت اسکندر آمد و پیام آورد که پادشاه خواسته که اسکندر به خطوط حصر پدرش پیوندد تا از او تجلیل شود. اسکندر در کنار همراهان و همقطاران خود قصد پروپونتیس کرد.

پدر و پسر در اتاق پادشاه در مقابل پریتوس – که اتاقی خوب و دنج بود – پشت خرکی از چوب کاج و بر سر پهنه سنگ و ماسه‌های ساحلی، در کنار هم می‌نشستند و پشته‌هایی چون کوه برمی‌آوردند؛ بعد با

انگشت‌هایشان معابری تنگ بر دل خاک حفر می‌کردند و آرایش سواره‌نظام، گروه‌های ضربت، فالانکس‌ها و کمان‌داران را تعیین می‌کردند. بجز اقدامات گاه و بی‌گاه دشمن، هیچ چیز مزاحم کارشان نبود. مردان جوان و زیبایی که به فیلیپ خدمت می‌کردند بسیار شایسته و برازنده بودند. پوسانیاس ریشو که زیبایی‌اش به تدریج تباه شده بود، حال به مقام فرماندهی گارد منصوب شده بود و بجز مواردی که می‌بایست به پادشاه در مورد دشمنان هشدار می‌داد، بسیار خونسرد و آرام بود و مزاحم سرورش نمی‌شد. پس آن‌گاه زره‌هایشان را به تن می‌کردند؛ فیلیپ حین انجام این کار شاق با اصطلاحات کهنه سربازان به زمین و زمان دشنام می‌داد و اسکندر با اشتیاق و شور وافر رخت آهنین را بر تن می‌کرد. سربازانی که اسکندر به گروهشان می‌پیوست فریاد شادی برمی‌آوردند. از اولین دور مبارزات به اسکندر لقبی درخور شأن وی داده بودند: باسیلیسکوس، پادشاه کوچک.

هر جا که می‌رفت، شهرتش پیش از خود او به مقصد می‌رسید. او که علیه مایدوی‌ها گروهی پیشاهنگ تشکیل داده بود، به گرد کمر کوه چرخید و مستقیماً با دو تن از آنان روبرو شد و سربازانش در پس سر او هنوز به خود نیامده بودند که اسکندر آن دو را از پای درآورد. هیچ یک از دو سرباز دیده‌ور دشمن فرصت نکرده بودند که به فریاد حضور اسکندر و مردانش را به اطلاع نیروهایشان برسانند. یک دختر تراکیایی دوازده‌ساله تمام شب را در چادر اسکندر سر کرده بود، چون حین فرار از چنگال چند مرد، ناگهان با اسکندر روبرو شده بود. اسکندر تا صبح حتی دخترک را لمس نکرد و برای ازدواجش جهیزی فراهم آورد. یک بار میان چهار مرد مقدونی درشت‌اندام که با شمشیرهای آخته با هم مرافعه می‌کردند درآمد و با دستان خالی آنان را از یکدیگر جدا کرد. در هنگامه

طوفان کوهستان، وقتی از آسمان صاعقه می‌بارید، و چنان می‌نمود که خدایان به نابودی آن‌ها عزم جزم کرده بودند، اسکندر طوفان را به فال نیک گرفت و سربازانش را که می‌خندیدند، حرکت داد. یکی از سربازان با شئل باسیلیسکوس زخم او را بسته، خونریزی‌اش را بند آورده بود. از آن پس همگان می‌گفتند رنگ خون او حتی از رنگ ارغوانی هم ارزشمندتر و شریف‌تر است. یکی از سربازان در آغوش او جان باخته بود. سرباز دیگری که اسکندر را ناپخته می‌انگاشت و سعی داشت به رسم سربازان قدیمی به وی حُقه بزند، پشیمان و زخمی شده بود. اسکندر حریفی بود که اگر با کسی سر دشمنی برمی‌داشت، طرف می‌بایست هر دم مراقب خود می‌بود. اما اگر کسی با او صریح و بی‌غل و غش می‌بود، از او خوش‌رفتاری و مدارا می‌دید.

بدین ترتیب وقتی که زیر نور میرای مشعل‌ها او را می‌دیدند که سرحال و بشاش چون یک ازدها به سمت نردبان می‌دود و با آنان خوش و بش می‌کند، همه چون کسانی که به جشن دعوت شده باشند، به دنبالش می‌رفتند و سعی می‌کردند بر دیگران پیشی گیرند و در کنار یا در نزدیکی‌اش جای گیرند. حتی نگاه کردن به اسکندر نیز خالی از لطف نبود. اسکندر خوش‌فکتر و سریع‌الانتقال‌تر از دیگران بود.

اما در هر حال نتیجه محاصره مطلوب نبود. نتوانسته بودند چنان که باید از اولونتوس مایه عبرت بسازند. مردان پریتوس آماده بودند تا در هنگام ناچاری و ناگزیری به جای شکست به مرگ تن دهند. تا پیروزی هنوز راه درازی باقی بود. مدافعان که از جانب دریا مورد حمایت قرار داشتند، به خوبی در مقابل تک‌های دشمن ایستادگی می‌کردند و گاه حتی پاتک نیز می‌زدند. آن‌ها نیز به نوبه خود در صبر و استقامت درس عبرت و الگویی برای دیگران شدند. از خرسونسوس خبر رسیده بود که

شهرهای تحت انقیاد مقدونیه به تدریج جسور می‌شوند و هر آن امکان داشت که سر به قیام بردارند. دیرزمانی بود که آتن آنان را به قیام فرا می‌خواند. اما آن‌ها سربازان آتنی را برای کمک گسیل نمی‌داشتند، زیرا سربازان آتن مدتی بود که دستمزدهایشان را دریافت نکرده بودند و این جنگ نیز مستلزم آن بود که ایشان خارج از کشورشان به جنگ پردازند. حال شهرها با دیدن وضعیت موجود برای شورش دل و جرئتی مضاعف یافته بودند. سربازخانه‌های مقدونیه محاصره شده، استحکامات آنان مورد تهدید قرار گرفته بود. جنگ شروع شده بود.

اسکندر به محض دریافت خبرها گفت: «پدر، من یک سوی جاده را برای شما پاکسازی کردم؛ حال اجازه دهید که دیگر سوی جاده را نیز برویم.»

«به محض این که قوای تازه نفس از راه برسد، من خود این کار را خواهم کرد. تو برای این کار به مردانی نیاز داری که این سرزمین را بشناسند.»

فیلیپ برای بستن راه کمک به پرینتوس قصد داشت به بیزانس شبیخون بزند. حال او بیش از آن که بخواهد درگیر این جنگ پرهزینه شده بود و به اجبار می‌بایست مزدوران بیش‌تری اجیر می‌کرد. این مزدوران از آرگوس و آرکادیا به فیلیپ می‌پیوستند، چون دولت‌های آن‌ها به دلیل خطر دائمی حملهٔ اسپارت‌ها از متحدین و دوستان فیلیپ بودند و برعکس مردان آتن خشم و دلهره‌ای به دل نداشتند، با این حال مزدوران همیشه برای جنگیدن پول طلب می‌کردند؛ و پول‌های فیلیپ چون آبی که به دل ماسه‌زار فرو رود، صرف محاصرهٔ طولانی پرینتوس شده بود.

سرانجام سربازان کمکی از راه رسیدند؛ مردانی درشت‌اندام و چغری چون خود فیلیپ. اندکی خون یونانی در رگ‌های فیلیپ جاری بود و

همین باعث پیوند نسل‌ها می‌شد. فیلیپ وضعیت سربازان تازه‌نفس را بررسی کرد و سپس آنان را به افسران سپرد. مقدونیان در هر صورت وجود سربازان مزدور را در میان خود بر نمی‌تافتند و این امر باعث می‌شد که یکپارچگی بخش فرماندهی اندکی مختل گردد. اما این گروه تازه از گردِ راه رسیده مردانی آموزش دیده بودند که در هر حال به ازای پول خوب با دشمن درمی‌آویختند. اسکندر و مردانش راهی غرب شدند. مردانی که در تراکیا شانه به شانه او خدمت کرده بودند، از دیگران حمایت و جانبداری می‌کردند.

مبارزه اسکندر بسیار سریع بود. هر دم احتمال شورش وجود داشت. سران چندین شهر از وضع موجود هراسان شده بودند، شورشیان خشن خود را تبعید کردند و به نشان وفاداری عهد و میثاقی دوباره با مقدونیه بستند. اما آنان که خیانتشان محرز بود، از شنیدن این خبر که فیلیپ به اراده خدایان دیوانه شده و ارتش خود را به پسر بچه‌ای شانزده ساله واگذارده، خوشحال شدند. آن‌ها به هر شکل سرپیچی و تمرد خود را نشان می‌دادند. اسکندر به سوی برج و باروهای آن‌ها تاخت، برای هر یک از آن‌ها چاره‌ای اندیشید، به دنبال ضعف‌های دفاعی آنان گشت یا اگر وضعی نمی‌یافت، با زدن نقب یا شیب‌راهه یا ایجاد گسست میان نیروهای دشمن، نقطه ضعفی را به آنان تحمیل می‌کرد. او در پریتوس درس‌های لازم را آموخته، از بعضی جهات کاملاً پیشرفت کرده بود. بزودی مقاومت‌ها رنگ باخت. شهرهای باقیمانده با قبول شرایط اسکندر دروازه‌ها را به روی او گشودند.

اسکندر از آکاتتوس که خارج شد، خندق خشایارشا را دید، کانال آبی‌ای که برگردنه ايسوس در آتوس قرار داشت و کشتی‌های ایرانی برای حذر از طوفان‌های کوهستانی از آن استفاده می‌کردند. نوک پوشیده از

برف آن از پس پشتبندهای مستحکم و متعددش آشکار بود. ارتش به سمت شمال رفت و در کنارهٔ خلیجی زیبا و دلپذیر مستقر شد. بر دامنهٔ تپه، زیر جنگلی انبوه، شهری از دیرزمانی پیش ویران و مخروبه باقی مانده بود، بر دیوارهای فروفتادهٔ شهر خاربن و بوته‌های بسیار روییده بود. تاکستانش زیر رگبارهای زمستانی خمیده و نابود گشته بود؛ درختستان زیتونش از علف‌های هرز پوشیده و به دست فراموشی سپرده شده و زیر پای گله‌ای بُز که پوست زیتون‌ها را می‌جویدند و پسرکانی برهنه که شاخه‌های پایینی را می‌کنند، رها شده بود. اسکندر پرسید: «این جا کجاست؟»

یک سرباز سوار رفت تا پاسخ را بیابد و هنگامی که پسرها با دیدن سوار از فرط وحشت، فریادزان، گریختند، مرد از روی اسب کوچک اندام‌ترین آن‌ها را که چون گربهٔ وحشی به دام افتاده‌ای تقلا می‌کرد، گرفت. پسرک به نزد اسکندر برده شد و وقتی متوجه شد که فرمانده این ارتش قدرتمند جوانی است همسن و سال برادر بزرگش، زبانش بند آمد. وقتی به زبان ایماء و اشاره به پسرک فهماندند تنها چیزی که می‌خواهند نام مکانی است که بر آن ایستاده‌اند، دوستانش نیز ایستادند و پسرک پاسخ داد: «استاگیرا.»

ستون به راهش ادامه داد. اسکندر به هفستیون گفت: «باید با پدر صحبت کنم. وقت آن رسیده که پیرمرد نیز بهایی پردازد.» هفستیون سری تکان داد. او می‌دانست که روزهای کودکی پایان یافته است.

پس از امضای پیمان‌ها، تحویل گروگان‌ها و تقویت مواضع و استحکامات، اسکندر به نزد فیلیپ، که هنوز در مقابل پریتوس اردو زده بود، بازگشت. پادشاه پیش از انجام هر گونه اقدام علیه بیزانس، منتظر اسکندر مانده

بود. می‌خواست از مطلوب بودن حال و اوضاع اطمینان حاصل کند. او می‌خواست خود به تنهایی رهسپار نبرد شود و پارمنیون را همان‌جا در مقابل پریتئوس مستقر سازد. ییزانس از یک سو با پروپونتیس و از سوی دیگر با دریا و از سوی خشکی با دیوارهایی عظیم و غول‌آسا پوشش داده شده، کاملاً ایمن بود. فیلیپ به یورش ناگهانی دل بسته بود.

پشت میز چوب کاج با هم در مورد این نبرد رایزنی کرده بودند. فیلیپ مدام فراموش می‌کرد که هم‌صحبتش هنوز مرد بالغی نشده است؛ گاه تندی ناخودآگاه فیلیپ، پسر را شوکه می‌کرد، اما حال این‌گونه برخوردها بسیار کم شده بود. رابطه‌ی خشن و در عین حال محتاطانه و آتشینشان آستن رازی بود که فقط آن دو از وجودش آگاه بودند: غروری دوجانبه که باعث می‌شد هر یک از آن دو از تأیید و ستایش کامل آن دیگری خودداری کند.

کمی بعد سرمیز ناهار اسکندر پرسید: «یونانی‌ها چه خواهند شد؟» «آنها را همین‌جا باقی‌خواهم گذاشت. پارمنیون باید با آنها کنار بیاید. به گمان من آنها به این‌جا آمده‌اند تا در مقابل سربازان نوپا و بی‌تجربه باد به غیغ بیندازند و فخر فروشی کنند. مردان ما می‌پندارند که این مردان سربازانی خام‌دستند. و این مسئله را به رخ آنها می‌کشند. اما آنها واقعاً که هستند، سربازند یا ندیمه‌های عروسان؟ پول خوب، جیره خوب، خوابگاه خوب، اما هیچ یک از این‌ها به چشمشان نمی‌آید. هنگام تمرین‌های نظامی روی ترش می‌کنند و از نیزه‌های بلند خوششان نمی‌آید. فقط می‌خواهند به ما بفهمانند که خام‌دستند و مردان ما به ایشان می‌خندند. خوب، آنها می‌توانند همین‌جا بمانند و از نیزه‌های کوتاه استفاده کنند. وقتی من و مردانم راهی شویم، آنها بر هم‌قطاران‌شان سر خواهند شد و سپس نیزه‌های بلند را به دست خواهند گرفت. دست‌کم این چیزی است که افسران‌شان به من گفته‌اند.»

اسکندر نانش را در سُس ماهی زد و گفت: «گوش کن...». هنوز سؤالش را مطرح نکرده بود که سروصدای جنگال برخاست. صداها هر دم بلندتر می شد.

پادشاه گفت: «مرده شورشان را ببرند. این بار دیگر چه شده؟»
حال صدای مردانی که به یونانی و مقدونی به یکدیگر فحش می دادند شنیده می شد.

«وقتی باهم اختلاف دارند، سر هر چیزی ستیز می کنند.» فیلیپ صندلی اش را عقب کشید و انگشتانش را روی ران برهنه اش پاک کرد. «مثل خروس جنگی ها، جنگال بر سر یک پسر بچه... پارمنیون همراه گشت شناسایی رفته است.» صداها هر دم اوج می گرفت و هر لحظه به تعداد دو گروه درگیر افزوده می شد. «خودم باید آن ها را جدا کنم.» سپس سرد و بی روح به سوی در رفت.

«پدر، اوضاع به نظر خوب نیست. چرا مسلح نشویم؟»
«چه؟ نه. این کار زیاده روی است. وقتی مرا ببینند، از نزاع دست برمی دارند؛ بدبختانه برای افسران ارزشی قائل نیستند.»
«پس من هم با شما می آیم. اگر افسران نتوانند آن ها را ساکت کنند...»
«نه، نه. به تو نیازی نیست. غذایت را تمام کن. سیمپاس، غذای مرا گرم نگه دار.»

فیلیپ با همان شمشیری که به کمر آویخته بود از اتاق خارج شد. اسکندر برخاست و از میان چارچوب در او را زیر نظر گرفت.
میان شهر و روستای درهم پاشیده بین خطوط محاصره فضای بازی قرار داشت که سنگرهای حفر شده بر دلش تا پیش پای برج ها و پست های مستحکم نگهبانی پیش می رفت. احتمالاً مرافعه در همان جا میان سربازانی که سر پست یا در حال تحویل پست بودند، آغاز شده بود.

از هر دو طرف مردان بسیاری گردهم آمده بودند. تعدادشان چند صد نفر بود. تعداد یونانیان که به هم نزدیک تر بودند از شمار مقدونیان افزون بود. دو طرف ضعف‌ها و حقارت‌های نژادیشان را به رُخ یکدیگر می‌کشیدند و یکدیگر را به ریشخند می‌گرفتند.

افسران نیز در همه‌ی جمعیت فحش و ناسزا می‌دادند و یکدیگر را تهدید می‌کردند که اگر پادشاه برسد، چنین و چنان می‌کند. فیلیپ چند گامی پیش رفت و دوباره به آن‌ها خیره شد، سپس خطاب به سواری که به سوی جمع می‌تاخت فریاد زد. سوار از اسب به زیر آمد و در مقابل او خبردار ایستاد. فیلیپ که حال تحت حمایت سرباز بود، به پیش تاخت و به فریادی از جمع خواست که سکوت کنند.

به ندرت پیش می‌آمد که فیلیپ پرصلابت ظاهر شود و دل سربازان را خالی کند. سکوت برقرار شد. جمعیت کنار رفت تا راه فیلیپ باز شود. وقتی جمع دوباره گردهم آمد و راه بسته شد، فیلیپ دریافت که اسبش قرار و آرام ندارد.

پسران نوپای گارد پشت میز در انتظار بودند و آهسته با یکدیگر حرف می‌زدند. اسکندر نگاهی به آنان انداخت. آن‌ها منتظر دستور بودند. کلبه‌ی کناری پر بود از نگهبانان جوان گارد. چارچوب در پر بود از سربازانی که سرک می‌کشیدند. اسکندر گفت: «سلاح بردارید. عجله کنید.»

فیلیپ سخت در تلاش بود تا اسب را مهار کند. صدای او که پرصلابت بود، حال خشمگین نیز می‌نمود. اسب عقب رفت. موجی از دشنام و فحش برخاست؛ احتمالاً اسب به کسی لگد زده بود. حیوان ناگهان به درد شیهه‌ای کشید و تقریباً روی دویا بلند شد و سپس سقوط کرد. پادشاه هنوز مصرانه به اسب چسبیده بود. اسب و مرد هر دو فریاد زنان و تولاکنان در گرداب جمعیت فرو رفتند.

اسکندر به سمت دیواری که زرهش بر آن آویزان بود رفت، سپر و کلاهخودش را برداشت - پوشیدن نیم‌تنه وقت بسیاری می‌گرفت - و سربازان گارد را فرا خواند. «اسب را در حالی که او بر آن سوار بود کشتند. بیاید.» اسکندر به سرعت از همه پیش افتاد و بی‌آن‌که نگاهی به پس سرش بیندازد، به جمع نزدیک شد. مردان مقدونی چون سیل از دل پادگان بیرون ریختند. لحظه بعدی بسیار سرنوشت‌ساز بود.

اسکندر ابتدا جمعیت را هل داد و جمع نیز برای او راه باز کرد. این مردان فقط تماشاگر صحنه یا سیاهی لشکر بودند و فردی راسخ می‌توانست به سهولت آنان را بتاراند. «بگذارید عبور کنم. بگذارید خودم را به پادشاه برسانم.» اسکندر ضجه‌های مرگ اسب را می‌شنید. ضجه‌ها به ناله‌هایی خفیف بدل شد. از پدرش هیچ صدایی برنمی‌آمد. «عقب بروید، بروید عقب. بگذارید عبور کنم. من پادشاه را می‌خواهم.»

اولین نفر با تمرّد و سرکشی گفت: «او بابایش را می‌خواهد.» این جمله را یونانی‌ای تنومند با ریشی چهارگوش به زبان آورده بود که آشکارا بر سر راه اسکندر به وی نیشخند می‌زد. «ببینید، آقا زاده افاده‌ای آمد.» آخرین کلمه در گلوی مرد خفه شد، چشم‌ها و دهانش باز شد و دچار تهوع گشت و بالا آورد. اسکندر با حرکتی ماهرانه شمشیرش را پس کشید.

جمعیت شکافته شد. اسکندر اسب را که هنوز جان می‌کند دید و در کنار اسب پدرش را، که یک پایش زیر حیوان گیر کرده بود و ابداً حرکت نمی‌کرد. بر فراز سر پدرش یک یونانی با نیزه آماده ایستاده بود؛ دو دل بود و منتظر تشویق دیگران تا کار را تمام کند. اسکندر او را دور کرد.

سربازان مقدونی به دل جمعیت زدند و به گرد اسکندر حلقه‌ای تشکیل دادند. اسکندر دو پایش را این سوی و آن سوی پدر گذاشت. یک

پایش به بدن اسب که مرده و تنش خشک شده بود، خورد. سپس فریاد برآورد: «پادشاه!» تا سربازان نجات را به سوی خود بکشد. در اطراف اسکندر مردانی مردد پرسه می‌زدند که هر یک دیگری را به حمله ترغیب می‌کرد. اسکندر برای سربازی که از سر اتفاق پشت سرش قرار می‌گرفت هدف بسیار مناسبی بود.

«این پادشاه است. اولین مردی را که به او دست بزنند، خواهم کشت.» بعضی از مردان ترسیدند. اسکندر به چشمان مردی که گویا سرکرده بود و همه به او چشم دوخته بودند، خیره شد. او تکانی به فکش داد و جملاتی نامفهوم ادا کرد، اما از چشمانش برق و شرر می‌بارید. «همه عقب بروید. دیوانه شده‌اید؟ فکر می‌کنید که اگر او یا مرا بکشید، می‌توانید زنده از تراکیا خارج شوید؟» مردی فریاد زد که از مهلکه‌هایی بدتر از این نیز گریخته‌اند، اما هیچ کس حرکت نکرد. «مردان ما در هر دو سوی شما مستقر شده‌اند. دشمن نیز بیرون اردو منتظر است. از زندگی سیر شده‌اید؟»

اسکندر به مدد هرکول چرخی زد. او چهره مردی را که نیزه‌اش بلند شده بود، نمی‌دید؛ تنها گلایش دیده می‌شد. ضرب خنجرش خرخره مرد را پاره کرد. مرد پس رفت، انگشتان خون‌آلودش به زخم گلایش چنگ انداخته بود. اسکندر برگشت تا با حریفان احتمالی دیگر رویارو شود.

صحنه عوض شد. اسکندر پشت سربازان سلطنتی را دید که با سپرهای بسته یونانیان را می‌تاراندند. هفستیون چون شناگری بر سینه موج به دل خیل مردان زد و چنان ایستاد که پس سر اسکندر از خطر ایمن شود. کل غائله به قدر فرو دادن لقمه نیم خورده ماهی‌ای پایان یافت. اسکندر به اطرافش نگریست؛ هیچ زخمی برنداشته بود. مثل همیشه

پیشدستی کرده بود. هفستیون با او سخن گفت و اسکندر با لبخندی پاسخش را داد. چون رب النوعی که ترس را برای همیشه کشته باشد، درخشان و خونسرد، ایستاده بود.

فریادهای بلند مردانی که در فرماندهی خبره بودند جمعیت را متفرق کرد. ژنرال یونانی و نماینده پارمنیون با همان لحن آشنای همیشگی بر سر سربازانشان فریاد برآورده بودند. کسانی که بی هدف پرسه می زدند در یک آن به تماشاگران محض بدل شدند. دل جمعیت شکافته شد و در آن میان اجساد انبوه مردگان و زخمی ها آشکار گشت. تمام مردانی که به پادشاه نزدیک بودند دستگیر و از میان جمع انتقال داده شدند. اسب را به کناری کشیدند. شورش پایان یافته بود. حال فقط صدای فریاد از همه جا بی خبرانی شنیده می شد که در پی کسب اخبار بودند و شایعه پراکنی می کردند.

«اسکندر! پسر ما کجاست؟ آن فاحشه زادگان او را کشتند؟» سپس صداهایی بم تر گفتند: «پادشاه، آن ها پادشاه را کشتند! پادشاه مُرده است!» و سپس با صدایی بلندتر، پنداری که در پاسخ سؤال پیشین، گفتند: «اسکندر!»

اسکندر چون نقطه ای آرام در دل نقاط پر جنب و جوش ایستاده، به دل آسمان درخشان خیره شده بود.

از روی زمین صدایی شنید: «سرورم، سرورم حالتان خوب است؟» یعنی آن ها بودند که وی را «سرورم» خطاب می کردند؟ گویی تازه از خواب برخاسته باشد، پلکی زد. سپس همراه دیگران زانو زد و بدن مرد را لمس کرد: «پدر؟ پدر؟» در دم متوجه شد که پادشاه نفس می کشد.

موهایش خونین بود. شمشیرش نیمه کاره از غلاف بیرون آمده بود. احتمالاً وقتی ضربه خورده بود، دست به شمشیرش برده بود. شاید کسی

کنترل اعصابش را از دست داده بود و به جای استفاده از لبه تیز و آخته شمشیر با قبضه به پادشاه ضربه زده بود. چشمانش بسته بود؛ به مدد بازوان مردانش از جا برخاست. اسکندر یکی از آموزه‌های ارسطو را به خاطر آورد و پلک چشم بینای فیلیپ را عقب کشید. چشم پادشاه سریع به هم آمد.

اسکندر گفت: «یک سپر. آهسته حرکت کنید. من سرش را نگاه می‌دارم.»

یونانی‌ها پراکنده شده بودند. مقدونیان در میدان جمع شده بودند و می‌پرسیدند پادشاه زنده است یا مرده. اسکندر گفت: «او شوکه شده است. به زودی سر حال می‌آید. زخم دیگری ندارد. موسکیون جارچی را بفرستید تا این خبر را به همه برساند. سپاس! به فلاخن‌انداز دستور دهید شلیک کند. به شکاف ایجاد شده در دیوار دشمن نگاه کنید. می‌خواهم عیششان منغص شود. لئوناتوس، تا وقتی که پدرم به خود بیاید، کنارش خواهم ماند. اخبار تازه را به اطلاع من برسانید.»

پادشاه را بر تختش گذاردند. دست اسکندر خونین شده بود. سر پدر را روی بالش گذاشت. فیلیپ نالید و چشمانش را باز کرد.

افسران ارشد گرد آنان جمع شدند و به اسکندر اطمینان دادند که همه چیز روبراه است. اسکندر از کنار تخت پدر به یکی از افراد جوان گارد گفت: «کمی آب و تکه‌ای اسفنج برایم بیاورید.»

کسی گفت: «پادشاه‌ها، این پسر شما بود که جانتان را نجات داد.» فیلیپ سرش را برگرداند و با صدایی بی‌رمق گفت: «واقعاً! پس پسر خوبی است.»

«پدر، شما دیدید چه کسی به شما ضربه زد؟»

صدای فیلیپ قوت گرفت و گفت: «نه، او از پشت سر به من حمله کرد.»

«خوب، امیدوارم او را کشته باشم. همان جا یک نفر را کشتم.» چشمان خاکستری اش به عمق چهره پدرش دوخته شد.

فیلیپ پلک هایش را به هم آورد و، آه کشان، گفت: «پسر خوب؛ چیزی به یادم نمانده، تا هنگامی که این جا چشم گشودم هیچ چیز نفهمیدم.» جوان گارد با کاسه آب از راه رسید. اسکندر اسفنج را گرفت و دستانش را به دقت شست. سپس رو برگرداند. جوان کاسه به دست منتظر ماند و سپس رفت تا موها و ابروان پادشاه را پاک کند. گمان می کرد شاهزاده نیز به همین جهت دستور آوردن اسفنج و آب داده است.

عصر شد. فیلیپ به هنگام حرکت دچار ضعف و سرگیجه می شد، اما توان صدور دستورات لازم را داشت. سربازان یونانی را به کوپسلا گسیل کردند. سربازان همه جا اسکندر را خوش و سرحال می دیدند. مردان برای تبرک جستن یا صرفاً لمس کردن او یا جذب قدرت های او به تن خویش دمی رهایش نمی کردند. محاصره شدگان که از دیدن اختلال و بی نظمی در خطوط دشمن جرئتی دوباره یافته بودند در هوای گرگ و میش به روی دیوار آمدند و به یکی از برج های فیلیپ حمله آوردند. اسکندر با گروهی از سربازان از اردو بیرون رفت و ایشان را سخت کوبید. طبیب پادشاه اعلام کرد که حال بیمار رو به بهبود است. یکی از سربازان جوان گارد به همراه او بود. اسکندر پاسی از نیمه شب گذشته به بستر رفت؛ گرچه با پدرش غذا می خورد، استراحتگاهی مجزا داشت. حال او یک سردار بود.

در را با همان ضرباهنگ همیشگی کوفتند. اسکندر پتو را کنار زد و به سمت در رفت. هفستیون بعد از قرار ملاقاتی که اسکندر با وی گذاشته بود، می دانست که شاهزاده قصد درددل کردن دارد. او همیشه پیشاپیش از این نیاز اسکندر آگاه می شد. آن دو با صدایی آهسته و آرام در مورد

جنگ سخن گفتند. سپس ناگاه ساکت شدند. در سکوت صداهاى اردو و صدای زنگ نگهبان شب زنده دار پریتوس را که علامت هشيارى و بيدارى دشمن بود، مى شنيدند.

هفستيون نجوا کرد: «چه شده؟»

در سايه روشن کنار پنجره برق چشمان اسکندر را که به او نزديک مى شد دید. «او مى گوید هيچ چيز در خاطرش نمانده. اما هنگامى که او را از روى زمين بلند کرديم، کاملاً هشیار و به هوش بود.»

هفستيون که يک بار از روى ديوار تراکيا مورد اصابت سنگ قرار گرفته بود، گفت: «فراموش کرده است.»

«نه. او تظاهر مى کرد که مرده است.»

«واقعاً؟ خوب، مى توان او را سرزنش کرد؟ وقتى سنگ به سر مى خورد، حتى نمى توان نشست. همه چيز به گردِ سرِ آدم مى چرخد. پادشاه اميدوار بود که آن ها از آنچه کرده اند هراسان و متفرق شوند.»

«من چشمان او را باز کردم و حتم دارم که مرا دید. اما با اين که مى دانست غائله پايان يافته، در برابر من هيچ حرکتى حاکی از هوشيارى نکرد.»

«به احتمال زياد دوباره بيهوش شده است.»

«من او را نگاه مى کردم. به هوش بود. اما حال مى گوید چيزى به خاطرش نمانده.»

«خوب، به هر حال او پادشاه است.» هفستيون مهر فيليپ را به دل داشت، چون پادشاه حتى با احتياط هم که شده، با او جانب ادب را رعايت مى کرد و به علاوه، آن دو يک دشمن مشترک نيز داشتند. «ممکن است براى مردم سوء تفاهم پيش آيد. مى دانى که مردم چگونه واقعيت ها را تحريف مى کنند.»

«اما می توانست از من تشکر کند.» چشمان اسکندر در سایه روشن های غروب که به سرعت به تاریکی محض بدل می شد می درخشید. نگاهش به نگاه هفستیون گره خورده بود. «نمی خواهد اعتراف کند که بی دفاع آن جا افتاده بود، حال آن که خوب می داند زندگی اش را مدیون من است. نمی خواست اقرار کند؛ نمی خواهد به خاطر بیاورد.»

هفستیون با خود اندیشید، که می داند؟ یا خواهد دانست؟ اما او می داند و هیچ چیز این واقعیت را تغییر نمی دهد. شانه برهنه اسکندر که بازوی هفستیون بر آن جا خوش کرده بود، چون برنزی سیاه شده درخششی محو داشت. «تصور می کنی از سر غرور چنین برخورد کرده؟ باید دلش را درک کنی.»

«بله، درک می کنم. اما اگر به جای او بودم، حقیقت را می گفتم.» «چه نیازی هست؟» دستش را از روی شانه برنزی بلند کرد و میان انبوه موهای او فرو برد. اسکندر چون حیوانی سرکش که نوازش را برنمی تابد، دست او را پس زد. هفستیون به یاد دوران کودکی شان افتاد. گاهی آن دوران بسیار نزدیک، چون دیروز، به نظر می رسید و گاهی نیز به دوری یک عمر زندگی. «همه می دانند. او هم می داند. تو هم می دانی. هیچ چیز واقعیت را تغییر نمی دهد.»

احساس کرد که اسکندر دمی عمیق برآورده است. «نه، هیچ چیز. حق با توست. تو همیشه مسائل را درک می کنی. او به من زندگی داده، یا دست کم این گونه ادعا می کند. حال چه این جور بوده باشد و چه نه، من هم کار او را جبران کرده ام و زندگی دوباره بدو بخشیده ام.» «آری. حال دیگر بدهکار یکدیگر نیستید.»

اسکندر به نوک تیره شیب‌ها نگریست. «هیچ کس را یارای برابری با موهبت‌های خدایان نیست. بشر تنها می‌تواند این موهبت را درک کند. اما بهتر آن است که مرد مدیون کسی نماند.»

می‌خواست فردا حیوانی برای هرکول قربانی کند. خوش داشت موجبات شادی عمیق کسی را فراهم کند. خوشبختانه مجبور نبود زیاد جستجو کند.

اسکندر گفت: «من به او هشدار دادم که از مردان تریبالوی غافل نماند.» کنار آنتیپاتروس در اتاق مطالعه آرکلائوس، پشت میز تحریری بزرگ نشسته بود و نامه‌ای پر از اخبار ناگوار می‌خواند.

آنتیپاتروس پرسید: «زخمش خطرناک است؟»

«نتوانست فرمانش را امضا کند، فقط مهر زد و پارمنیون شاهد بود. شک دارم که حتی تا آخر نامه را خودش دیکته کرده باشد. پایان نامه به نثر پارمنیون شبیه است.»

«پدرت در مقابل ضعف جسمانی مقاوم است. تمام خانواده شما همین طورند.»

«پیشگویان او چه می‌کنند؟ از زمانی که ترکش کردم، شرایط دشواری داشته است. شاید بهتر باشد به معبد دلفی یا دودونا برویم. شاید یکی از رب‌النوع‌ها می‌خواهد که ما به تلافی گناهمان تلاشی بکنیم.»

«در سرتاسر یونان خواهند گفت که بخت از او برگشته است. او خشمگین خواهد شد.»

«درست است. نه، بهتر است چنین نکنیم. اما به بیزانس بنگر. او کار درستی انجام داد. خود را سریع به آن‌جا رساند، حال آن‌که بهترین نیروهایش در پرینتوس بودند. شبی ابری را انتخاب کرد؛ خود را تا به

دیوارها رساند. اما ناگهان ابرها پاره شدند و مهتاب برآمد، و تمام سگان شهر شروع به پارس کردند، بر سر چهارراه‌ها پارس می‌کردند... سربازان مشعل‌ها را برافروختند...»

بعد از لحظه‌ای سکوت آنتیپاتروس گفت: «چهارراه‌ها؟»

اسکندر تند و تیز گفت: «شاید هم وضعیت هوا را نادرست پیش‌بینی کرده بود. پروپونتیس آب و هوای متغیری دارد. اما هنگامی که تصمیم گرفت هر دو حصرش را بشکند، چرا به مردانش استراحت نداد؟ چرا اجازه نداد من به مسئله سکاها رسیدگی کنم؟»

«آن‌ها در کنار او و ارتشش بودند و ناگهان اعلام کردند که دیگر به عهد و میثاق خود با وی پایبند نیستند. از نظر آنان این امکان وجود داشت که او بر بیزانس دست یازد. همه می‌دانند که قدرت چگونه به موقع خسارت‌هایش را جبران می‌کند. اما سربازان او ناراضی بودند. آن‌ها به پیروزی قاطع و غارت و چپاول نیاز داشتند و او می‌توانست این هر دو خواسته را برآورد.»

اسکندر سر تکان داد. فیلیپ به راحتی می‌توانست با آنتیپاتروس کنار بیاید، مردی مقدونی و قدیمی، مردی که در جوانی شانه به شانه پادشاه جنگیده و تا مغز استخوان به او وفادار بوده، اما قبل از این که به شخص فیلیپ وفادار باشد، به پادشاه وفادار بود، حال آن که پارمنیون ابتدا به دوستی‌اش با فیلیپ و سپس به مقام رسمی پادشاهی وی وفادار بود. «او این کار را کرد، با هزار رأس دام، صفی طویل از بردگان، عرابه‌های حامل غنیمت‌های به یغما رفته، آن هم بر مرزهای شمالی که مردان بوی مال‌های قابل چپاول را حتی پیش از لاشخورها حس می‌کنند. مردانش چه راضی و چه ناراضی، در هر حال خسته و فرسوده بودند... اگر به من اجازه می‌داد که از اسکندریه به شمال بروم، آن گاه دیگر هیچ وقت از

جانب تربیالوی‌ها مورد حمله قرار نمی‌گرفت.» حال اسکندریه در همه جا شناخته شده بود و مستعمره‌نشین‌ها در آن ساکن شده بودند. «یونانی‌ها مرا همراهی می‌کردند، با من به توافق رسیده بودند... خوب، آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. بخت یارمان بود که طیبیش کشته نشد.»

«امیدوارم پیکش با خبر سلامتی او به سوی ما بیاید.»

«حتماً. نباید او را با کار و مشغله خسته کنیم.» (اگر پیک با فرمانی بازگردد، فرمان فیلیپ خواهد بود یا پارمنیون؟) «بگذار یک چندی به میل خود رفتار کنیم.» به آنتیپاتروس لبخند زد؛ آنتیپاتروس را دوست داشت، چون او مردی بود جذاب و به راستی دوست‌داشتنی و مهم‌تر این که او خود از جذابیتِ خویش آگاه نبود. «با جنگ به خوبی کنار خواهیم آمد. اما مسئله جنوب چیز دیگری است. این امر برای او بسیار مهم است. نگاهش به مسئله متفاوت است. آگاهی بیش‌تری در این مورد دارد. بدون او وارد عمل شدن لطفی ندارد.»

«خوب، گویا آن‌ها در آن‌جا بهتر از ما به او خدمت می‌کنند.»

«در دلفی؟ در دوازده سالگی برای مسابقات به آن‌جا رفتم و از آن زمان به بعد دیگر پا به آن‌جا نگذاشته‌ام. حال باری دیگر حقیقت را درک می‌کنم، منظورم هدف آتنیان از بنای قربانگاه جدید است. آن‌ها احشامی را قربانی می‌کنند که ضبط نشده‌اند.»

«آری، کفری خدعه‌آمیز. اتهام رسمیشان همین بود.»

«اما دعوای اصلی بر سر سربازگیری بود: سپرهایی که از پارسیان گرفته شده و مردمان تب که با یونانیان می‌جنگند... چرا مردمان تب چنین کردند و با آتنی‌ها همپیمان نشدند؟»

«چون از آن‌ها متنفر بودند.»

«حتی در آن زمان؟ بله، این سربازگیری مردمان تب را به خشم آورد.

از این رو، وقتی شورای مقدس دلفی تشکیل شد، آن‌ها که خود از به صحنه آمدن شرم داشتند، از کشور همپیمان خود خواستند که آتن را به توهین به مقدسات متهم کند.»

«آمفیزی‌ها. آن‌ها در پایین دست دلفی، بر فراز رودخانه زندگی می‌کنند.»

«و اگر صحت اتهامشان ثابت می‌شد، شورا می‌بایست علیه آتن اعلام جنگ می‌داد. آتن سه نماینده نزد ایشان فرستاد. دو تن را تب از پا درآورد و سومین آن‌ها آیسخینس بود.»

«شاید این مرد را به خاطر داشته باشی. او هفت سال پیش یکی از هفت سفیر صلح بود.»

«آه، من آیسخینس را می‌شناسم. او از دوستان قدیمی من است؛ می‌دانی که زمانی بازیگر بوده؟ مسلماً در مزاح و تقلید ید طولایی داشته. وقتی شورا قصد تصویب جنگ را داشت، او ناگهان به خاطر آورد که آمفیزی‌ها بر کرانه رودخانه‌ای که زمانی وقف آپولون شده بود، غله به عمل می‌آورند. بنابراین شتابزده جلسه‌ای تشکیل داد که طی آن متقابلاً آمفیزی‌ها را متهم کرد. این حقیقت دارد؟ سپس بعد از نطق بزرگش مردمان دلفی آتن را فراموش کردند و او نیز سراسیمه شتافت تا مزارع آمفیزی‌ها را نابود کند. آمفیزی‌ها جنگیدند و بعضی از اعضای شورا مردان مقدس خود را پراکنده کردند تا در مناطق مختلف زندگی کنند. این حوادث مربوط به آخرین پاییز بعد از دروی خرمن است.»

زمستان بود. اتاق مطالعه چون همیشه در معرض باد و سرد بود. آنتیپاتروس اندیشید که پسر پادشاه در مقابل سوز سرما حتی از خود پادشاه نیز مقاومت‌تر است.

«حال اعضای شورا یک بار دیگر گردهم می‌آیند تا حکمشان را در

مورد آمفیزی ها صادر کنند. روشن است که پدرم برای رفتن به شورا حال مساعدی ندارد. اطمینان دارم که می خواهد تو نماینده او باشی. این کار را می کنی؟»

آنتیپاتروس با خیالی آسوده گفت: «آری.» پسر به محدودیت های خویش واقف بود و می خواست آن ها را از بین ببرد. «سعی می کنم بر هر آن که ممکن است و هر جا که ممکن است بر دیگران نفوذ کنم تا اخذ تصمیماتشان را به تعویق بیندازند.»

«باید امیدوار بود که برای او خانه گرمی بیابند. زمستان های تراکیا محل مناسبی برای بهبود زخم ها نیست. بزودی باید در این مورد با او صحبت کنیم. فکر می کنی چه پیش آید؟»

«در آتن، هیچ. حتی اگر شورا آمفیزی ها را محکوم کند، دموستن آن ها را از مهلکه به در خواهد برد. وارد کردن اتهام متقابل برای آیسخینس موفقیتی بزرگ محسوب می شد. آن ها از او سخت متنفرند و پس از رفتن سفیران از پلا او را به خیانت متهم کردند.»

«از او مناسب تر شخص دیگری نیافتند. بخشی از گناهش دوستی با من بود.»

«اما از این عوام فریبان! چرا؟ آن زمان تو ده سال بیش تر نداشتی. البته اتهام رد شد و حال او در کسوت قهرمانی مردمی به دلفی باز می گردد. دموستن فعلاً معطل است. مهم تر این که آمفیزی ها از مردمان تب، که او به هیچ وجه خواستار دشمنیشان نیست، حمایت می کنند.»

«اما مردمان آتن از اهالی تب متنفرند.»

«او می خواهد شعله خشم آن ها از ما هر دم سوزان تر شود. هر مرد عاقلی در موقعیت او باید در پی انعقاد پیمانی جنگی باشد. ممکن است او در برابر تب کار خود را از پیش ببرد. پادشاه ایران زمین سرمایه قابل

توجهی برایش فرستاده تا علیه ما اسباب جنگ ساز کند. اما آتن برای او مشکل ساز خواهد شد. زخم این کینه و عداوت بسیار کهنه است.»

اسکندر، غرق در فکر، نشست و بی درنگ گفت: «چهار نسل است که آنان ایرانیان را عقب رانده‌اند. و ما نیز چون مردان تب رفتار کردیم. اگر در حینی که او را به تراکیا باز می‌گردانیم، پادشاه ایران از آسیا می‌گذشت، آن‌ها شروع به توطئه‌چینی می‌کردند و یکدیگر را متهم می‌نمودند.»

«مردان به سرعت تغییر می‌کنند. به لطف پدرت ما در یک نسل کنار یکدیگر قرار گرفتیم.»

«و او تازه چهل و سه سال دارد. خوب، باید کمی تجربه کسب کنم تا شاید کاری را نیز بر عهده من بگذارد.»

وقتی برای عوض کردن لباس به اتاقش می‌رفت با مادرش روبرو شد. مادر می‌خواست از اخبار جدید آگاه شود. به اتاق مادر رفت و تا آن حد که عقل اجازه می‌داد وی را از جریان امور آگاه کرد. اتاق، گرم و نرم و رنگارنگ بود. نور درخشان مشعل بر تصاویر جنگ تروآ می‌رقصید. نگاهش به اجاق دوخته شد و از سنگی که در کودکی یافته بود، غافل ماند. المپاس متوجه شد که حواس اسکندر به او نیست و او را متهم کرد که از سر ضعف با آنتیپاتروس که دشمن اوست، مدارا می‌کند. برخورد مادرش معمولاً همین‌گونه بود و اسکندر نیز با جواب‌های همیشگی از بروز دردسر و مشکل جلوگیری می‌کرد.

در راه بازگشت روی پله‌ها کلئوپاترا را دید؛ حال او چهارده ساله و کاملاً شبیه فیلیپ بود. چهره‌ای چهارگوش داشت با موهای مجعد. اما چشمانش شبیه چشمان پدر نبود، بلکه بیش‌تر به چشمان سگی می‌ماند منفور و تنها. زنان دیگر برای فیلیپ دخترانی زیباتر به دنیا آورده بودند. کلئوپاترا در سن و سالی بود که زیبایی برایش اهمیت بسیار داشت. از نظر

مادرش او یک دشمن بود. اسکندر گفت: «با من بیا، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

در دوران کودکی رقیب یکدیگر بودند. اما حال مقام اسکندر و رای مرافعه با دخترکان بود. کلئوپاترا هم تشنه توجه او بود و هم از وی می‌هراسید. اسکندر تاکنون این گونه صمیمی با وی سخن نگفته بود. گفت: «بیا داخل باغ.» وقتی کلئوپاترا لرزید و بازوانش را درهم فرو برد، اسکندر شنش را به او داد. پشت اتاق ملکه، کنار باغچه بی‌برگ و بارگل سرخ، نزدیک دیوار ایستادند. برف از دیرباز در حفره‌ها و میان کلوخ‌ها نشسته بود. اسکندر آرام و آهسته با وی سخن گفت، نمی‌خواست او را هراسان کند. کلئوپاترا می‌دانست که کسی برای او اهمیتی قائل نیست، اما باز هم ترسیده بود.

اسکندر گفت: «گوش کن، می‌دانی که در بیزانس چه اتفاقی برای پدر افتاده؟» دختر به علامت نفی سر تکان داد. «سگ‌ها او را لو دادند. سگ‌ها و هلال ماه.»

وحشت را در چشمان مغموم دختر دید، اما هیچ نشانی از احساس گناه در آن‌ها نبود. هیچ یک از دو فرزند المپاس در دیگری پی معصومیت نمی‌گشت. «تو حرف مرا می‌فهمی. منظورم این است که با آیین‌ها آشنایی. آیا... آیا متوجه چیزی نشدی؟»

کلئوپاترا در سکوت سر تکان داد. اگر دخترک لب به سخن می‌گشود، دعوای عشق سر می‌گرفت. نگاه اسکندر چون باد زمستانی وجود دختر را کاوید، اما کلئوپاترا از فرط ترس همه چیز را پنهان می‌کرد. اسکندر ناگهان مهربان و جدی شد و دستش را در چین‌های شنل فرو برد و صافشان کرد: «من به کسی نخواهم گفت که تو حقیقت را به من گفته‌ای. به هرکول سوگند که نمی‌گویم. هرگز نمی‌توانم این قسم را بشکنم. باید حقیقت را بدانم.»

دست کلئوپاترا زیر شئل در دست اسکندر می لرزید. «مراسمی چون تمام مراسم دیگر که هیچ نتیجه‌ای ندارد. اگر کاری بیش از این کرده باشد، من ندیده‌ام. راست می‌گویم، اسکندر. فقط همین را می‌دانم.»

اسکندر با بی‌صبری گفت: «بله، بله، حرفت را باور می‌کنم.» سپس ناگهان دست کلئوپاترا را فشرد. «نگذار دوباره این کار را بکند. او دیگر حق چنین کاری را ندارد. من در پریتوس جان پدر را نجات دادم. اگر من نبودم، او مرده بود.»

«چرا چنین کردی؟» ممکن بود بسیاری حرف‌ها میان آن دو ناگفته بماند. چشمان اسکندر به چشمان او که ابداً شباهتی به چشمان فیلیپ نداشت و به موهای کوتاه و براقش خیره ماند.

«ناسپاسی می‌بود، اگر چنین نمی‌کردم.» دمی مکث کرد، به دنبال کلماتی می‌گشت که بر دل کلئوپاترا کارگر افتد. گفت: «گریه نکن.» سپس با نوک انگشتانش آهسته اشک‌های او را پاک کرد. «همین را می‌خواستم بدانم. تو گناهی مرتکب نشده‌ای.»

خواهرش را به داخل عمارت راهنمایی کرد، اما در میان چارچوب در لحظه‌ای درنگ کرد و به اطراف نگاهی انداخت. «اگر او خواست برای پدر طبیب، دارو، کیک یا چیز دیگری بفرستد، تو باید مرا آگاه کنی. من تو را مسئول می‌دانم. اگر سرپیچی کنی، عواقب آن برگرده تو خواهد بود.»

اسکندر متوجه شد که چهره دخترک از فرط وحشت سفید شده است. موجب شگفتی‌اش این بود که کلئوپاترا نه غمگین که صرفاً متعجب بود. «آه، اسکندر! نه! چیزهایی که تو گفتی، این گونه مراسم و قربانی کردن‌ها هرگز نتیجه‌بخش نبوده. او خود باید این را بداند. اما اجرای مراسم برای کین‌جویی وحشتناک است و هنگامی که... هنگامی که نمی‌تواند روحش را مهار کند، آیین و مراسم روحش را تصفیه می‌کند. فقط و فقط همین و بس.»

اسکندر به مهر نگاهی به او انداخت و آهسته سر تکان داد. «او واقعاً به جد مراسم را اجرا می‌کرد. هنوز کارهایش را به خاطر دارم.» سپس نگاهی اسرارآمیز به کلئوپاترا انداخت.

اسکندر متوجه شد که چشمان مغموم خواهر که سایه نگاهشان به حالت نگاه سگی تنها می‌مانست از فشار هراس اخبار جدید می‌لرزند. «اما این مربوط به خیلی پیش است. امیدوارم همان‌طور باشد که تو می‌گویی. تو دختر خوبی هستی.» سپس گونه خواهر را بوسید و حین پس گرفتن شال شانه‌های او را به مهر فشرد، بعد در چارچوب در ایستاد و محو شدن خواهر را در دل تاریکی باغ نظاره کرد.

زمستان به تدریج رو به پایان بود. پادشاه در تراکیا آهسته آهسته بهبود می‌یافت و با دستی لرزان چون دست پیرمردها نامه‌ها را امضا می‌کرد. از اخبار دلفی آگاه شده و امر کرده بود که آنتیپاتروس غیرمستقیم به این جنگ دامن بزند. مردمان تب به رغم پیمانی که با مقدونیه داشتند، متحدانی غیرمطمئن و مشکوک بودند و مدام با ایرانیان به توطئه و تباخی می‌نشستند. با این حال اگر ضرورتی پیش می‌آمد، مقدونیه می‌توانست از آنان بهره برد. پیش‌بینی کرده بود که شورا به نفع جنگ رأی خواهد داد و هر یک از اعضا امیدوار بود که بار جنگ بر شانه دیگری افتد. مقدونیه می‌بایست بدون برداشتن علم رهبری جنگ آماده می‌بود و در صورت لزوم وظیفه شاق خود را انجام می‌داد. بدین طریق فیلیپ کلید راه‌یابی به سرزمین‌های جنوب را به دست می‌آورد.

کمی پس از نیمه‌های زمستان، شورا اعلام جنگ داد. هر یک از اعضا به شکلی نمادین نیرویی را راهی جنگ کرده بود. هیچ کس مایل نبود که علم رهبری جنگ را به دست عضو دیگر دهد. کوتیفوس از اهالی تسالی، که رئیس شورا نیز بود، مسئولیت رهبری این ارتش را بر گرفته خویش دید.

مردمان تسالی که فیلیپ آنان را از بلوای قومی رهانده بود، کاملاً مدیون فیلیپ بودند و بعید بود که به هنگام ضرورت کوتیفوس به مقدونیه پشت کند.

اسکندر در حالی که با دوستانش به زیر فواره آب زمین ورزش می‌رفت، گفت: «جنگ شروع شده است. فقط کاش می‌دانستیم تا چه هنگام ادامه می‌یابد!»

بطلمیوس سرش را از زیر حوله بیرون آورد و گفت: «زنان می‌گویند اگر مراقب باشند، آب ظرف هرگز نمی‌جوشد.» اسکندر که آماده بود تا در صورت لزوم سخت از آنان کار بکشد، می‌دانست بطلمیوس معشوقه‌ای جدید یافته است و خوش دارد بیش‌تر او را ببیند و وقتش را با او بگذرانند. هفستیون در جواب گفت: «این را هم می‌گویند که وقتی غافل شوی، می‌جوشد و سر می‌رود.» بطلمیوس با نگاهی عصبی به وی چشم دوخت. همین کافی بود.

دست کم به چیزی دست می‌یافت که دست یازیدن به آن مستلزم تغییر بخت و اقبال و سرنوشت دیگران نبود. همه این را می‌دانستند. مابقی جزو اسرار وی بود. با وضع و حال موجودش کنار آمده بود؛ غرور، پاکدامنی، پرهیزگاری و ایثار در مقابل ارزش‌های والاتر. با تکیه بر این کلمات بر بی‌میلی و بی‌رغبتهی خود غلبه می‌کرد. شاید جادوگری‌های المپیاس فرزندش را وحشتزده کرده بود، شاید هم وضعیت پدرش برای او درس عبرتی شده بود. هفستیون می‌اندیشید که اسکندر دست کم در این یک مورد خواستار برتری و سروری نیست و مابقی وجودش به تمامی با این جنبه از شخصیتش در تضاد است. اسکندر نه فقط در وقایع روزمره که حتی در مورد سرنوشتش به وی اعتماد کرده بود. یک بار در تیرگی شب به زبان مقدونی خطاب به او زمزمه کرده بود: «تو اولین و

آخرینی.» در لحنش نوعی خلسه یا غمی جانکاه نهفته بود، اما در اکثر اوقات بی‌ریا و صمیمی بود و از هیچ چیز تن نمی‌زد و طفره نمی‌رفت. مسئله این بود که اهمیتی برای این موضوع قائل نبود. در رابطه این دو کنش حقیقی عشق تنها در دراز کشیدن در کنار یکدیگر و سخن گفتن خلاصه می‌شد.

اسکندر از بشر و تقدیرش سخن می‌گفت، از کلماتی که در عالم خواب از مارهای ناطق شنوده بود، از فرماندهی و مدیریت سواره‌نظام در برابر پیاده‌نظام و کمانداران. در مورد قهرمانی از هومر نقل قول می‌کرد، در باره تفکر جهانشمول از ارسطو و در باب عشق از سولون. از تدابیر جنگی پارسیان و ذهنیت تراکیایی در نبرد می‌گفت؛ از سگش که مرده بود، از زیبایی نهفته در پس دوستی و مودت. نقشه رژه ده هزار نفری گزنوفون را از بابل تا خود دریا طراحی کرده بود؛ از طریق افرادش از شایعات پشت پرده قصر آگاه شده بود؛ از اتاق مستخدمان و فالانکس و خصوصی‌ترین تدابیر و سیاست‌های پدر و مادرش باخبر بود. ماهیت روح را در حیات و ممات مورد بررسی قرار داده بود، و نیز ماهیت خدایان را؛ از هرکول و دیونیسوس سخن گفته بود و از این که چگونه اشتیاق و تمنا به دست یازیدن به آمال و آرزوها می‌انجامد.

هفستیون در هر حال و هر شکل، با گوش‌هایی باز در بستر، در بادپناهی بر شیب‌های کوهستان، در جنگلی به هنگام سپیده‌دمان، با دستی بر دور کمر اسکندر یا سری که بر شانه او آرام گرفته بود و در حیص و بیص تلاش برای ساکت کردن قلب پرتپشش متوجه شده بود که اسکندر همه چیز را به او گفته و تفهیم کرده است. در اوج غرور و اضطراب، با مهر، عذاب و احساس گناه سرنخ را می‌دید که از کفش درمی‌رود و چیزی را بر باد رفته می‌یافت که دیگر هرگز باز نمی‌گشت.

گنجینه‌هایی که عقل از سر آدمیزاد می‌پراند، به کف دستانش ریخته می‌شد و از میان انگشتانش به زمین می‌ریخت، حال آن‌که او تنها درگیر و دلمشغول میل و آرزوی خویش بود. اسکندر هر آن از او می‌پرسید که در باره این یا آن موضوع چه می‌اندیشد. ارزش او نزد اسکندر چیزی بیش از شنونده‌ای صرف بود. با علم بر این موضوع بار دیگر و بار دیگر به حضور او می‌رفت و پا بر سر میل و آرزوی خویش می‌گذاشت. اسکندر برعکس دیگران که منبع انتقال شهوت و هوس بودند، الهام‌بخش صور خیال بود. اسکندر گاهی برای قدردانی از قوه ادراک وی، به او اجازه می‌داد که لمسش کند. در این اوقات آهی برمی‌کشید از عمق جان و به زبان مقدونی چیزی از دوران کودکی‌شان می‌گفت، و سپس همه چیز مطلوب می‌شد یا در آن حد که مقدور بود مطلوب می‌شد.

اسکندر عاشق بخشش بود، به پیشگاه خدایان یا بشر. در این جا نیز عاشق پیروزی بود. هفستیون را که گاه قاطعانه از در مخالفت درمی‌آمد و با نیازهای انسانی‌اش بر سر راه پرواز او مانع ایجاد می‌نمود، شدیداً دوست داشت. غم عمیق را چون زخمی، بدون غرولند و گلایه، تحمل می‌کرد. هیچ چیز بی‌بها و قیمت به کف نمی‌آمد. اما وقتی نیزه پرتاب می‌کرد یا با اختلافی اندک مسابقه‌ای را می‌برد، هفستیون بی‌آن‌که نگاهی بکند یا چیزی بگوید، می‌پنداشت که اسکندر به تمارض او پی برده و او را تهی از فضیلت یافته است.

در رؤیاهای بیداری‌اش که از آن‌ها چون پولاد از دل آتش بارقه افکاری عالی برمی‌جهید، می‌دید که بر آغوش سبزه‌زار دراز کشیده است و بازویش زیر سر اوست یا چهارزانو نشسته و دست‌هایش بر نیزه روی زانوانش جای گرفته یا در اتاقی قدم می‌زند یا از پنجره به بیرون خیره شده، سرش اندکی به سمت چپ متمایل گشته است و آنچه را که او در

ذهن می‌پرورد به عینه می‌بیند. چهره فراموش شده او بیانگر حقایقی بود که هیچ مجسمه‌سازی توان بیانش را نداشت. در پس پرده‌های فروافتاده چراغی پنهانی فروزان بود. از میان روزنه‌های پرده تابش یا درخشش خیره‌کننده شعله چراغ دیده می‌شد. اندیشید، در چنین مواقعی که حتی خدایان نیز نمی‌توانستند در برابر وسوسه لمس کردن او تاب آورند، او می‌خواست که تنها باشد. از همان آغاز از یار نبودن بخت خوش آگاه بود. هفستیون بعد از درک روحیه اسکندر، توانست که نیروی تکان‌دهنده جنسی را صرف دست‌یازی به اهداف عالی‌تر کند. به اندازه اسکندر بلندپرواز نبود و به علاوه، پیشاپیش به عالی‌ترین هدف خود دست یافته بود: اسکندر کاملاً به او اعتماد داشت و همواره عاشقش بود.

دوستان حقیقی هیچ رازی را برهم پوشیده نمی‌دارند. با این همه او یک حقیقت را چون رازی در دل خویش سر به مهر حفظ کرده بود: المپاس از او نفرت داشت و او نیز در مقابل از وی منزجر بود.

اسکندر هرگز به این مسئله اشاره نمی‌کرد. المپاس می‌دانست که در این مورد نمی‌تواند بر اراده آهنین پسرش فائق آید. وقتی المپاس بدون خوش و بش و سلامی از کنار هفستیون رد می‌شد، او برخورد ملکه را به حساب حسادت می‌گذاشت. برای عاشق حقیقی دلسوزی بر رقیب غاصب بسیار دشوار است. هفستیون حتی هنگامی که رفتار ملکه را نشئت گرفته از حسادتش می‌انگاشت نیز اهمیتی برای وی قائل نبود.

مدتی طول کشید تا هفستیون آنچه را آشکارا می‌دید، باور و هضم کند: المپاس دخترانی را بر سر راه اسکندر قرار می‌داد. مسلماً اگر اسکندر به یکی از آن دختران دل می‌باخت، شعله حسادت المپاس از آنچه بود نیز شعله‌ورتر می‌گشت. حال مستخدمه‌های زیباروی، خوانندگان و رقاصه‌ها، زنان جوانی که شوهرانشان از ایشان خوب

مراقبت نمی‌کردند یا دخترانی که تاب و توش تحمل خشم المپیاس را نداشتند مدام در انتظار اسکندر می‌نشستند و برایش عشوه‌گری می‌کردند. هفستیون صبر کرد تا اسکندر خود در این مورد لب به سخن بگشاید.

یک روز عصر، درست بعد از روشن شدن چراغ‌ها در بارگاه بزرگ هفستیون اسکندر را دید که در چنبر دام دختری جوان و زیبا و بدنام گرفتار آمده است. اسکندر چشمانش را به چشمان خمار دختر دوخت، حرفی تند و صریح بر زبان راند و با لبخندی از سر رضایت به راه خویش ادامه داد، و به محض آن‌که هفستیون را دید لبخند از لبانش محو شد. باهم به راه افتادند. هفستیون که اسکندر را معذب دید، گفت: «دوریس بداقبال بود؟» اسکندر اخم کرد و نگاهش را به مقابل دوخت. مشعل‌های تازه روشن شده بر رواق نقاشی شده سایه روشن‌های عمیقی می‌انداخت.

اسکندر ناگهان گفت: «او می‌خواهد من در جوانی ازدواج کنم.»
هفستیون با نگاهی متعجب گفت: «ازدواج؟ تو چطور می‌توانی با دوریس ازدواج کنی؟»
اسکندر با لحنی عصبی گفت: «احمق نباش. او ازدواج کرده و بدکاره است. آخرین فرزند او از پشت هارپالوس است.» در سکوت پیش می‌رفتند. اسکندر در کنار ستونی ایستاد. «مادر می‌خواهد من با زنان حشر و نشر کنم تا مطمئن شود که آماده‌ام.»
«اما هیچ مردی در سن ما ازدواج نمی‌کند؛ فقط دختران در این سن چنین می‌کنند.»

«او عزمش را جزم کرده و می‌خواهد که من هم عزم جزم کنم.»
«اما چرا؟»

اسکندر نگاهی به او انداخت؛ از کندی ذهن او متعجب نبود، بلکه به معصومیتش غبطه می خورد. «او می خواهد من فرزندی بیاورم تا وارث تاج و تختم باشد. ممکن است بدون داشتن وارث در جنگ کشته شوم.» هفستیون درک کرد. او راه چیزی بیش از عشق، چیزی بیش از تملک را سد می کرد. بر سر راه قدرت مانع ایجاد می کرد. شعله های روغن دان ها کورسو می زدند، نسیم شبانگاه سوزی گزنده داشت و گردن او را می گزید. گفت: «و تو این کار را می کنی؟»

«ازدواج کنم؟ نه. وقتی آماده شوم، وقتی که خود بخواهم، هنگامی که وقت اندیشیدن به این مسئله را داشته باشم، این کار را انجام خواهم داد.» هفستیون به ابروان درهم اسکندر نگاه کرد و گفت: «تو باید خانه ای را اداره کنی. کار شاقی است، اما در مورد دختران تو اختیار خواهی داشت که به میل خود به سویشان بروی یا ترکشان کنی.»

«من نیز چنین فکر می کنم.» اسکندر با نگاهی که ناخودآگاه تشکرآمیز بود، به او خیره شد، بازویش را گرفت، آرام به دل سایه ستون کشاندش و آهسته گفت: «در این مورد نگران مباش. مادرم هرگز جرئت نمی کند برای گرفتن تو از من اقدامی بکند. او مرا خوب می شناسد.»

هفستیون که نمی خواست به درک منظور اسکندر اقرار کند، سری به علامت نفی تکان داد. این حقیقت داشت که او اخیراً حتی به سبک و سیاقی که برایش شراب می ریختند نیز دقیق شده بود.

کمی بعد بطلمیوس در خفا به اسکندر گفت: «از من خواسته اند که به افتخار تو میهمانی ای ترتیب دهم و چند دختر را نیز دعوت کنم.» نگاهشان درهم گره خورد. اسکندر گفت: «ممکن است مشغله ای داشته باشم.»

«اگر بیایی، سپاسگزارت خواهم شد. ترتیبی خواهم داد که

گرفتاری ای نداشته باشی. آن‌ها آواز می‌خوانند و سرگرممان می‌کنند، بسیار خوب؟ نمی‌خواهم به دردسر بیفتم.»

در سرزمین شمالی رسم نبود که مردی در میهمانی‌های شام زنی به همراه خود بیاورد. رابطهٔ مردان با زنان کاملاً خصوصی محسوب می‌شد. میهمانی با ادای احترام به دیونیسوس – و نه آفرودیت^۱ – به پایان می‌رسید، اما به تازگی رسم و رسوم یونانی در میان مردان امروزی در ضیافت‌های خصوصی باب شده بود. چهار میهمان به ضیافت شام آمدند. دخترها در انتهای نیمکت‌های آنان نشستند، به زیبایی سخن آغاز کردند، همراه نوای چنگ آواز خواندند و به پر کردن جام‌های شراب و صاف کردن تاج‌های گل پرداختند. چنان بود که پنداری در کورنت بودند. میزبان اسکندر، کالیزنیا بود، مسن‌ترین میهمان و درباری‌ای خبره و با فرهنگ و خوش‌نام. دختری آکروبات‌باز، پشتک و وارو می‌زد. پشت میزهای دیگر پسران و دختران در سکوت نشسته بودند، اما دختر میز اسکندر برخلاف دوستانش با صدایی نرم و زیبا در مورد زیبایی‌های میلئوس، که اخیراً آن‌جا را دیده بود، و از سرکوب مردم توسط سربازان پارس، سخن می‌گفت. بطلمیوس او را به خوبی توصیف کرده بود. دختر کمی خم شده بود تا زیباتر جلوه کند، البته همان گونه که به اسکندر گفته شده بود، عملش ظریف و عاری از خطا بود. اسکندر از مصاحبت با دختر لذت برد و بعد از جدا شدن از او در بستر با هفستیون راز دل گفت: «نمی‌دانم چرا مادرم می‌خواهد که من بردهٔ حلقه به گوش زنان باشم. به حتم تجارب او با پدرم در این مورد برایش کافی بوده است.»

هفستیون با بردباری گفت: «تمام مادران عاشق نوه‌اند.» آن میهمانی باعث شده بود که اسکندر کمی پریشان و پذیرای عشق شود.

۱. Aphrodite: خدای عشق. - م.

«به مردانی که به دست زنان نابود شده‌اند بیندیش.» اسکندر یک بار روایت هرودوت را از داستان هولناک حسادت و کین‌جویی زنان شنیده بود. هفستیون واقعاً وحشتزده شده، رؤیاهایش پریشان شده بود. روز بعد بطلمیوس به اسکندر گفت: «ملکه از این که تو از میهمانی لذت بردی خشنود بود.» هرگز بیش از آن که لازم بود سخن نمی‌گفت، عادت‌ی که اسکندر برایش ارزش قائل بود. برای کالیزنیا گردنبندی از طلا با طرح گل فرستاده بود.

کمر زمستان می‌شکست. دو پیک از تراکیا، که یکی به دلیل بالا آمدن آب رودها، معطل شده بود، همراه با هم، نزد شاهزاده رسیدند. اولین پیک گفت که حال پادشاه می‌تواند چند قدمی راه برود. او از راه دریا اخباری از جنوب کسب کرده بود. ارتش شورا بعد از مشکلات و معطلی‌های بسیار پیروزی کوچکی کسب کرده بود. آمفیزی‌ها شرایط صلح را پذیرفته، رهبران شورشی را تبعید کرده بودند. این وضعیت نامطلوب بود، چون تبعیدی‌ها روزی به قصد پاک کردن حساب‌های گذشته باز می‌گشتند. آمفیزی‌ها هنوز به مفاد توافقنامه خود عمل نکرده بودند.

در نامه دوم مشخص شده بود که فیلیپ مستقیماً به کار مأموران جنوبی رسیدگی می‌کند و همین مأموران به او گزارش داده بودند که آمفیزی‌ها هنوز همان دولت قبلی را دارند و به اعتراض‌های فیلیپ واقعی ننهاده‌اند. گروه مخالف هنوز جرئت نیافته بود رو بنمایاند. کوتیفوس، سردار شورا، مخفیانه نامه‌ای برای پادشاه فرستاده بود به این مضمون: اگر شورا به ناچار وارد جنگ شود، آیا فیلیپ آمادگی کمک و نبرد با دشمنان را دارد؟

سپس نامه دیگری که دو بار مهر و موم شده بود به اسکندر،

نایب السلطنه مقدونیه، نوشته شد. در نامه نحوهٔ ملک‌داری اسکندر تحسین شده، به شاهزاده خبر داده شده بود که فیلیپ به زودی سلامت خود را باز می‌یابد و آمادهٔ بازگشت به وطن می‌شود، اما مشکلات به قوت خود باقی‌اند. او خواسته بود که کل ارتش داخل مقدونیه وارد کارزار شود، اما در عین حال هیچ کس نمی‌بایست متوجه می‌شد که فیلیپ جنوب را در نظر دارد. البته اسکندر می‌توانست این راز را به آنتیپاتروس بگوید. باید برای حرکتشان بهانه‌ای تراشیده می‌شد. در ایلیریا جنگ‌های قومی به راه افتاده بود. باید گفته می‌شد که مرزهای غربی کشور در معرض خطر قرار گرفته‌اند و ارتش به همین علت در حال آماده‌باش است. نامه‌های موجز فیلیپ در بارهٔ سربازگیری و تعلیم سربازان با آرزوهای پدر برای کامیابی پسر به پایان می‌رسید.

اسکندر چون مرغی از قفس رسته برای آغاز جنگ پر گرفت. در حینی که به دنبال قطعه زمین مناسبی برای مشق جنگ می‌گشت، می‌شنیدند که با ضرباهنگ شُم اسبان آواز می‌خواند. آنتیپاتروس اندیشید که شعف اسکندر حتی از شادی عاشقی که به وصال می‌رسد نیز عظیم‌تر است.

شوراهای جنگی تشکیل شد. سربازان حرفه‌ای به رهبران طوایف پیوستند. المپاس از اسکندر می‌پرسید که چه چیز مدام او را به خارج قصر می‌کشاند و چرا چنین گرفتار می‌نماید، و پاسخ می‌شنید که امیدوار است مقدونیه به زودی بر سر مرز با ایلیریان وارد جنگ شود.

«منتظر بودم تا با تو صحبت کنم، اسکندر. شنیده‌ام که کالیگرنیای تسالیایی عصرهنگام تو را سرگرم کرده است؛ تو برای او هدیه‌ای فرستاده‌ای و از آن پس هیچ. این گونه زنان هنرمندند، اسکندر. زنی که در دربار پرورده شده باشد غرور دارد. او در مورد تو چه فکر می‌کند؟»

اسکندر یک لحظه کاملاً گیج شد. به کلی وجود چنین شخصی را از یاد برده بود. با نگاهی خیره گفت: «فکر می‌کنی در حال حاضر وقت بازیگوشی با دختران را دارم؟»

المپاس با انگشتانش روی دستهٔ مبل ضرب گرفت. «تابستان امسال هجده ساله خواهی شد. مردم می‌پندارند که تو برایشان ارزشی قائل نیستی.»

به نقاشی غارت تروآ خیره شد؛ شعله‌ها و خون و زنانی که بر دوش مردان جنگی افتاده بودند و جیغ می‌کشیدند و دست و پا می‌زدند. دمی بعد گفت: «برای آن که مردم موضوع دیگری برای حرف زدن داشته باشند، فکر دیگری برایشان خواهم کرد.»

المپاس گفت: «تو همیشه برای هفستیون وقت داری.»

«او به فکر کار من است و به من کمک می‌کند.»

«چه کاری؟ تو به من چیزی بروز نمی‌دهی. فیلیپ برای تو نامهٔ محرمانه‌ای ارسال کرده. تو حتی این موضوع را با من در میان نگذاشتی. او چه گفته؟»

اسکندر با دقتی توأم با خونسردی، بدون تردید و مکث، قضیهٔ نبرد با ایلیریان را برایش تعریف کرد. انزجار در چشمان اسکندر دیده می‌شد.

المپاس وحشتزده گفت: «تو به من دروغ می‌گویی.»

«اگر این طور فکر می‌کنی، پس چرا می‌پرسی؟»

«مطمئنم که همه چیز را به هفستیون گفته‌ای.»

فقط به خاطر این که هفستیون را به دردسر نیندازد، به سؤال مادرش پاسخ منفی داد.

«مردم پشت سرت حرف می‌زنند. اگر نمی‌دانی، حقیقت را از من بشنو. چرا مثل یونانیان صورتت را می‌تراشی؟»

«پس یونانی نیستم؟ باید این را زودتر با من در میان می گذاشتی.»

درست مثل دو کشتی گیر که، دست به گریبان، به سمت صخره‌ای تلوتلو می خورند و در اوج وحشت مردم فرو می افتند، مکث کردند و بعد ناگهان لحنشان عوض شد.

«دوستان تو شهرهٔ عام و خاصند. زنان با انگشت آن‌ها را به هم نشان می دهند؛ هفستیون، بطلمیوس، هارپالوس...»

اسکندر خندید. «از هارپالوس پرس چرا نشان می دهند.»

صبر و بردباری اسکندر، المپیاس را خشمگین کرد، چون می پنداشت که با حرف‌هایش کارد به استخوان اسکندر فرو می برد. «بزودی پدرت برای تو مراسم ازدواج خواهد گرفت. حال وقتش شده که به او ثابت کنی یک شوهر هستی، نه یک کدبانو.»

بعد از دمی که در سکوت گذشت، اسکندر، بسیار آهسته و سبک چون گربه‌ای طلایی، قدم به جلو برداشت و درست به مقابل او رسید؛ نگاهش به پایین دوخته شده بود. دهان المپیاس ابتدا باز و بی درنگ بسته شد؛ بدنش آهسته آهسته پس رفت و در صندلی اش که به سریر پادشاهی می مانست، فرو رفت. پشتش با پشتی صندلی مماس شد. دیگر نمی توانست بیش از آن عقب برود. اسکندر زیر چشم مراقب تمام این حرکات بود؛ سپس آرام و آهسته گفت: «دیگر هرگز این حرف را در بارهٔ من به زبان نمی آوری.»

المپیاس همچنان روی صندلی بود؛ تا وقتی صدای سم‌های بوکفال را که دور می شد نشنید، کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

اسکندر مدت دو روز حتی از کنار مادرش هم رد نشد. در واقع، فرمان‌های المپیاس برای این که پسرش را به اتاق او راه ندهند، بی فایده

بود، چون اسکندر خود به سراغ او نمی‌رفت. سپس میهمانی‌ای برگزار شد. هر یک از آنان از آن دیگری هدیه‌ای دریافت کرد. دلخوری‌ها فراموش شد، اما هیچ یک به آن مسئله اشاره‌ای نکرد و از دیگری طلب بخشش ننمود.

وقتی از ایلیریا اخباری به دستش رسید، دیگر آن برخورد را کاملاً فراموش کرده بود. شایع شده بود که شاه فیلیپ خود را علیه ایلیریان تجهیز می‌کند. قبایلی که به تدریج آرام و قرار می‌یافتند، از سر مرز تا دریای غربی، بار دیگر غرق تنش و اضطراب شدند.

آنتیپاتروس در خفا به اسکندر گفت: «توقع دیگری نداشتم. دروغ خوب آن است که مردم باورش کنند.»

«یک چیز مسلم است. نمی‌توانیم حقیقت را به آن‌ها بگوییم. باید در این مورد فکر کنم. فردا به شما خواهم گفت که به چه نیروهایی نیاز دارم.»

آنتیپاتروس سکوت کرد. به تدریج می‌آموخت که چه هنگام باید در برابر اسکندر سکوت کند.

اسکندر به خوبی می‌دانست که به چه نیروهایی نیاز دارد؛ مشکل اصلی این بود که می‌بایست بدون ایجاد شک و تردید سربازان بسیاری را بسیج می‌کرد و در عین حال آن‌ها را بی‌خبر نگاه می‌داشت. به زودی روزگار بهانه‌ای به دست اسکندر داد. از زمان جنگ با فوکیان، دژ ترموپیل تحت تسلط نظامیان مقدونی بود. اخیراً نیروهای تب بدون هیچ گونه توافقی این دژ را «آزاد» کرده بودند. آن‌ها مسئله را به این شکل مطرح کردند که تب می‌بایست در برابر اتحادیه مقدس، که به متحدان او حمله کرده بود و حال تهدیدی برای خود او محسوب می‌شد، از خود دفاع کند. این اقدام توسط نیرویی که رسماً متحد به شمار می‌آمد، عملی کاملاً

خصمانه محسوب می‌شد. و حال طبیعی بود که نیروهایی در مرکز مقدونیه جمع شوند تا در صورت لزوم دست به دفاع بزنند.

ایلیریان مشعل‌های جنگ را برمی‌افروختند. اسکندر نقشه‌ها و اسناد قدیمی پدرش را مطالعه کرد؛ از کهنه سربازان در مورد زمین آن منطقه پرسید و آن‌ها پاسخ دادند که آن‌جا پر است از کوه و دره‌های تنگ و عمیق؛ مردانش را نیز در حین رژه در مناطق خارج شهر آزمود. در پایان یکی از همین روزها به هنگام گرگ و میش هوا بازگشت. شسته و پاکیزه بود، احوال دوستانش را پرسید، شام خورد و وقتی چشمانش سنگین شد، مستقیم به استراحتگاهش رفت. ظرف چند لحظه آماده خواب شد. باد گزنده‌ای که از پنجره می‌وزید با خود بوی خوشی می‌آورد. شعله چراغ ایستای بلند اتاقش در چشمانش انعکاس می‌یافت. از کنار شعله گذشت. دختر جوانی روی تختش نشسته بود.

اسکندر در سکوت به او خیره شد. دخترک نفسی تند برآورد و به زیر پایش نگاه دوخت، پنداری ابداً توقع دیدن مردی را در این اتاق نداشت. سپس آهسته از جا برخاست و گره بازوانش را باز کرد و سرش را بالا آورد. بعد چون دختر بچه‌ای که درس‌هایش را پس می‌دهد گفت: «من به این دلیل به این‌جا آمده‌ام که عاشق شما شده‌ام. لطفاً مرا از خود نرانید.»

اسکندر با گام‌های استوار به سمت وی رفت. آن شوک اولیه برطرف شده بود. نباید در این گونه موارد درنگ کرد. این یکی شبیه دختران درباری بزرگ کرده بلهوس و دستمالی شده نبود. دختری بود حدوداً پانزده ساله با پوستی زیبا و موهای قشنگ و بور که روی شانه‌هایش ریخته و پریشان بود. صورتش بیضی شکل، چشمانش آبی تیره بود. لبان تازه و زیبای چون گلش بزرگ نشده بود. اسکندر قبل از رسیدن به وی دریافت که دخترک بی‌چاره یکسره غرق ترس و اضطراب است.

پرسید: «چطور وارد شدی؟ آن بیرون یک سرباز هست.»
 یک بار دیگر دستانش را درهم قفل کرد. «من... من مدت زیادی است
 که سعی دارم خود را به شما برسانم. از اولین فرصت استفاده کردم.» از
 فرط ترس تمام تنش می لرزید و پنداری ارتعاش های تنش در فضای اتاق
 نیز پخش می شد.

اعتراضی نکرد. انتظار شنیدن حقیقت را نداشت. خواست با دختر
 مهربان باشد. دختر درست مثل زه تار می لرزید. این نه شور عشق، که
 ترس بود. لبخند زد و احساس کرد که وی چون سگی وحشتزده کمی
 آرام گرفته است. آنچه دختر را می ترساند نه خود اسکندر، که قدرت او
 بود.

هر دو جوان بودند. معصومیت و دانششان باعث شد که ناخودآگاه
 یا هم شروع به حرف زدن کنند. اسکندر نه به او، که به حرف هایش توجه
 می کرد. هیچ صدایی از اطراف نمی شنید، اما پنداری تمام اتاق نفس
 می کشید.

بالحنی تند گفت: «حتماً نگهبان خوابیده بوده است، اگر تو توانسته ای
 وارد شوی، باید مطمئن شد که کس دیگری نتوانسته است.»

دختر در اوج وحشت اسکندر را گرفت. اسکندر بار دیگر به رویش
 لبخند زد. سپس به سمت دیگر اتاق رفت، پرده های پنجره را تکان داد،
 داخل گنجه بزرگ را نگاه کرد و سپس در آن را بست. بعد به سراغ پرده در
 مشرف به ایوان رفت. سرانجام وقتی آن پرده را نیز کنار زد، دریافت که
 کسی آن جا نیست. اوضاع بر وفق مراد او بود.

به سوی دختر رفت. خشمگین بود، اما نه از دخترک. او را به چالش
 طلبیده بودند.

شانه های لباس توری نازکش با دکمه های طلایی زنبوری شکلی بسته

شده بود. موجود بینوا و لطیفی بود با پوستی مهتابی رنگ که قهرمانان به خاطرش ده سال در تروا جنگیده بودند. مسلماً داوطلب نبود و به زور برای این کار انتخابش کرده بودند. اسکندر می دانست که اگر دخترک ناموفق از این در بیرون برود، چه بر سرش خواهد آمد.

و در بهترین حالت. با خود گفت که در بهترین حالت چه خواهد شد؟ تاریکی، بستر، گهواره، کودکان، تزیین تخت های عروس، گزافه گویی های خاله زنک وار، سن تلخ پیری و مرگ. شور و شوق های زیبا، عهد زناشویی، آتش آسمانی که به ناگاه بر محراب می افتاد، بر جایی که ترس و هراس برای همیشه کشته می شد.

صورتش را بالا آورد و دستش را حائل آن کرد. دختر یک انسان بود، انسان خلق شده بود. زندگی ای تباه شده، با چشمانی آبی که سرشار از درماندگی و انتظار به او دوخته شده بود. چرا خدایان چنین حکم رانده بودند؟ به حال دختر رحمش آمد و قلبش با هزاران پیکان آتشین پاره پاره شد.

به شهرهای سقوط کرده فکر کرد، به بام هایی که در آتش می سوختند، و زنانی که چون موش و خرگوش پس از فرو افتادن آخرین ساقه گندم زیر ضربه داس، فراری می شدند و می گریختند.

به یاد انسان هایی افتاد که زیر تیغ مردان جنگی کشته می شدند، مردان پیروزی که چون حیوانات درنده، زنان اسیر را حق مسلم خود می انگاشتند و حتی به این نیز کفایت نمی کردند. آن ها در پی انتقامجویی بودند، نفرتی پایان ناپذیر از کسی که نامش را نیز نمی دانستند، یا شاید نفرت از خویشانشان. آهسته بر زخم هایی که بر تن دختر دیده بود دست کشید. دخترک درک کرد که حال خطری متوجه او نیست. از لرزش بدنش کاسته شده بود. می دانست که در مأموریتش شکست نخواهد خورد.

کمی بعد دخترک که می‌انگاشت اسکندر در خواب است، نشست و به آرامی از تخت بیرون خزید. اما اسکندر نخواییده، در اندیشه بود. گفت: «نرو! تا صبح با من بمان.» اسکندر خوش‌تر آن داشت که به دور از تن این بیگانه، شب را به تنهایی بگذراند، اما چرا دخترک می‌بایست در چنین ساعتی به سؤال‌های ملکه پاسخ می‌گفت؟ دخترک فریاد نزده بود، فقط کمی لرزیده بود. باکره بود. چرا فریاد نزده بود؟ می‌بایست در این مورد دلیلی می‌آورد. اسکندر به خاطر دخترک خشمگین بود. در آن زمان هیچ رب‌النوعی برایش فاش نساخته بود که همین دختر پنجاه سال بیش از اسکندر عمر می‌کند و به این‌که اولین هم‌خوابه اسکندر بوده فخر می‌فروشد. شب سرد شد؛ اسکندر پتو را تا روی شانه‌های او بالا کشید. چه بهتر که منتظران همچنان در انتظار می‌ماندند.

برخاست، فتیله چراغ را پایین کشید و دوباره روی بسترش دراز شد. خیره به دل تیرگی، خمودگی روحی را که تاوان فناپذیری بود حس کرد. انسان باید برای چیزی باارزش بمیرد.

با آواز پرندگان و دمیدن اولین شعاع نور آفتاب از خواب برخاست. بیش از حد خوابیده بود. مردانی که قصد ملاقات با آن‌ها را داشت، به میدان مشق نظام رفته بودند. دختر هنوز در خواب ناز بود؛ دهانش نیز کمی باز مانده بود. با این قیافه بیش از آن‌که غمگین جلوه کند، احمق می‌نمود. اسکندر آهسته تکانش داد. دخترک نرم و درخشان و پرحرارت بود. «بهتر است از بستر بیرون برویم. من کارهایی دارم،» سپس از سر ادب افزود: «کاش می‌توانستیم پیش‌تر با هم باشیم.»

دخترک چشمانش را مالید و به روی اسکندر لبخند زد. قلب اسکندر انگار آزاد شده بود. کار شاقش پایان یافته بود. موفق شده بود. بر روی ملافه همان تکه خونی بود که پیرزنان فردای جشن عروسی، به میهمانان

نشان می دهند. اسکندر اندیشید که می تواند تکه ملافه خونی را به دختر بدهد تا او به همه نشان دهد، اما این فکر به رغم کارساز بودن، نامهربانانه بود.

کمر پیراهنش را بست و به سمت صندوقی که جواهراتش را در آن نگاه می داشت رفت. کیف قدیمی و فرسوده ای از چرم بز با حاشیه دوزی طلایی از صندوق درآورد. چندی پیش، طی مراسمی، این کیف را به او داده بودند. از داخل کیف سنجاق سینه بزرگی از دو قوی طلا که به حال رقص گردنشان را درهم پیچیده بودند درآورد. سنجاق قدیمی بود. قوها تاج به سر داشتند. «دویست سال است که این تکه طلا از ملکه ای به ملکه دیگر می رسد. مراقب آن باش، اسکندر. این طلا میراثی است بر جا مانده برای عروست.»

اسکندر کیف خالی را به داخل صندوق انداخت؛ چهره اش از ناراحتی درهم رفته بود، اما لبخند به لب بازگشت و به سمت دختر رفت. دخترک تازه سنجاق های روی شانه اش را بسته بود و حال کمر بندش را محکم می کرد.

«این مال توست.» دختر با چشمان گشاده طلا را گرفت و وزن آن را کف دستش احساس کرد. «به ملکه بگو که من از حضورت بسیار شاد شدم، اما در آینده خودم باید در این مورد تصمیم بگیرم. بعد این طلا را به او نشان بده و فراموش مکن به او بگویی که من خواسته ام آن را نشان بدهی.»

در هوای تازه و زنده بهاری از کنار ساحل به سمت غرب و آیگای رهسپار شدند. اسکندر بر محراب قدیمی زئوس گاومیشی سفید قربانی کرد.

تماشاگران که شاهد آخرین علامت‌های حیات در حیوان بودند، اعلام کردند که حیوان جگری کاملاً سالم دارد و این را به فال نیک گرفتند. از دریاچه کاستوریا که آب شدن برف‌ها خروشان و پرآبش کرده بود، گذشتند. شاخسار بیدهای نیمه فرورفته در دریاچه بر سینه امواج نسیم تقلا می‌کردند. سپس از خلنگزاری که از سرمای زمستان خشکیده بود، به سمت بلندی‌های پر از صخره تپه‌های لونکسز، سرزمین لونکستی‌ها، راه افتادند.

اسکندر بهتر آن دید که کلاهخودش را بر سر بگذارد و محافظ چرمی لگام را که طبق توصیه گزنوفون ساخته بود، به کار گیرد. از زمانی که آبرویوس پیرمرده بود و الکساندروس جوان زمام امور را به دست گرفته بود، هیچ مشکلی با آنان پیدا نکرده بودند. حتی در آخرین نبرد فیلیپ با ایلیریان، مقدونیه از آنان کمک نیز گرفته بود. با این همه این سرزمین جای مناسبی برای شبیخون بود و لونکستی‌ها نیز همیشه لونکستی بودند. همیشه خراج خود را پرداخته بودند، اما این سرزمین پناهگاه سه برادری بود که بر اسب‌های قدرتمند و پشمالوی کوهستانی سوار می‌شدند و همیشه همراه سربازان هنگشان مسلح و آماده کارزار بودند. حال ایشان به مردان بلندبالا و آفتاب سوخته‌ای تبدیل شده بودند که به آن پسر بچه‌های شیطان در جشن‌های دوره کودکی هیچ شباهتی نداشتند. خوشامدگویی درست بر اساس رسوم و آیین جاری انجام شد؛ وارثان خصومت و کینه‌ای دیرین. چندین نسل متوالی بود که لونکستی‌ها گروهی زندگی می‌کردند و حصار خانه یکی دیوار خانه دیگری بود. همسایگی و جنگ و رقابت و ازدواج آنان را به هم پیوند داده بود. زمانی اینان پادشاهان سرزمین خویش بودند. مدت‌ها بود که طی نسل‌های متمادی بارها و بارها برای تکیه زدن بر سریر پادشاهی مبارزه کرده

بودند، اما برای پس زدن نیروهای ایلیریان به حد کفایت قدرت نداشتند، حال فیلیپ یاور ایشان بود، و همین مایه صلح و دوستی میان آنان شده بود.

اسکندر هدایای رسمی آنان را که عبارت از شراب و غذا بود پذیرفت و آنان را در شورای خود، متشکل از افسران ارشدش بار داد؛ شورا بر صخره بزرگی پوشیده از گل‌سنگ و خزه‌های پوشیده از گل برگزار شد. آنان، ملبس به لباس‌های خشن خاص منطقه مرزی، پیراهن‌های چرمی که با تکه‌های آهن کوک خورده بود و کلاهخودهای کلاه‌مانند تراکیایی، لحظه‌ای از اسکندر، این مرد جوان با صورت تراشیده که در عین برتری بر مردان دیگر، صورت پسرانه‌ای برای خود ساخته و زره خود را به شیوه مردان جنوب تزیین کرده بود، غافل نمی‌شدند و چشم از او بر نمی‌داشتند. زره بالاتنه اسکندر درست قالب عضلات تنش بود. بر کلاهخودش نقش جغد سفید بلندی نشانده بود. قصدش این نبود که بلندقامت جلوه کند، بلکه می‌خواست در میدان جنگ یاران و سربازانش همواره وی را ببینند. آن‌ها می‌بایست در صورت لزوم هر لحظه برای تغییر نقشه‌هایشان آماده می‌بودند. این موضوع را برای لونکستی‌ها شرح داد، چون آنان تازه‌وارد بودند و با شیوه‌های جنگی اسکندر آشنایی نداشتند. قبل از آمدن اسکندر حتی وجودش را باور نداشتند. وقتی او را به چشم خود دیدند، باورشان حتی کم‌تر از پیش شد؛ اما دیدن صورت‌های چاک خورده مردان چهل ساله‌ای که هر لحظه مشتاق اجرای فرامین اسکندر بودند، دیگر شک و شبهه‌ای برایشان باقی نگذاشت.

همگی برای تسلط یافتن بر زمین‌های مرتفع و مسلط بر جاده‌های دشمن پیش رفتند و پس از مدتی به هراکلیا رسیدند که دره حاصلخیزش بارها و بارها شاهد جنگ بر سر تصاحب این دیار بود. لونکستی‌ها با این

دره، چون عقاب با بلندی‌ها، آشنا بودند. آن‌ها با شوخی‌های تند روستایی‌وارشان به افراد خود روحیه می‌دادند و هر هنگام که به سرزمینی ناشناخته می‌رسیدند، در مقابل معابد خدایان جاودان سلام نظامی می‌دادند. مردها به اسکندر به دیدهٔ موجودی افسانه‌ای می‌نگریستند و تدابیر و دوراندیشی‌های او را به حساب فرماندهان خود می‌گذاشتند.

ارتش از میان تاکستان‌ها با مرزهای سنگیشان که بر دل خاکی بارور و سُرخ ریشه کرده بودند گذشت و به منطقهٔ بعدی رسید؛ سپس از سرایشی به سوی دریاچهٔ پِرسپا، که در میان تپه‌های سنگی واقع بود، رفت و سرانجام از بلندای تپه‌ها دریاچهٔ لوخنیدیس را دیدند که زیر پایشان با آسمانی شفاف و آبی و سپیدارها و اقاویاهای سپید و درختان زبان‌گنجشک و خلیج‌های زیبا و دماغه‌های سنگی‌اش به ایشان لبخند می‌زد. از همان حوالی دود آتش جنگ بلند بود. ایلیریان به خاک مقدونیه تعدی کرده بودند.

مردان قبیلهٔ لونکستی با دیدن رهبرشان بر دژی که بر تپهٔ کنار جاده واقع بود، هلهلهٔ شادی سر دادند. سپس هنگامی که اسکندر از ایشان فاصله گرفته بود و دیگر سخنانشان را نمی‌شنید، رو به آشنایانشان فریاد برآوردند که: «مرد فقط یک بار زندگی می‌کند. اگر نمی‌آمدید، ما با وجود بیش‌ی شمارگانِ لشکر دشمن چندان منتظر نمی‌ماندیم و وارد عمل می‌شدیم. فقط شنیدیم که پسر آن ساحره به سوی ما می‌آید. راست است که ملکه او را از ماری جادویی باردار شده؟ برای همین است که سلاح بر او کارگر نمی‌افتد؟ راست است که می‌گویند با پردهٔ جنینی‌اش به دنیا آمده؟» روستاییان که نزدیک‌ترین بازار تا ایشان حدود دویست کیلومتر فاصله داشت و فقط هنگام مراسم و جشن‌ها به آن جا می‌رفتند، پیش از آن هرگز مردی را با ریش و سبیل تراشیده ندیده بودند و از سربازان

می‌پرسیدند که آیا شاهزاده خواجه است. آنان که موفق شده بودند به خط سربازان نزدیک شوند، به دروغ به دیگران می‌گفتند که اسکندر رویین تن است. اسکندر به رغم جوانی از جنگ‌های پیشین آثار زخم بر بدن داشت. اما آن‌ها که چشمان اسکندر را دیده بودند، نزد دیگران شهادت می‌دادند که او ساحر و جادوگر است. اسکندر در جاده سربازان را از کشتن افعی‌ای که ناگهان بر سر راهشان خزیده بود، بازداشتی بود و حیوان را قاصد بخت نیکشان قلمداد کرده بود. مردم محتاطانه، اما با امید به اسکندر می‌نگریستند.

نبرد در کنار دریاچه، در میان درختان زبان‌گنجشک و باغ‌های میوه و درختان درخشان سپیدار، بر سرایشی‌های پوشیده از پنیرک‌های زرد یا زنبق‌های آبی که لگدکوب یا پوشیده از خون شده بودند، درگرفته بود. آب‌های لاجوردی متلاطم و گل‌آلود شده بود. لک‌لک‌ها و حواصیل‌ها از دل نیزارها پر می‌کشیدند و می‌گریختند. مُردارخواران هر دم از دل آسمان بر زمین فرود می‌آمدند و بر انبوه اجساد که بر علف‌های ساحلی کپه شده بودند می‌نشستند یا در زیر صخره‌های گل‌پوش شناور می‌شدند.

لونکستی‌ها از فرامین اطاعت می‌کردند و برای افتخار میهنشان می‌جنگیدند؛ با این حال دریافته بودند که نمی‌توانند چون فیلیپ که ایلیریان را میان تپه‌ها و ساحل به دام انداخته بود، نقشه جنگی طرح کنند. آن‌ها نیز تا دل کوه‌های برفی غرب و تا عمق دره‌های تنگ به گروه تعقیب‌گران پیوستند و آن‌جا ایلیریان که زمین‌گیر شده بودند از استحکامات خود جدا افتادند و پس آن‌گاه یا مردند یا تسلیم شدند.

لونکستی‌ها پس از مشاهده جنگاوری و جسارت اسکندر به هنگام نبرد از این‌که می‌دیدند او اُسرا را نمی‌کشد، حیرت کردند. آن‌ها می‌پنداشتند وجه تسمیه لقب اسکندر، پادشاه کوچک، ازدهایی تاج

بر سر است که بازدم آتشین مرگباری دارد. اما حال در صورتی که آنان تمامی دشمنان دیرین خود را از دم تیغ می‌گذرانند، اسکندر از آنان طوری قول و قرار صلح می‌گرفت که پنداری هیچ یک از آنان بربر و پیمان‌شکن نبودند.

ایلیریان کوه‌نشینانی بالابلند و ترکه‌ای بودند که موهای قهوه‌ای زبری داشتند و از آن‌جا که بسیاری از آن‌ها با پیشینیان لونکستی‌ها ازدواج کرده بودند، بی‌شبهت به آنان نیز نبودند. کوسوس، سرکردهٔ آنان که حمله را رهبری کرده بود، در رودخانهٔ تِه دره به دام افتاد و زنده به اسارت درآمد. سربازان از راه رود خروشان که میان دو مرز می‌خروشید و گرداب‌های قهوه‌ای‌رنگ و گل‌آلودی داشت، او را دست بسته نزد اسکندر آوردند. او پسر کوچک باردلیس بزرگ، دشمن دیرین شاه فیلیپ، بود که سایهٔ وحشتش بر سر مرزها گسترده بود و سرانجام در نود سالگی، نیزه به دست، جان سپرده بود. حال مرد ریش خاکستری پنجاه ساله، سخت و راست چون نیزه، بی‌اعتنا به اسکندر می‌نگریست و شگفتی‌اش را از دیدن پسری که نگاه مردان را داشت و بر اسبی نشسته بود که به تنهایی ارزشی برابر با کل اموال غارتی آن‌ها در یک حمله داشت، پنهان می‌کرد. اسکندر گفت: «تو زمین‌های ما را تباه، احشامان را رمان، شهرهایمان را غارت و زنانمان را بی‌عفت کرده‌ای. حال می‌پنداری شایستهٔ چیستی؟» کوسوس بر زبان مقدونی مسلط نبود، اما دانشش برای فهم حرف‌های اسکندر کافی بود. او نیازی نداشت که میان خود و اسکندر به واسطه‌گری مترجمی تن بدهد. کوسوس مدتی طولانی به چهرهٔ اسکندر خیره شد و سپس گفت: «من و تو بر سر مجازات من به توافق نخواهیم رسید. پسر فیلیپ، با من همان‌کن که می‌پنداری سزاوار توست.»

اسکندر سر تکان داد. «دستانش را باز کنید و شمشیرش را به او پس دهید.»

او در جنگ دو پسر از دوازده پسرش را از دست داده بود و پنج پسر دیگرش به اسارت گرفته شده بودند. اسکندر سه تن از پسران اسیرش را بی غرامت آزاد کرد و دو تن از ایشان را به عنوان گروگان نزد خویش نگاه داشت.

اسکندر آمده بود تا در مرز آرامش برقرار کند، نه آن که تخم خصومت‌هایی جدید بکارد. و حال گرچه تا عمق خاک ایلیریان پیش رفته، به آن سوی دریاچه لوخنیدیس، جایی که پیش‌تر تصرفش کرده و خدایان نیز آن‌جا را مرز قرار داده بودند، پیشروی کرده بود، اما خط مرزی را تغییر نداد. هر کاری به وقتش.

این اولین نبردی بود که اسکندر به تنهایی فرماندهی‌اش کرده بود. او به کشوری غریب وارد شده و به مسائلی که با آن روبرو شده، رسیدگی کرده بود. همه کار اسکندر را موفقیتی بزرگ محسوب می‌کردند. اسکندر با خود می‌اندیشید که این تازه پیش‌درآمد جنگی عظیم‌تر است. وقتی با هفستیون تنها شد، گفت: «انتقام گرفتن از کوسوس مایه خواری ما می‌شد.»

کنار دریاچه شفاف و پاک لوخنیدیس گل و غبار جنگ فرو نشست. اردک ماهی‌ها و مارماهی‌ها اجساد را که آب با خود آورده بود، پاک کردند. نیلوفرهای لگد مال شده به خواب فرو رفتند تا سال دیگر دوباره بشکفند. گل‌های سپید اقاچیا با باد بهاری بعدی چون برف فرو باریدند و پرپر شدند و خون‌های ریخته شده بر دشت را پوشاندند. بیوگان سوگواری می‌کردند؛ مردان آسیب‌دیده لنگ لنگان حرکت می‌کردند و یتیمان چون همیشه از گرسنگی رنج می‌بردند. مردم سرنوشت خویش را

چون طاعونی که به جان احشامشان بیفتد یا مانند تندبادی که درختان زیتونشان را بروید، پذیرفتند. همه، منجمله بیوه‌ها و یتیمان به معابد رفتند تا مراسم شکرگزاری به جا آورند. ایلیریان، دزدان دریایی و برده‌داران بنام، ممکن بود پیروز شوند. خدایان آن‌ها، که پیشکش‌های آنان را به گرمی پذیرفته بودند، به ایشان نگفته بودند که اسکندر آن‌ها را نه هدف، که وسیله‌ای برای دست یازیدن به هدفی دیگر می‌داند. انسان‌ها نه غرق شادی، که در کمال غم و درد خوش دارند بپندارند که جهان به گرد ایشان می‌گردد.

چند هفته بعد شاه فیلیپ از تراکیا بازگشت. کشتی‌های آتنی بر آب‌های ساحلی پاس می‌دادند و فیلیپ نتوانسته بود بی‌دغدغه از راه دریا به وطن بازگردد. بخش اعظم راه را با محمل آمده بود و در بخش آخر سفرش بر اسبی سوار شده بود تا مبادا مردم فکر کنند که دیگر توش و توانی ندارد. هنگام پیاده شدن از اسب می‌بایست به او کمک می‌کردند. اسکندر متوجه شد که پدرش هنگام پیاده‌روی درد می‌کشد، از این رو خود را به وی رساند تا شانه‌هایش تکیه‌گاه پدر گردند. دو مرد در میان زمزمه‌گنگ و خاموش مردان وارد عمارت شدند؛ مردی مریض احوال و خموده که ده سال بر عمرش افزوده و ده پوند از وزنش کاسته شده بود، و مردی جوان که پیروزی بر قامتش چون شاخ‌هایی بلند و جوان بر سر گوزن‌های نر زبینه بود.

المپاس از پنجره اتاقش ورود آنان را دید و بسیار خوشحال شد، اما پس از این که پادشاه به استراحتگاه رفت و اسکندر نیز فی‌الفور وارد شد و دو ساعت تمام نزدش ماند، خوشحالی‌اش رنگ باخت.

چند روز بعد پادشاه توانست با زحمت برای صرف شام در تالار از

طبقه بالا به طبقه پایین بیاید. اسکندر به پدر کمک کرد که پشت میزش بنشیند و متوجه شد که بدن پدرش هنوز بوی عفونت و زخم می دهد. او که خود را با وسواس بسیار پاکیزه و آراسته کرده بود به خود نهیب زد که این بو از زخمی شرافتمندانه برمی خیزد و وقتی متوجه شد که همگان به حرکات ناشیانه فیلیپ چشم دوخته اند، گفت: «مهم نیست، پدر. هرگامی که برمی دارید شاهی است بر شجاعت و دلیری شما.» پادشاه از شنیدن این حرف بسیار خشنود شد. از آن عصر کدایی و مسئله ساز پنج سال می گذشت و حال کم تر کسی آن اتفاق را به خاطر داشت.

فیلیپ که حال در خانه خویش کنج دنجی یافته بود و از وجود طبیعی حاذق نیز بهره می برد، به سرعت بنیه می گرفت، با این حال زخمش بدتر شده بود. پای زخمی اش دوباره زخم دیگری برداشت، این بار زردپی پشت رانش بود. در تراکیا زخمش رو به فساد و چرک رفته بود. روزهایی متمادی را، غرق تب، در بستر گذراند و تا آستانه مرگ نیز پیش رفت. وقتی زخمش بر هم آمد و پوست انداخت، پارمنیون گفت که آن زخم سوراخی بزرگ بوده که یک دست مشت شده به راحتی در آن فرو می رفته است. مدت ها طول می کشید تا پادشاه بتواند بدون کمک سوار اسب شود و حتی ممکن بود دیگر هرگز توانایی این کار را به دست نیاورد. با این حال وقتی به پشت اسب می رسید، به زیبایی بر آن می نشست و پاهایش را درست همان گونه که در مدرسه های سوارکاری می آموختند به پهلوهایی اسب می فشرد. ظرف چند هفته کار آموزش ارتش را بر عهده گرفت و از این که آنان را منظم و مرتب می دید، خشنود شد. فیلیپ چون رازی سر به مهر، این واقعیت را که ظرف مدت بیماری اش خلاقیت های بسیاری به کار برده شده است، پنهان نگاه داشت و چیزی بروز نداد. بعضی از این نوآوری ها حتی ارزش آن را

داشتند که به شکل اصول آموزش ارتش برای همیشه مورد استفاده قرار گیرند.

در آتن لوح مرمرینی که شاهد بر معاهده صلح با مقدونیه بود پاره پاره شد و جنگ رسماً اعلام گشت. دموستن تقریباً تمامی شهروندان آتنی را متقاعد کرد که فیلیپ به ایشان به دیده منبعی برای چپاول و برده گیری می نگرد، و بربری تشنه قدرت است. دموستن می گفت که مردم آتن در پنج سال گذشته شکارهای خوب و سهل الوصولی برای فیلیپ بوده اند، و خودش تاکنون نه تنها به مردم آتن آسیبی نرسانده، بلکه از خویشتن گذشته و وقتش را صرف رسیدگی به امور ایشان کرده است. دموستن در مراحل بعد پیشنهاد کرد که با آتنی ها به عنوان متحد و دوست همپیمان شود و باهم در جنگ فوکیان شرکت کنند، اما درست سر بزنگاه اعلام کرد که ممکن است آتنی ها به عنوان گروگان اسیر شوند و با این ترفند ایشان را در خانه نگاه داشت. مردان بسیاری که سعی می کردند در این باره خبری دست اول به کف آرند، برمی گشتند و صرفاً مسئله را از آن که بود پیچیده تر می کردند. فوکیون، ژنرالی که در جنگ با مقدونیه به بهترین نحو عمل کرده بود، اعلام کرد که پیشنهاد فیلیپ صادقانه بوده است و به دشواری از اتهام خیانت جان سالم به در برد. فقط صداقتش بود که نجاتش داد، صداقتی که پهلوی پهلوی صداقت آریستیدس^۱ عادل می زد. دموستن با مشکلی همیشگی روبرو شده بود؛ او شک نداشت که فوکیون حاضر است در جهت منافع شهر از طلاهایی که ایرانیان برای وی فرستاده بودند بگذرد. او تقریباً تمامی مسائل را زیر نظر داشت و به هیچ مقام بالاتری نیز پاسخگو نبود. دیگر از کارهای روزمره رها شده بود و

۱. Aristides: سیاستمدار و سردار آتنی. در جنگ یونان و ایران در پلاته فرمانده بحریه یونان بود. - م.

مجبور نبود و قتش را صرف رفاه عمومی بکند، اما مگر هدفی ارزشمندتر از این نیز وجود داشت؟ می‌بایست در مورد فوکیون محتاط می‌بود؟

در جنگ بزرگ با اسپارت‌ها، آتن برای شکوه امپراتوری جنگیده بود؛ نتیجه کارشکستی فاحش و به یغما رفتن دارایی‌هایشان بود. آن‌ها برای آزادی و دموکراسی جنگیده بودند و نتیجه، کار تثبیت استبدادی‌ترین حکومت تاریخی‌شان بود. پیرمردانی که در گذشته در محاصره زمستانی گرسنگی کشیده بودند هنوز زنده بودند؛ مردان و زنان میان‌سال خبر این فاجعه را از پیرمردان و پیرزنان رنجور شنیده بودند. آن‌ها ایمان خود را به جنگ از دست داده بودند. اگر یک بار دیگر تن به جنگ می‌دادند، فقط یک انگیزه داشتند: ادامه حیات. به تدریج این فکر به ذهنشان راه یافته بود که هدف فیلیپ نابودی آن‌هاست. مگر همان‌ها نبودند که اولوتوس را نابود کرده بودند؟ بدین ترتیب، سرانجام کمک‌های مردمی را قطع کردند و پول حاصل را صرف ناوگان جنگی کردند. مالیات طبقه مرفه به بیش از سقف معمول افزایش یافت و با میزان درآمدشان متناسب گشت.

آتن برای امنیت خود بیش‌تر از شهر تب به نیروی دریایی خود وابسته بود. در آن زمان کم‌تر کسی دریافته بود که فرماندهی عالی بیش از هر چیز نیازمند هوش و فراست است. برای دموستن مسلّم بود که صرفاً تعداد سپاهیان تعیین‌کننده سرنوشت جنگ است. او با قدرت دریایی توانسته بود پریتوس و بیزانس و راه غله هلسپونت را حفظ کند. اگر فیلیپ راه خود را به سوی جنوب باز کرده بود، به حتم از خشکی پیش رفته بود. حال دموستن قدرتمندترین مرد آتن و نماد رستگاری شهر بود. او می‌توانست با تب همپیمان شود. او به جای خصومت دیرین، تخم‌کینه‌ای ریشه‌دارتر را کاشته بود. تب، مردد و مشکوک، در انتظار بود. فیلیپ پس از مدت‌ها تسلط خود را بر حومه بئوسی تحکیم کرده بود. از دیگر سو،

آتن این حکومت را ضد دموکراتیک توصیف کرده بود و سعی داشت آن را تضعیف کند. اما تب بر راه خشکی ای که به آتیکا می‌رفت تسلط داشت؛ ارزش این جاده برای فیلیپ نیز در همین نکته نهفته بود. اگر آتن و فیلیپ دور از نگاه تب به صلح می‌رسیدند، فیلیپ راه به جایی نمی‌برد. بدین ترتیب سرمیز مذاکره نشستند. می‌خواستند همه چیز چون گذشته باشد. نمی‌خواستند بپذیرند که حوادث به دست مردان آفریده می‌شوند و حال این مردان تغییر کرده‌اند.

در مقدونیه فیلیپ به تدریج بهبود می‌یافت و سلامتش را به دست می‌آورد. ابتدا نصف روز و سپس تمام روز را بر پشت اسب می‌گذراند؛ در میدان بزرگ اسب‌دوانی، در کنار دریاچه پلا با سواره‌نظام تمرین می‌کرد و در مانورهای پیچیده نظامی شرکت می‌نمود. حال دو گردان بزرگ سلطنتی وجود داشت، یکی گردان فیلیپ و دیگری گردان اسکندر. مردم پدر و پسر را می‌دیدند که سوار بر اسب در کنار هم می‌تازند. سر طلایی اسکندر به سوی موهای جوگندمی فیلیپ خم بود. ندیمه‌های ملکه المپاس رنگ پریده و نگران بودند. ملکه یکی از آن‌ها را سخت کتک زده بود و دختر بی‌چاره دو روز در بستر افتاده بود.

اواسط تابستان، وقتی گندم‌ها بلند و سبز می‌شد، شورای دلفی بار دیگر تشکیل جلسه داد. کوتیفوس گزارش داد که آمفیزی‌ها هنوز غایبند و رهبران طرد شده از خدمت نظام کنار گذاشته شده‌اند. به زانو درآوردن آنان کار ارتش موقت او نبود. پیشنهاد داد که فیلیپ، پادشاه مقدونیه، که علیه فوکیان ناپرهیزگار وارد جنگ شده بود، در این نبرد مقدس با آنان همقدم شود.

آنتیپاتروس که سفیر مقدونیه در آنجا بود، برخاست و به عنوان نماینده صاحب اختیار موافقت پادشاه را با این طرح اعلام کرد؛ مهم‌تر

آن که فیلیپ پیشنهاد داده بود که در این جنگ مقدس خود هزینه سپاهش را متقبل شود. نمایندگان مراتب قدردانی خود را از فیلیپ اعلام کردند و پیش‌نویس کمیسیون را آماده کردند و توسط خوشنویس محلی به تحریر درآوردند. وقتی پیک آنتیپاتروس، که در سراسر راه اسب‌های تازه‌نفس در انتظارش بودند، به پلا رسید، تقریباً سر موعد مقرر کارها به پایان رسیده بود.

اسکندر در میدان ورزش با دوستانش مشغول تفریح و بازی بود. حال نوبت او بود که در وسط حلقه دوستانش بایستد و از رسیدن توپ به آنان جلوگیری کند. اسکندر تازه توپ را با جستی چهارگام گرفته بود که هارپالوس از بیرون صداهایی شنید و اعلام کرد که پیک دلفی بازگشته است. اسکندر که مشتاق بود در لحظه باز کردن نامه حضور داشته باشد، نامه را در حمام به پادشاه رساند.

پادشاه در جامی بزرگ از برنز درخشان نشسته بود و پای زخمی‌اش را بخور می‌داد. همزمان جوانی به پایش روغنی تندبو می‌مالید. تنش هنوز ناسور و جابجا پر از آثار زخم بود. استخوان ترقوه‌اش که چندی پیش به هنگام کشته شدن اسبش در نبرد شکسته بود، جوش خورده بود. به درختی پیر می‌ماند که سال به سال گاوها شاخ‌هایشان را به آن می‌مالیدند و می‌رفتند. اسکندر دیگر بدون آن که نیازی به فکر کردن داشته باشد، می‌دانست که هر زخمی با چه سلاخی ایجاد شده است؛ با خود اندیشید که وقتی من همسن و سال پدرم بشوم، چه زخم‌هایی بر بدن خواهم داشت؟

فیلیپ گفت: «نامه را برایم باز کن. دستانم خیس است.» اسکندر به نشان این که حامل اخباری ناگوار است، پلک‌هایش را فرو انداخت. اما نیازی نبود.

وقتی اسکندر به سالن بازگشت، مردان جوانی که ریششان را تراشیده بودند و زیر فواره آب بازی می‌کردند و برای پاک کردن غبار از سر و رو و آرامش روحشان به هم آب می‌پاشیدند، چون مجسمه‌های اسکوپاس بر جای خشک شدند.

اسکندر گفت: «پیام رسید. ما به جنوب خواهیم رفت.»



فصل هفتم



پای پلکان رنگ شده محافظی به نیزه‌اش تکیه زده بود. او کیتوس بود، کهنه‌سربازی ریشو و کوتاه و درشت‌اندام که بیش از شصت سال از عمرش می‌گذشت. صحیح نبود که جوانان از ملکه مراقبت کنند. پادشاه دیگر به دیدن او نمی‌رفت.

مرد جوان در شنل سیاهش لحظه‌ای در راهروی تاریک که با موزائیک سیاه و سفید فرش شده بود، درنگ کرد. هرگز در آن موقع شب به اتاق مادرش نرفته بود.

نگهبان با شنیدن صدای پای او سپرش را بالا آورد و نیزه‌اش را به جلو نشانه رفت. از غریبه خواسته شد که خودش را معرفی کند. جوان چهره‌اش را نشان داد و از پلکان بالا رفت. در زد، اما کسی در به رویش نگشود؛ خنجرش را کشید و با دسته آن به در کوفت.

از پشت در صدای جنب و جوش فردی خواب آلوده و سپس صدای تنفسش را شنید.

گفت: «من اسکندر هستم. در را باز کن.»

زنی ژولیده با چشمان پُف کرده، پیچیده در شتل، سرش را از لای در بیرون آورد. از پس در صداهای موش‌واری شنیده شد. احتمالاً پیش از آن که در را بگشایند گمان کرده بودند که پادشاه به سراغشان رفته است. «بانو خواب است. دیروقت است، اسکندر. از نیمه شب خیلی گذشته.»

مادرش از پشت سر ندیمه گفت: «بگذار داخل شود.»

المپاس کنار تخت ایستاده بود و کمر بند لباس خواب پشمی و شیرین‌رنگش را که با خز سیاه حاشیه‌دوزی شده بود، می‌بست. اسکندر زیر نور اندک شمع او را می‌دید. ندیمه‌ای خواب‌آلود سعی داشت فتیله‌های چراغ‌ها را با شمع روشن کند. اجاق را تمیز و خاموش کرده بودند؛ تابستان بود.

فتیله اولین چراغ از سه چراغ روشن شد. المپاس گفت: «کافی است.» موهای سرخ‌ر بر روی شانه‌ها با تیرگی خز حاشیه پیراهنش آمیخته بود. زیر نور اریب چراغ خطوط میان ابروان و چروک‌های دور دهانش آشکار بود. وقتی ملکه کاملاً به سوی نور برگشت، فقط چهره خوش‌ترکیب، پوست شفاف و لب‌های برهم آمده‌اش دیده می‌شد. حال ملکه سی و چهار ساله بود.

زیر نور بی‌رمق تک چراغ گوشه‌های اتاق در تاریکی از دیده پنهان بود. اسکندر پرسید: «کلثوپاترا این جاست؟»

«در این ساعت؟ او در اتاق خودش است. با او کاری داری؟»

«نه.»

المپاس به ندیمه‌ها گفت: «به بستر بازگردید.»
وقتی در بسته شد، المپاس روتختی حاشیه‌دوزی شده را روی تخت
به هم ریخته انداخت تا اسکندر را کنار خود بنشاند، اما اسکندر حرکت
نکرد.

المپاس آرام گفت: «چه شد؟ ما که با هم وداع کرده بودیم. اگر
سپیده‌دمان راهی هستی، حال باید خفته باشی. چه شده؟ ظاهر عجیبی
داری. خواب دیده‌ای؟»

«من منتظر بودم. این جنگ کوچکی نیست، همه چیز به سرانجام این
نبرد بستگی دارد. باید بدانی برای چه به این جا آمده‌ام.»
المپاس موهایش را از روی پیشانی کنار زد و دستش لحظه‌ای
چشمانش را از دیده پنهان کرد.

«می‌خواهی برایت پیشگویی کنم؟»
«من به غیبگویی نیازی ندارم، مادر. فقط حقیقت را می‌خواهم.»
دست المپاس به سرعت فرود آمد. نگاه اسکندر به نگاه مادر گره خورد.
اسکندر گفت: «من کیستم؟ به من بگو کیستم.»

المپاس خیره مانده بود. اسکندر دریافت که مادرش انتظار شنیدن
این سؤال را نداشته است. گفت: «مهم نیست که شما چه کرده‌اید. کاری به
آن ندارم. جواب سؤالم را بده.»

المپاس متوجه شد که پسرش نسبت به چند ساعت پیش که با او
ملاقات کرده بود، تکیده و نزار شده است.

با صدایی که به سختی مفهوم بود گفت: «فقط همین؟»
گذشته‌ها گذشته و زیر غبار زندگی مدفون شده بود؛ رعشه‌های
تاریکی، کابوس‌های هولناک، شوک بیدار شدن، صدای کلمات زن پیر و
فرزانه که شب‌هنگام از دل غارش، پنهانی، به این اتاق می‌رسید. چه

چیزها که بر او گذشته بود! دیگر خود نیز نمی دانست. او فرزند ازدها را به دنیا آورده بود. و حال این اسکندر بود که می پرسید: «من کیستم؟» اما این منم، المپیاس، که باید این سؤال را از او بیرسم.

اسکندر که سریع و سبک چون گرگی در قفس در اتاق قدم می زد، ناگهان در مقابل مادرش ایستاد و گفت: «من پسر فیلیپ هستم، این طور نیست؟»

همان دیروز آن دورا در حالی که به میدان مشق نظام می رفتند، در کنار هم دیده بود. فیلیپ نیشخند بر لب حرف می زد و سر اسکندر از فرط خنده به عقب رفته بود. المپیاس ساکت شد و بعد از نگاهی زیرچشمی و طولانی گفت: «وانمود نکن که چنین است.»

«خوب، پس حقیقت چیست؟ من برای شنیدن حقیقت به این جا آمده ام.»

«این گونه مسائل بسیار جدی اند و نمی توان نیمه شبی به خاطر یک هوس زودگذر در بابشان سخن گفت. مسئله بسیار جدی است. قدرت هایی وجود دارند که باید در برابرشان سر احترام فرود آورد...» نگاه جستجوگر و جدی اسکندر تا عمق وجود او را کاوید؛ سپس آرام گفت: «چه نشانه ای هست؟ آیا حقیقت دارد که خدایان مرا به تو داده اند؟»

المپیاس هر دو دست او را گرفت و به سمت خود کشید و کلماتی زیر گوشش نجوا کرد؛ بعد از پایان حرف هایش عقب رفت تا دقیق به اسکندر بنگرد. اسکندر سر به گریبان خویش داشت و پنداری حضور المپیاس را فراموش کرده بود.

از چشمان اسکندر نمی شد به راز دلش پی برد. «و همه اش همین بود؟»

«دیگر چه می‌تواند باشد؟ حتی حال هم راضی نشده‌ای؟»

اسکندر به تاریکی آن سوی چراغ خیره شد. «تمام حقایق بر خدایان آشکار است. مسئله فقط این است که ما سؤالمان را چگونه باید از آنان بپرسیم.» اسکندر مادر را بلند کرد و چند لحظه‌ای به او نگریست؛ گوشه‌های ابروانش در هم رفته بود. سرانجام مادر در مقابل پسر سرپایین انداخت و به زمین خیره شد.

حلقهٔ انگشتان اسکندر بر بازوان المپاس تنگ شد؛ سپس، به سرعت و تنگ، مادر را در آغوش کشید و بعد رها کرد.

وقتی از اتاق مادر خارج شد، تاریکی به همه جا خزیده بود. المپاس دو فانوس دیگر را نیز روشن کرد و زیر نور سه فانوس به بستر رفت.

اسکندر پشت در اتاق هفستیون درنگ کرد، در را باز کرد و داخل رفت. هفستیون کاملاً خواب بود؛ یک بازویش از زیر شمد بیرون آمده، زیر شعاع نور مهتاب قرار گرفته بود. اسکندر ابتدا دستش را به سمت او برد و سپس پس کشید. تصمیم داشت بعد از یافتن پاسخی قانع کننده او را بیدار کند و همه چیز را برایش بگوید؛ اما هنوز همه چیز در سایه‌ای از تیرگی و ابهام قرار داشت، المپاس نیز انسانی فانی بود. نه، می‌بایست تا یافتن حقیقت غایی صبر می‌کرد. چرا می‌بایست خواب خوش او را آشفته می‌کرد؟ فردا راه درازی در پیش داشتند. نور ماه راست بر چشمان بسته او می‌تابید. به آرامی پرده‌ها را تا نیمه کشید تا مبادا جادوی شباهنگام به دوستش آسیبی رساند.

در تسالی سواره نظام نیروی متحد به ایشان ملحق شد. آن‌ها چون سیل از تپه‌ها جاری شدند، هیچ شکل و قوامی نداشتند و فریاد می‌زدند و نیزه‌هاشان را بالا و پایین می‌بردند و مهارتشان را در اسب‌سواری به رخ

می کشیدند. در آن سرزمین کودکان به محض راه افتادن سوار بر اسب می شدند. اسکندر اخم کرد، اما فیلیپ گفت که آنان در جنگ گوش به فرمانند و این هیاهو فقط سنت آنان است.

ارتش به سمت جنوب غربی دلفی و آمفیسیا به راه افتاد. در راه تعدادی از سربازان شورا نیز به آنها پیوستند. از سرداران آنها استقبال به عمل آمد. سپس سران ارتش به اختصار ایشان را در جریان امور قرار دادند. به هریک از سرداران تعدادی از نیروهای متحد را تحویل دادند تا بر ایشان حکم برانند. سرداران هنگام ملحق شدن به ارتش فیلیپ غرق در شگفتی می شدند: ارتشی مشتمل بر سی هزار سرباز پیاده و دو هزار سوار که هریک جای خاص خود را در صف ارتش به خوبی می دانست. از آن هیچ نیرویی نبود. آتنی ها در شورا عضو بودند، اما وقتی شورا رهبری را به فیلیپ سپرد، هیچ یک از آنان حضور نداشتند تا با این رأی مخالفت کنند. دموستن آنان را تشویق کرد که این رأی را ملغی اعلام کنند. هر رأی علیه آمفیسیا، تب را به خشم می آورد. دموستن راه به جایی نبرده بود.

ارتش به ترموپیل رسید؛ به دروازه های گرم میان کوه و دریا. اسکندر، که از دوازده سالگی تا آن زمان دیگر از آن جاده نگذشته بود، با هفستیون به چشمه های آب گرمی رفت که وجه تسمیه^۱ آن جاده نیز بودند. اسکندر بر مزار لئونیداس که شیری مرمرین بر آن ساخته بودند، دسته گلی نشانید. سپس گفت: «فکر نکنم او سرداری کارا بوده باشد. اگر ترتیبی می داد که نیروهای فوکیان واقعاً دستورات را درک کنند، ایرانیان هرگز نمی توانستند مسیر جاده را منحرف نمایند. اما باید به چنین مرد شجاعی احترام گذاشت.»

۱. اشاره است به نام ترموپیل که معنای گرما و حرارت را در ذهن ایجاد می کند. - م.

مردان تب همچنان بر دژی که بر فراز آن سرزمین قرار داشت مسلط بودند. فیلیپ سفیری نزد ایشان فرستاد و محترمانه خواست که از دژ خارج شوند تا فیلیپ نیز آنان را رها کند. سربازان تب که از آن بالا به صف مار مانند ارتش و امتدادش تا دوردست‌های جاده ساحلی می‌نگریستند، عبوسانه سلاح‌هایشان را برداشتند و راهی تب شدند.

حال ارتش بر جاده بزرگ جنوب شرقی پیش می‌رفت. سربازان در سمت راست خود کوه‌های خشک هلاس را می‌دیدند که عریان‌تر و غمزده‌تر از پیش می‌نمودند و بیش از آن که از جانب ارتفاعات مقدونیه تخریب شوند، با تبرهای هیزم‌شکنان از برگ و بار برهنه می‌شدند. در دره‌های میان این صحراهای مرتفع آب و خاکی قرار داشت که برای انسان بارور بود.

حین سواری اسکندر به هفستیون گفت: «حال متوجه شدم. حال می‌فهمم که چرا مردمان جنوب این گونه‌اند. آن‌ها عطش زمین دارند. هر مرد به زمین همسایه‌اش غبطه می‌خورد و می‌داند که همسایه‌اش نیز به زمین او رشک می‌برد و هر کشوری بر حاشیه خود کوه‌هایی دارد. تا به حال دیده‌ای که دو سگ در دو سوی دیواری باشند و یکی از آن‌ها بالا و پایین بپرد و پارس کند؟»

هفستیون گفت: «اما سگ‌ها وقتی میان خود شکافی ببینند، به یکدیگر هجوم نمی‌برند و نمی‌جنگند، فقط متعجب می‌شوند و پی کار خویش می‌روند. گاهی عقل سگ‌ها بیش از خرد انسان‌هاست.»

جاده رو به آمفیسیا به سمت جنوب چرخید. یک گروه منادی در راستای تحقق هدف فیلیپ از جنگ مقدس به رهبری پارمنیون پیش رفت تا با تصرف استحکامات کوتینیون امنیت جاده را تضمین کند. اما نیروی اصلی همچنان از بزرگراه به سمت جنوب شرقی تب و آتن پیش می‌رفت.

اسکندر به مقابلش اشاره کرد و گفت: «ببینید، الاتیا آن جاست. سنگ تراشان و مهندسان در آنجا آماده‌اند. بالا بردن دیوارها به زمان زیادی نیاز ندارد. آن‌ها می‌گویند تمامی سنگ‌ها آماده شده است.»
الاتیا دژ فوکیانی بود که به معبد خدایان حمله می‌آوردند و آنجا را چپاول می‌کردند.

این دژ در جنگ مقدس پیشین فرو ریخته بود. دژ کاملاً بر جاده مسلط بود. اگر شتاب می‌کردند، از آنجا تا تب دو روز و تا آتن سه روز فاصله بود.

هزار برده، زیر دست سنگ تراشان و بنّایان حرفه‌ای، خیلی زود دیوار را بالا بردند. ارتش، دژ و ارتفاعات اطراف آن را تصرف کرد. فیلیپ ستادش را تشکیل داد و سفیری به تب گسیل داشت.

در پیام فیلیپ آمده بود که سال‌هاست آتن علیه او می‌جنگد، ابتدا به شکلی پنهانی و سپس آشکار، و حال کاسه صبر او لبریز شده است. خصومت آتنی‌ها با تب حتی از این هم دیرپا تر است. با این حال آتنی‌ها سعی کرده‌اند که تب را نیز علیه او وارد جنگ کنند. بنابراین او از مردم تب می‌خواهد که موضع خویش را آشکارا اعلام کنند. آیا آن‌ها به پیمان اتحاد خود با او احترام می‌گذارند به وی اجازه عبور می‌دهند یا خیر؟

خیمه سلطنتی را در میان دیوارها برافراشته بودند. چوپانان که در میان خرابه‌ها می‌گشتند، با رسیدن ارتش گریختند. برای فیلیپ میزی ساختند تا پس از کار روزانه پای زخمی‌اش را روی آن بگذارد. اسکندر بر صندلی کنار پادشاه می‌نشست. نگهبانان جوان شراب آورده، بی‌درنگ پی کار خویش رفته بودند.

فیلیپ گفت: «حال وضعیتمان روشن می‌شود؛ یا رومی روم یا زنگی زنگ. زمانی فرا می‌رسد که باید دلمشغولی‌های دیگر را کنار

گذاشت و وارد عمل شد. به گمان من بر سر راه جنگ موانع بسیاری وجود دارد. اگر مردم تب سر عقل باشند، به نفع ما عمل خواهند کرد. بعد آتنی‌ها چشم خواهند گشود و متوجه خواهند شد که سیاستمداران عوام‌فریبشان چه به روز آن‌ها آورده‌اند. گروه مدافع فوکیان نیز وارد عمل خواهد شد، و آن‌گاه ما می‌توانیم بدون ریختن حتی یک قطره خون در یونان به آسیا برسیم.»

اسکندر جام شرابش را میان دو دست چرخاند و خم شد تا بوی انگورهای محلی را استشمام کند. در تراکیا شراب‌های بهتری به عمل می‌آوردند. دیونیسوس این موهبت را به تراکیا ارزانی کرده بود. «بسیار خوب، بله... اما بنگر که در زمان بستری شدن شما چه اتفاقی افتاده و من چگونه ارتشی تربیت کرده‌ام. ما شایع کردیم که علیه ایلیریان مسلح شده‌ایم و همه این دروغ را باور کردند، بیش از همه خود ایلیریان. اما حال آتن چه می‌شود؟ سال‌هاست که دموستن به آن‌ها تلقین کرده که باید روزی در انتظار ما باشند. حال چه؟ اگر حزب مدافع فوکیان رأی بیاورد، بر سر دموستن چه خواهد آمد؟»

«اگر تب به نفع ما عمل کند، او کاری از پیش نخواهد برد.»

«در آتن ده هزار مزدور حرفه‌ای آماده نبردند.»

«آه، بله. اما این تب است که تصمیم می‌گیرد. تو که با قوانین آن‌ها آشنایی. خودشان می‌گویند گروه‌سالاری میانه‌رو و به حق رأی مردم اهمیت چندانی نمی‌دهند. هر مردی که بتواند زره کاملی تهیه کند به سپاهشان وارد می‌شود. اوضاع از این قرار است. در تب گروه رأی‌دهندگان در هر نبردی که به نفعش رأی دهد، خواهد جنگید.»

سپس با حال و هوایی مغمومانه خاطرات سال‌هایی را که در آن دیار گروگان بود تعریف کرد. به مرور زمان سختی‌های آن روزگار را به دست

فراموشی سپرده بود؛ حال خاطرات آن دوران طعم جوانی از کف رفته را زیر زبانش تازه می‌کرد. یک بار دوستانش او را وارد جنگی به رهبری اپامینونداس کرده بودند. او پلوپیداس را می‌شناخت. اسکندر به یاد گروه مقدس افتاد؛ پلوپیداس این گروه را پایه‌گذاری نکرده بود، بلکه صرفاً آن‌ها را در یک هنگ گرد هم آورده بود. روح سلحشوری آن‌ها به دوران بسیار قدیم باز می‌گشت و از هرکول و یولائوس^۱ منشأ گرفته بود؛ این مردان در محراب این دو سوگند وفاداری یاد کرده بودند. مردان این گروه که بسیار غیرتمند و افتخارآفرین بودند هرگز عقب نشینی نمی‌کردند؛ یا پیشروی می‌کردند، یا بر سر جای خود پایداری می‌کردند یا می‌مردند. اسکندر دوست داشت که در مورد مردان این گروه همه چیز را بداند و برای هفستیون نیز تعریف کند.

اما در عوض گفت: «نمی‌دانم حال در آتن چه خبر است.»

آتن در غروبِ روزی که الاتیآ تسخیر شد، از اخبار آگاه گشت. اعضای شورای شهر در تالار شورا به همراه تنی چند از قهرمانان المپیک، سرداران بازنشسته و افراد مهم دیگر در حال صرف شام بودند. آگورا پر از هیاهو بود. پیک تب هنگامی به آن‌جا وارد شد که شایعات ضد و نقیضی بر سر زبان‌ها بود. تمام شب خیابان‌ها چون بازار پر آمد و شد بودند؛ خویشان به یکدیگر برمی‌خوردند؛ تاجران به پیرائوس می‌رفتند؛ غریبه‌ها با شور و هیجان با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ زنان با روبنده‌هایی که نیمی از صورتشان را می‌پوشاند به خانه‌های دوستان و آشنایانشان می‌رفتند. با غروب خورشید شیپورزن شهر برپایی شورا را به اطلاع عموم

۱. Iolaos: برادرزاده هرکول که همیشه در خدمت عمویش بود... م.

می‌رساند. در آگورا بازارهای حصیری و غرفه‌های بازار را روشن می‌کردند تا از دوردست‌های حومه شهر جلب توجه کند. مردان به تپه پینکس که سکویی سنگی داشت می‌رفتند و از اخبار جدید مطلع می‌شدند: فیلیپ بی‌درنگ قصد لشکرکشی به جنوب را داشت و تب نیز هیچ مقاومتی نمی‌کرد. پیرمردها از دوران کودکی‌شان روزی سیاه را به یاد می‌آوردند، نقطه آغازین شرم، قحطی و استبداد. زمانی که اولین مرد از رود گوت و تنگه هلسپونت، همان جا که ناوگانی را به کام خویش درکشیده بود، به آن‌جا آمده بود. شکست در نبرد بزرگ. درد مرگ در راه بود.

نسیم خنک و تیزپای پاییز چون هوای یخبندان زمستان تا خود استخوان‌ها را می‌گزید. رئیس شورا با صدای بلند اعلام کرد: «آیا کسی مایل است سخن بگوید؟»

سکوتی طولانی در پی آمد. همه نگاه‌ها به یک سو چرخید. هیچ کس حاضر نبود حماقت کند و میان مردم و خواسته‌شان حائل شود. وقتی بالا رفتن داوطلب را دیدند، هیچ کس ابراز شادی نکرد. سوز سرما چنین اجازه‌ای نمی‌داد. فقط صدای زمزمه‌ای چون نوای دعا به گوش می‌رسید. تمام شب فانوس اتاق مطالعه دموستن روشن بود. مردانی که از فرط اضطراب توان خوابیدن نداشتند، در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و با دیدن نور ملایم فانوس دمی آرام می‌گرفتند. در تاریکی پیش از سپیده‌دمان، پیش‌نویس خطابه‌اش را آماده کرد. شهرهای تسئوس، سولون و پریکلس در نقطه عطف سرنوشت آتن به او چشم دوخته بودند. آماده بود.

گفت که در مرحله اول باید مطمئن باشند که فیلیپ از جانب تب اطمینان خاطر ندارد؛ اگر مطمئن بود، هرگز در الاتیا بی‌کار نمی‌نشست. اگر فیلیپ از همکاری تب مطمئن بود، هم اکنون پشت دیوارهای شهر

آن‌ها موضع گرفته بود، چرا که هدفش همواره نابودی آنان بوده است. فیلیپ قدرت‌نمایی می‌کرد تا نخست روحیه مزدورانش را بالا ببرد و سپس وطن‌پرستان حقیقی را هراسان کند. و اکنون بعد از این همه مدت آن‌ها می‌بایست کین‌های دیرین را فراموش می‌کردند و پیش از آن‌که فیلیپ به هدف خود دست یازد، برای بستن پیمان اتحاد، سفیرانی گسیل می‌داشتند. اگر خود او را بدین کار فرا می‌خواندند، هرگز از انجامش تن نمی‌زد. در این اثناء مردان جنگنده می‌بایست سلاح برمی‌داشتند و در جاده تب تا الیوسیس پیش می‌رفتند تا خصم از آمادگی آنان برای نبرد آگاه شود.

وقتی سخنش تمام شد، خورشید دمید و آنان بر فراز سرایشی آکروپولیس را دیدند که یکسره غرق در شکوه و جلال بود؛ عمارت‌های مرمرین و درخشان، معابد سفید و جدید، دنیای رنگ و طلا. بر فراز تپه صدای بلند همه‌همه و شادی برخاست. آن‌ها که بیش از حد از جمع دور بودند و صدای آنان را نمی‌شنیدند نیز به آن‌ها پیوستند. همگی مطمئن بودند که کوس نجات و رستگاریشان به صدا درآمده است.

دموستن به خانه بازگشت و نامه‌ای برای تب نوشت و طی آن تا آن‌جا که توان داشت از فیلیپ بدگویی کرد.

«... رفتار و کرداری که درخور نژاد و ماهیت اوست؛ با بی‌شرمی از بخت و اقبال فعلی‌اش سود می‌برد و به کلی فراموش کرده است که چه ناگهانی با مدد جستن از تمهیداتی پست به قدرت رسیده است...» سپس اندیشمندانه ته قلمش را به دندان گزید. نوک قلم همچنان بر لوحه مومی پیش می‌رفت.

بیرون از پنجره اتاقش، مردان جوان و کارزار نیازموده برای ارائه گزارش به سرکردگان قبایلشان رو به یکدیگر فریاد می‌کشیدند؛

شوخی‌های جوانان که او دیگر معنایشان را درک نمی‌کرد. از گوشه‌ای صدای گریه زنی می‌آمد. به حتم صدا از داخل خانه بود. دخترش بود. شاید دخترش کسی را داشت که به حالش می‌گریست. خشمگین و عصبی، در اتاقش را بست. آن صدا بدشگون بود و رشته افکارش را گسست.

وقتی اعضای شورا در تب گردهم آمدند، مردی نبود که توان ایستادن روی پاهایش را داشته باشد و در شورا شرکت نکرده باشد. نمایندگان مقدونیه که متحدان رسمی تب محسوب می‌شدند، پیش از دیگران سخن گفتند.

آن‌ها خدمات فیلیپ را به تب یادآور شدند، کمکش را در جنگ با فوکیان، حمایت او از سلطه تب بر بئوسی. سپس لطمات وارد بر آن‌ها را از جانب آتنی‌ها، تلاش‌های آن‌ها برای تضعیف تب و اتحاد آنان با فوکیان بی‌دین که دستمزد سربازانشان را با طلاهای آپولون می‌پرداختند برشمردند. (البته خود آنان بدون شک با همین طلا به تب و خدایان توهین کرده و سپرهای سربازان تب را مطلا ساخته بودند.) فیلیپ از تب نخواست به بود که علیه آتن شمشیر به دست گیرد. تب می‌توانست به اختیار خود چنین کند و در غنایم جنگ سهیم باشد، اما در هر حال فیلیپ ایشان را دوست خود می‌دانست، البته به شرط این که ایشان اجازه عبور از تب را به وی می‌دادند.

شورا در این باب به تفکر نشست. ورود غافلگیرکننده فیلیپ به الاتیا آن‌ها را خشمگین کرده بود. اگر فیلیپ به راستی یک دوست و همپیمان بود، چرا چنین تحکم‌آمیز رفتار می‌کرد. برای مشورت با آنان دیر شده بود. مابقی حرف‌هایشان حقیقت بود. اگر آتن سقوط می‌کرد، آن‌ها دیگر

چه ارزشی برای فیلیپ داشتند؟ اما فیلیپ در تسالی قدرت داشت و در آنجا هیچ آسیبی به کسی نرسانده بود. آن‌ها در نبرد طولانی با فوکیان شرکت کرده بودند و حال تب پر شده بود از گورهای مردانی که پسرانشان بار خانواده را بر دوش می‌کشیدند، مادران بیوه و کودکانشان. آیا این همه کافی نبود؟

آنتیپاتروس خاموش شد و نشست. صدای زمزمه‌ای شنیده می‌شد. ستایش و تحسین بر مخالفت غلبه داشت. رئیس جلسه سفیران آتن را فرا خواند. دموستن از سکو بالا رفت، زمزمه آن‌ها که در انتظارش بودند، عمدتاً خصمانه بود. آنچه در پی نسل‌های متوالی تب را تهدید کرده بود، نه مقدونیه که آتن بود. هیچ خانه‌ای نبود که یک تن از اعضایش در نبردهای مرزی تلف نشده باشد.

دموستن تنها می‌توانست بر یک نکته تأکید کند: نفرت عمومی از اسپارت‌ها. او به اعضا یادآوری کرد که پس از نبرد بزرگ، وقتی اسپارت‌ها سی حاکم مستبد (خیانتکارانی شبیه کسانی که خواهان صلح با فیلیپ هستند) را به ایشان تحمیل کردند، تب چگونه به آزادیخواهان پناه داد. از فیلیپ گذشته، آن سی حاکم مستبد بچه‌مدرسه‌ای‌های قلدر و گردن کلفتی بیش نبودند. باید گذشته‌ها را به فراموشی سپرد و تنها کردار شرافتمندانه را به خاطر آورد. پیشنهادات آتن نیز درست به موقع مطرح شد: حقوق تب در بئوسی مسلم خواهد بود؛ اگر بئوسی‌ها سر به شورش برمی‌داشتند، آتن حتی برای سرکوب ایشان نیرو گسیل می‌داشت، این موضوع در مورد پلاته، مرکز قیل و قال‌های همیشگی، نیز صدق می‌کرد. دموستن هیچ اشاره‌ای به این واقعیت نکرد که پلاته در عوض حمایت آتن از این شهر در برابر تب در جنگ ماراتن شرکت کرده بود و مردمش برای همیشه از حقوق شهروندان آتنی برخوردار شده بودند. حال وقت دقیق

شدن بر جزئیات نبود. پلاته نیز می‌بایست قربانی می‌شد. همچنین اگر با فیلیپ نبردی درمی‌گرفت، تب می‌بایست از تمامی نیروهای زمینی خود استفاده می‌کرد و آتن دو سوم از هزینه‌های مربوط را می‌پرداخت.

هیچ فریاد تحسینی شنیده نشد. مردان تب به جای نگریستن به او به هم‌شهریان آشنا و مورد اعتماد خود چشم دوخته بودند. تأثیر حرف‌های سخنگو به تدریج زایل می‌شد.

مرد قدمی به جلو برداشت، بازوانش را بالا برد و ایشان را به قهرمانی و سلحشوری فراخواند؛ اپامینونداس و پلوپیداس، صحراهای پرشکوه لئوکترا و مانتینی، سوابق گروه مقدس. صدایش که هر دم اوج می‌گرفت، ناگهان آهسته شد و لحنی طعنه‌آمیز یافت. به آن‌ها گفت اگر تمام این مسائل برای آن‌ها بی‌مفهوم است، او به عنوان نماینده آتن فقط یک درخواست دارد: حق عبور برای آتن تا به تنهایی با حاکم مستبد رویارو شود.

حال آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود. آن حس رقابت جویی دیرین کار خود را کرده بود.

آن‌ها شرمنده بودند. شرمشان را در میان زمزمه خفه و گنگشان حس کرد. از این گوشه و آن گوشه صدای دو مرد که خواستار شروع رأی‌گیری بودند، برخاست. مردان گروه مقدس به حفظ شرافتشان می‌اندیشیدند. سنگ‌ریزه‌ها به داخل ظرف سفالین ریخته شد. رأی شمارها زیر نگاه هوشیار و دقیق اعضا با چرتکه‌ها شروع به شمارش کردند؛ شیوه بسیار پردردسر و مشکلی بود. مردان تب علیه مقدونیه و به نفع اتحاد با آتن رأی داده بودند.

به سمت صندلی‌اش رفت، حتی پاهایش و تماس آن‌ها را با زمین احساس نمی‌کرد. درست مانند زئوس با ترازوی عدالتش سرنوشت و

تقدیر یونان را در دستان خود داشت. بعدها همه خواهند گفت که این لحظه و این ساعت سرنوشت این مرد را تعیین کرده است.

فردای آن روز وقتی فیلیپ با اسکندر مشغول صرف ناهار بود، اخبار را به او دادند. پادشاه جوانان خدمتگزارش را بیرون فرستاد و بعد مهر پیام را باز کرد. او نیز چون بسیاری از مردان همدوره‌اش نمی‌توانست با دهان بسته متنی را بخواند؛ حتماً می‌بایست موقع خواندن صدای خود را می‌شنید. اسکندر که بسیار نگران بود، در شگفت بود که چرا پدرش نمی‌تواند مثل او باشد و متنی را در سکوت بخواند. فقط تمرین لازم بود و بس. وقتی فیلیپ در حال خواندن بود، هفستیون به اسکندر اطمینان داد که هیچ کس صدای پادشاه را نمی‌شنود.

فیلیپ آرام و بی‌تشویش و بدون خشم نامه را می‌خواند. فقط خطوط چهره‌اش عمیق‌تر شده بود.

نامه را کنار ظرف غذایش گذاشت و گفت: «بسیار خوب، اگر این‌طور می‌خواهند، حرفی نیست.»

«متأسفم، پدر. به گمانم می‌بایست چنین می‌شد.» آیا متوجه نبود که به رغم رأی پیشین تب، آتن همچنان از او متنفر است؟ آیا درک نمی‌کرد که برای ورود به تب تنها یک راه وجود دارد: ورود به شهر به عنوان فردی غالب و پیروز. چطور این همه مدت چنان رؤیای خامی را در سر پرورانده بود؟ بهتر بود که رؤیا را فراموش می‌کرد و به واقعیت‌ها می‌اندیشید. حال می‌بایست به نقشه دوم جنگ می‌اندیشیدند.

آتن و تب با بی‌صبری و بی‌قراری منتظر بودند که فیلیپ به سوی جنوب حرکت کند. اما او به سمت غرب و به میان کوه‌ها و تنگه‌های پیرامون کوهستان پارناسوس رفت. تعهد کرده بود که آمفیزی‌ها را از دشت مقدس براند. در مورد تب می‌توان گفت که او پیشاپیش از میزان وفاداری مردمان آن آگاه بود و می‌دانست که چنین می‌شود.

مردان جوان آتن برای جنگ برپا خاسته بودند و آماده می شدند تا به تب گسیل شوند. شعله های آتش آرام آرام می سوخت و پیشگویان پیشگویی های خوش یمنی نمی کردند. دموستن که دست مرده خرافات را علیه خود می دید، گفت که این نشانه ها فاش کننده هویت خائینی اند که از فیلیپ پول گرفته اند تا جنگ را متوقف سازند. وقتی فوکیون دیر هنگام از مأموریتی بازگشت و دیگر نتوانست چیزی را تغییر دهد، گفت که باید از دلفی پیشگویی را احضار کنند، اما دموستن به او خندید و گفت همه عالم می دانند که فیلیپ پوتیا را خریده است.

مردم تب همان گونه از مردان آتنی استقبال کردند که لونکستی ها اسکندر را تاب آورده بودند: مؤدبانه و بسیار محتاطانه. فرمانده تب مردان خود را برای محافظت از راه های جنوبی و سد کردن راه فیلیپ به آمفیسیا، گسیل داشت. در سرتاسر ارتفاعات پوشیده از سنگ پارناسوس و دره های فوکیس نیروهای نظامی در حال تمرین و انجام مانور بودند. درختان قهوه ای و سپس برهنه شدند. اولین برف زمستانی بر نوک کوه ها نشسته بود. فیلیپ در انتظار بود و دژهای فوکیان ناپرهیزگار را بازسازی می کرد. فوکیان با طیب خاطر دژها را به مردان فیلیپ داده بودند تا فیلیپ از توانی که بابت حمله شان به معبد از آنان می گرفت، بکاهد.

هیچ کس نمی توانست فیلیپ را به نبردی بزرگ ترغیب کند. در ته دره ای که رودی نیز در آن جاری بود و بر جاده ای که در ارتفاعات قرار داشت جنجالی در گرفته بود و او با ارسال نیروهایش به آن دو محل هر دو شورش را سرکوب کرد. آتن عقب نشینی نیروهای فیلیپ را بدین دو محل به مثابه پیروزی خود قلمداد کرد و جشن شکرگزاری برگزار نمود.

یک شب زمستانی خیمه فیلیپ را از مسیر تندباد جمع کردند و در مقابل یک صخره بر فراز رودخانه برافراشتند. در دره درخت کاجی را

بریدند تا با هیزمش آتش طبخ غذا را برافروزند. تاریکی گسترده می شد. هوای پاک کوهستان با بوی دود هیزم، حلیم، سوپ لوبیا، اسب ها و بوی تن هزاران سرباز کثیف می آمیخت. فیلیپ و اسکندر روی صندلی های چرمی اردو نشسته بودند و چکمه های خیسشان را کنار آتش خشک می کردند. بوی بد پاهای پدر در مشام اسکندر با دیگر بوهای جنگ درآمیخته بود. تن خود اسکندر نیز کثیف بود. وقتی به نهر یا رودی دسترسی نداشتند، اسکندر تن خود را با برف می شست. توجه خاص او به نظافت خود باعث شده بود که در باره اش افسانه ای پردازند که خود وی از آن مطلع نبود: خداوند به او بویی خوش ارزانی کرده است. اکثر سربازان چندین ماه شستشو نکرده بودند و پیش از آن که به بستر همسرانشان بخزند، زن هایشان ایشان را شستشو دادند.

فیلیپ گفت: «خوب، نگفتم که کاسه صبر دموستن بیش از من لبریز خواهد شد؟ هم حال آگاه شدم که نیروهایش را گسیل کرده است.»
«چه؟ چند نفر؟»

«همه ده هزار نفر را.»

«این مرد دیوانه شده؟»

«نه، او یک سیاستمدار است. رأی دهندگان خوش ندارند ببینند که سربازان مزدوری که پول دریافت کرده اند، بی کارند و معطل و در آتیکا جیره دریافت می کنند و شهروندان خود آنها به جنگ می روند. من بسیار به آنها فکر کرده ام، مردانی آموزش دیده و بسیار سریع و پرتحرک، بسیار سریع. در هر حال ده هزار مرد جنگ آشنا و کارآزموده را به هیچ وجه نمی توان دست کم گرفت. می توانیم ابتدا تکلیف خود را با آنها روشن کنیم. آنها را مستقیماً به آمفیسیا اعزام کرده اند.»

«پس ما صبر می کنیم تا آنها به مقصد برسند. سپس چه می کنیم؟»

دندان‌های زرد فیلیپ زیر نور آتش به نیشخندی درخشید. «می‌دانی در بیزانس چگونه از مه‌لکه جستم؟ دوباره همان شیوه را به کار می‌بندیم. ما از تراکیا اخبار بدی دریافت خواهیم کرد، اخباری بسیار بد؛ شورش، آمفی‌پولیس در معرض خطر قرار گرفته، همهٔ مردان باید برای حفظ مرزهایشان بجنگند. من در پاسخ با نوشته‌ای کاملاً خوانا و واضح خواهم نوشت که قصد دارم با تمام قوا به سمت شمال بروم. پیک من یا اسیر خواهد شد یا نامه را به خریداران خواهد فروخت. گشت‌های دشمن نیز ما را در حال عزیمت به شمال خواهند دید. ما در کوتینیون اردو خواهیم زد و در کمین و انتظار خواهیم نشست.»

«سپس از جادهٔ گرابیان به دشمن حمله خواهیم کرد؟»
 «به قول دوستت، گزنوفون، پنهانی پیشی گرفتن بر دشمن.»
 و پیش از بارش باران‌های بهاری و بالا آمدن آب رودها همین کار را هم کردند. مزدوران آتن تا حد مقدور به وظیفهٔ خویش عمل کردند، سپس از آن‌جا که حرفه‌ای بودند یا به سمت ساحل گریختند یا خواستار مذاکره شدند. اکثریت گروه دوم، کسانی که زخم‌هایشان بهبود یافت و غذایی برای خوردن یافتند، به صف مردان فیلیپ پیوستند.
 آمفیسی‌ها بی‌هیچ چند و چونی تسلیم شدند. دولت آن‌ها به حکم شورای مقدس ملغی شد و اعضایش تبعید شدند. دشت مقدس از لوٲ وجود آنان پاک گشت و زمین بارور برای رب‌النوع زمین باقی ماند.
 در اولین روزهای گرم بهاری در سالن بزرگ دلفی، در میان صخره‌های شیب‌دار و رنگ‌پریدهٔ فایدریادس و معبد بزرگ آپولون و خلیج گستردهٔ فراسویش، شورا تاج گل طلا را بر سر فیلیپ نهاد. با سخنرانی‌های طولانی و چکامه‌های آهنگین از فیلیپ و پسرش ستایش شد. مجسمه‌سازی از آنان مجسمه ساخت و زینت معبد کرد.

اسکندر همراه با دوستانش بر زمین پله پله قدم می زدند. هوا پر بود از سر و صدا و بوی انبوه مردم سراسر یونان، سیسیل، ایتالیا و مصر. سرسپردگان ثروتمند هدایای خود را که بر سر بردگان حمل می شد، پیشکش می کردند، بزها فریاد می کردند، کبوترها در قفس های کوچکیشان می نالیدند. مردمان با چهره هایی مشتاق، صمیمی، آرام یا مضطرب می آمدند و می رفتند. روز، روز خدایان بود.

در میانه هیاهو هفستیون زیر گوش اسکندر گفت: «چرا تا وقتی که این جا هستی دست به کار نمی شوی؟»

«حالا، نه!»

my dear boy friend

«این کار به تو آرامش می دهد.»

«نه، وقت مناسبی نیست. به نظر من در چنین مکانی باید تماشاگران را غافلگیر کرد.»

در سالن تئاتر نمایش باشکوهی اجرا می شد. قهرمان داستان تتالوس بود، بازیگری که به خاطر ایفای نقش قهرمانان شهره بود. او جوان زیبا و پرشوری بود که خون تسالیایی اش با خون سلت ها آمیخته بود. آموزش هایی که در آتن دیده بود آتش روحش را مهار کرده، به آن شکل داده و خشونت ذاتی او را به رفتاری خوش بدل کرده بود. اغلب در پلانیز ایفای نقش می کرد و هنرپیشه مورد علاقه اسکندر بود. این بازیگر چندین بار با ایفای نقش های خود روح قهرمانان را برای اسکندر زنده کرده بود. حال در آژاکس، اثر سوفوکل، در نقش آژاکس و تئوکروس بازی می کرد؛ یکی میان شرافت و ادامه زندگی اولی را برگزیده بود و دیگری در راه وفاداری و پایمردی مرده بود. بعد از نمایش، اسکندر همراه با هفستیون به اتاق بازیگران رفت. تتالوس نقاب تئوکروس را برداشته بود و با حوله عرق چهره گریم شده و موهای کوتاه و مجعد و خرمایی رنگش را پاک

می کرد. با شنیدن صدای اسکندر به پیشواز آمد، چشمان میشی رنگش درخشید و گفت: «رضایت شما مایه خوشحالی من است. در حقیقت، نقشم را فقط برای شما ایفا کردم.»

مدتی در مورد سفرهای اخیرشان صحبت کردند. سرانجام تتالوس گفت: «من سفر بسیار می کنم. هر وقت کاری داشتید، هرکاری که باشد، و به فرد قابل اطمینانی نیاز داشتید، می دانید که خدمت به شما مایه مباهات من خواهد بود.»

اسکندر منظور او را درک کرد. بازیگران، خدمتکاران دیونیسوس، افرادی حمایت شده بودند. اغلب از آنان به عنوان سفیر و بیش تر به عنوان مأموران مخفی استفاده می شد. اسکندر گفت: «متشکرم، تتالوس. اگر کار پیش آید، پیش از همه به تو خواهم اندیشید.»

وقتی به سمت استاد یوم باز می گشتند، هفستیون گفت: «می دانی که آن مرد واقعاً عاشق توست؟»

«خوب، دست کم می توان با فرهنگ و مؤدب بود. او مرد عاقلی است. مسائل را درست درک می کند. معلوم نیست، شاید روزی به او نیاز پیدا کنم.»

فیلیپ از آب و هوای مساعد بهاری استفاده کرد و به خلیج کورنت رفت و راه نائوپاکتوس را در پیش گرفت که به محیط اطراف خود کاملاً مسلط بود. در تابستان در حومه فراسوی پارناسوس می گشت، مواضع نظامی را تقویت می کرد، به متحدان خود دلگرمی می داد، جاده می ساخت و به اسب های سواره نظام خوراک می داد. هرازگاه حيله ای نظامی به کار می برد و رو به شرق می کرد، همان جا که مردان آتن و تب جاده ها را کاملاً تحت مراقبت خود داشتند. سپس برمی گشت و به راه اصلی می رفت و دشمن را بی روح و دلمرده بر جای می گذاشت و سپس

برای این که مردان خودش به این سرنوشت مبتلا نشوند، مانور یا مسابقات مختلف برگزار می کرد.

حتی در این شرایط نیز بار دیگر سفیرانی را به تب و آتن اعزام کرد و برای صلح پیشنهاد مذاکره داد. دموستن اعلام کرد فیلیپ، که حتی افراد ارتشش نیز از او متنفرند، ناامید شده است و این واقعیت به خوبی از پیشنهادهایش آشکار است. با یک یورش دیگر کار او در جنوب پایان خواهد یافت.

اواخر تابستان، هنگامی که ساقه های جو میان درختان زیتون آتیکا و بئوسی رو به زردی می نهاد، فیلیپ به پایگاه خود در الاتیا بازگشت، اما استحکامات خود را از مردان جنگی خالی نکرد. پیشقراولان تب و آتن در جاده ای واقع در ده میلی جنوب مستقر بودند. هنگامی که تب و آتن پیشنهادها را رد کردند، مسخره شان کرد. حال زمان قدرت نمایی بود. آن ها دور زده شده بودند و فیلیپ در صورت تمایل می توانست به سهولت میان نیروهایشان جدایی اندازد. روز بعد گشتی هایش متوجه شدند که پیشقراولان رفته اند. جاده را تسخیر کرد و مردانش را به پاسداری از آن گمارد. مردان سواره نظام شاد بودند. زره هاشان را برق انداخته، اسب هایشان را شسته و زینت داده بودند. حال روشن بود که نبرد عنقریب در دشت آغاز خواهد شد.

ساقه های جو سفید شدند و زیتون ها رسیدند. طبق تقویم مقدونی، برج اسد بود. شاه فیلیپ در دژ برای اسکندر جشن تولد گرفت؛ حال او هجده ساله بود.

الاتیا به کنج دنجی تبدیل شده بود؛ آثار دستباف بر دیوارهای ستاد سلطنتی آویزان بود، کف اتاق ها کاشی شده بود، میهمانان آواز می خواندند. فیلیپ به پسرش گفت: «هنوز نگفته ای که برای تولدت چه هدیه ای می خواهی. چه می خواهی؟»

اسکندر لبخند زد: «شما خود می دانید، پدر.»

«از آن تو خواهد بود، مال توست. زیاد به درازا نخواهد کشید. من فرماندهی جناح راست را بر عهده خواهم گرفت، تا بوده، همین بوده. تو فرمانده سواره نظام خواهی بود.»

اسکندر آهسته جام شرابش را روی میز گذاشت. چشمانش که از شراب و دورنمای آینده می درخشید در نگاه پدر گره خورد. «زمانی که از این تصمیم خویش پشیمان شوی، من دیگر زنده نیستم.»

همه شادی کردند و به افتخار اسکندر شراب نوشیدند. یک بار دیگر حوادث خوش یمن در خاطره ها زنده شد: پیروزی در مسابقه اسب سواری المپیک، پیروزی در نبرد با ایلیریان.

بطلمیوس گفت: «و سومین اتفاق را بیش از همه به خاطر دارم. در آن زمان در سن و سالی بودم که دنیا برایم پر از شگفتی بود، روزی که معبد بزرگ آرتمیس در افسوس سوخت، آتش سوزی ای در آسیا.»

کسی گفت: «هرگز نشنیدم که دلیل این اتفاق چه بوده و چرا جنگی بر سر آن درنگرته است. آیا صاعقه معبد را زده بود یا فانوسی از دست یکی از راهبان به زمین افتاده بود؟»

«نه، مردی عامدانه این کار را کرده بوده است. یک بار نامش را شنیدم. هیرو، هیرو... نامی طولانی تر. تو نامش را به یاد داری، نیارخوس؟»

هیچ کس آن نام را به خاطر نداشت. «کسی نفهمید که چرا چنان کرده؟»

«اوه، بله. پیش از آن که او را بکشند، خود با طیب خاطر اعتراف کرده بود. معبد را به آتش کشیده بود تا نامش برای همیشه جاودان بماند.»

تیغه درخشان سپیده دمان بر فراز تپه های کوتاه بئوسی می درخشید. خلنگزار و بوته ها زیر نور خورشید تابستان سوخته و قهوه ای شده بودند.

سنگ‌های گرد و خاکستری و شنی بوته‌ها را احاطه کرده بودند. مردان، آفتاب سوخته چون بوته‌زار، سرد و گرم چشیده چون سنگ و مسلح به سلاح چون درختان خاردار از تپه به سوی دشت سرازیر شدند؛ از سرایشی‌ها پایین آمدند و در گل و لای دره‌ای که رودی از آن می‌گذشت پیش رفتند. گل و لای عمیق و عمیق‌تر می‌شد، اما همچنان روان بود.

سواره‌نظام، خرامان، از هموارترین سرایشی‌ها سرازیر شد. همه مراقب شُم‌های نعل نشده اسب‌ها بودند. اسب‌ها حین پیش رفتن در خلنگزار صدای خفه و مبهمی ایجاد می‌کردند. ران‌های برهنه مردان سواره پشت اسب‌ها را می‌فشرد. از سلاح‌های آهنین مردان و زین و برگشان سر و صدا برمی‌خاست. گرچه خورشید هنوز در پس تنه بزرگ و شرقی پاراناسوس پنهان بود، اما آسمان روشن شده بود. دره که از قدیم الایام سیل‌های بسیار بر آن جاری شده و خاکش زیر و زبرگشته بود، به تدریج هموار و گسترده و گسترده‌تر می‌شد. در کنار دره رودخانه کفیسوس در بستر تابستانی خود میان سنگ‌ها می‌جوشید و می‌خروشید. در شرق آن، بر سرازیری‌های پلکانی، روستای خایرونیا با خانه‌های صورتی رنگش قرار داشت که همچنان در دل سایه‌ها ارغوانی می‌نمود. سیل، پیشروی مردان را کمی کندتر کرد، سپس درنگ نمود و پس آن‌گاه از دو سو دشت را در بر گرفت. در برابر سیل سدی قد علم کرده بود که خط پهن آن زیر اولین شعاع اریب نور درخشیدن گرفته بود، سدی از مردان.

در میانه نیز مزارع و زمین‌هایی واقع بود که آب رود سیرایشان می‌کرد. ته ساقه‌های کوتاه شده جو بر گرد درختان زیتون در کنار بوته‌های کوکنار و گاودانه بسیار زیبا بودند. صدای خروس‌ها، یک بز و احشام روستاییان و صدای فریاد پسران و زنانی که گله‌ها را به بلندای تپه‌ها می‌بردند به گوش می‌رسید.

ارتش شمال در گلوگاه پهن جاده، در کنار رودخانه، اردو زد. سواره نظام برای آب دادن به اسب‌ها، بدون آن که آب را آلوده کند، به پایین رود رفت. مردان جام‌های خود را از کمر باز کردند و بسته‌های غذایشان را درآوردند تا ناهار بخورند؛ کیک‌های تابه‌ای، سیب یا پیاز و کمی نمک خاکستری در گوشه کیف‌هایشان.

افسران اطراف را به دنبال بدنه یا تسمه نگهداری نیزه گشتند. روحیه آن‌ها بسیار خوب بود. چون کمانی پر کشیده هیجانزده بودند. مردان جنگی احساس می‌کردند که به لحظه‌ای بزرگ و تاریخی نزدیک می‌شوند. سی هزار جفت پا، دو هزار اسب و گروهی بی‌شمار در مقابل. نبردی که در آینده نزدیک در می‌گرفت بزرگ‌ترین نبردی بود که آن‌ها به چشم دیده بودند. مردان از وجود دوستان و آشنایانشان نیز آگاه می‌شدند، افسری که پیش‌تر در مقدونیه از سربازان خدمتگزار پادشاه بود، همسایه‌ای در روستای کناری، افراد هم‌قبیله و خویشان که یا مایه مباحات و فخر بودند یا مایه شرمندگی و شرمساری.

عصر هنگام صف طویل سربازان ایستاد تا خیمه‌ها و بسترهای خواب را آماده سازد. آن‌ها می‌توانستند بخوابند، اما کشیک‌های شب حق خوابیدن نداشتند. پادشاه جاده‌های کناری را تحت تسلط خود داشت، وضعیت آنان قابل تغییر نبود. پیشقراولان نیز متوقف شده، منتظر بودند تا از جانب پادشاه دستوری دریافت کنند.

اسکندر به سمت گاری‌ای که خیمه‌های سلطنتی را حمل می‌کرد تاخت و گفت: «چادر مرا آن‌جا بزنید.» درخت بلوط جوانی بر کنار رود سایه انداخته بود. زیر ساحل آبگیری قرار داشت که دور تا دورش را شن پوشانده بود. خدمتکاران با خود اندیشیدند که شاهزاده چه فکر خوبی کرده است، چون حمل آب در این حال دیگر زحمتی نداشت. از وان

خوشش می‌آمد، البته نه برای آن‌که بعد از نبرد حمام کند، چون حمام کردن قبل از نبرد را خوش‌تر داشت.

پادشاه در خیمه‌اش نشسته، به بئوسی‌ها بار داده بود و آن‌ها نیز سعی داشتند به پادشاه بفهمانند که از تمامی نقشه‌های دشمن آگاهند. اهالی تب آن‌ها را سرکوب کرده بودند. آتنی‌ها، دشمنان قسم خورده آنان، آن‌ها را آشکارا به تب فروخته بودند. دیگر چیزی نداشتند که به خاطر از دست دادنش نگران باشند. فیلیپ آنان را به گرمی پذیرفت، به تمام گلایه‌های همیشگی و دیرینشان گوش سپرد و قول داد که همه چیز را جبران کند. از آنچه می‌گفتند، یادداشت برمی‌داشت. هنگام گرگ و میش فیلیپ به همراه اسکندر، پارمنیون و فرمانده دیگری به نام آتالوس از تپه بالا رفت تا خود اوضاع را بررسی کند. محافظ سلطنتی تحت فرمان پوسانیاس نیز، سوار بر اسب، از پی آن‌ها می‌رفت.

زیر پای آن‌ها دشتی گسترده بود که شاعری پیر آن را «سالن رقص جنگ» توصیف کرده بود. چون بارها و بارها شاهد برخورد و نبرد ارتش‌های مختلف بود. نیروهای متحد از رود گذشتند و به سمت تپه‌زارهای جنوبی رفتند، مرزی که حدوداً پنج کیلومتر وسعت داشت. دود شعله‌های آتش عصر بلند شده بود و این‌جا و آن‌جا شعله‌هایی نیز به چشم می‌خورد. آن‌ها که هنوز برای نبرد در یک خط مستقیم و منظم قرار نگرفته بودند، مثل پرنده‌ها، پراکنده و متفرق، وارد شهرها و کشورها شده بودند. جناح چپ آن‌ها که رو به جناح راست مقدونیان داشت بر ارتفاعات مستقر شده پا قرص کرده بود. فیلیپ با چشم سالمش به دقت وضعیت را بررسی کرد.

«آتنی‌ها. بله، باید آن‌ها را از آن‌جا برانم. فوکیون پیر، تنها سردار لایقشان، رهبری نیروی دریایی را بر عهده گرفته است. او زیرک‌تر از آن

است که به خشنودی دموستن بیندیشد. این از بخت‌یاری ماست. در عوض، آن‌ها چارز را به مصاف ما فرستاده‌اند که بر اساس قواعد کتاب می‌جنگد... هوم، بله، پیش از عقب نشستن باید وانمود کنم که قصد حمله‌ای تمام‌عیار را دارم. آن‌ها با آن سردار پیر و کار نیازموده فریب ما را خواهند خورد.» فیلیپ خم شد و نیشخند زنان با دست بر شانه اسکندر کوفت. «این برای پادشاه کوچک زیبنده نیست.»

ابروان اسکندر ابتدا در هم رفت و سپس باز شد. اسکندر نیز لبخندی زد و ذهنش چون مهندسی که باید مسیر رودی را تغییر دهد، متوجه ستون طولانی مردان جنگی شد. آتالوس بلندبالا که گونه‌هایی استخوانی، ریشی نوک‌تیز و زرد و چشمانی آبی رنگ داشت، اسبش را کمی بالاتر آورده بود، اما لحظه‌ای بعد به سرعت عقب رفت.

اسکندر گفت: «بدین ترتیب در هسته ارتش از سربازان نه چندان حرفه‌ای چون کورنتی‌ها، آخایی‌ها و دیگران استفاده خواهیم کرد، و در جناح راست...»

«فرماندهی عالی. مردان تب را برای تو باقی خواهم گذاشت، پسر. می‌بینی، از توهم غافل نبوده‌ام.»

رودخانه میان ستیغ‌های کشیده کوه‌ها و دشت‌های پوشیده از سایه زیر نور آسمان پریده‌رنگ می‌درخشید. در کنار رود، مشعل‌های دیدبانی زبانه می‌کشید. اسکندر نگاه متفکرش را به دوردست‌ها دوخت و یک لحظه چهره‌های مردانی را که در آن سوی دشت کنار آتش ایستاده بودند در نظر مجسم کرد. سپس دید که مردان پراکنده در دشت نظم و نظامی یافتند و شکلی پیدا کردند. و تمامی دروازه‌ها باز شدند و جنگجویان چون سیل از آن‌ها بیرون ریختند. صدای پا و اسب و هیاهوی مردانی که حمله‌ور شده بودند برخاست.

فیلیپ گفت: «بیدار شو، پسر. حال که همه ضروریات را در نظر گرفته‌ایم، شامم را می‌خواهم.»
 پارمنیون همیشه با آن‌ها غذا می‌خورد. آتالوس که تازه از فوکیس بازگشته بود نیز با آنان شام می‌خورد.
 اسکندر با نگرانی به پوسانیاس نگاه کرد و دریافت که او بیش از حد هشیار و گوش به زنگ می‌نماید. همیشه از دیدن این دو مرد در یک اتاق معذب و نگران می‌شد. پادشاه بسیار صمیمی و گرم از او استقبال کرد.
 این آتالوس، دوست و رقیب او، بود که آن انتقام هولناک را طراحی کرده بود.

این مسئله برای اسکندر رازی شده بود؛ چرا پوسانیاس که خود بسیار شجاع بود، برای انتقام‌گیری نزد پادشاه آمده، از او استمداد طلبیده بود؟ او قادر بود که انتقامش را با دستان خود بستاند. آیا قصد داشت وفاداری فیلیپ را محک بزند؟ خیلی پیش، قبل از تغییر و تحولات مقدونیه، چهره‌ای زیبا داشت که می‌توانست عشقی هومری و پرشور برانگیزد. اما آتالوس سرکرده طایفه‌ای قدرتمند، دوست صمیمی پادشاه و مردی بسیار کارا و مفید بود.

مرگ پسر بسیار جگرخراش بود. بعد از این حادثه به پوسانیاس ترفیع درجه دادند تا شاید مرهمی بر دل پردردش شود. از آن واقعه شش سال گذشته بود و پوسانیاس بیش‌تر از پیش می‌خندید، بیش‌تر حرف می‌زد و تحمل حضورش بسیار آسان‌تر شده بود. این وضع ادامه داشت تا هنگامی که آتالوس نیز ترفیع درجه گرفت. پوسانیاس دیگر از نگاه کردن به چشمان مردم طفره می‌رفت و حرف‌هایش با آن‌ها بیش از ده کلمه به درازا نمی‌کشید. پدر نمی‌بایست آن کار را می‌کرد. درست مثل این است که به او پاداش داده است. مردم حرف‌هایی می‌زنند....

پدرش از نبرد عنقریب سخن می‌گفت. ذهنش را کاملاً پاک کرده بود، اما هنوز تصویری در پس پشت آن پنهان بود.

اسکندر در آبگیر استحمام کرد، روی تختش دراز کشید و در ذهن طرح جنگ را قدم به قدم مرور کرد. چیزی باقی نمانده بود که از ذهنش دور مانده باشد. از جا برخاست، لباس پوشید و آهسته و آرام میان تل‌های آتش دیدبانان قدم زد و به خیمه‌ای رسید که هفستیون و دو یا سه مرد دیگر در آن خفته بودند. قبل از آن که اسکندر هفستیون را بیدار کند، او خود بی‌صدا از جا برخاست، شنلش را به روی شانه انداخت و از خیمه بیرون آمد. مدتی ایستادند و با هم سخن گفتند و پس آن گاه به بسترهایشان رفتند. اسکندر تا اوایل صبح آسوده خوابید.

هیاهوی حمله بار دیگر به پاخاست.

جمعیت انبوه بر روی ساقه‌های جو و برگرد درختان زیتون پراکنده شد. همه به تاکستان‌هایی که حصارشان بعد از گریز کارگران نیمه ویران شده بود، هجوم بردند. دیرک‌ها فرو انداخته، انگورها لگدمال شدند. رنگ شرابگون انگورها بر زمین ریخته شد. ازدحام مردان تاب می‌خورد و درهم می‌آمیخت و پنداری می‌جوشید. تودهٔ انبوه گوشت و عضلات انسانی گویا باد می‌کرد و چون حباب می‌ترکید و مدام افت و خیز می‌یافت. سر و صداها گوشخراش و کرکننده بود. سربازان بر سر یکدیگر یا دشمن یا حتی خودشان فریاد می‌کشیدند. با چنان درد دلخراشی فریاد می‌کشیدند که از آن بلندتر ضجه‌ای نبود. سپرها به یکدیگر می‌خوردند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. هر یک از واحدهای ارتش متحد سرود جنگی خود را با آخرین نفس و با فریاد می‌خواند. افسران فریادکشان به مردان خود دستور می‌دادند. شیپورزن‌ها شیپور می‌زدند. گرد و غبار چون ابری قهوه‌ای همه چیز را در بر گرفته بود.

در جناح چپ، آن جا که آتنی ها در دامنه های تپه ها مستقر شده بودند، مقدونیان ته نیزه های بلندشان را بر زمین گذاشته و نوک نیزه ها را بسیار هماهنگ به جلو متمایل کرده یک سلاح برنده یکپارچه ایجاد کرده بودند که چون خارهای جوجه تیغی می درخشید. آتنی ها هرگاه که فرصتی دست می داد با سپرهاشان راه نوک تیز نیزه ها را سد می کردند. شجاع ترین آن ها گاه به دل این صف می زدند و با نیزه های کوتاه یا شمشیرهای خود حمله می کردند. این حمله گاهی سرکوب و پس رانده می شد و گاه نیز نظم صف را دمی بر هم می زد.

در جناح دیگر فیلیپ بر اسب جنگی خود سوار بود و چند پیک نیز در اطرافش منتظر بودند. می پرسید منتظر چه هستند؟ تمام مردان فیلیپ پاسخ این سؤال را می دانستند. مردان چنان به خط سربازان یورش می بردند و آن را تحت فشار قرار می دادند که گویی در صورت عدم موفقیت از شرم می مردند. همه جا پر از هیاهو و قیل و قال بود، اما پیک ها سر و صدای کمتری داشتند. به آن ها دستور داده شده بود که بی هیچ کلام و حرکتی منتظر فرمان نهایی باشند.

در مرکز سپاه خط طولانی سربازان پس و پیش می رفت. نیروهای متحد، که برای همسایگان شان بیگانه یا گاه رقیب هم بودند، خوب می دانستند که شکسته شدن خط به مفهوم شرمساری و مرگشان خواهد بود. مردان زخمی همچنان به نبرد ادامه می دادند تا گاه بر حسب بخت و اقبال خوش سپرهای دوستانشان ایشان را نجات دهد؛ گاهی نیز بر زمین می افتادند و زیر پای مردانی که فرصت درنگ کردن یا خم شدن نداشتند، لگدکوب می شدند.

از دحام و توده سربازان در دل گرد و غبار داغ گم شده بود. سربازان عرق می ریختند، غرولند می کردند، دشنام می دادند، شمشیر می زدند،

نیزه پرتاب می کردند، نفس نفس می زدند و می نالیدند. آن جا که صخره ها زمین را گسسته بود، خیل سربازان چون کف آب دریا به دور صخره گرد آمدند و گردی سرخ رنگ بر صخره فرو نشست.

در منتهی الیه سمت راست، آن جا که رودخانه از جناح راست ارتش حفاظت می کرد، خط ممتد و طولانی سپرهای سربازان گروه مقدس تب چون دانه های تسبیح کشیده شده بود و هیچ منفذی نداشت. حال هر دو نفر را در یک خط و کنار هم قرار داده بودند و سپر یکی به سرباز کناری پوشش می داد. فرد مسن تر در میان آن دو در سمت راست نیزه را به دست می گرفت و آن که جوان تر بود، در سمت چپ سپر را بالا می گرفت. سمت راست سمت شرف و آبرو بود. ممکن بود یک مرد تنها در آن سمت قرار گیرد یا حتی یک سپاه در آن سو مستقر گردد. گرچه ممکن بود مرد سمت چپی جوان تر و قوی تر بوده باشد، در هیچ حال از سرباز کنار خود درخواست تسلیم شدن نمی کرد. در تمامی این موارد قانون های کاملاً قاطع و روشنی وجود داشت. در بین سربازان مردان تازه واردی نیز بودند که سوگند وفاداری یاد کرده بودند و سعی داشتند رشادتشان را ثابت کنند. مردان دیگری نیز وجود داشتند که ده سال در سپاه خدمت کرده بودند. گروه مقدس چنان معروف بود که امکان نداشت با پیروزی بر آنان در عالم رؤیا وجودشان را در عالم حقیقی نادیده گرفت.

پیمان های گروه مقدس در سرتاسر زندگی سربازان و اعضایش مؤید جنگ و نبرد بودند. این سربازان حتی در هنگامه دود و گرد و غبار نیز چون طلا می درخشیدند. کلاهخودهای مفرغی بئوسیشان که شبیه کلاه بود و سپرهای گردشان که دور تا دورش طنابی فلزی کشیده شده بود، از فرط تمیزی چون طلا می درخشید. سلاح اصلیشان نیزه هایی شش پایی بود که لبه های، آهنین داشت، سلاح دیگرشان نیز قمه بود و حال که ستون

نیزه‌داران شکسته نشده بود، قمه‌هاشان هنوز در غلاف بودند و بیرون کشیده نشده بودند.

پارمنیون، که مردانش در فالانکس با آن‌ها روبرو شده بودند، برای دفع حمله آن‌ها هرچه در توان داشت به کار بست. هرازگاه دشمن به شکل گروهی حمله می‌کرد و پیشروی هم می‌کرد، اما هر بار از ترس این‌که مبادا تماسشان با آخایی‌ها قطع شود به جای اول خود بازمی‌گشتند. آن‌ها بسیار تمیز و آراسته بودند، درست مانند سلاحی خوش‌دست که صاحبش حتی در تاریکی نیز آن را می‌شناسد. بشتاب، فیلیپ. این جوان‌ها بچه‌مدرسه‌ای‌اند. امیدوارم متوجه باشی که چه لقمه‌ای برای پسر گرفته‌ای. امیدوارم او دندان جویدنش را داشته باشد. در پس فالانکسی که درگیر جنگ شده بود، خارج از تیررس کمانداران، سواره‌نظام همچنان در انتظار بود.

سربازان در ستونی پهن با نوکی کشیده و باریک که اسب‌سواری در رأس آن بود، چون تیر فلاخن ردیف شده بودند.

سر و صدا، موج بوی خون در نسیم و فشرده شدن عضلات سواران اسب‌ها را می‌ترساند؛ گرد و غبار وارد بینیشان می‌شد و حیوان‌ها را به عطسه می‌انداخت. سربازان با کناردستی‌های خود حرف می‌زدند یا دوستانشان را صدا می‌کردند، اسب‌هایشان را سرزنش یا نوازش می‌کردند و سعی داشتند از پس ابر ضخیم گرد و غبار از چگونگی پیشرفت جنگ مطلع شوند. قرار بود آن‌ها به خطی از سربازان تا بن دندان مسلح سواره‌نظام، که کابوس تمامی سواره‌نظامان بود، حمله برند. سواره‌نظام در برابر سواره‌نظام. دشمن سواره ممکن بود به همان سهولت از اسب فرو افتد که سواره خودی؛ هر فشار نیزه یا تحرک و جنجال ناگهانی می‌توانست کار را پایان دهد. ممکن بود دام دشمن یا ضربه قمه

هر دم در کمین باشد. پیش تاختن به سوی نیزه‌هایی که نوکشان رو به بالا بود چیزی نبود که اسب‌ها به آن تن دهند. سربازان به زرهی که سینه اسب‌هاشان را می‌پوشاند انگشت می‌کشیدند. افراد هنگ ملازمان نیز تجهیزات مناسب خود را یافته بودند، اما در هر حال از این که به نصیحت پسر گوش سپرده بودند، خوشحال و راضی بودند.

سواری که جلوتر از همه بود مگسی مزاحم را از زیر پلک اسبش درآورد. سپس ران‌هایش را به اسب فشارد تا از میزان توانایی و قدرت حیوان و آگاهی احتمالی‌اش از نبردی عنقریب و احساس افسار گسیخته‌اش مطمئن شود. آری، آری. وقتی گفتم، یورش را شروع خواهیم کرد. فراموش نکنید که هستید.

هفستیون در صف بعدی دستی به کمر بند شمشیرش کشید. آیا می‌بایست کمر بندش را تنگ‌تر می‌کرد؟ نه. هیچ چیز او را به اندازه محدود و معذب شدن در میدان جنگ خشمگین نمی‌کرد. باید قبل از آن که او به آن جا برسد، خود را به او برسانم. بیرقش افراشته بود. معمولاً قبل از شروع نبرد همین کار را می‌کرد. حتی اگر این کار را از سر شوق و شور انجام می‌داد، باز هم اعتراف نمی‌کرد و چیزی به او نمی‌گفت: تا هنگام سقوط دژ دو روز با همان بیرق برافراشته بر اسب نشسته بود و کلمه‌ای با یکدیگر حرف نزده بودند.

پیکی از میان ساقه‌های لگدکوب شده و غبار گرفته به پیش تاخت و با ذکر نام پادشاه به اسکندر احترام گذاشت. پیام شفاهی بود: «آنها دارند طعمه را گاز می‌زنند. آماده باش.»

بر فراز تپه در بالای روستای خایرونیا، در ردیف دهم از نیروهای آتن، دموستن همراه با هنگ قبیله‌اش ایستاده بود. مردان جوان در صف اول بودند. درست پشت سر آنها میانسالان بسیار قوی صف کشیده بودند. با

هر حرکت کل صف سربازان، چون مردی که بازویش را تکان دهد و بدنش به لرزه افتد، می‌لرزید. روز گرم و گرم‌تر می‌شد. پنداری ساعت‌های متمادی بود که ایستاده بودند و پیچ و تاب می‌خوردند و به زیر پایشان خیره شده بودند. از فرط هیجان اندرونش به هم پیچیده بود. پیش رویشان نیزه‌ها به شکم و سینه سربازان فرو می‌رفت و آنان را به زمین می‌انداخت. انگار ضربه حملات در میان تمامی صفوف رعشه‌ای می‌انداخت و این لرزه بار دیگر به نقطه آغازین باز می‌گشت. تا آن لحظه چند تن کشته شده بودند؟ من نمی‌بایست به این جا می‌آمدم، من با به خطر انداختن جان خود در این جنگ، حق شهر و همشهریانم را زیر پا گذاشته‌ام. فشار جمعیت انبوه سربازان باعث شد که خط آنان شکمی بدهد و به جلو متمایل گردد. در فاصله‌ای کوتاه این دومین بار بود که چنین مورد هجوم واقع شده بودند. بی‌شک حال دشمن عقب می‌نشست. هنوز در میان او و نیزه‌های بلند نه ردیف طولانی سرباز حائل بود. صف خود آنان نیز در تلاطم بود. مردان آتن، بر شما پوشیده نیست که من سپر و نیزه برگرفتم و به نبردگاه خایرونیا رفتم و زندگی و مشغله‌های خود را به هیچ گرفتم. ممکن است شما به خاطر این که زندگی و رفاه بیش‌تر شما را با به خطر انداختن جان خود در معرض تهدید قرار دادم مرا سرزنش کنید... از صف دوم صدای خفه فریادی دردمندانه شنیده شد. مردان آتن...

نبرد لحنی دیگرگونه یافت. شادی چون آتش بر سر انبوه سربازان فرود آمد. دشمن حرکت می‌کرد، البته دیگر نه به شکلی منظم و با قاعده، بلکه بسیار نامنظم و پراکنده. دشمن در حال عقب‌نشینی بود! شکوه و جلال ماراتون، سالامیس و پلاته در مقابل چشمانش یک دم خودی نشان داد. مردان صف مقدم فریاد می‌زدند. «به پیش تا خود مقدونیه!» او نیز چون دیگران به عقب تاخت و با صدایی بلند فریاد زد: «فلبی را بگیرید!

زننده بگیریدش!» می‌بایست او را در غل و زنجیر به آگورا می‌بردند، سپس وادارش می‌کردند که حرف بزند و نام تمامی خائنین را بگوید. در آکروپولیس کنار مجسمه هارمودیوس و آریستوگیتون مجسمه جدیدی می‌ساختند: دموستین آزادیخواه. خطاب به کسانی که پیش‌تر از دیگران بودند فریاد زد: «به پیش تا خود مقدونیه! او را زننده دستگیر کنید!» از فرط شتاب و عجله برای دیدن صحنه دستگیری فیلیپ پایش به اجساد مردان جوان صف اول که مرده بودند خورد. نزدیک بود به زمین بیفتد.

تئاگنس تپی، رهبر کل نیروهای متحد، سوار بر اسب از پشت صحنه نبرد به سمت مرکز آن پیش رفت. خط طولانی مقدم از شنیدن شایعات سخت به هیجان درآمده، چنان شکل و قوام خود را از دست داده بود که دیگر بلااستفاده شده بود. سرانجام یکی از گشتی‌های تئاگنس بازگشت. مأمور گشتی گزارش داد که سرانجام مقدونیان راه عقب‌نشینی در پیش گرفته‌اند.

تئاگنس پرسید، چطور؟ بی‌نظم و شکل؟ منظم و مرتب، و سریع. سربازان از ارتفاعات پایین آمدند و عقب‌نشینی کردند و مردان آتنی به دنبالشان تاختند. به دنبالشان؟ چه! آیا این‌ها بدون دریافت دستور سنگ‌هایشان را رها کرده بودند؟ خوب، به هر حال چه با دستور و چه بدون آن، دیگر به دشت رسیده بودند. مردان آتن شخص پادشاه را تعقیب می‌کردند.

تئاگنس دشنامی داد و مشتش را به ران کوبید. فیلیپ! احمق‌ها، آتنی‌های حرامزاده بی‌مصرف و متکبر. چه بر سر صف بالای تپه آمد؟ حتماً در صف شکافی به اندازه میدان عرابه‌رانی باز شده است. گروه گشتی خود را به آنجا فرستاد تا به هر نحو ممکن شکاف ایجاد شده در صف را پر کنند و به جناح چپ نیز پوشش دهند. در هیچ جای دیگری

نشان از شکست یا عقب‌نشینی دشمن نبود. سربازان فیلیپ حتی بیش از پیش مقاومت می‌کردند.

سرکرده کورنتی‌ها دستور لازم را دریافت کرد: بهتر است به جای پیشروی و اشغال جای پیشین آتنی‌ها از پهلوی ارتش محافظت شود. آخایی‌ها پیش تاختند و به سوی کورنتی‌ها رفتند. تئاگنس نیز نیروهایش را به پیش برد. بگذار این آتنی‌های سخنور بفهمند که سرباز واقعی یعنی چه. گروه مقدس در جناح راست جبهه دستور را تغییر داد و سپس سربازانش دوبه دوبه راه افتادند.

تئاگنس به زنجیره پر تب و تاب سربازان که حال از یک سو گسسته شده و در سراسر صف ضعیف‌تر شده بود نگریست. در پشت دشمن صفی طولانی از نیزه‌های بسیار بلند کشیده شده بود. نوک نیزه‌ها برای حمایت از خط اول نبرد بالا گرفته شده بود. با وجود نیزه‌ها و ابری ضخیم از گرد و غبار هیچ چیز دیده نمی‌شد. فکری چون موج که به ساحل بکوبد، به ذهنش راه یافت. هیچ نشانی از اسکندر جوان نبود. او کجاست؟ در پادگان فوکیس به نگهبانی گمارده شده بود؟ در صف اول سربازان درگیر جنگ شده بود؟ آن هم هنگامی که سراسر صف پر است از شمشیرهای آخته؟ پس او کجاست؟

در صف اول نبرد آرامشی برقرار شد؛ بعد از سر و صداها، پیشین، حال تقریباً سکوت و سکونی حاکم شده بود، راکد ماندن هوا پیش از زلزله. سپس سربازان یکسره براق و درخشان فالانکس به جناحین تاختند، سنگین و با ابهت، اما آرام و روان چون دروازه‌ای بسیار عظیم.

دام گسترده شد. مردان تب از دام بیرون نجستند و منتظر حادثه‌ای ماندند که عنقریب روی می‌داد. گروه مقدس رو به آنها کرد و سپرها را قفل نمود و نوک نیزه‌ها را بالا گرفت و سپس دوبه دوبه پیش آمد.

اسکندر در میان دشت پر از کاه بن و کوکنارهای لگدمال شده شمشیرش را بالا برد و فریادی برآورد. صدایش چنان که از اپیکراتس آموخته بود، قوی و محکم به تمامی صف سواران رسید. مردان سرود ستایش خواندند. صداها در هم پیچید و چون فریاد بر سرانبوه قوش‌ها که بر سر شکار فرود می‌آمدند طنین انداز شد. فریادها بیش از مهمیز اسب‌ها را تحریک کرده بود. تبی‌ها حتی پیش از دیدن سواران، لرزش زمین را زیر سم اسبان‌شان حس کردند که چون رعد و تندر هراسناک بود. فیلیپ چون چوپانی ایستاده در میان کوه‌ها، به مردانش چشم دوخته، منتظر دریافت اخبار بود. مقدونیان با ترشروی و محتاطانه برای هر یک متر زمین شدیداً می‌جنگیدند و آهسته عقب می‌نشستند. فیلیپ دمی بر اسبش قرار نداشت و بر نحوه اجرای دستور عقب نشینی نظارت می‌کرد تا به هدف خود برسد. با خود اندیشید، چه کسی باورش می‌شود. وقتی افیکراتس یا کاپریاس زنده بودند... اما حال این سخنوران ایشانند که به سرداران‌شان فرمان می‌دهند. بزودی، بزودی، نسلی... دستش را سایبان چشم کرد تا وضعیت مردانش را بررسی کند. حمله شروع شده بود، بیش از این چیزی نمی‌دانست.

خوب، او زنده است. اگر از اسب به زیر می‌افتاد، خبرش سریع‌تر از پرواز عقاب به همه جا می‌رسید. لعنت به این پا، کاش می‌توانستم میان مردانم قدمی بزنم، آن‌ها به این کار خو کرده‌اند. در تمام عمرم نیزه‌دار بودم. هرگز فکرش را نمی‌کردم که زیر دست خود سرداری پیروم. آه، بله، پتک هنوز به سندان نیاز دارد. وقتی می‌تواند عقب‌نشینی طراحی شده‌ای را چنین به اجرا درآورد... به حتم متوجه حرف‌های من شده است. همه چیز روبراه است. اما او نگاه مادرش را دارد.

تصورات دردناک چون پیچ و تاب تن مار بر ذهنش پیچید. دید که سر

پرغروری غرقه خون است، عزاداری، مقبره‌ای در آیگای، مسئله وارث جدید تاج و تخت، چهره احمقانه آریدایوس، وقتی او را کشتم، مست بودم. بطلمیوس، دیگر برای خوش و بش با او بسیار دیر شده، من پسر بچه‌ای بیش نبودم. چه می‌توانستم بکنم؟... هنوز ذره‌ای از نیکی در وجودم مانده. پسری درشت‌اندام با موهای تیره با اسب به سوی او تاخت و گفت: «پدر!»...

صدای فریاد مردان برخاست، سربازان نزدیک شدند و سوار را به سوی پادشاه بردند.

«کار را تمام کرد، سرورم. او خط را شکست. مردان تب مقاومت می‌کنند، اما در کنار رودخانه گیر افتاده‌اند و رابطه‌شان قطع شده است. جناح راست به روی تپه‌ها رفته. او با من سخن نگفت، فقط امر کرد که پس از دیدن آن شرایط مستقیماً به سوی شما بنازم، چون شما منتظر شنیدن پیام اوبید. اما او را در میان طلایه‌داران دیدم، جقه سفید کلاهخودش را دیدم.»

«خدایان را شکر. کسی که چنین پیامی بیاورد، شایسته پاداش است. بعداً به نزد من بیا.» شیپورزن را فرا خواند. برای یک لحظه چون کشاورزی کارآزموده به مزرع جنگ که آماده درو بود چشم دوخت. نیروهای ذخیره سوارش بر ارتفاعات ظاهر شدند و کورنتی‌ها فرصت نیافتند که بر آن بلندا دست یابند. پیاده‌نظامی که عقب‌نشینی می‌کرد به شکل تیغه داسی درآمد. آتنی‌ها سرمست و بی‌خبر در میان حلقه این داس به دام افتادند.

دستور حمله صادر شد.

سربازان جوان هنوز مقاومت می‌کردند، جان پناهی یافته بودند که

ارتفاعش تا زیر سینه‌هاشان بود، اما نیزه‌های بسیار بلند دشمن همچنان شکارشان می‌کرد. پسرکی هجده ساله روی گل و لای زمین زانو زده بود، با چشم از حدقه بیرون آمده‌اش در مشت.

مرد مسن‌تری که در میان جوانان ایستاده بود، مضطربانه، گفت: «باید بگیریم. آن‌ها ارتباط ما را با نیروهای خودی قطع می‌کنند، نگاه کن، می‌بینی، به اطرافت نگاه کن.»

فرمانده جوان گفت: «ما همین جا می‌مانیم. تو اگر می‌خواهی، برو. ماندن یا رفتن تو فرقی به حال ما ندارد.»

«چرا بیهوده زندگیمان را تلف کنیم؟ زندگی ما متعلق به شهر ماست. باید بازگردیم و در بازسازی آتن شرکت کنیم.»

مرد جوان رو به سربازان دشمن فریاد زد: «بربرها! بربرها!» آن‌ها نیز با برآوردن فریاد پاسخ جوان را دادند. جوان به محض آن‌که فرصتی یافت رو به آن مرد گفت: «بازسازی آتن؟ بهتر است ما نیز به همراه آتن نابود شویم. فیلیپ این شهر را از صحنه روزگار محو خواهد کرد. دموستن نیز همیشه همین را گفته.»

«هیچ چیز مشخص نیست. می‌توان با قید شرایطی صلح کرد... بین، آن‌ها دیگر کاملاً ما را محاصره کرده‌اند، دیوانه شده‌ای که زندگی همه ما را تباه می‌کنی؟»

«بردگی را نپذیرید و تا سر حد مرگ بجنگید. این چیزی است که دموستن گفت. من آن‌جا بودم. همه چیز را شنیدم.»

نیزه‌ای بلند از میان انبوه دشمنان پرتاب شد و به زیر چانه جوان اصابت کرد، از دهانش گذشت و در مغزش نشست.

مرد میانسال گفت: «این دیوانگی است، دیوانگی. من دیگر در این دیوانه‌بازی سهم نخواهم شد.» سپس سپر و نیزه‌اش را به زمین انداخت

و با زحمت به سمت دیوار بلند رفت؛ وقتی کلاهخودش را برداشت، تنها یک مرد با بازوی علیل تماشایش می کرد.

دیگران به مبارزه ادامه می دادند تا این که افسری مقدونی از راه رسید و فریاد زد که اگر تسلیم شوند، پادشاه از جانشان خواهد گذشت. مردان با شنیدن این پیشنهاد سلاح هایشان را به زمین انداختند. وقتی آنان را از میان انبوه اجساد و افراد محتضر عبور می دادند تا به گروه عظیم اسیران برسانند، یکی از آنان خطاب به دیگران گفت: «آن مرد کوچک اندامی که گریخت، همان که ایوبیوس بی چاره حرف های دموستن را برایش نقل می کرد که بود؟»

مردی که بازویش شکسته، دیر زمانی ساکت بود، پاسخ داد: «او خود دموستن بود.»

زندانی ها تحت مراقبت بودند و زخمی ها را با سپرهایشان از میدان خارج می کردند. این کار ساعت ها طول می کشید. با فرا رسیدن شب بسیاری از مردان در میدان باقی می ماندند. شکست خوردگان محتاج کمک کسانی بودند که آنان را می یافتند. بسیاری از زخمی ها که پیدا نمی شدند تا فردا به جمع مردگان می پیوستند. میان مردگان نیز اولویت هایی وجود داشت. اجساد مردان شکست خورده همان جا باقی می ماند تا شهرهایشان برای باز پس گرفتن آنها از فاتح درخواست کنند. اجساد آنان حجت پیروزی فاتحان بود.

فیلیپ به همراه مردانش از جنوب تا شمال ساحل در هم کوبیده نبرد را طی کرد و همه چیز را از نظر گذراند.

ناله های مردان محتضر در میان باد پرهیاهو چون نسیم بر بلندی های بادگیر مقدونیه به گوش می رسید. پدر و پسر زیاد با هم صحبت

نمی‌کردند. گاهی به نشانه‌ای از جنگ بر خورد می‌کردند و سؤالی پیش می‌آمد. فیلیپ سعی داشت کل آن حادثه و نتایجی را که در برداشت درک و هضم کند. الکساندر و هرکول با هم بودند. در آمدن از حال و هوای نبرد به زمان نیاز داشت. اسکندر سعی داشت شش دانگ حواسش را متوجه پدرش کند. وقتی با هم روبرو شده بودند، فیلیپ او را در آغوش کشیده و تحسینش کرده بود.

سرانجام به رودخانه رسیدند. در کنار ساحل مردگان راحت بودند و هیچ تقلایی در میانشان دیده نمی‌شد. همه آرام و بی‌صدا بر زمین افتاده بودند و چهره‌هایشان به همه سو بود جز به سمت رودی که پشت سرشان حفاظ ایجاد کرده بود. فیلیپ به سپرهای آنان نگریست و به اسکندر گفت: «تو به این جا آمدی؟»

«آری، میان آن‌ها و آخایی‌ها. آخایی‌ها خوب مقاومت کردند، اما مرگی بسیار سخت‌تر از دیگران داشتند.»

فیلیپ گفت: «پوسانیاس، تعداد آن‌ها را بشمارید.»

اسکندر گفت: «متوجه خواهید شد که نیازی به این کار نیست.»

شمارش کار وقت‌گیری بود. بسیاری از مردان دشمن زیر تن مقدونیانی که کشته بودند پنهان شده بودند و می‌بایست آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. سیصد تن بودند، تمامی مردان گروه مقدس.

اسکندر گفت: «من از آن‌ها خواستم که تسلیم شوند. آن‌ها در جواب گفتند که این کلمه برایشان معنایی ندارد. گمان می‌کردند که این کلمه مقدونی است.»

فیلیپ سر تکان داد و بار دیگر در افکارش غوطه خورد. یکی از محافظان که کار شمارش را تمام کرده و از هوش خود کاملاً راضی بود، یکی از اجساد را به روی جسد دیگری غلتاند و شوخی زشتی کرد.

فیلیپ با صدای بلند گفت: «راحتشان بگذار.» صدای ضعیف خنده‌ها در گلو خفه شد. «هر که را از این مردان بدگویی کند، نابود کنید.»

فیلیپ با اسبش چرخ می‌زد. اسکندر نیز در پی‌اش بود. پوسانیاس طوری که دیگران نبینند برگشت و به نزدیک‌ترین جسد تف انداخت.

فیلیپ گفت: «بسیار خوب، کار امروز پایان یافته. به گمانم باید لبی‌تر کنیم.»

شب خوبی بود. لبه‌های خیمه سلطنتی بالا زده شده بود، بیرون از خیمه میز و نیمکت چیده بودند. تمام افسران ارشد، دوستان قدیمی، رؤسای قبایل و سفیران نیروهای متحد که از نزدیک سرنوشت نبرد را دنبال کرده بودند در میهمانی شرکت کرده بودند.

ابتدا شراب آوردند، چون مردان تشنه بودند. عطش‌ها فرو نشست. سپس هر کس که شاد بود یا احساس نیاز می‌کرد جام دیگری آشامید و به پادشاه سوگند وفاداری خورد.

میهمانان هم‌نوا با آوازهای خاص باده‌گساری مقدونی شروع به دست زدن یا پا کوفتن کردند، بعضی‌ها نیز روی میزها ضرب گرفتند. بر سرهاشان تاج‌هایی دیده می‌شد که از تاکستان درهم شکسته آورده بودند. بعد از سرود سوم، فیلیپ از جا برخاست.

صفی نامرتب تشکیل شد. هر کس که کنار مشعلی بود آن را برداشت و در هوا تکان داد. آن‌ها که سرگیجه داشتند به شانه‌های مردان کناری آویختند. فیلیپ لنگ لنگان به نوک صف رفت، بازو در بازوی پارمنیون. چهره‌اش زیر نور رقصان مشعل سرخگون می‌نمود و پلک چشم نابینایش فرو افتاده بود. آوازی سر داد که بیش‌تر به لحن فرمان‌هایی که در جنگ صادر می‌کرد شبیه بود. تحت تأثیر سکرآور شراب تازه عظمت آنچه

کرده بود بر وی آشکار شد. برنامه‌های طولانی‌اش پایان یافته بود؛ دورنمای قدرتی که در انتظارش بود، و سقوط و شکست دشمن. حال از آداب و رسوم دست و پاگیر جنوبیان، چون کندن شنلی بلند، آزاد شده، روحش با روح پیشینیان کوه‌نشین و اجداد بادیه‌نشینش یکی گشته، فرمانروای مطلق مقدونیه شده بود. و اکنون، بعد از بزرگ‌ترین نبرد مرزی‌اش با حضور افراد طایفه و قوم خود، جشنی برپا کرده بود. سرمست از موسیقی، فریاد برآورد: «به گوش! به این شعر گوش کنید:

’دموستن فرمان می‌دهد!

دموستن فرمان می‌دهد!

دموستن پایان‌یابی،

پسر دموستن.

آه ای دیونیسوس! آه ای دیونیسوس!

دموستن فرمان می‌دهد.»

کلمات شعر چون آتش در آتشرزنه بر زبان مردان جاری شد. حفظ کردن آن آسان بود و خواندنش آسان‌تر. صدای مردان که فریاد برمی‌آوردند و پا می‌کوفتند در شب مهتابی و بر فراز مزارع زیتون کنار رودخانه طنین‌انداز شد. کمی پایین‌تر در کنار رود، آن‌جا که آب سهم ظفرمندان آلوده نشده بود، زندانیان را جمع کرده بودند. خسته و خواب‌آلوده یا غرق در افکاری مغمومانه بودند که به شنیدن سرو صدا از جا برخاستند. مردان چرک و خاک آلوده بلند شدند و در سکوت به دل تاریکی یا چهره‌های یکدیگر خیره شدند. زیر نور مشعل‌ها صف ممتد چشمان اسیران می‌درخشید.

در انتهای صف مردان آوازخوان، در بین جوانان، هفستیون بازوانش را از میان بازوان همقطارش درآورد و در میان سایه‌های درختان زیتون به راه

افتاد، از کنار صف مردان گذشت و عاقبت اسکندر را دید که جمع را ترک می‌کند. اسکندر نیز چون او با نگاهش اطراف را می‌کاوید. می‌دانست که هفستیون نیز آن جاست.

با هم زیر درختی کهنسال با تنه‌ای پیچ در پیچ و پر گره به ضخامت تنه اسب ایستادند. هفستیون به درخت دست کشید. «کسی به من گفته که این نوع درخت هزار سال عمر می‌کنند.»

اسکندر گفت: «این درخت امروز شاهد اتفاقی بود که در آینده همیشه به خاطر خواهد داشت.» دستی به میان ابروانش کشید، دسته گل را از سرش برداشت و آن را زیر پا لگدکوب کرد. بسیار جدی بود. وقتی آواز شروع شد، هفستیون مست بود، اما خیلی زود مستی از سرش پرید.

در کنار هم قدم زدند. هنوز نور مشعل‌ها در مقابل دیدگان اسیران می‌درخشید و صداها به گوششان می‌رسید. اسکندر با قدم‌های استوار به سمت پایین رود رفت. از میان نيزه‌ها و پیکان‌های شکسته عبور می‌کردند و گرد اسب‌های مرده و اجساد مردان می‌گشتند. سرانجام اسکندر در ساحل رود ایستاد. هفستیون می‌دانست که اسکندر درست در همان نقطه خواهد ایستاد.

هیچ کس اجساد را جمع نکرده بود. سپرهای درخشان، غنایم مردان فاتح، زیر نور ماه می‌درخشید. بوی خون تندتر بود. مردانی که خونریزی داشتند مدت بیش‌تری جنگیده بودند. رود با صدایی که به خنده می‌ماند، آهسته، در میان سنگ‌هایش پیش می‌رفت.

یکی از اجساد، تنها، در گوشه‌ای افتاده بود؛ صورتش رو به زمین و پاهایش به سمت رودخانه بود: مردی جوان با موهای سیاه و مجعد. دست خالی از حیاتش هنوز کلاهی خود را که پشت و رو در کنارش افتاده بود، چنگ زده بود. داخل کلاهخود آب جمع شده بود. آب کلاهخود

بیرون نریخته بود. مرد به هنگام مرگ به سمت رود سینه خیز می‌رفت. ردی از خون از بدنش به سمت تودهٔ اجساد کشیده شده بود. اسکندر با دقت کلاهخود را از زمین برداشت، طوری که آب داخل آن نریزد، و رد خون را تا پایان پی گرفت.

جوانی دیگر. رگ بزرگ رانش پاره شده و خونش چاله‌ای را پر کرده بود. دهانش باز بود و زیانش کاملاً خشک و تشنه. اسکندر خم شد؛ آب آماده بود. کمی از آب را به دهان مرده ریخت و سپس کلاهخود را کنار گذاشت.

«آن جسد دیگر سفت و سخت شده، اما این یکی پنداری هنوز گرم است. زمان درازی در انتظار مرگ بوده.» کمی آن سوتر دو جسد روی هم قرار گرفته بودند. چهره‌های هر دو جسد رو به بالا بود، به جایی که دشمن ایستاده بود. مردی که مسن‌تر می‌نمود، قوی به نظر می‌رسید با ریشی زیبا و مرتب. آن‌که جوان‌تر بود و دیگری حین جان دادن به رویش افتاده بود، کلاهخودی بر سر نداشت. پوست یک سوی سرش کنده شده و جمجمه‌اش پیدا بود. ضربهٔ شمشیر یک سوار پوست صورتش را چنان پاره کرده بود که صورت استخوانی جسد لبخند به لب به نظر می‌رسید. سوی دیگر صورتش سالم مانده بود و نشان می‌داد به هنگام حیات از زیبایی بی‌بهره نبوده است.

اسکندر زانو زد و پنداری تایی لباسی را صاف می‌کند، تکه پوست برآمدهٔ جسد را روی گونهٔ آن برگرداند. تکه پوست خون‌آلود به صورت جسد چسبید. اسکندر نگاهی به هفستیون کرد و گفت: «من این کار را کردم. هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. او سعی داشت نوک نیزه‌اش را به گردن بوکفال فرو کند. من این کار را کردم.»

«نباید کلاهخودش را از دست می‌داد. فکر کنم بند زیر چانه‌اش شل

بوده.»

«آن دیگری را به خاطر ندارم.»

مرد دوم زخم نیزه بر بدن داشت. صاحب نیزه در کشاکش نبرد نیزه‌اش را که بدان نیاز داشت از تن او بیرون کشیده، سوراخی در بدن او بر جا گذاشته بود. چهره‌اش مغموم بود. در هوشیاری کامل و بدون آن که بیهوش شود، مرده بود.

هفستیون گفت: «او را به یاد دارم؛ بعد از این که به آن مرد جوان ضربه زدی، داشت به تو نزدیک می‌شد، اما در آن لحظه تو مشغول بودی. بنابراین من از پا درش آوردم.»

سکوت حاکم شد. قورباغه‌ها در آب کم‌عمق می‌خواندند. مرغ شب‌پروازی آواز می‌خواند. در پس سرشان مردان هنوز در صف ایستاده بودند و می‌خواندند.

هفستیون ادامه داد: «جنگ است. آن‌ها خود می‌دانند که اگر به جای ما بودند، همان می‌کردند که ما کردیم.»

«آه، بله. بله، سرنوشت را خدایان تعیین می‌کنند.»

اسکندر کنار دو جسد زانو زد و سعی کرد دست و پایشان را در حالت طبیعی قرار دهد، اما تن هر دوشان چون چوب خشک شده بود؛ پلک‌هایشان را بست، اما دوباره باز شدند و نگاهشان خیره ماند. سرانجام جسد مرد را کشید و کنار جسد جوان گذاشت. سپس شنلش را برداشت و آن را روی چهره‌های دو جسد کشید.

«اسکندر، فکر کنم بهتر است برگردی. پادشاه دل‌تنگت می‌شود.»

«کلیتوس می‌تواند با صدای بلندتر بخواند.» اسکندر به شکل‌های بی‌حرکت خیره شد، به خون خشکیده که زیر نور ماه به تیرگی می‌زد، به تکه‌های برنز که برق می‌زد. «این جا میان دوستان بهتر است.»

«بهتر است تو را ببینند. آوازی که می‌خوانند سرود ظفر است. تو در

خط مقدم اولین مرد بودی. او منتظر همین بود.»
 «همه می دانند که من چه کرده‌ام. امشب فقط یک افتخار می‌خواهم:
 بگویند که من آن‌جا نبوده‌ام.» سپس به شعله لرزان مشعل اشاره کرد.
 هفستیون گفت: «پس با من بیا.» به سمت رود رفتند و خون دلمه‌بسته
 روی دستانشان را شستند. هفستیون شنلش را از روی شانه‌اش برداشت و
 آن را دور خود و اسکندر پیچید در کنار رودخانه به راه افتادند و جلو
 رفتند تا به سایه درختان پیدی رسیدند که آب رود سیرابشان می‌کرد.

فیلیپ مست بود. وقتی در مقابل اسیران می‌رقصید، دِمادِس، یک
 اشراف‌زاده آتنی، با وقار و متانت بسیار، گفت: «وقتی سرنوشت قرعه و
 فال شما را به نام آگامنون زده، شرمنده نیستی که نقش ترسیدس را بازی
 می‌کنی؟»

فیلیپ آن قدر از خود بیخود نشده بود که سرزنش‌های یک یونانی را
 درک نکند. آواز و سرود را متوقف کرد و دستور داد که برای دِمادِس
 وسایل حمام و سپس لباس نو آماده کنند؛ در خیمه خود به او شام داد و
 روز بعد او را به عنوان سفیر به آتن فرستاد. چشم فیلیپ حتی به هنگام
 مستی هم خوب می‌دید. آن مرد یکی از اعضای حزب فوکیون بود، برای
 برقراری صلح تلاش بسیار کرده، اما از فرمان جنگ نیز تمرد نکرده بود.
 شرایط پادشاه توسط او به سمع آتنی‌ها می‌رسید. آن‌ها در شورایی
 شرکت کرده بودند که خاطرشان آسوده بود و به همین دلیل نیز سکوت
 کرده بود.

آتن می‌بایست قیومیت مقدونیه را می‌پذیرفت. شرط اسپارت‌ها نیز
 از شصت سال پیش همین بود. اما اسپارت‌ها در گوت ریور گلوی سه
 هزار اسیر را بریده بودند. آن‌ها دیوارهای بلند را با نوای نی فرو ریخته،

حکومتی استبدادی را پی ریخته بودند. فیلیپ اسیران خود را بدون دریافت غرامت آزاد می‌کرد، به آتیکا لشکرکشی نمی‌کرد و اجازه می‌داد که ایشان به میل خود دولتی تشکیل دهند.

آن‌ها شرایط را پذیرفتند و طی مراسمی استخوان‌های مردگان‌شان را تحویل گرفتند. اجساد را برتل هیزمی سوزانده بودند، چون اگر می‌خواستند صبر کنند تا شرایط صلح تعیین شود، اجساد فاسد می‌شدند. تل هیزم بسیار بزرگ بود. یک گروه از سربازان تمام روز چوب می‌آورد و گروه دیگر اجساد را بر آن می‌گذاشت، دود کنده‌ها از طلوع خورشید تا غروب به هوا بلند بود و سرانجام اجساد و هیزم‌ها تا ته سوختند. بیش از هزار مرد می‌بایست سوزانده می‌شدند. خاکسترها و استخوان‌ها در صندوقی از چوب بلوط قرار می‌گرفت تا بعداً به گروه رسمی ملازمان تحویل داده شود.

تب، غارت شده و عاجز، بی‌هیچ شرایطی تسلیم شد. تا آن زمان آتن دشمنی علنی بود، اما تب همواره متحدی بی‌وفا محسوب می‌شد. فیلیپ در باروی شهر پادگانی ساخت و مهم‌ترین شخصیت‌های ضد مقدونی شهر را کشت یا اموالشان را مصادره کرد و بئوسی‌ها را نیز از زیر سلطه تب به درآورد. گروه مقدس را بر اساس حقوق قهرمانان در مقبره‌ای مشترک به خاک سپردند تا باز هم در کنار هم باشند. بر فراز سر آن‌ها شیر چیرونیا نشسته بود و چون همیشه کشیک می‌کشید.

وقتی سفیران فیلیپ از آتن بازگشتند، فیلیپ به اسیران آتنی گفت که آزادند و می‌توانند به شهرشان بازگردند. سپس برای صرف ناهار رفت. وقتی افسر ارشدی رخصت ورود خواست، پادشاه در حال صرف غذایش بود. او مسئولیت بازگرداندن اسیران را بر عهده داشت. فیلیپ گفت: «بله؟ چه شده؟»

«آنها ساز و برگ خود را می خواهند، سرورم.»

فیلیپ کیکش را روی میز گذاشت و گفت: «چه می خواهند؟»

«وسایلی که از اردوهایشان آورده اند، رختخواب هایشان و غیره.»

دهان و چشمان مردان مقدونی از تعجب باز شد. از ته دل خندید. با دو دست دسته های صندلی اش را گرفت. سرش به عقب متمایل شده بود. فریاد زد: «آنها فکر می کنند ما در بازی یک قل دو قل آنها را شکست داده ایم؟ به آنها بگو بروند پی کارشان.»

وقتی جمع اسیران غرولند کنان راهشان را گرفتند و رفتند، اسکندر گفت: «چرا به راهمان ادامه ندهیم؟ نیازی نیست به شهر آسیبی برسانیم. آنها با دیدن شما شهر را ترک کرده اند.»

فیلیپ سرتکان داد و گفت: «نمی توان مطمئن بود. از زمانی که در آکروپولیس سرباز گمارده اند، هیچ وقت سقوط نکرده است.»

اسکندر گفت: «هرگز؟» برقی از خواهانیت و آرزو در چشمانش درخشید.

«و تنها باری که سقوط کرده در برابر سپاهیان خشایارشا بوده است. نه، نه.»

«نه. درست است.» هیچ یک از آن دو از جشن و غیبت اسکندر سخنی نگفت. هر دو با صبر و شکیبایی با یکدیگر برخورد می کردند. «اما تعجب می کنم که چرا دست کم از آنها نخواستید دموستن را تحویل دهند؟»

فیلیپ نانش را گرد کاسه سوپ چرخاند. «به جای این مرد با مجسمه قهرمانی اش روبرو می شوی. شخصیت این مرد در مقایسه با مجسمه اش حقیقی تر است... خوب، تو می توانی به چشم خود آتن را ببینی. من تو را برای استرداد اسیران به عنوان سفیر به آنجا اعزام خواهم کرد.»

اسکندر آهسته سر برگرداند و به اطراف نگریست. یک لحظه

احساس کرد که در موردش شوخی مبهمی کرده‌اند. او حتی فکرش را هم نکرده بود که پدرش بعد از شکست دادن آتن به عنوان طرف پیروز جنگ خود به آن‌جا عزیمت نکند تا از او استقبال به عمل آید. دلیل این کار چه بود؟ شرم از برپایی جشن و سرود؟ سیاست؟ یا شاید امید؟

فیلیپ گفت: «فرستادن تو به آن‌جا آداب‌شناسی محسوب خواهد شد. اما رفتن من را به حساب تکبر خواهند گذاشت. حال آن‌ها مانند متحدان ما هستند. ممکن است در آینده شرایط بهتر باشد.»

آری، هنوز رؤیایی به سر داشت. می‌خواست درهای شهر را از درون و با رضایت دل برایش بگشایند. می‌خواست آتن نه به عنوان فاتح بلکه به عنوان میهمانی افتخاری از او استقبال کند. قصد داشت جشن پیروزی‌اش را در آن‌جا برگزار کند. هرگز این شهر را ندیده بود.

میان برج‌های دروازه دیپیلیون و کرامیکوس تاخت. در هر دو سو مقبره‌هایی برای اشراف‌زادگان و نجبا ساخته بودند. ستون‌های قدیمی و رنگ‌شده مقبره در معرض باد رنگ باخته و فرسوده شده بود.

ستون‌های جدیدی نیز بودند که بر دسته گل‌های پژمرده‌اش تار موی عزاداران را گره زده بودند. شوالیه‌های مرمین، لخت و برهنه، چون قهرمانان می‌تاختند، بانوان پشت میزهای آرایششان خاطره زیبایی خود را زنده می‌کردند. سربازی به گستره بی‌کران دریا خیره شده بود. مردم ساکت و آرامی بودند. در میان آن‌ها گروه‌های پرهیاهوی مردم همدیگر را کنار می‌زدند تا آنان را نگاه کنند.

آلاچیقی ساخته بودند تا خاکستردان‌ها را پیش از آماده شدن مقبره آن‌جا بگذارند. خاکستردان‌ها را برداشتند. اسکندر، سوار بر اسب، در همان حال که میان چهره‌های متملق پیش می‌رفت، صدای زنگ‌دار شیون

و ناله‌ای را از پشت سر شنید. زنان به سوی تخت حامل خاکستردان‌ها یورش آورده بودند تا بر سر مردگانشان بگریند و سوگواری کنند. بوکفال زیر پاهای اسکندر ناآرام می‌نمود. کسی از پشت یکی از قبرها تکه کلوخی پرتاب کرده بود. اسب و اسب‌سوار لحظات بسیار بدتری را نیز از سر گذرانده بودند، از این رو هیچ یک برنگشتند و نگاه نکردند. دوست من، اگر تو در آن جنگ شرکت کرده‌ای، این حرکت برازنده‌ات نیست و اگر در آن نبرد حضور نداشتی، چه بدتر. اما اگر زن هستی، وضعیت تو را درک می‌کنم.

پیش به سوی شیب پر صخره شمال غرب آکروپولیس. اسکندر نگاهی به آن‌ها کرد؛ نمی‌دانست که در آن سوی دیگر چه خبر است. کسی از او خواسته بود تا مراسمی رسمی را اجرا کند، او نیز پذیرفته بود. در کنار جاده مجسمه مرمرین سربازی پیاده که به نیزه‌اش تکیه زده بود، قد علم کرده بود. هرمس، راهنمای مردگان، خم شده بود تا دست کودکی را بگیرد. زن و شوهری برای بدرود دست تکان می‌دادند. دو دوست روی یک محراب دست به دست یکدیگر داده بودند و جام شرابی نیز کنارشان بود. سکوت ضرورت بود برای عشق. از فن معانی و بیان خبری نبود. مردم شهر را چنین ساخته بودند.

او را از آگورا عبور دادند تا در تالار شورا شاهد سخنرانی‌هایی باشد. هرازگاه از انتهای تالار فریاد دشنامی می‌شنید. گروه موافق با جنگ که تمامی پیشگویی‌هایشان نادرست از کار درآمده بود، رو نشان نمی‌دادند. دموستن نیز چون قطره آبی در دل زمین گم شده بود. مقدونیان پیری را که میهمان و ساکن آن شهر بودند در صف جلویی جای داده بودند. اسکندر در حد توان این ملاقات‌ها و مراسم کذایی را تاب آورد. سپس آیسخینس پیدایش شد؛ زیر ظاهر آرامش حال و هوایی تدافعی داشت. ترحم فیلیپ

حتی بیش از حد انتظار حزبِ مدافع صلح بود. مردان آتنی از آنان منزجر بودند. مردان شکست خورده و نابود شده به آنان می‌نگریستند و مطمئن بودند که در چشمان آن‌ها برقی از پیروزی و ظفر خواهند یافت. مزدوران فیلیپ نیز از راه رسیدند؛ بعضی‌هاشان محتاط و بعضی دیگر چاپلوس بودند. این گروه از مردان پسر فیلیپ را مؤدب، اما مرموز یافتند.

اسکندر در خانهٔ دِماَدِس به همراه چند میهمان افتخاری ناهار خورد. شرایط برای برپایی جشن و سرور مناسب نبود، با این حال روح حاکم بر جمع روحی کاملاً آتنی بود: اشیاء ریز و همیشگی و بسیار زیبا، نیمکت‌ها و میزهایی که تزییناتشان عالی و بی‌نقص و شکیل بود؛ جام‌های شراب از جنس نقرهٔ بسیار قدیمی که از فرط ساییده شدن صیقل یافته بودند، پیشخدمت‌های عالی و بی‌نقص، خطابه‌هایی که طی آن هیچ کس اختلالی ایجاد نمی‌کرد یا صدایش بلند نمی‌شد. رفتار دور از حرص و طمع اسکندر باعث شده بود که در مقدونیه، هنگام صرف غذا با نزاکت و متفاوت از دیگران به نظر برسد، اما حال در این شهر پیش از هر کاری به دیگران نگاه می‌کرد تا مرتکب اشتباهی نشود.

اسکندر روز بعد در آکروپولیس به اشتیاق دست یافتن به صلح پایدار هدایایی پیشکش خدایان کرد. نشانه‌های پیروزی‌های افسانه‌ای همه در این مکان جمع شده بودند، آتن سر به فلک کشیده با مجسمهٔ عظیم پیشقراولی که نوک نیزه‌اش راهنمای کشتی‌ها بود. شما کجا بودید، بانوی من، آیا پدرتان درست مانند تروا شما را از صحنهٔ جنگ برحذر داشته است؟ آیا این بار مطیع امر او بودید؟ دوشیزهٔ باکرهٔ فیدياس با شنل طلایش در همین معبد بود. در این معبد غنایم و هدایای صدها سال روی هم جمع شده بود. (سه نسل، فقط سه نسل!)

در قصر آرکلائوس بزرگ شده بود. عمارت زیبا چیزی نبود که

متعجب و حیرانش کند. از تاریخ سخن گفت. درخت زیتون آتن را نشان دادند که پس از آتشی که ایرانیان به دامنش انداخته بودند، یک شبه جوانه زده، بار دیگر سبز شده بود. آن‌ها برای زینت بخشیدن به تخت جمشید مجسمه‌های باستانی آزادیخواهان، هارمودیوس و آریستوگیتون، را با خود برده بودند. اسکندر گفت: «اگر بتوانیم آن‌ها را بازپس گیریم، دوباره از آن شما خواهند شد. آن‌ها مردانی شجاع و دوستانی وفادار بوده‌اند.» هیچ کس جوابی نداد. گزافه‌گویی مقدونیان زبانزد بود. او را به پای دیوارها بردند و اسکندر بدون کمک آنان جان‌پناهی را که ایرانیان از آن بالا آمده بودند یافت. سؤال کردن در این مورد چندان مؤدبانه نبود.

حزب صلح تصویب کرده بود که برای سپاسگزاری از بخشایش فیلیپ در پارتئون مجسمه‌ای از او و پسرش بسازند. وقتی اسکندر در مقابل مجسمه‌ساز نشست، به تصویر پدرش که آن‌جا بود نگاه کرد و از سرعت عمل مجسمه‌ساز در طراحی شگفتزده شد.

پرسیدند که آیا قبل از رفتن چیزی یا مکان دیگری مانده که بخواهد ببیند؟ «آری. آکادمی. استاد من، ارسطو، آن‌جا تحصیل کرده است. حال او در استاگیرا زندگی می‌کند. پدرم دوباره آن شهر را ساخت و اهالی‌اش را بدان بازگرداند. می‌خواهم مکانی را که افلاطون در آن درس می‌داده، ببینم.»

تمامی سربازان بزرگ آتن در کنار جاده‌ای که به آکادمی می‌رفت مدفون بودند. اسکندر به غنائم جنگی نگاه کرد و مردان برای پاسخ دادن به سؤال‌اتش دمی درنگ کردند و از ادامه راه باز ماندند. این‌جا نیز مردانی که در جنگ‌های بزرگ در کنار یکدیگر کشته شده بودند، در مقبره‌هایی مشترک به خاک سپرده شده بودند. جایگاه جدیدی نیز در دست ساخت بود. اسکندر نرسید که این مقبره را برای چه کسی می‌سازند.

جاده به باغ درختان کهنسال زیتون رسید که با فرا رسیدن پاییز علف‌های بلند و گل‌های خودروی آن خشکیده بود. نزدیک محراب اروس باغ دیگری بود که بر سردرش نوشته شده بود: انتقام اروس ستانده شد. اسکندر پرسید، این چه داستانی است؟ آن‌ها گفتند که روزگاری مهاجری عاشق یک جوان زیبای آتنی شده و سوگند یاد کرده بوده که از انجام هیچ کاری برای محبوبش مضایقه نکند. جوان آتنی در مقابل این جمله گفته بود: «پس برو و خودت را از صخره به زیر انداز.» وقتی فهمید که آن مهاجر فرمان او را اجرا کرده است، خود نیز از همان صخره به زیر پریده بود. اسکندر گفت: «کار درستی کرده. چه اهمیتی دارد که مرد اهل کجاست؟ مهم چیزی است که در درون اوست.» مردها فی الفور موضوع را عوض کردند؛ با تعجب به یکدیگر می‌نگریستند. از نظر آنان جای تعجب نداشت که پسر مرد تازه به دوران رسیده مقدونیان چنین نظراتی در سر داشته باشد.

اسپئوسیپوس که آن مدرسه را از افلاطون به ارث برده بود، سال گذشته فوت کرده بود. در خانه خنک و ساده‌ای که روزگاری به افلاطون تعلق داشت، زنوکراتس، رئیس جدید مدرسه، به اسکندر خوشامد گفت. او مردی بود بلندبالا و درشت استخوان که می‌گفتند چنان پر جذبه است که مردم حتی در بازار آگورا نیز از پیش پایش کنار می‌روند و برایش راه باز می‌کنند. معلم برجسته با احترام بسیار با میهمانش برخورد کرد و اسکندر احساس کرد که او مردی بسیار جدی و موقر است. مدتی در باره شیوه‌های ارسطو سخن گفتند. زنوکراتس گفت: «مرد باید بدون توجه به عاقبت کار از ذات و ماهیت راستینش پیروی کند. به گمان من ماهیت ارسطو او را از افلاطون دور خواهد کرد. افلاطون مردی بود که از چگونگی به چرایی می‌رسید. ذات من مرا مرید افلاطون ساخته.»

«شما او را دوست دارید؟»

زنوکراتس اسکندر را بیرون برد، از کنار فواره‌ای به شکل دلفین گذشتند و به سوی مقبره افلاطون، زیر سایه شاخه‌های مورد، رفتند. مجسمه نیز در کنار مقبره بود. از افلاطون در حالی مجسمه ساخته بودند که طوماری به دست داشت و سر بیضی شکل و کلاسیکش بر روی شانه‌هایی سنگین به جلو خم شده بود. او تا روزهای واپسین زندگی موهایش را به سبک دوره قهرمانی‌اش در جوانی کوتاه می‌کرد. ریشش تمیز و پیراسته بود؛ ابروان پرپشتش تا روی پلک‌ها کشیده می‌شد؛ زیر ابروان چشمان افسونگر و نگاه ثابتی می‌درخشید که از هیچ چیز نگریخته بود. «با این همه او به خیر و نیکی باور داشت. من چند کتاب از او دارم.» زنوکراتس گفت: «او خود دلیلی بر پاک‌نهادی و نیکی‌اش بود. تنها راه اثبات نیکی نیز همین است. من او را به خوبی می‌شناختم. خوشحالم که آثار او را خوانده‌اید. اما او خود همیشه می‌گفت که در آثارش آموزه‌های استادش، سقراط، را ارائه کرده است. هرگز کتابی از افلاطون وجود نخواهد داشت، چون آنچه قصد آموزشش را داشت تنها همان گونه قابل یادگیری است که آتش را روشن می‌کنند، آتش فقط با شعله آتش روشن می‌شود.»

اسکندر با اشتیاق به چهره متفکر او خیره شده بود، پنداری که به دژی نفوذناپذیر بر فراز صخره‌ها می‌نگریست. اگرچه دیگر اثری از آن صخره نبود؛ سیل آن را برده بود و دیگر امکان تاختن به آن وجود نداشت. «او آموزه‌های سرّی داشت؟»

«سرّی آشکار. شما، که سربازید، دانش خود را فقط می‌توانید به مردانی بیاموزید که بدن‌هایشان برای تحمل سختی‌ها آماده و پرورده شده باشد و ترس را نشناسند. این طور نیست؟ پس شعله را فقط با شعله می‌توان برافروخت. این امر در مورد او نیز صدق می‌کند.»

زنوکرآتس با دیدگانی آستن تأسف و کنجکاوی به جوان، که به نوبه خود با تأسف و کنجکاوی به چهره مرمرین مجسمه می نگریست، خیره شده بود.

اسکندر سوار بر اسب از همان جاده و از کنار قهرمانان گذشته به شهر بازگشت. قصد داشت برای مراسم شام لباسش را عوض کند که ورود مردی را اطلاع دادند و وی با مرد از راه رسیده تنها ماند؛ مردی خوش لباس و خوش صحبت که ادعا می کرد اسکندر را در تالار شورا دیده است. مرد گفت که در سالن همه تواضع و بردباری او را که بسیار برازنده مأموریتش نیز بود، ستوده اند. بسیاری تأسف می خوردند که اسکندر از سر احترام به مردم سوگوار، خود را از لذایذ این شهر محروم کرده بود. جای بسی شرم داشت اگر به او پیشنهاد نمی کردند که در میهمانی خصوصی طعم این لذایذ را بچشد. «حال من پسری دارم...» و شروع کرد به توصیف زیبایی پسری به نام گانیمد.

اسکندر به سخنان مرد گوش کرد. سپس گفت: «منظورتان چیست؟ که یک پسر دارید؟ آیا او واقعاً پسر خود شماست؟»

«سرورم! آه، مزاح می کنید.»

«شاید دوست شماست؟»

«به هیچ وجه، به شما اطمینان می دهم، کاملاً در خدمت شما خواهد بود. دویست سکه طلا برای او پرداخته ام.»

اسکندر ایستاد و گفت: «نمی دانم چه کرده ام که شایسته شما یا کالای شما شده ام. از جلوی چشمانم دور شو!»

مرد فرمان اسکندر را اطاعت کرد و با بهت و حیرت به جمع حزب صلح، که قصد داشت خاطرات خوبی برای مرد جوان بسازد، بازگشت. اسکندر روز بعد به شمال رفت.

کمی بعد مردگان خایرونیا را به مقبره جمعیشان در خیابان قهرمانان بردند. مردم با هم بحث می‌کردند تا شخصی را برای خطابه تدفین انتخاب کنند. برای این کار آیسخینس و دِمادس نامزد شدند. اولین مرد بسیار مناسب بود و دومین بسیار موفق. از نظر اعضای دل‌شکسته شورا آن‌ها بیش از حد مجلل و از خود راضی می‌نمودند. تمام نگاه‌ها به سوی چهره نزار دموستن چرخید. شکست کامل و شرمی عظیم او را درهم شکسته بود. خطوط تازه‌ای که بر پوستش افتاده بود از دردی عظیم‌تر از نفرت خبر می‌داد. دست کم مردم مطمئن بودند که به هنگام سوگواری او در موقعیتی نیست که شادی کند؛ او را انتخاب کردند تا پس از مراسم تدفین سخن بگوید.

تمام ایالت‌های یونان بجز اسپارت سفیرانی به شورای کورنت اعزام کردند. آن‌ها فیلیپ را به عنوان فرمانده کل قوای هلاس برای دفاع از یونان در برابر حمله ایرانیان به رسمیت شناختند. در گردهمایی نخست فیلیپ چیز بیش‌تری درخواست نکرد. درخواست‌های بعدی‌اش نیز به موقع خود اعلام می‌شد.

او به مرزهای حزن‌انگیز اسپارت رفت، سپس تغییر عقیده داد. بگذار سگ پیر لانه‌اش را حفظ کند؛ از لانه بیرون نمی‌آمد، اما اگر محاصره می‌شد، جان‌سختی می‌کرد. هیچ تمایل نداشت که خشایارشای ترموپیل جدیدی باشد.

کورنت، شهر آفرودیت، در مقایسه با آتن برای استقبال از او آماده‌تر بود.

از شاه و شاهزاده استقبال باشکوهی به عمل آمد. اسکندر فرصتی یافت تا به جاده منتهی به آکروکورنت صعود کند و دیوارهای بزرگی را که

از پایین چون ربان‌هایی بر گرد ابروان کوه می‌نمود، ببیند. روزی آفتابی و روشن بود و او به همراه هفستیون به جنوب آتن و به سمت شمال و المپ خیره شد. اسکندر بنای دیوارها را تحسین کرد، به دنبال جایی گشت که بتوان دیوارهایی بهتر ساخت و دیوارهایی را که پیش‌تر ساخته بودند نیز بررسی کرد. سپس بناهای یادبود نیز تحسینش را برانگیخت. بر قلّه کوه، معبد سفید و کوچک و زیبای آفرودیت را ساخته بودند. راهنما برایشان توضیح داد که چند تن از دختران معروف الهه به حتم از دور و اطراف شهر به معبد آمده‌اند تا به او خدمت کنند، سپس گویی انتظار شنیدن سپاسی را داشته باشد، سکوتی کرد که بیهوده بود.

دماراتوس، اشراف‌زاده کورنتی از تبار باستانی دوری‌ها، از دوستان قدیمی فیلیپ و در طول برپایی جلسات شورا میزبان او بود. یک شب در خانه‌اش که بر دامنه آکروکورنت ساخته شده بود، میهمانی خصوصی و صمیمی‌ای برپا کرده، به پادشاه قول داده بود که آن شب یک میهمان دیگر به منزلش می‌آید که فیلیپ از دیدن وی خشنود خواهد شد.

این میهمان دیونوسیوس کوچک، پسر دیونوسیوس بزرگ، مقیم پیشین سیراکوز، بود. از زمانی که تیمولئون او را از سرزمین تحت تسلط حکومت استبدادی‌اش بیرون رانده بود، در این شهر مدرسه‌ای برای پسران دایر کرده بود و زندگی‌اش را از این راه گذرانده بود. مردی نزدیک‌بین و درازقد و کمرو و حدوداً همسن فیلیپ بود. حرفه جدید و نبود امکانات باعث شده بود که به عیاشی‌هایی که زبانزد خاص و عام بود پایان دهد. رگ‌های منقطع و برآمده روی بینی‌اش نشان می‌داد که شرابخواری قهار است. ریشی شانه شده و عالمانه چانه لاغر و نحیفش را می‌پوشاند. فیلیپ که از دستاوردهای آن پدر هراسناک، آن مستبد پیر، نیز

گامی پیش‌تر نهاده بود، با ظرافت و درایت تمام با دیونوسیوس کوچک رفتار می‌کرد. هنگامی که شراب را آوردند و دور گردانند، مرد رازهای مگویش را با فیلیپ در میان نهاد.

«وقتی وارث پدرم شدم، به هیچ وجه تجربه‌ای نداشتم. پدرم مرد بسیار شکاکی بود. حتماً از او داستان‌های بسیاری خواهید شنید. اکثر آن‌ها عین حقیقت است. خدایان شاه‌دند که من هرگز نخواسته بودم که به او زبانی برسد، اما تا روز مرگش هرگاه که می‌خواستم به حضورش بروم، مردانش تا هفت سوراخم را می‌گشتند. هرگز اسناد دولتی را نمی‌دیدم، هرگز در شورای جنگ شرکت نمی‌کردم. اگر او به هنگام شرکت در جنگ‌ها و نبردها مرا که پسرش بودم در کشور باقی می‌گذاشت تا به رتق و فتق امور بپردازم، شاید حال تاریخ داستان دیگری می‌داشت.»

فیلیپ با جدیت سر تکان داد و گفت که این حرف را باور می‌کند. «اگر او مرا به حال خود می‌گذاشت تا در کمال آرامش از لذایذ دوران جوانی بهره‌مند شوم، راضی می‌بودم. او مرد سرسختی بود، بسیار توانا، اما سرسخت.»

«خوب، این رفتارهای ضد و نقیض دلایل بسیاری دارد.»

«آری. وقتی پدرم قدرت را به دست گرفت، مردم از دموکراسی بهره‌مند بودند و هنگامی که قدرت به من رسید، از استبداد به تنگ آمده بودند.»

فیلیپ دریافته بود که این مرد روزگاری چنان که حال می‌نمود احمق نبوده است. «اما مگر افلاطون کمکی به شما نکرد. مردم می‌گویند که شما دو بار به دیدن فیلسوف رفته‌اید.»

چهره مرد که نشان از بی‌لیاقتی‌اش داشت در هم فرو رفته بود. «پس از تغییر بزرگی که در مسیر زندگی‌ام پدید آمده، می‌توان گفت که چیزی از فیلسوف نیاموخته‌ام؟»

چشمان نمناکش پنداری نشانی از وقار و متانت در خود داشتند. فیلیپ به تنها پیراهن رفو شده او نگاه کرد و صمیمانه دستی بر آن کشید و سپس ساقی را فرا خواند.

بطلمیوس بر تختی مطلا که بالایش طرحی از چند قو حکاکی کرده بودند، کنار تائیس آتنی، دوست دختر تازه اش، دراز کشیده بود. این دختر در جوانی به کورنت آمده، حال صاحب خانه ای شخصی شده بود. بر دیوارها نقش جوانان عاشق طراحی شده بود. روی میز کنار تخت دو جام بسیار کوچک، یک شیشه شراب و شیشه گردی حاوی روغنی خوشبو قرار داشت. یک روشنایی سه فانوسه که در آغوش ایزددختان زراندود قرار داشت، بر آن دو که غرق لذت بودند نور می ریخت. دختر نوزده سال داشت و به هیچ کشف و شهودی نیاز نداشت. موهای سیاهش چون پر نرم و چشمانش آبی تیره بود. لبان سرخس آرایش نشده بود، اما ناخن هایش را که چون صدف بودند، صورتی کرده بود. پوست شیری رنگش براق و کشیده چون زُخام بود. بطلمیوس مفتونش شده بود. بی حال و بی رمق – چون دیروقت شب بود – بر بدن او دست می کشید و اهمیتی نمی داد که خاطره آخرین بار در ذهنش بیدار شود و بر دلش برق هوس بنشانند.

«ما باید با هم زندگی کنیم. این نحو زندگی برازنده تو نیست. من تا چندین سال دیگر قصد ازدواج ندارم، بنابراین لزومی ندارد که از بی اعتنائی من بترسی.»

«اما عزیز من، تمام دوستان من این جا هستند. کنسرت هایمان، تمرین نمایشنامه ها... من کاملاً در مقدونیه گم و ناشناس خواهم بود.» همه می گفتند او پسر فیلیپ است. هرگز نباید ظاهر مشتاقی داشت.

«آه، اما به زودی نوبت آسیا خواهد شد. تو در کنار فواره‌ای با کفپوش آبی رنگ، در میان گل‌های سرخ خواهی نشست. من از جنگ باز می‌گردم و دامن تو را پر از طلا می‌کنم.» دختر خندید و گوش او را گاز گرفت. می‌اندیشید که او مردی داغ و پرحرارت است. وقتی مردان دیگر را با او مقایسه می‌کرد... «بگذار کمی فکر کنم. فردا شب برای شام بیا. نه، همین امشب است. به فیلتناس خواهم گفت که بیمارم.»

«سهره کوچک، چه می‌خواهی تا برایت بیاورم؟»

«فقط خودت.» می‌دانست که این جمله همیشه بر مردان کارگر می‌افتد. «مردان مقدونی واقعاً مردند.»

«آه، بله. با دیدن تو حتی مجسمه هم جان می‌گیرد.»

«خوشحالم که می‌توانی گلیمت را از آب بیرون بکشی. حال می‌توان چهره‌های زیبا را دید.» انگشت دختر چانه او را لمس کرد.

«اسکندر ریش تراشیدن را باب روز کرده است. می‌گوید در هنگام نبرد ریش جای دست خوبی برای دشمن است.»

«اوه، پس دلیلش این است؟... آن پسرک زیبا. همه آن‌ها عاشق اویند.»
«همه دخترها، جز تو؟»

دختر خندید. «حسود نباش. منظورم سربازان است. او یکی از خود ماست.»

«نه، نه، در این یک مورد اشتباه می‌کنی. او چون آرتمیس باعفت و پرهیزگار است.»

«آری، این ویژگی‌اش به خوبی آشکار است. منظور من این نیست.»
ابروان پرمایند دختر متفکرانه گره خورد. هم‌خوابش را دوست داشت و برای اولین بار افکار حقیقی‌اش را برای او بیان می‌کرد. «او شبیه آدم‌های بزرگ و مشهور است، مثل لایس، رودوپ یا تئودوتیس که در گذشته

مردمان داستان‌های بسیاری از قهرمانی‌هایشان تعریف می‌کردند. تو خود می‌دانی که قلب اینان به عشق نمی‌تپد، اما زندگیشان بر عشق متکی است. من همه چیز را برایت می‌گویم، آن‌ها درست مثل خون جاری در بدن او هستند، تمام مردانی که وی با آن‌ها آشناست حاضرند تا قعر جهنم و دل آتش نیز به دنبالش بروند. اگر روزی برسد که دیگر مرید او نباشند و در پی‌اش نروند، او اعتنایی نخواهد کرد، درست مثل برده‌ای که عاشقانش از اتاقش بیرون می‌روند، او نیز بلادرنگ آینه‌اش را کنار می‌گذارد.»

بطلمیوس آه کشید. دختر به نرمی پتو را روی هردویشان کشید. بطلمیوس خوش‌خواب بود و بزودی صبح برمی‌دمید. بگذار بماند. در این مدت او نیز شاید به وجودش بیش‌تر خو کند.

فیلیپ از کورنت خارج شد و به سمت وطن شتافت تا خود را برای نبرد با آسیا آماده کند. وقتی آماده می‌شد، برای آغاز نبرد رضایت شورا را جلب می‌کرد.

بخش اعظم سربازان تحت فرماندهی آتالوس مرخصی گرفته و به قصد خانه‌هایشان حرکت کرده بودند؛ حتی خود آتالوس. او بر دامنه‌کوه پیدنا وارث دژی آبا و اجدادی بود. آتالوس برای فیلیپ نامه‌ای نوشته، از او دعوت کرده بود تا پادشاه به وی افتخار دهد و راه سفر را کج کند و در خانه او میهمانش باشد. پادشاه که او را مردی باهوش و لایق دیده بود، پیکی را روانه کرد تا به وی خبر دهد که دعوتش پذیرفته شده است.

وقتی سپاه از جاده مرتفع رو برگرداند و به سمت تپه‌ها رفت و افق دریا گسترده‌تر شد، اسکندر کم حرف شد، سر به گریبان فرو برد و از کنار هفستیون گذشت. با دیدن بطلمیوس به او اشاره کرد که از دسته سواران میان بوته‌ها و خارزار فاصله بگیرد. بطلمیوس، گیج و مبهوت، به دنبال وی رفت. ذهنش مشغول مسائل خصوصی خودش بود. آیا آن دختر به قولش

عمل می‌کرد؟ دختر از او خواسته بود که تا آخرین لحظات منتظر دریافت پاسخش باشد.

اسکندر گفت: «پدر در چه فکر بوده که پوسانیاس را به پلا نفرستاده؟ چطور می‌تواند او را به این جا بیاورد؟»

بطلمیوس، گنگ و حیرت‌زده، گفت: «پوسانیاس؟» چهره‌اش تغییر کرد. «خوب، حفاظت از پادشاه حق اوست.»

«اگر واقعاً حقی داشته باشد، باید از آمدن معاف شود. مگر یادادت نیست؟ در خانه آتالوس بود که آن اتفاق افتاد.»
«او در پلا خانه‌ای دارد.»

«همین جا بود. از دوازده سالگی همیشه آن اتفاق در خاطر من زنده بوده. من در یکی از اتاق‌های اسطبل بودم، آن‌ها مرا نمی‌دیدند. میرآخورهای آتالوس این داستان را برای مهتران ما تعریف کردند. سال‌ها بعد مادرم نیز قضیه را برایم تعریف کرد. من چیزی به او بروز ندادم. همین جا بود که آن اتفاق روی داد.»

«از آن زمان خیلی گذشته، شش سال.»

«فکر می‌کنی بتوان بعد از شصت سال آن حادثه را فراموش کرد؟»
«دست کم این بار او در حال انجام وظیفه است. نباید خود را میهمان بدانند.»

«می‌بایست او را مرخص می‌کردند. پدر می‌بایست به او کمک می‌کرد.»

بطلمیوس آهسته گفت: «آری، آری، جای تأسف دارد... تا وقتی از این موضوع صحبت نکرده بودی، هیچ در یادم نبود. حال تمام فکر و ذکر من پیش پادشاه است.»

بوکیفال احساس کرد که سوارش دمی لرزید، سپس خُره کشید و سر

پرزرق و برقش را تکان داد. «به این مسئله فکر نکرده بودم! حتی در خانواده ما نیز نمی توان بدون ملاحظه پدر را به یاد حوادث گذشته انداخت. پارمنیون باید این کار را بکند. آن ها در جوانی با هم بودند. اما شاید او هم مسئله را فراموش کرده باشد.»

«فقط همین امشب است... با خود فکر می کردم که اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت، تا به حال او خانه اش را فروخته بود. باید او را ببینی. صبر کن تا آوازش را بشنوی.»

اسکندر بار دیگر به هفستیون ملحق شد. آن دو در سکوت پیش رفتند و سرانجام دیوارهای صخره ای دژ، یادگار ملال انگیز سال های بی قانونی، را از کنار دماغه دیدند. گروهی سوار از دروازه دژ بیرون آمدند تا از ایشان استقبال کنند.

اسکندر گفت: «اگر پوسانیاس ترشروی کرد، با او جرّ و بحث نکن.»
«نه. می دانم.»

«حتی شاهان نیز حق ندارند به مردم ستم کنند و بعد کارشان را به دست فراموشی بسپارند.»

هفستیون پس از اندیشیدن به معنای این جمله گفت: «به گمان من او فراموش نمی کند. باید در خاطر داشت که پادشاه در دوره زمامداری اش به چند مورد از خصومت های خونین پایان داد. به تسالی بیندیش، لونکستی ها. پدرم می گوید وقتی پردیکاس مرد، در مقدونیه هیچ خانه یا طایفه ای نبود که در آن دست کم یک مورد خصومت خونین وجود نداشته باشد. من و لئوناتوس نیز می بایست دشمنان قسم خورده یکدیگر می بودیم، چون جد او جد مرا کشته است. باید قبلاً این را به تو می گفتم. پادشاه اغلب پدران هر دوی ما را با هم برای شام دعوت می کند تا ثابت کند که همه چیز روبراه است. حال دیگر آن ها به آن خصومت دیرین اهمیتی نمی دهند.»

«اما آن اتفاق مربوط به گذشته‌های دور بوده و ربطی به آن‌ها ندارد.»
 «این رسم و راه پادشاهان است. پوسانیاس باید این را بداند. در این صورت تمام خصومت‌ها از میان خواهد رفت.»
 و هنگامی که به دژ رسیدند، پوسانیاس هم طبق معمول به سراغ وظایفش رفت. وظیفه او این بود که در هنگام جشن از در مراقبت کند، نه آن‌که چون میهمانان در کنار میزبان بنشیند. غذای او را بعد از جشن می‌دادند.

از مردان همراه پادشاه به گرمی استقبال و پذیرایی شد. خود پادشاه را به همراه پسرش و چند تن از دوستان سردار پادشاه به اندرونی بردند. این دژ در مقایسه با قصر آیگای ساده‌تر بود و کمی بعد از آن ساخته شده بود، چون قصر آیگای قدمتی به اندازه تاریخ مقدونیه داشت. در اتاق‌ها تزیینات ایرانی بسیاری آویخته بودند و تمام صندلی‌ها نیز کنده کاری شده بودند. میزبان به افتخار ورود میهمانان استثنایی‌اش بانوان را نیز به نزد پادشاه و مردانش آورد تا بدان‌ها معرفی شوند و شیرینی تعارفشان کنند.

اسکندر که نگاهش به کماندار ایرانی فرشینه دوخته شده بود، شنید که پدرش می‌گوید: «من نمی‌دانستم که تو دختر دیگری هم داری، آتالوس.»

«خود من نیز تا همین اواخر بی‌خبر بودم، پادشاه. خدایانی که برادرم را بردند او را به ما داده‌اند. این ائورو دیکه است، کودک بیون بینوا.»
 فیلیپ گفت، «براستی هم بینوا بوده که چنین فرزندی را بزرگ کرده و پیش از عروسی‌اش مرده.»

آتالوس با آرامش خاطر گفت: «هنوز به این مسئله فکر نکرده‌ایم. آن قدر از داشتن دختر جدیدمان خوشحالیم که نمی‌خواهیم از پیش ما برود.»

اسکندر با شنیدن صدای پدرش چون سگی خانگی که به صدای پای مشکوکی هشیار شود، به سمت او برگشت.

دختر با کاسه نقره‌ای و براق شیرینی در دست مقابل فیلیپ ایستاد. پادشاه چنان چون خویشی دست چپ دختر را در دست گرفت و سپس رها کرد، شاید به خاطر آن که دید صورت دختر سرخ شد. شبیه خانواده آتالوس بود، با این تفاوت که تمام نقص‌های آن‌ها در او به زیبایی بدل گشته بود: به جای گونه‌های نزار و نحیف، گونه‌های ظریف با استخوان‌های ظریف؛ به جای موهای کاه‌مانند، موهای لطیف و طلایی‌رنگ؛ آتالوس لاغر و دراز بود، او ظریف و بالابلد. فیلیپ در مورد پدر دختر زبان به تحسین گشود. دختر از سر ادب کمی خم شد، نگاهش لحظه‌ای در نگاه فیلیپ گره خورد و سپس سرش را پایین انداخت. بعد با همان جام نقره به سمت اسکندر رفت؛ لبخندی که از سر ادب و متانت بر لبش بود پنداری لحظه‌ای بر لبانش خشکید. قبل از آن که اسکندر متوجه‌اش شود او اسکندر را دیده بود.

روز بعد، عزیمت آن‌ها تا ظهر به تعویق افتاد. آتالوس گفت که آن روز برای ایزددختان محلی رودخانه مراسم جشنی برپاست و زنان آواز خواهند خواند. آن‌ها همه با دسته‌های گل آمدند. دختر صدای نرم و روانی داشت، کودکانه، اما با دمی گرم. آب زلال چشمه ایزددختان را نوشیدند و ستودند.

وقتی راهی شدند، گرما بیداد می‌کرد. چند کیلومتر جلوتر پوسانیاس از ستون سربازان جدا شد و به سمت نهر رفت. افسر دیگری که او را دید، پشت سرش فریاد زد که اگر چند کیلومتر دیگر صبر کند، آب تمیزتری برای آشامیدن خواهد یافت.

افسر گفت که احشام در این قسمت آب را آلوده می‌کنند. پوسانیاس

وانمود کرد که صدای او را نشنیده؛ کنار نهر دستانش را مشت کرد و عطشش را فرونشاند. در تمام مدتی که در خانه آتالوس بود، به آب و غذا لب نزده بود.

اسکندر همراه با المپیاس زیر نقاشی زئوکیس از صحنه چپاول تروآ ایستاد. در قسمت بالای اثر، ملکه هکابه لباس‌هایش را پاره کرده بود؛ پشت سرش خون پریام و آستیاناکس چون هاله‌ای سرخ‌گون دوانیده شده بود. نور مشعل زمستانی بر شعله‌های نقاشی شده می‌ریخت و به چهره‌ها حیات می‌بخشید.

حلقه دور مردمک چشم المپیاس سیاه بود و خطوط چهره‌اش او را ده سال پیرتر از آنچه بود، نشان می‌داد.

دهان اسکندر خشک و بسته بود. او نیز درست نخواهید بود، اما چیزی بروز نمی‌داد.

«مادر، برای چه دوباره به دنبال من فرستاده‌ای؟ همه حرف‌ها گفته شده و شما از آن آگاهید. آنچه دیروز حقیقت داشته، امروز نیز حقیقی است. من باید بروم.»

«فرصت طلبی! فرصت طلبی! او از تو یک یونانی ساخته. اگر او ما را به دلیل تمرد بکشد، خوب، بگذار بکشد. باشد تا با غرور بمیریم.»

«می‌دانید که او ما را نخواهد کشت. ما فقط باید همان جا باشیم که دشمنانمان می‌خواهند، فقط همین. اگر من به این عروسی بروم، اگر به ظاهر آن را تأیید کنم، همه می‌دانند که این مراسم نیز با جشن‌های دیگر برایم یکسان خواهد بود، دختران تراکیایی و ایلیریان. پدر خود از این امر آگاه است. متوجه نیستی که به همین دلیل مرا نیز دعوت کرده؟ این کار را کرده تا حفظ ظاهر کند.»

«چه؟ وقتی تو به ضرر من و در تأیید شوربختی ام می نویسی؟»
 «من چنین می کنم؟ پدر از این دختر چشم پوشی نخواهد کرد، حرفم را بپذیر، چون عین حقیقت است. بسیار خوب: این دختر مقدونی است و خانواده اش پیشینه ای طولانی چون خانواده ما دارد. مسلماً آنها با این ازدواج تحسین و توجه همگان را برخواهند انگيخت. به همین دلیل دخترک را بر سر راه او قرار دادند؛ من از همان لحظه اول حقیقت امر را دریافتم. آتالوس برنده شد. اگر ما بازیچه او قرار بگیریم، او در نبرد پیروز خواهد شد.»

«تنها نتیجه ای که آنها می گیرند این است که تو در مقابل من جانب پدرت را گرفته ای تا لطف او شامل حالت شود.»
 «آنها مرا خوب می شناسند.» این فکر تا نیمه های آن شب ذهن اسکندر را آشفته.

«جشن گرفتن با خویش یک بدکاره.»

«باکره ای پانزده ساله. او فقط طعمه است، درست مانند کودکی در دام گرگ. آه، دخترک نقش خود را ایفاء خواهد کرد. او هم یکی از آنهاست، اما ظرف یک یا دو سال آینده با آدم جوان تری روبرو خواهد شد. این آتالوس است که از موقعیت استفاده خواهد کرد. او را زیر نظر داشته باش.»

«و کار ما به این جا کشیده شده!» اگر چه مادرش لحنی گزنده و ملامت بار داشت، اسکندر حرف او را به حساب رضایت و پذیرش گذاشت.

در اتاقش هفستیون را دید که منتظر او بود. در این جا نیز اکثر حرف ها گفته شده بود. چند لحظه ای روی تخت، در سکوت محض، کنار هم نشستند. عاقبت هفستیون گفت: «تو دوستانت را خواهی شناخت.»

«حال هم آن‌ها را می‌شناسم.»

«دوستان پادشاه او را راهنمایی می‌کنند. پارمنیون نمی‌تواند این کار را بکند؟»

«سعی‌اش را کرد، فیلوتاس به من می‌گوید... می‌دانم پارمنیون به چه می‌اندیشد. چیزی که نمی‌توانم به مادرم بگویم این است که واقعیت امر را درک می‌کنم.»

هفستیون پس از انتظاری طولانی گفت: «بله؟»

«پدرم از شانزده سالگی عاشق دختری بود که هرگز روی خوش به او نشان نداد. برای دختر گل فرستاد، دخترک گل‌ها را به میان زباله‌ها ریخت؛ زیر پنجره خانه دختر جا خوش کرد، دختر ظرف پیشابدان را بر سرش ریخت؛ دست دراز کرد تا دست دختر را بفشرد، دخترک از رقیبان او دلبری کرد. عاقبت تحمل پدر تمام می‌شود و دخترک را می‌زند، اما نمی‌تواند تحمل کند که دختر روی پاهای او افتاده باشد، بنابراین دوباره دستش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. بعد از آن گرچه بر دخترک مسلط شد، اما دیگر از شرم نمی‌توانست در خانه او را بزند. من را به جای خود فرستاد. خوب، من هم رفتم، و دریافتم که او فاحشه است. دلم به حال پدر سوخت. هرگز گمان نمی‌کردم که شاهد آن روز باشم، اما حقیقت دارد. دلم به حال پدر سوخت. او شایسته‌تر از این است. کاش یک رقاص یا نی‌زن یا حتی یک پسر بچه بود. در آن صورت دیگر مشکلی نداشتیم، اما از آن‌جا که دخترک همانی است که او می‌خواهد...»

«و به همین خاطر است که می‌روی؟»

«خوب، دلایل دیگری نیز وجود دارد. اما دلیل اصلی‌اش همین

است.»

مراسم عروسی در خانه آتالوس، در حومه پلا، برگزار شد. خانه را آراسته و سر تا پایش را جلا داده بودند. به دور ستون‌ها دسته‌های گل مطلا پیچیده شده بود. گوشه و کنار خانه نیز با مجسمه‌های حکاکی شده مفرغی که از ساموس آورده شده بود زینت یافته بود. هیچ نشانی وجود نداشت که ثابت کند این ازدواج پادشاه با ازدواج‌های دیگر تفاوتی دارد، جز یک نشان. وقتی اسکندر همراه با دوستانش پا به مجلس گذاشت، نگاه‌هایشان از یک چیز حکایت داشت. این عمارت بایسته پدرزن یک پادشاه بود، نه عموی یک هوو.

عروس در میان انبوه پرزرق و برق جهیزیه و هدایای داماد نشسته بود. مقدونیه در مقایسه با سرزمین‌های جنوبی رسم و رسومی دیرپاتر داشت. جام‌های طلا و نقره، بافته‌های ظریف و جواهرآلات و گردنبندها را روی روتختی‌های کتان پهن کرده بودند؛ روی میزهای تزیین شده پر بود از صندوق‌های ادویه‌جات؛ شیشه‌های عطر جابجا بر شاه‌نشین عروس چیده شده بود. عروس با شنلی زعفرانی و با تاجی از رزهای سفید نشسته و به دستان خود نگاه می‌کرد. میهمانان آوازهای آیینی می‌خواندند و برای او طلب رحمت می‌کردند؛ عمه عروس در کنار او نشسته بود و از جانب وی از میهمانان تشکر می‌کرد.

در موقع مناسب زنان عروس را به خانه‌ای که برای وی آماده شده بود بردند.

گوشت قربانی ازدواج با سس بسیار خورده شد و سپس تنقلات و خوردنی‌های دیگر را آوردند. دودکش کلاhek داشت، اما کمی دود در اتاق گرم پیچیده بود. اسکندر متوجه شد که مدتی است او را با دوستانش تنها گذاشته‌اند. خوشحال بود که هفستیون را در کنار خود دارد، اما یکی از بستگان عروس باید برای استقبال نزد او می‌آمد. حتی آتالیدز نیز گرد پادشاه می‌گشت.

اسکندر آهسته به هفستیون گفت: «شتاب کن، دیونیسوس، شدیداً به تو نیازمندیم.»

اما وقتی شراب را آوردند، اسکندر در نوشیدن افراط نکرد، چنان که در خوردن نیز جانب اعتدال را نگه می داشت. مقدونیه سرزمین رودهای زیبا با آب زلال و آشامیدنی بود و بر خلاف سرزمین های آسیایی، با نهرهای خشکیده شان، کسی تشنه بر سر میز غذا نمی آمد.

اسکندر و هفستیون که هیچ میزبانی در کنارشان نبود، خود را با شوخی هایی سرگرم کردند که معمولاً میهمانان در راه برگشت به خانه با آنها وقت می کشند. جوانانی که همراه او بودند نیز کمی آزادانه تر همان کردند که اسکندر و هفستیون می کردند. مردان در سالن میهمانی دسته بندی شده بودند.

اسکندر که از دیدن این صحنه ناراحت شده بود، آهسته به هفستیون گفت: «بهتر است شاد به نظر برسیم.» سپس روبه یارانش کرد. وقتی داماد میهمانی را ترک می کرد، آنها نیز می توانستند آهسته از سالن بیرون بروند. اسکندر به پدرش نگاه کرد و متوجه شد که او مست است.

چهره اش برافروخته بود و همراه با آتالوس و پارمنیون سرودهای قدیمی نظام را می خواندند. روغن گوشت روی ریشش چکه کرده بود. داشت برایشان از شوخی هایی قدیمی در مورد ازاله بکارت چیزهایی تعریف می کرد.

سرانجام به دختری که می خواست رسیده بود، در میان دوستان قدیمی اش بود، دوستی و رفاقت میانشان حاکم بود، و شراب قلب شادش را دو چندان شادتر می کرد. اسکندر که به دقت حمام کرده بود، تقریباً سبک و جدی و آرام بود، البته نه آن قدر که دیگران بپندارند بیش از حد غذا خورده است. در سکوت به پدر می نگریست؛ اطرافیانش نیز متوجه این سکوت شده بودند.

هفستیون که خشمش را مهار کرده بود و با کنار دستی‌هایش صحبت می‌کرد تا مرکز توجه دیگران نباشد، اندیشید که هیچ ارباب شرافتمندی برده‌اش را به چنین زجری مبتلا نمی‌کند. از خود نیز عصبانی بود. چرا این همه را پیش‌بینی نکرده بود؟ چرا چیزی به اسکندر نگفته بود تا او را از آمدن به این ضیافت برحذر دارد؟ آرامشش را حفظ می‌کرد، چون فیلیپ را دوست داشت، چون این کار به نظرش سیاسی آمده بود و حال درک می‌کرد که یکی از اهدافش نیز خشمگین ساختن المپیاس بوده است. اسکندر بر اساس همان بلندنظری‌ای که هفستیون را به او علاقه‌مند کرده بود، فداکاری کرده و به این مراسم پا نهاده بود. کسی می‌بایست از او حمایت می‌کرد؛ دوستی می‌بایست می‌آمد و مداخله می‌کرد؛ به او خیانت شده بود.

با صدایی که هر دم اوج می‌گرفت حرف می‌زد. «... این دختر هم یکی از افراد طایفه آنهاست، اما چاره‌ای نداشته. او هنوز بچه‌ای بیش نیست...»

هفستیون، حیرت‌زده، نگاهی به اطرافش انداخت. به رغم تمام ذهنیاتش هیچ توقع شنیدن این حرف را نداشت: اسکندر به خاطر یک دختر خشمگین شده بود.

«مراسم ازدواج همین گونه است. تو خود این را می‌دانی. رسم این است.»

«اولین بار که دخترک او را دید، هول برش داشته بود. سعی می‌کرد ظاهرش را حفظ کند، اما من متوجه شدم.»

«خوب، پدرت با او درشتی نخواهد کرد. او چنین مردی نیست و می‌داند چگونه با زنان رفتار کند.»

اسکندر رو به جام شرابش زمزمه کرد: «تصورش را بکن.» به یک

جرعه جام را نوشید و دوباره جام را پیش برد. پسرک با جام شاخی شکل شراب که چون برف خنک بود پیش آمد و برای اسکندر شراب ریخت. پسرک که شش دانگ حواسش به انجام وظایفش بود، به سرعت بازگشت تا مجدداً جامش را پر کند.

هفستیون که به دقت مراقب اسکندر بود، گفت: «این یکی را بگذار برای وقتی که همه به سلامتی عروس و داماد می نوشند.»

پارمنیون از جانب پادشاه و به نیابت از او برخاست تا مدح عروس را بگوید، کاری که انجامش وظیفه نزدیک ترین خویش داماد بود. دوستان اسکندر همگی متوجه لبخند استهزاء آمیز اسکندر شدند و در جواب اسکندر آن‌ها نیز لبخند زدند.

پارمنیون بارها و بارها در مراسم عروسی سخن گفته بود؛ در چند مورد نیز داماد پادشاه این وظیفه را انجام داده بود. او صحیح، ساده، با دقت و موجز سخن گفت. آتالوس که جام شراب بسیار بزرگی در دست داشت، از پشت میز شام برخاست تا برای مراسم اعطا سخن بگوید. بلافاصله روشن شد که او نیز چون فیلیپ مست است و خوب از عهده سخنرانی بر نمی آید.

تحسین و مدحش از پادشاه بی سر و ته و ناشیانه بود و سخنش ملال آور و نابجا. تحسین شنوندگان بیش تر عرض ادب به پیشگاه پادشاه بود تا ستایش سخنان او. وقتی گرم صحبت شد، کمی محتاط تر گشت. پارمنیون برای پادشاه و ملکه اش به عنوان یک مرد و یک زن خوشبختی آرزو کرد. اما آتالوس به زعم خود آرزوی بهروزی گل پادشاهی و موفقیت آمیز بودن این ازدواج سلطنتی را داشت. حامیان شادی کردند و جام‌ها به میز کوبیدند. دوستان فیلیپ چنان با هم صحبت می کردند که صدایشان به گوش دیگران برسد. میهمانان غافلگیر و ناامید شده بودند.

فیلیپ آن قدر مست نبود که از آنچه روی می داد غافل بماند؛ چشم خون گرفته و سیاهش را به آتالوس دوخت، با منگی و مستی اش جنگید و در این فکر بود که چگونه جلوی آن مرد را بگیرد. این جا مقدونیه بود. او بارها به قیل و قال های بعد از شام پایان داده بود، اما تا آن زمان هرگز مجبور نشده بود با پدرزنی رودررو شود. دیگران همه جایگاه خود را می شناختند و سپاسگزار بودند. نگاهش به دنبال پسر گشت.

هفستیون زمزمه کرد: «توجه نکن. این مرد مست است، همه این را می دانند. همه حوادث امشب تا فردا صبح فراموش خواهد شد.» آتالوس اوایل سخنرانی از پشت میز شام برخاسته بود تا کنار میز اسکندر بایستد. نگاه اسکندر به نگاه او گره خورده و عضلاتش منقبض شده بود.

فیلیپ که به آن سو می نگریست، زیر ابروان پرپشت و موهای طلایی که برای جشن صاف شده بود، چشمان خاکستری و خیره اسکندر را دید که از چهره آتالوس نگاه برگرفت و به چهره او خیره شد. خشم المپیاس. احمقانه است. من مستم؛ او مست است؛ ما همه مستیم، و چرا که نه؟ چرا این پسر نمی تواند مثل دیگر حاضران در جشن آرام و قرار گیرد؟ باید خشمش را فرو خورد و رفتاری درست در پیش گیرد.

آتالوس در باره خون پاک و اصیل مقدونیه داد سخن داده بود. سخنانش را از پیش به خوبی از بر کرده بود. اما حال که دیونیسوس به او لبخند زده بود، می دانست که بهتر می تواند سخن بگوید. مام وطن در حضور این دوشیزه زیبا بار دیگر پادشاهش را در آغوش کشیده بود و رحمت خدایان اجدادی نیز توشه راهش بود. سپس پنداری تحت تأثیر الهامی ناگهانی فریاد برآورد: «بیایید برای داشتن وارثی قانونی و حلال زاده برای تاج و تخت به درگاه خدایان دعا کنیم.»

ناگهان همه های بلند شد؛ تحسین، اعتراض، یأس، تلاش هایی

ناشیانه برای برطرف کردن خطر در دل شادی. صداها تغییر یافت. آتالوس به جای آن که شرابی را که در یک دست داشت بنوشد، دست آزادش را بر سر گذاشت. میان انگشتانش خونی بود. چیزی درخشان، جامی نقره‌ای، روی کفپوش موزاییک تالار افتاد. اسکندر روی میز شامش خم شده و به یک دست تکیه کرده بود. بدون آن که از جا برخیزد جام را پرتاب کرده بود.

همه‌ها بالا گرفت و صداها زیر سقف بلند تالار پژواک یافت. صدایش که حتی در دل جنجال خایرونیا نیز به گوش رسیده بود، اوج یافت: «ای رذل، مرا حرامزاده می‌خوانی؟» مردان جوان، دوستانش، به فریاد او را می‌ستودند. آتالوس که تازه متوجه شده بود چه چیزی به سرش اصابت کرده، صدایی گنگ و خفه از گلو برآورد و جام سنگینش را به سوی اسکندر پرتاب کرد، که کمی آن سوتر، در میانه راه، بر زمین افتاد و بی حرکت ماند. دوستان و خویشان فریاد برآوردند. به تدریج همه چیز به صحنه نبرد شباهت می‌یافت. فیلیپ، که دیوانه خشم بود و حال خوب می‌دانست که خشمش را بر سر چه کسی باید خالی کند، فریاد برآورد: «چطور جرئت کردی، پسرک؟ چطور جرئت کردی؟ یا درست رفتار کن یا به خانه برو.»

اسکندر تا آن جا که می‌توانست صدایش را اوج داد. سخنانش درست مثل آن جام بر هدف نشست.

«تو، ای پیر بُزِ کثیف، شرم نداری؟ تمام بادهای هلاس نیز بوی گندت را نخواهند برد. در آسیا چه خواهی کرد؟ جای تعجب نیست که آتنی‌ها ما را به سخره گرفته‌اند.»

یکی لحظه تنها جواب او صدای نفس‌هایی بود که به نفس‌های اسبی در حال زایمان شبیه بود. رنگ سرخ چهره پادشاه ارغوانی شد. دستش

کورمال کورمال بر روی میز قرار گرفت. او در آن تالار، در لباس رسمی داماد، شمشیری به همراه داشت.

«ای فاحشه زاده!» میز را به کناری راند. صدای شکستن جام‌ها و بشقاب‌های دسر بلند شد. دستش روی قبضه شمشیر قفل شد. هفستیون مأیوسانه زمزمه کرد: «اسکندر، اسکندر، بیا، سریع، بیا.» اسکندر پنداری که او وجود ندارد، با چالاکی به زیر میز خزید و با دو دست پایه‌های چوبی را گرفت و با لبخندی حاکی از آرامش و اشتیاق در انتظار ماند.

فیلیپ، نفس نفس زنان و لنگ لنگان، از میان ظروف پخش شده بر کف تالار گذشت و به سوی دشمنش پیش رفت. پایش روی پوست میوه‌ای سُرید، روی پای علیلش افتاد و با سر میان شیرینی‌ها و خرده‌های ظروف فرود آمد.

هفستیون گامی به جلو برداشت. یک لحظه به غریزه می‌خواست که از زمین بلندش کند.

اسکندر دور میز شام چرخید. دست‌ها بر کمر، با سری اندک خمیده، به مردی که بر زمین افتاده بود و مست و لایعقل دشنام می‌داد و چهره‌اش یکسره سرخگون بود و به دنبال شمشیرش می‌گشت نگاه کرد. «ببینید، مردان، ببینید چه کسی می‌خواهد از اروپا به آسیا بتازد، مردی که از میزی به میز دیگر تلوتلو می‌خورد.»

فیلیپ هر دو دست را به زانوی سالمش تکیه داد و از جا برخاست. تکه ظرفی شکسته دستش را بریده بود. آتالوس و خویشان‌ش از هم پیشی گرفتند و دویدند تا به پادشاه کمک کنند. در طول این کشاکش، اسکندر به دوستانش اشاره کرد. آن‌ها همه در سکوت و فی‌الفور در پی اسکندر از تالار بیرون رفتند.

پوسانیاس که در تمام این مدت پستش را در کنار در ترک نکرده بود، درست چون مسافری در صحرایی خشکیده که به مردی صاحب آبی خنک و گوارا بنگرد، به اسکندر خیره شد. هیچ کس متوجه این امر نشد. اسکندر، که به تدریج حامیانی می یافت، هرگز توجه او را به خود جلب نکرده بود. او از همان آغاز او مردی نبود که بتوان راحت و آسوده با وی سخن گفت.

بوکیفال در حیاط شیهه کشید، حیوان صدای صاحبش را که به صلائی نبرد می مانست، شنیده بود. مردان جوان تاج گل های جشن را به میان تل آشغال هایی که رویشان یخ بسته بود انداختند و بی آن که منتظر کمک خدمتکاران شوند، به پشت اسب ها جستند و بر جاده پرشیار و یخ بسته ای که به سوی پلا می رفت تاختند. در حیاط قصر، زیر درخشش نور مشعل های شب، اسکندر به چهره های تک تک مردانش نگریست تا مکنونات قلبیشان را دریابد.

«من مادرم را به خانه برادرش در اپیروس می برم. کدام شما با من می آیید؟»

بطلمیوس گفت: «من که با تو خواهم بود، در مسیر وارثان حلال زاده تاج و تخت.»

هارپالوس، نیارخوس و دیگران هم اعلام آمادگی کردند. در برابر ترس از انتقام پادشاه یا آتالوس مقاومت می کردند؛ یا از سر عشق، وفاداری و ایمان به آینده روشن اسکندر، یا از سر شرمی که پا پس کشیدن در پی داشت.

«نه، تو نه، فیلوتاس؛ تو می مانی.»

فیلوتاس به اطرافش نگاه کرد و به سرعت گفت: «من هم می آیم. پدرم مرا خواهد بخشید و اگر هم نبخشد، اهمیتی نخواهم داد.»

«نه، او در مقایسه با پدر من مرد خوبی است. نباید به خاطر من او را آزرده کنی. بقیه شما، گوش کنید.» صدایش همان لحن معمول فرماندهان جنگ را داشت. «حال باید بگریزیم، پیش از آن که من زندانی شوم و مادرم را مسموم کنند. سبک سفر می‌کنیم. اسب اضافه هم با خود بیاورید، همچنین تمام سلاح‌هایتان را و هر قدر پول که می‌توانید، و به اندازه یک روز غذا و هر خدمتکاری که بتواند سلاح برگیرد، من آن‌ها را مسلح می‌کنم. وقتی شیپور به علامت تعویض پست نگهبانان به صدا در آمد، همه شما در همین مکان به من ملحق خواهید شد.»

همه متفرق شدند، همه جز هفستیون که چون مردی گم شده در دریا که به پاروزنی بنگرد، به اسکندر خیره شده بود.

اسکندر گفت: «او از این کارش متأسف خواهد شد. او روی الکساندروسِ اپیروسی حساب کرده بود. او بود که وی را بر تخت نشاند. او به خاطر این اتحاد مشکلات بسیاری را تحمل کرده است. حال دیگر می‌تواند این پیمان را بر باد رفته بداند، تا هنگامی که مادر به حقوقش برسد.»

هفستیون، مبهوت و گنگ، گفت: «و تو؟ ما کجا می‌رویم؟»
 «به ایلیریا. در آن جا دستم بازتر خواهد بود. من ایلیریان را درک می‌کنم. کوسوس را به خاطر داری؟ او برای پدر اهمیتی قائل نیست؛ یک بار شورش کرده و بار دیگر هم خواهد کرد. او مرا می‌شناسد.»
 هفستیون که خود پاسخ سؤالش را می‌دانست، گفت: «منظورت این است که...؟»

«آن‌ها جنگجویان خوبی هستند. اگر فرماندهی داشته باشند، بهتر از این نیز خواهند جنگید.»

هفستیون با خود اندیشید، هر چه نمی‌بایست می‌شد، شده است، از

دست من برای نجات او چه برمی آید؟ «بسیار خوب، اگر تو فکر می کنی این بهترین کار است، حرفی نیست.»

«دیگران تا خود نخواهند مجبور نیستند به اپیروس بیایند. امروز فقط کار امروز. خواهیم دید که وقتی اپیروس در شک و تردید باشد و ایلیریا آماده جنگ شود، فرمانده کل قوای یونان چگونه می خواهد به آسیا برود.»

«من وسایل سفر را بر خواهم داشت. می دانم چه بردارم.»
«بخت با ماست که مادر می تواند اسب سواری کند. وقت نداریم چیز اضافه ای برداریم.»

مادرش را در حالی یافت که فانوس اتاقش هنوز می سوخت، روی صندلی بلندش نشسته و به روبرو خیره شده بود. نگاهش به اسکندر سرزنش آمیز بود. می دانست که او از خانه آتالوس آمده است. اتاق پر بود از بوی گیاهان له شده و در خون سوخته.

اسکندر گفت: «حق با تو بود، حق کاملاً با تو بود. جواهرات را جمع کن. آمده ام تو را به وطن بازگردانم.»

وقتی کوله جنگش را در اتاق یافت، آن را از هر چه هفستیون قولش را داده بود، پر یافت. در بالای کوله نیز کتاب جلد چرمی ایلیاد گذاشته شده بود.

جاده مرتفع غرب از کنار آيگای می گذشت. برای دوری کردن از این جاده، اسکندر همراهانش را به راه هایی هدایت کرد که در زمان آموزش جنگ بر تپه به سربازانش یافته بود. درختان بلوط و شاه بلوط بر دامنه های تپه سیاه و برهنه بودند. راه های بالای دره ها پوشیده از برگ و خیس و لغزنده بودند.

در این بخش از کشور خیلی کم پیش می‌آمد که مردم با بیگانه‌ای روبرو شوند. آن‌ها گفتند که زائرند و به دودونا می‌روند تا به محضر پیشگوی بزرگ برسند. هیچ یک از کسانی که حین انجام مانورها یک نظر او را دیده بودند، حال وی را به خاطر نمی‌آوردند، کلاه سفری کهنه‌ای بر سر و شنلی از پوست گوسفند بر شانه‌ها داشت، ریشش را نتراشیده بود و مسن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. بعد از رسیدن به بیدها و لجنزارها و سموران آبی دریاچه کاستوریا خود را تمیز و آراسته کردند، چون اطمینان داشتند که حال دیگران ایشان را خواهند شناخت. اما در مقابل سؤال‌های مردم همان حرف‌های گذشته را تکرار می‌کردند و کسی نیز کنجکاوی نمی‌کرد. این که ملکه با پادشاه اختلاف دارد، حدیثی قدیمی بود. اگر او خواستار مصلحت‌جویی از ژئوس و مادر دیون بود، مسئله به خودش مربوط می‌شد. آن‌ها شایعات را می‌شنیدند: آیا عده‌ای در پی آن‌ها بودند؟ آیا آن‌ها را به حال خود گذارده بودند تا چون سگانی بی‌صاحب ولگردی کنند؟ آیا فیلیپ بر جای خود نشسته بود و مثل همیشه منتظر بود که زمان کار خودش را بکند؟ هیچ یک از ایشان پاسخ صحیح را نمی‌دانست.

المپاس از دوران کودکی به بعد راهی چنین سفری نشده بود. کودکی‌اش را در اپروس گذرانده بود، جایی که تمام سفرهایش زمینی بود، چون دریا پر بود از دزدان دریایی کورکورا که ساحل آن دیار را ناامن ساخته بودند. بعد از گذشت اولین روز المپاس کاملاً خسته و فرسوده شده بود و از سرمای عصرهنگام می‌لرزید. آن‌ها در کلبه خالی یک چوپان مستقر شدند تا در نزدیکی‌های مقصد خود را با نزدیک شدن به روستا به خطر نیندازند. اما المپاس روز بعد، سرحال و قهراق، از خواب بیدار شد و خیلی زود با چشمان و گونه‌هایی برافروخته با مردان برابری کرد و چون دیگران تاخت.

هفستیون، سوار بر اسب، از پی دیگران می آمد و اندام های باریک و شل بر دوش و سرهایشان را که به یکدیگر نزدیک می شدند تا نقشه ای بکشند یا راز دلی بگویند می دید. دشمن او بر گود مسلط بود. بطلمیوس از او حمایت کرد، قصد آسیب رساندن نداشت، حتی از کارش آگاه نیز نبود و خیلی خوب نقش مردی ایثارگر را بازی کرده بود. او تنها بعد از چند ماه خوشبختی تایس را در پلا تنها گذاشته و رفته بود. از دیگر سو، هفستیون کاری را کرده بود که اقتضای درون و ذاتش بود. او را نیز چون بوکفال یکی از عضلات اسکندر می دانستند. هیچ کس متوجه او نبود. به نظرش می آمد که آن ها برای همیشه و همیشه در سفر خواهند بود، به همین سادگی.

به سمت جنوب شرقی رفتند، به سوی آب افشان های میان مقدونیه و اپیروس، و با زحمت بسیار از میان رودهای پرجوش و خروش عبور کردند و راه میان بر و صعب العبور میان ارتفاعات گراموس و پیندوس را در پیش گرفتند. قبل از آن که به بالای پشته ای که پایان خاک سرخ مقدونیه بود برسند، برف شروع به باریدن کرد. راه ها امن نبود، اسب ها فرسوده شده بودند. مردان در این مورد که آیا باید به کاستوریا بازگردند یا شب را در محیط باز صبح کنند به بحث پرداختند. سواری از میان درختان آتش به سوی آن ها آمد و از آن ها خواست که افتخار بدهند و به خانه ارباب غایبش بیایند، ارباب او به رغم آن که بر حسب وظایفش نتوانسته بود به موقع در خانه حاضر شود، پیامی فرستاده بود و در آن امر کرده بود که از میهمانان استقبال شود.

اسکندر گفت: «پس این جا به اورستید، ارباب تو، تعلق دارد، بله؟»
 المپیاس به نجوا گفت: «احمق نباش، عزیز من.» سپس رو به پیک کرد.
 «ما با کمال خوشحالی میهمان پوسانیاس می شویم. ما می دانیم که او دوست ماست.»

در دژ عظیم و قدیمی بر جاده‌ای فرعی در پس جنگل، برایشان حمام گرم، غذا و شراب عالی و بسترهای گرم فراهم کردند. گویا پوسانیاس در این سرزمین همسری داشت، حال آن‌که دیگر افسران همواره همسرانشان را به پلا می‌بردند. همسر پوسانیاس دختری بلند بالا و کوه‌نشین و ساده‌زیست و باشعور بود. شوهرش، که قبل از ملاقات آن دو در سرزمینی دور به سر می‌برد، یک بار مورد ظلم قرار گرفته بود، اما او هرگز چیزی از آن ماجرا در نیافته بود. با این همه در آینده روز او نیز فرا می‌رسید. آن‌ها در مقابل دشمنان دوست محسوب می‌شدند و شایسته استقبال بودند. اما المپیاس در مقابل چه کسی می‌توانست یک دوست به شمار آید؟ شاهزاده که فرمانده هنگ ملازمان بود، این‌جا چه می‌کرد؟ او به آن‌ها مأوا داد، اما هنگام خواب در اتاقی که پوسانیاس دو یا سه هفته در سال در آن اقامت می‌کرد، صدای جغد و زوزه گرگی را شنید. سپس سایه‌هایی که بر گرد فانوس افتاده بودند، پهن‌تر شدند. پدرش در شمال به دست باردلیس کشته شده بود و پدر بزرگش در غرب به دست پردیکاس. روز بعد وقتی میهمانان به راه افتادند، زن به انبار خانه رفت و تعداد پیکان‌ها و نیزه‌ها را شمارش کرد.

از جنگل بلوط بالا رفتند؛ مردم آن جنگل حتی نان محلی خود را با آرد بلوط می‌پختند. سپس از میان درختان انجیر نیز گذشتند و به نوک جاده رسیدند. نور خورشید بر برف‌ها می‌تابید و افق گسترده را روشنایی می‌بخشید. آن‌جا مرزی بود که خدایان زمینی تعیینش کرده بودند. المپیاس به پشت سر، به سوی شرق نگریست؛ لبانش حرکت کرد و کلماتی باستانی را که از جادوگری در مصر شنیده بود، بر زبان راند. این کلمات را خطاب به سنگی گرد و شکیل که همراه خود آورده بود ادا کرد و سنگ را به پشت سر انداخت.

در اپيروس برف‌ها آب می‌شد. مجبور شدند برای گذشتن از رودخانه طغیان کرده سه روز را در روستایی رعیت‌نشین بگذرانند و اسب‌هایشان را در غاری ببندند. اما سرانجام به سرزمین مولوسیای رسیدند.

زمستان‌های سرد و سوزنده این فلات زیانزد بود. اما آب‌های حاصل از ذوب برف‌ها مرتع و چراگاه‌ها را بارور و غنی می‌ساخت. گاوها که شاخ‌هایی عظیم داشتند، چرا می‌کردند. تن‌گوسفندان را با چرم پوشانده بودند تا تیغ و خار به پشم ارزشمندشان آسیبی نرساند. سگ‌های نگهبانشان نیز بسیار بزرگ بودند. درختان بلند بلوط که برای کشتی‌سازان ارزش بسیار داشت و سرمایه مقدس آن سرزمین محسوب می‌شدند، برهنه بودند و برای قرن‌های آینده آماده می‌شدند. روستاها را درست و اصولی ساخته بودند و کوره‌راه‌هاشان پر بود از کودکان سالم و قبرا.

المپاس موهایش را آرایش کرده و زنجیری طلایی به گردن آویخته بود. این‌جا سرزمین اجدادی «آشیل» بود. «وقتی آشیل از تروآ بازگشت، پسرش، نئوپتولم، در این سرزمین با آندروماک زندگی می‌کرد. خون آن‌ها از بدن من در رگ‌های تو جریان یافته. ما از اولین مردمان قوم هلن بودیم. آن‌ها همه نام خود را از ما گرفته‌اند.»

اسکندر سر تکان داد؛ در تمام زندگی‌اش همین داستان‌ها را شنیده بود. این سرزمین بسیار بارور و غنی بود و تا همین اواخر پادشاهی نداشت. پادشاه، برادر المپاس، تاج و تخت خود را مدیون فیلیپ بود. اسکندر غرق فکر شد.

وقتی پیک می‌رفت تا ورود ایشان را اعلام کند، مردان جوان کنار آبگیر صخره‌ای ریش خود را می‌تراشیدند و موها را شانه می‌زدند. آب آبگیر سرد بود، اما اسکندر در آن استحمام کرد. آن‌ها همه لوازشان را درآوردند و بهترین لباس‌هایشان را به تن کردند.

خیلی زود، وقتی هوای گرگ و میش بر پهنه پوشیده از برف دشت دامن گسترده، اسکندر و یارانش صف سوارانی را دیدند که به سمت آنان می آمدند. شاه الکساندروس به طرزی شایسته و بایسته خویشان خود از آنان استقبال می کرد.

مردی بود بلندقامت و موخرمایی که به تازگی مرز سی سالگی را پشت سر گذاشته بود. ریش و سیل انبوهش دهانش را پوشانده بود، اما بینی اش که به بینی دیگر اعضای خانواده اش شباهت داشت، به وضوح در معرض دید بود. چشمانش گود افتاده، بی قرار و هوشیار بود. خواهرش را بوسید و از او تعریف و تمجید کرد. او مدت ها در انتظار این لحظه نامیمون بود و سعی داشت با رفتار خوش اوضاع را عادی بنمایاند. تاج و تخت خود را مدیون ازدواج خواهرش بود. اما نمی دانست که المپاس چه ناسازگاری ها با فیلیپ کرده و اریکه قدرت برادر را تا چه حد به خطر انداخته است. الکساندروس نتوانسته بود از آخرین نامه خواهرش دریابد که فیلیپ او را طلاق داده است یا نه. در هر حال او می بایست به خواهرش پناه می داد و بر زخم دل او مرهم می گذاشت تا شرافت خانوادگی اش از کف نرود. المپاس به خودی خود دردسرساز بود. الکساندروس به رغم واقعیت های موجود، امیدوار بود که خواهرش پسر آتشین مزاجش را که می گفتند در دوازده سالگی حریفی را از پا درآورده و از آن پس لحظه ای آرام و قرار نگرفته بود، به همراه نیاورده باشد.

پادشاه با شک و تردیدی که به سرعت در پس تعارف های مؤدبانه مخفی شد، به مردان جوان ملازم شاهزاده که صورت هایی استخوانی و خاص مقدونیان داشتند و موهایشان را به سبک مردمان جنوب یونان کوتاه کرده بودند، نگاهی انداخت. به نظر خشن، هوشیار و دلبسته یکدیگر

می نمودند. در سرزمین او قصد به راه انداختن چه بلوایی را داشتند؟ پادشاهی او هیچ دغدغه‌ای نداشت. سران قبایل او را سرکرده خویش می دانستند، در جنگ‌ها حمایتش می کردند و مالیاتشان را می پرداختند. ایلیریان در آن سوی مرز بودند و او اخیراً دو گروه راهزن را سرکوب کرده بود و مردم با خواندن سرود از وی قدردانی کرده بودند. اما اگر می خواست به جنگ با مقدونیه برود، چه کسی در پیاپی راه می افتاد؟ چه کسی برایش طلب رحمت و موفقیت می کرد؟ هیچ کس. اگر او به سمت مقدونیه لشکرکشی می کرد، فیلیپ مستقیماً به دودونا می تاخت و پادشاهی جدید بر سر کار می گمارد. به علاوه الکساندروس، فیلیپ را دوست می داشت. در حینی که میان خواهر و خواهرزاده اش پیش می رفت، امیدوار بود که همسرش در خانه خود را آماده پذیرایی از میهمانان کرده باشد. وقتی از خانه به در آمده بود، همسرش اشک می ریخت؛ او حامله بود.

وقتی به دودونا رسیدند، راه پر پیچ و خم ایشان را از هم جدا کرد. پادشاه از همه جلوتر بود و اسکندر در کنار مادرش. اسکندر نجواکنان گفت: «به او نگو که من چه قصدی دارم. در مورد خودت هرچه می خواهی، بگو. اما در مورد من، بگو که هیچ نمی دانی.» المپاس، حیرت زده و خشمگین، گفت: «او چه کرده که به وی ظنینی؟» «هیچ. من باید فکر کنم. به زمان نیاز دارم.»

دودونا بر فراز دره‌ای عمیق و بر پهنه دشتی پوشیده از برف واقع بود. بادی تند، دانه‌های تگرگ را به صورتشان کوباند. شهر میان دیوار قرار داشت و به دامنه تپه وصل می شد. تنها حفاظ محوطه مقدس حصارى کوتاه بود و غیر از آن دست حمایت خدایان. در وسط، محراب‌ها و معابدی کوتاه قرار داشت. درخت عظیم بلوط بر فراز برف‌ها شاخه‌های

پیچ در پیچش را گسترانده بود. باد با خود طنین صدایی پرصلابت را می‌آورد که با تندبادهای ناگهانی اوج می‌یافت و سپس ضعیف‌تر می‌شد. دروازه‌های شهر باز شدند. وقتی آماده می‌شدند تا از دروازه وارد شوند، اسکندر گفت: «دایی، دوست دارم قبل از آمدن به دیدن پیشگو بروم. ممکن است برسید روز خوش شگون بعدی چه هنگام است؟» «آری.» در صدایش صمیمیتی تازه بود و در آخر کلامش اضافه کرد: «بخت یارت.» روز خوش شگون بعدی تاریخ مشخصی نداشت. وقتی المپاس ازدواج کرد، او بچه بود. المپاس همیشه به او زور می‌گفت. فرصت پیش نیامده بود تا الکساندروس نیز رشد کند و جلوی خواهر بایستد، اما حال المپاس می‌بایست درک می‌کرد که برادرش ارباب خانه خویش است. این جوان جنگدیده و زخم جنگ خورده با چشمان متفکر و مجنون‌وارش و نیز یاغیان همراه او نیز هیچ کاری از پیش نمی‌بردند. باید او را به حال خود می‌گذاشت تا به عالم اموات برود و مردان عاقل را در آرامش بگذارد.

مردان شهر با وفاداری ای که از ته دل‌هاشان می‌جوشید به شاهشان خوش آمد گفتند. الکساندروس آنان را در مقابل دشمنان بسیارشان به خوبی رهبری کرده بود و به طماعی رؤسای قبایل نیز نبود. گروهی از مردم گرد هم آمدند. برای اولین بار از زمانی که از پلا خارج شده بودند، بوکفال هلهله‌هایی آشنا می‌شنید، صدای فریاد مردم: «الکساندروس!» سرپادشاه بالا آمد و با غرور به میان مردم رفت. اسکندر بر اسبش پشت صاف کرد و نگاهش را به پیش رو دوخت. هفستیون از زیر چشم نگاهی به اسکندر انداخت. اسکندر چنان رنگپریده می‌نمود که پنداری نیمی از خونس را به زمین ریخته‌اند. شاهزاده حفظ ظاهر می‌کرد و با خونسردی به سؤال‌های خویشش پاسخ می‌داد. وقتی به کاخ سلطنتی رسیدند، دور

دهانش سفید بود. ملکه بیماری خود را از یاد برد و به خدمتکارانش فرمان داد که بشتابند و شراب گرم و شیرین بیاورند. همان دیروز سواری را بر جاده مرتفع، یخ بسته یافته بودند.

برف دیگر نمی‌بارید، اما زمین همچنان از برف پوشیده بود و سوزی گزنده از آن برمی‌خاست. زمین زیر پا صدایی خشک داشت. خورشیدی رنگ‌پریده و بی‌رمق بر سطح برف و درختچه‌ها نور پاشید. از جانب کوه بادی گزنده وزیدن گرفت. در پهنه گسترده و سفید دشت، درست مانند جامه‌ای کهنه، محوطه‌بازی بود پوشیده از گیاهان و علف‌های خشکیده و قهوه‌ای و دیرکی سیاه و مرطوب از چوب بلوط. بردگان محراب برف‌ها را تا کنار حصار چوب بلوط روئیده بودند. محراب در میان توده‌های برف گل‌آلودی قرار داشت که جابجا پر بود از برگ‌ها و پوسته میوه بلوط.

مردی جوان به سمت دروازه بی‌دری که شاه‌تیرهای بزرگش در گذر ایام سیاه شده بودند رفت. از نعل درگاه که از چند طناب آویزان بود، کاسه‌ای مفرغی آویخته شده بود. مرد چوب دستی را که به دیرک تکیه داده شده بود برداشت و محکم به کاسه کوفت. طنین صوت چون امواجی که بر آب افتد، در فضا پیچید. از پشت سر مرد همه‌ای شنیده شد. سر درخت عظیم و بزرگ فرو افتاده بود و میان دو شاخه‌ها و گره‌ها و آشیانه‌های پرندگان پر بود از برف. قربانگاه‌های بی‌آذین و قدیمی و هدایایی که طی قرن‌ها پیشکش شده بود در فضای گرد محراب قرار داشت.

این بنا قدیمی‌ترین معبد یونان بود و قدرتش را از آمون مصری، پدر تمام پیشگویان، که عمری دیرپاتر از تاریخ داشت، گرفته بود. پیش از آن که آپولون به دلفی بیاید، دودونا زبان به سخن گشوده بود.

نسیمی که بر شاخسار بلند درخت می‌وزید، ناگهان با تندبادی افسارگسیخته به سطح زمین رسید. جلوتر صدای برخورد دو فلز به گوش رسید. بر ستونی مرمرین مجسمهٔ مفرغی پسری را ساخته بودند که تازیانه‌ای با شلاله‌های زنجیر داشت. نوک زنجیر بر سینهٔ باد تکان می‌خورد و با پاتیل مفرغی بزرگی برخورد می‌کرد. پاتیل به آنچه در سالن‌های نمایش از آن استفاده می‌کردند، شبیه بود و صدایی کرکننده داشت. در گرداگرد درخت مقدس ظرف‌های تهی مفرغی وجود داشت که بر سه‌پایه‌هایی استوار بودند. صدا چون رعد میان این ظرف‌ها پژواک می‌یافت. قبل از خاموش شدن اولین موج صوت، بادی دیگر تازیانه را تکان داد. از خانه کوچک سنگی‌ای که در پشت درخت ساخته شده بود، سرهایی خاکستری بیرون آمد.

اسکندر درست چون هنگامی که در هنگامهٔ جنگ می‌تاخت، لبخند زد. سوار بر اسب به سوی محوطه‌ای که صدا از آن جا در فضا می‌پیچید پیش رفت. تندباد سوم نیز وزیدن گرفت. بار سوم نیز همان صدا در فضا پیچید و بعد ساکت شد. سپس همان نجواهای قبلی به گوش رسید.

از همان کلبه سنگی با سقف پوشیده از پوشال سه پیرزن با بالاپوش خزی که به دورشان پیچیده بودند بیرون آمدند. آن‌ها دُوا بودند، خدمتگزاران معبد، وقتی روی تخته چوب سیاه و مرطوب بلوط پیش می‌آمدند، می‌شد دید که زانوانشان را با تکه پارچه‌های پشمی بسته‌اند، اما پاهایشان برهنه، پرشیار و کثیف بود. تا وقتی کف پاهایشان بر خاک زمین می‌نشست قدرت داشتند و این ارتباط هرگز نمی‌بایست قطع می‌شد. این قانون محراب بود.

۱. Dove: به معنی کبوتر است. - م.

یکی از ایشان پیرزنی قوی بود با استخوان‌های درشت که از ظاهرش برمی‌آمد نیمی از عمرش را در مزرعه چون مردان سخت کار کرده است. زن دوم کوتاه‌قد و کمی فربه بود و ظاهری سخت و خشن و لب پایین برآمده داشت. سومین آن‌ها پیرزنی بود کوچک‌اندام و فرتوت و خموده و چون پوسته بلوطی کهنسال خشکیده بود و پوستی قهوه‌ای‌رنگ داشت. می‌گفتند او در سال فوت پردیکاس متولد شده است.

پیرزنان پیچیده در بالاپوش‌های خز، اطراف را نگریستند و نگاهشان پنداری با تعجب به زائر تک و تنها دوخته شد. پیرزن بلند قد با پیرزن کوتاه و فربه نجوایی کرد. آن‌که از همه پیرتر بود با پا‌های چروک خورده‌اش به زحمت جلو آمد و چون کودکی کنجکاو اسکندر را لمس کرد. دور مردمک چشمانش حلقه‌ای به رنگ آبی و سفید داشت. تقریباً نابینا بود.

پیرزن فربه با صدایی محتاطانه گفت: «از زئوس و دیون چه سؤالی داری؟ نام رب‌النوعی را که باید برایش قربانی کنی می‌خواهی تا خواسته‌ات را اجابت کند؟»

اسکندر گفت: «من سؤالم را فقط برای رب‌النوع خواهم گفت. قلم و کاغذی برای نوشتن بدهید.»

پیرزن بلندقد با مهر و کمی دستپاچگی به سوی او خم شد. همچون حیوانات مزرعه حرکت می‌کرد و همان‌بو را می‌داد. «آری، آری، فقط رب‌النوع آگاه خواهد شد. اما فال‌ها در دو ظرف است، یکی برای خدایان تا بر سر مهر آیند و دیگری برای پاسخ‌های آری یا خیر. کدام را می‌خواهی؟»

«آری یا خیر را.»

آن‌که از همه پیرتر بود، گوشه‌ای از بالاپوشش را در مشت کوچکش

گرفته بود. پیرزن ناگهان خود را بالا کشید و گفت: «در مورد آرزویت محتاط باش. مراقب باش.»

اسکندر خم شد و آهسته پرسید: «چرا، مادر؟»
«چرا؟ چون رب النوع خواستت را اجابت خواهد کرد.»

اسکندر دستش را بر سر پیرزن گذاشت، صدفی کوچک و استخوانی، پیچیده در پارچه‌ای پشمی؛ سر پیرزن را نوازش کرد و به او خیره شد. دو پیرزن دیگر به یکدیگر نگاه می‌کردند. هیچ یک از آن دو لب به سخن نگشود.

اسکندر گفت: «من آماده‌ام.»

به محرابی که سقفی کوتاه داشت و کنار محل سکونتشان واقع بود رفتند. آن‌که از همه پیرتر بود چون مادر بزرگی که وارد آشپزخانه می‌شود تا زنان مشغول کار را آزار دهد، غرولند کنان، پشت سرشان می‌آمد. صدای گلایه و غرولند آن‌ها همیشه شنیده می‌شد، چون مسافرخانه‌داری که میهمانی به مسافرخانه‌اش آمده و جایی برای رفتن نداشته و مسافرخانه‌چی را غافلگیر کرده باشد.

شاخه‌های بزرگ و قدیمی درخت بر فراز سرش قرار داشتند و نور بی‌رمق خورشید را می‌شکستند.

تنه درخت پس از سالیان دراز خمیده و پر از گره شده بود. شکاف‌ها و فرورفتگی‌های درخت پر بود از هدایای نذری عابدان؛ این هدایا را در زمان‌هایی چنان دور در چاک‌های درخت گذارده بودند که پس از سپری شدن سال‌ها، بعضی از هدایا در دل تنه درخت گم شده بودند. یک بخش از درخت پوسیده و کرم گذاشته بود. تابستان آنچه را زمستان پنهانش می‌کرد، آشکار می‌ساخت: بعضی از شاخه‌ها برای همیشه خشکیده بودند. اولین ریشه این درخت هنگامی از دانه بلوط بیرون زده بود که هومر هنوز در قید حیات بود؛ درخت تقریباً چنین قدمتی داشت.

از دورادور مرکز درخت، آنجا که شاخه‌ها از هم منشعب می‌شدند، صدای زمزمه و ناله خواب‌آلودی شنیده می‌شد. در گودی‌ها و لانه‌های کوچکی که این‌جا و آن‌جا درخت کوبیده و آویزان کرده بودند، کبوتران مقدس، جفت به جفت، دور هم جمع شده، پرهایشان را پف داده بودند و در برابر سوز سرما خود را به یکدیگر می‌فشردند. وقتی اسکندر نزدیک شد، یکی از کبوترها در دل تیرگی‌ای که جان‌پناش بود، شیون کرد.

پیرزن‌ها بیرون آمدند، پیرزن قدبلند با یک میز گرد که رویش تُنگی قدیمی بود، بیرون آمد، تُنگی سرخ‌رنگ که پس از سالیان دراز تیره و سیاه شده بود. آن‌ها میز را زیر درخت و تُنگ را روی میز گذاشتند. پیرزن تکه سربی سیاه و نرم و قلمی مفرغی در دستان اسکندر گذاشت.

اسکندر ورق را روی سنگ قدیمی محراب گذاشت و قاطعانه شروع به نوشتن کرد. حروف گود افتاده بر صفحه سیاه سرب درخششی نقره‌ای رنگ داشتند. رب النوع و سرنوشت یار ما. اسکندر از زئوس، صاحب این محراب، و دیون می‌پرسد که آیا آنچه در ذهنش است به خیر و سلامت پایان خواهد یافت؟ ورقه را سه بار تا زد تا کلمات دیده نشوند و سپس آن را در تُنگ انداخت. قبل از آن‌که به این‌جا بیاید، پرسیده بود و می‌دانست که چه باید بکند.

پیرزن بلندقد کنار میز ایستاد و بازوانش را بالا برد. روی تُنگ نیز پیرزنی روحانی را نقاشی کرده بودند که درست مانند پیرزن بلندقد دستانش را به سوی آسمان بالا برده بود. کلمات ورد به زبانی خارجی بود. حروف مصوت را از ورد حذف کرده بودند تا آن کلمات به صدای کبوتران شبیه شود. یکی از آن‌ها فی‌الفور پاسخ داد. برگرداگرد مرکز درخت زمزمه‌هایی برخاسته بود.

اسکندر در پی پاسخ سؤالش ایستاده بود و نگاه می‌کرد. راهبه قدبلند

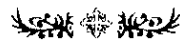
دستش را در تُنگ کرد. با دستانش در داخل تُنگ کورمال کورمال می‌کرد. سپس آن‌که از همه پیرتر بود جلو آمد و بالاپوش او را به روی شانه‌هایش انداخت و با ترش‌رویی گفت: «به من وعده داده شده بود؛ وعده داده شده بود.» آن دیگری عقب رفت. چشمانش از تعجب خیره مانده بود؛ نگاهی سریع به اسکندر انداخت. زن فربه چون مرغ قدقد کرد، اما هیچ کاری انجام نداد. پیرزن بالاپوشش را از روی بازوی لاغر و نحیفش کنار زد و درست مانند زنی خانه‌دار دستش را در ظرف فرو برد. صدای لوح‌های کوچک بلوط که فال‌ها را روی آن حک کرده بودند، شنیده می‌شد.

در تمام این مدت اسکندر در انتظار ایستاده و چشمانش روی پارچ خیره مانده بود. بدن راهبه همان شکل و حال خشک و رسمی پیشین را به خود گرفت و کف دستانش را باز کرد. زیر پایش که گرد پایه میز رنگ شده پیچیده بود، ماری رنگ شده افتاده بود.

مار را که سرش بالا بود با مهارت و جسارت بسیار از ظرف درآورده بودند. پایه میز کوتاه بود، درست مانند پایه‌های تختی کوتاه. مار می‌توانست به سهولت به روی میز بخزد. ماری خانگی بود که سرّی را می‌دانست. در حینی که پیرزن کلماتی را زمزمه می‌کرد و به اطرافش چنگ می‌انداخت، اسکندر اخم کرد و سعی کرد ردی را که مار از آن سر برآورده بود بیابد، احساس خشمی دیرینه، زخمی عمیق، توهینی گذرا که انتقامش باز پس گرفته نشد. تصاویری در ذهنش جان گرفت. او در مقابل دشمنی عظیم ایستاده بود. بخار بازدمش در هوای سرد پخش می‌شد. در دم طولانی‌ای که از پی آمد، هیچ صدای تنفس دیگری شنیده نشد؛ سپس صدایی برخاست و در سکوت گم شد. انگشتان و دندان‌هایش بر هم فشرده می‌شدند. خاطراتش چون زخمی کهنه دهان باز کرد و خونس جاری گشت.

پیرزن پشت راست کرد. تکه سرب تا شده و دو فال چوبی را در میان پنجه کشفش گرفته بود. دو پیرزن دیگر به سمت او شتافتند. قانون این بود که فقط یک فال چوبی از ظرف به درآید، فالی که به صفحه سربی نزدیک تر بود. آن دو با پیرزن سوم چون دو پرستار رفتار کردند که کودکی را آرام مهار می کنند، کودکی که از سر اشتباه کاری غیر معمول انجام داده باشد. پیرزن سرش را بلند کرد – استخوان پشتش چنان خمیده بود که دیگر هرگز راست نمی شد – و با صدای جوان تر و تحکم آمیز گفت: «عقب بایست! من به کاری که باید انجام دهم وارد هستم.» یک لحظه آشکار شد که پیرزن زمانی زیبا بوده است.

پیرزن صفحه سربی را روی میز گذاشت و به سمت اسکندر رفت. هر دو دستش را دراز کرد. در هر دستش یک فال بود. زن دست راستش را باز کرد و گفت: «برای خواسته ای که در ذهن داری.» سپس دست چپش را گشود و گفت: «برای خواسته ای که در قلبت داری.» روی هر دو تکه چوب فال نوشته شده بود: «آری.»



فصل هشتم



آخرین همسر شاه فیلیپ اولین نوزاد خود را به دنیا آورد. نوزاد دختر بود.

قابله مغموم نوزاد را از اتاق بیرون آورد. با همان علامت و نشانه‌های آیینی حاکی از تأیید، موجود کوچک و سرخ و مچاله شده را در میان دستانش گرفت. نوزاد را عریان آورده بودند تا بعدها حرف و سخنی در کار نباشد. آتالوس که مدتی در خانه سرگردان و بی‌قرار بود، گردن کشید تا نوزاد را ببیند؛ چهره او نیز سرخ و مچاله شده بود. بی‌شک تا پیش از آن که از جنسیت نوزاد آگاه شود، چه امیدها که در دل پیرورانده بود. وقتی نوزاد را به اتاق باز می‌گرداند، چشم‌های پریده‌رنگ و آبی آتالوس با نفرت او را دنبال می‌کرد. فیلیپ با خود اندیشید که آتالوس به زودی زود او را چون توله نادی ماده‌سگی به دریاچه می‌اندازد. این واقعیت که در مقابل

هر پسر صاحب پنج دختر بود اغلب باعث می شد احساس حماقت کند، اما این بار آرامش خاطر کامل داشت.

اثر وودیکه دقیقاً همان دختری بود که فیلیپ می خواست؛ گرم و عاطفی، بدون آن که مبتذل و بی شخصیت باشد؛ مشتاق خشنود کردن دیگران، بدون آن که قال و قیل به راه بیندازد و به علاوه، هرگز بلوا و دردسر درست نمی کرد. فیلیپ آماده بود تا با طیب خاطر در هر روزی که فرصت دست دهد، او را به جای المپاس بنشانند. پادشاه این فکر را نیز در سر پرورانده بود که در صورت امکان برای همیشه از دست آن ساحره وحشتناک رها شود. در این صورت همه مشکلات حل می شد؛ المپاس خون چندین نفر را برگردن داشت و از همین رو برخورد فیلیپ را با او به حساب بی عدالتی نمی گذاشتند، و مسلماً بودند افرادی که همان مهارت های المپاس را داشته باشند و بتوان ایشان را استخدام کرد. اما این کار هر قدر هم مدبرانه انجام می شد، پسرک به آن پی می برد. به هیچ وجه امکان این که مسئله را از او پنهان نگاه دارد وجود نداشت. او حقیقت را در هوا بو می کشید و درمی یافت. و بعد؟

و حالا؟ خوب، این نوزاد دختر فرصتی برای نفس کشیدن ایجاد کرده بود. آتالوس چندین بار به او گفته بود که فرزندان خویشانش همیشه پسرند. حال بگذار او دمی سکوت کند. فیلیپ درست مانند ده ماه گذشته از تصمیم خود منصرف شد.

نقشه هایش برای جنگ در آسیا به خوبی پیش می رفت. اسلحه می ساختند و انبار می کردند. مزدوران از راه رسیدند. برای سواره نظام اسب های بسیاری می رسید. طلا و نقره برای پرداختن دستمزد پیمان کاران، خزانه داران، مأموران و حاکمان متحد چون ریگ خرج می شد. سربازان مشق نظام می کردند، مانور می دادند و در اوج آمادگی در

مورد سرمایه‌های افسانه‌ای آسیا و پول‌های هنگفتی که برای آزادسازی ساتراپ‌های اسیر پرداخت می‌شد، داستان‌ها سرهم می‌کردند. اما درخششی خاموش شده بود، طیننی، بارقه‌ای و جرقه‌ای، لبخندی بر چهره خطر.

مشکلات جذی‌تری نیز وجود داشت. دعوایی وحشیانه در شراب‌فروشی پلا، که خصومت‌های خونینی در پی داشت. دعوا میان سواره نظام طایفه آتالوس و سربازان هنگ‌هایی که اخیراً اسب نیکانور نام گرفته بودند – البته هر کس که برای جانش ارزش قائل بود در حضور دیگران از این هنگ‌ها با این نام یاد نمی‌کرد – درگرفت. فیلیپ به دنبال عاملان اصلی دعوا فرستاد. آن‌ها به یکدیگر خیره می‌شدند و هیچ کدام حرف نمی‌زدند تا عاقبت جوان‌ترین مرد میان آن‌ها، وارث خانه‌ای قدیمی که مأوای چندین و چند پادشاه شده بود، چانه اصلاح شده و بی‌مویش را بالا آورد و جسورانه گفت: «خوب، سرورم، آن‌ها به پسر شما افترا می‌زدند.»

فیلیپ به آن‌ها گفت که در پی مراقبت از خانواده خود باشند و اعضای خانواده او را به خود او بسپارند. مردان آتالوس، که منتظر بودند پادشاه بگوید: «من هنوز پسری ندارم.» با ناراحتی از آن‌جا دور شدند. کمی بعد فیلیپ جاسوس دیگری روانه کرد تا از آنچه در ایلیریا می‌گذرد خبر بیاورد.

هیچ کس را به سوی اپیروس گسیل نداشت. می‌دانست که پسرش کجاست. نامه‌ای به دستش رسیده بود که معنای آن را به خوبی دریافته بود. اعتراض مردی شرافتمند که تا آن‌جا که شرافت اجازه می‌داد، پیش رفته بود. خطی که کشیده بود، قابل دید بود. فیلیپ نیز با همان لحن مؤدبانه به نامه پاسخ داده بود. ملکه به میل خویش او را ترک کرده بود و به

هیچ وجه تحت پیگرد نبود. در این مورد حق با او بود. در خانه‌های سلطنتی اپیروس چه بسیار خانه‌ها که مردانشان بیش از یک زن داشتند. المپاس پسر او را علیه وی شورانده بود. تبعید این مرد جوان نیز تقصیر مادرش بوده است. در نامه هیچ نشانی از توهین و درشتی نبود. وقتی که زمانش می‌رسید، معنای آن را درک می‌کردند. اما در ایلیریا چه اتفاقاتی در شرف روی دادن بود؟

چند تن از مردان جوان از اپیروس به سوی خانه بازگشته، نامه‌ای آورده بودند.

از اسکندر به فیلیپ، پادشاه مقدونیه، عرض ادب. من این مردان را به سوی شما و پدرانشان باز می‌گردانم. آنان از دوستان من هستند. آن‌ها هیچ گزافی ندارند و از سر مهر ملکه و من را تا اپیروس همراهی کردند، و حال که این کار به اتمام رسیده، دیگر نیازی به آن‌ها نیست. هنگامی که ملکه، مادر من، مجدداً به حقوق و شأن از دست رفته‌اش دست یابد، ما نیز بازخواهیم گشت. تا آن هنگام من به میل خود رفتار می‌کنم و نیازی به رخصت دیگران ندارم.

به خاطر من به سربازانی که تحت فرمان من در خایرونیا و تراکیا جنگیدند خوشآمد بگوئید. و مردی را که به هنگام شورش مردان آرگوس در مقابل پریتوس زیر حمایت سپر من از مرگ رهید فراموش نکنید. شما نام آن مرد را می‌دانید. بدرود.

فیلیپ در اتاق مطالعه‌اش نامه را مچاله کرد و به زمین انداخت، سپس روی پای لنگش خم شد و دوباره نامه را برداشت، آن را صاف کرد و در صندوقش نهاد.

جاسوس‌ها یکی پس از دیگری از غرب اخبار ناخوشایندی می‌آوردند؛ در گزارش‌هایشان واقعیت قطعی‌ای که بتوان به صحتش مطمئن بود وجود نداشت. همیشه نام گروه کوچکی از راهزنان ورد

زبان‌شان بود. بطلمیوس: آه، اگر می‌توانستم مادرش را بر تخت عروس بنشانم، حال اوضاع فرق می‌کرد. نیارخوس: یک افسر خوب دریایی که اگر عقل به سر داشت، ترفیع می‌گرفت. هارپالوس: هرگز به آن روباه لنگ اعتماد نداشتم، اما پسرک او را در خدمت خود خواهد داشت. اریگیوس... لائومِدون... هفستیون، بسیار خوب، جدا کردن یک مرد از سایه‌اش. لحظه‌ای در فکر فرو رفت، نسبت به این مرد، مغمومانه و با انزجار، احساس حسادت می‌کرد، مردی که می‌پندارد همیشه به دنبال عشق آرمانی بوده و هرگز اقرار نکرده که بهای رسیدن به این عشق برایش گران تمام شده است.

نام‌ها هرگز تغییر نمی‌کرد. اخبار همیشه تغییر می‌کرد. آن‌ها در دژ کوسوس بودند، در قصر کلیتوس، کلیتوسی که پادشاهی‌اش به میزان صبر و تحمل ایلیریا بستگی داشت. آن‌ها در مرز لونکستی بودند. آن‌ها در ساحل دریا بودند و گفته می‌شد که برای رفتن به کورکورا، ایتالیا، سیسیل و حتی مصر به دنبال کشتی می‌گردند. آن‌ها را در زمین‌های هم‌مرز اپیروس دیده بودند. می‌گفتند که آن‌ها در حال خرید سلاح هستند و مشغول استخدام نیزه‌داران تا در مخفیگاه خود در دل جنگل ارتشی تشکیل دهند. هر وقت فیلیپ آماده می‌شد تا نیروهایش را روانه آسیا کند، اتفاقی خطرناک پیش می‌آمد و مجبور می‌شد یک هنگ را به مناطق مرزی اعزام کند. بی‌شک پسرک در مقدونیه دوستانی داشت. نقشه‌های جنگی پادشاه بر روی صفحه کاغذ تغییری نکرد، اما سردارانش احساس می‌کردند که پادشاه تعلل می‌کند و در انتظار گزارش بعدی می‌نشیند.

در قصری بر تکه زمینی مرتفع و شیب‌دار در کنار خلیج پوشیده از جنگل ایلیریا، اسکندر به تیرهای چوبی و ارباب خانه‌ها، پیچیده در کفن تاریکی

و به رنگ دود، خیره شده بود. آن روز را نیز چون روز قبل به شکار گذرانده بود. بستر حصیری و پراز ککش در قسمت مخصوص میهمانان در تالار قرار داشت. حال این جا در میان سگ‌هایی که استخوان‌های پس مانده شام را گاز می‌زدند، مردان مجرد خانواده خفته بودند. سرش درد می‌کرد. موجی از نسیم پاک در میان در وزیدن گرفت. آسمان مهتابی درخشان بود. برخاست و رواندازش را دور خود پیچید. رواندازش کثیف و پاره بود. چند ماه پیش روانداز تمیز او را ربوده بودند، چیزی به سالروز تولدش نمانده بود. در اردوی چادرنشینان در نزدیکی مرز نوزده ساله شده بود.

از میان مردان خوابیده گذشت. پایش به تن یکی از آن‌ها خورد و سکندری رفت. مرد زیر لب دشنامی داد. بیرون، بر شیب برهنه زمین، بارویی باریک قرار داشت. صخره راست به دل دریا می‌رفت. زیر پایش کف‌های آب دریا که در تالابی مهتاب می‌درخشیدند برگرد صخره‌ها می‌خروشیدند. صدای پاهایی را که از پشت سرش شنید شناخت و رو برنگرداند. هفستیون به دیوار کنار دستش تکیه داد.

«چه شده؟ نتوانستی بخوابی؟»

اسکندر گفت: «بیدار شدم.»

«باز هم شکم درد گرفته‌ای؟»

«این جا بوی گند می‌دهد.»

«چرا آن ادرار سگ را می‌نوشی؟ من بدون شراب زودتر به بستر

می‌روم.»

اسکندر نگاهی به او انداخت، پنداری در سکوت غرولند می‌کرد. آن بازویش که به دیوار تکیه داده بود با پنجه‌های پلنگی رو به مرگ زخمی شده بود. تمام روز را در جنبش و حرکت بود. حال آرام و قرار گرفته بود و به پرتگاه سرگیجه‌آوری که به دل دریا فرو رفته بود می‌نگریست.

سرانجام گفت: «دیگر نمی‌توان این وضع را تحمل کرد.» هفستیون در دل تیرگی شب گریه‌ی به ابروانش انداخت، اما خوشحال بود که اسکندر این جمله را به او گفته بود. اگر اسکندر در این مورد از او سؤال می‌کرد، از پاسخ دادن می‌هراسید. «نه، من هم فکر می‌کنم که دیگر توانش را نداریم.»

اسکندر از روی دیوار چند تکه سنگ برداشت و آن‌ها را به دل دریای درخشان از نور ماه انداخت. هیچ موجی بر آب دیده نشد، هیچ صدایی از قعر آب برنیامد. هفستیون همچنان بر جای خود ایستاده بود. دل به دریا زده بود و تنها حضور تسلی‌دهنده‌اش را پیشکش اسکندر کرده بود.

اسکندر به تندی گفت: «حتی یک روباه هم وقتی یکباره تمام حقه‌هایش را به کارگیرد، بار دیگر تورهای دام انتظارش را می‌کشند.» «خدایان اغلب بختی خوش نصیبت کرده‌اند.»

اسکندر گفت: «وقت می‌گذرد. این احساسی است که هنگام جنگ به انسان دست می‌دهد. پولیدوروس را به یاد داری که با دوازده مرد سعی کرد دژ خرسونسوس را حفظ کند؟ آن همه کلاهخود که بر دیوارها گذاشته بودند! و هرازگاه آن‌ها را حرکت می‌دادند. من نیز خام شدم و نیروی کمکی طلب کردم؛ دو روز تمام، یادت هست؟ عاقبت سنگ فلاخن به کلاهخودی اصابت کرد و حقه‌اش فاش شد. این اتفاق می‌بایست پیش می‌آمد. او فرصتش را از دست داد. فرصت من نیز هنگامی از کف خواهد رفت که یکی از سرداران ایلیریا خودسرانه برای ربودن احشام یا از سر خصومتی دیرین از مرز بگذرد. فیلیپ می‌شنود که من فرماندهی را بر عهده نداشته‌ام. من هرگز به او حقه نخواهم زد. او خود مرا به خوبی می‌شناسد.»

«تو هنوز هم می‌توانی حمله‌ای را رهبری کنی. هنوز دیر نشده و

می توانی تصمیمت را عوض کنی. اگر کمی کوتاه بیایی و عقب بنشینی... با آن همه مشغله‌ای که دارد، بعید است که شخصاً بیاید.»

«چگونه مطمئن باشم؟ نه، به من هشدار داده شده... نوعی هشدار... در دودونا.»

هفستیون در سکوت این اخبار را به ذهن سپرد. اسکندر این بار بیش از همیشه در این مورد برای او توضیح داده بود.

«اسکندر، پدرت خواهان بازگشت توست. من در این مورد مطمئنم. باید حرفم را باور کنی. در تمام این مدت این را می دانستم.»

«خوب است. در این صورت می تواند با مادرم رفتاری خوش در پیش گیرد.»

«فقط برای جنگ در آسیا نیست. تو تمایلی به شنیدن حقیقت نداری، اما او عاشق توست. شاید رفتار و عکس العمل‌های او را خوشایند نیابی. ائوریپیدس می گوید، خدایان چهره‌های گوناگون دارند.»

اسکندر دستانش را روی سنگ شکسته گذاشت و تمام توجهش جلب دوستش شد. «ائوریپیدس برای بازیگران نمایش متن می نوشت؛ می توان گفت برای نقاب‌ها، بعضی زیبا و بعضی زشت. اما فقط یک چهره، فقط یکی.»

شهاب سنگی با درخشش زرد و سبز و دنباله‌ای سرخ و محو دل آسمان را شکافت و در دوردست دریا گم شد. هفستیون چون کسی که با شتاب جام شرابی را بنوشد، به سرعت آرزوی خوشبختی کرد. «این شهاب برای تو خوش یمن است. باید امشب تصمیم بگیری. تو ناخودآگاه به همین منظور بیرون آمده‌ای.»

«من از خواب پریدم. آن‌جا مثل تلی از زباله بوی گند می داد.» دسته‌ای گل شب‌بو در دل سنگ‌های دیوار ریشه دوانده بود. اسکندر بی آن‌که

ببیند، گل‌ها را لمس کرد. هفستیون پنداری که ناگهان باری سنگین بر گرده‌هایش گذارده باشند، احساس کرد که اسکندر می‌خواهد به او تکیه کند؛ احساس کرد که اسکندر برای چیزی بیش از عشق به او نیاز دارد. خوشحال نشد. این حالت در اسکندر چون اولین نشانه بیماری‌ای کشنده بود. زنگار و پوسیدگی. می‌توانست هر چیزی را غیر از این یک مورد تحمل کند.

آهسته گفت: «امشب... چیزی نیست که منتظرش بمانم، تو خود همه چیز را می‌دانی.»

اسکندر پنداری بدون هیچ حرکتی خود را جمع و جور کرده بود. «آری، اول این که من از زمان استفاده نمی‌کنم، فقط وقت می‌گذرانم. پیش از این هرگز چنین احساسی نداشتم. دوم این که دو یا سه مرد وجود دارند که وقتی مطمئن شوند نمی‌توانند از من علیه پدرم استفاده کنند، سر مرا برای او خواهند فرستاد، و به گمان من کلیتوس یکی از آنهاست. و سوم... او فانی است. هیچ کس نمی‌داند اجلش چه هنگام فرا خواهد رسید. اگر او بمیرد و من خارج از مرزهای کشورم باشم...»

هفستیون با خونسردی گفت: «بنابراین می‌خواهی که بازگردی. او هم خواستار بازگشت توست. تو توهین‌های کشنده‌ای به او روا داشتی. هر که جای او باشد، برای آشتی دوباره پیش قدم نخواهد شد. بنابراین تو باید واسطه خوبی بیابی. این واسطه چه کسی خواهد بود؟»

اسکندر قاطعانه، چنان که پنداری مدت‌ها پیش این مشکل را حل کرده باشد، گفت: «دماراتوس کورنتی. او هر دوی ما را دوست دارد. اهمیت قضیه را درک خواهد کرد و کارش را به خوبی انجام خواهد داد. چه کسی را نزد او بفرستیم؟»

کسی که نزد دماراتوس رفت، هارپالوس بود، هارپالوس با آن لنگ

لنگ‌های مغمومانه و زیبا، چهرهٔ سبزه و گشاده، لبخندهای مداوم و توجه چاپلوسانه و به ظاهر جدی‌اش راهی جنوب شد. برای حمایت از او در مقابل حمله احتمالی راهزنان، تا مرز اپیروس همراهی‌اش کردند، اما او هیچ نامه‌ای به همراه نبرده بود. ماهیت مأموریتش طوری بود که جایی برای هیچ سند مکتوبی باقی نمی‌گذاشت. فقط قاطر، یک دست لباس اضافه و جذابیت رفتارش را به همراه داشت.

فیلیپ در کمال خوشحالی باخبر شد که دوست و همدم قدیمی‌اش، دماراتوس، در شمال کاری دارد و سپس خواهان دیدار او شده است. پادشاه با وسواس بسیار برای انتخاب غذای شام به دردسر افتاده بود. همچنین برای گرم کردن ضیافتش مردی را استخدام کرده بود که با شمشیر خوب می‌رقصید. آن شب پس از صرف شام و تماشای رقص، پشت میزهاشان نشستند تا لبی ترکند. کورنت مرکز اخبار جدید در مورد تمامی سرزمین‌های جنوب یونان بود. از همین رو فیلیپ در دم جویای اخبار تازه شد. پادشاه خبردار شده بود که میان تب و اسپارت گروه‌های راهزنی وجود دارند. او نظر دماراتوس را می‌خواست.

دماراتوس، میهمانی که به تشخیص و وقار خود می‌بالید، سرش را که موهای خاکستری پریشتی داشت تکان داد. «آه، پادشاه! عجب که شما از هماهنگی میان یونانیان جویا می‌شوید، حال آن‌که ستون‌های خانهٔ خودتان در میان جنگ و هیاهو از هم پاشیده و فرو ریخته است!»

چشم سیاه فیلیپ که هنوز از تأثیر شراب خمار نشده بود، گرد شد. شامهٔ سیاستمدار کار کشته رایحهٔ آشتی و پایان مشکلات را استشمام کرده بود. فیلیپ ظاهرش را حفظ کرد. «آن پسرک را می‌گویید؟ او چون جرقهٔ آتش تند مزاج است. سخنی احمقانه از مردی مست. اگر درایت

ذاتی اش را حفظ می‌کرد، فردای آن شب همه چیز مایهٔ تفریح و انبساط خاطر می‌بود. اما او، خشمگین و عجول، به نزد مادرش رفت و شما آن مادر را خوب می‌شناسید.»

دماراتوس با فیلیپ همدردی و همنوایی کرد و گفت، اسفا که بدسگالی مادری حسود آینده پسر جوانش را چنین به خطر انداخته است! پس از این مقدمه و آماده کردن ذهن چند بیت مرثیه از سیمونیدس نیز خواند.

فیلیپ گفت: «خشم او تیغی دودم بود که اول خودش را زخمی کرد. پسری با استعداد که توانش را به هدر می‌دهد. ما با هم خوب کنار می‌آمدیم تا این که آن ساحره... او می‌بایست با تجربه‌تر از این‌ها می‌بود. خوب، حال حتماً تاوان خطایش را پرداخته است. تا به حال به حتم از دژهای ایلیریان دلزده و خسته شده. اما اگر فکر می‌کند که من...»

فردا صبح بار دیگر با اشتیاق در این باره سخن گفتند.

دماراتوس، محترم‌ترین میهمان پادشاه، در اپيروس بود. او می‌بایست خواهر پادشاه و پسر بخشوده شدهٔ او را تا پلا همراهی می‌کرد. دماراتوس که از ثروت کافی برخوردار بود، با این کار افتخار و آبرویی بیش از پیش کسب می‌کرد. شاه الکساندروس به سلامتی او در جام طلای آبا و اجدادی شراب نوشید و از وی خواست تا آن جام را به عنوان یادگاری کوچکی پیش خود نگاه دارد. المپاس آداب و رسوم اجتماعی را به تمامی رعایت کرد.

اگر دشمنان او وی را بدخلق می‌خواندند، اما او خود به چشم خویش رفتار المپاس را می‌دید و می‌توانست در موردش قضاوت کند. اسکندر تنها پیراهنی را که برایش مانده بود به تن کرد و بسیار هشیار بود. یک روز

عصر پیرمردی فرتوت و تن خشکیده، سوار بر اسبی خسته، به دودونا آمد. او فونیکس بود. در راه گرفتار آب و هوایی نامساعد شده بود و تقریباً از روی زین به میان بازوان پسر خوانده‌اش افتاد.

اسکندر تقاضای حمامی گرم، روغن‌های شیرین و دلاکی ماهر کرد. در دودونا هیچ کس تا آن زمان شاهد چنین درخواستی نبود. او خود داخل حمام شد تا به فونیکس کمک کند.

عنقریب بود که از وان سلطنتی قدیمی از جنس خاک رس که بارها و بارها تعمیر و رنگ شده بود، آب نشت کند. هیچ سکویی در کار نبود. اسکندر کسی را پی یک میز فرستاد. عضلات ران را به همان شیوه که ارسطو گفته بود مالش داد و همان‌گونه که به برده‌اش آموخته بود پاها را مشت و مال داد. در ایلیریا او طیب دیگران شده بود. حتی وقتی دانش یا حافظه یاری‌اش نمی‌کرد و به نشانه‌های رؤیاهایش تکیه می‌کرد آن‌ها باز هم وی را به ساحره محلی ترجیح می‌دادند.

«آه، آه، همین جاست که همیشه درد می‌گیرد. تو هم مثل آشیل در مکتب کیرون^۱ درس خوانده‌ای؟»

«هیچ معلمی چون نیاز نیست. حال برگرد.»

«جای زخم‌های روی بازویت تازه است.»

«پلنگی کشتم. می‌بایست پوست حیوان را به میزبانم می‌دادم.»

«آیا روانداها سالم به دست رسید؟»

«روانداها هم فرستادی؟ در ایلیریا همه دزدند. کتاب‌ها به دستم رسید.»

سواد خواندن ندارند و از سر بخت یاری آتش‌زنه هم کم نداشتند. کتاب‌ها بسیار عالی بود. آن‌ها یک بار حتی بوکیفال را هم دزدیدند.»

۱. Chiron: برای مدتی پرستار و مربی آشیل. کیرون به هوش و دانایی شهره بود و موسیقی، شکار و طب را به خوبی می‌دانست. - م.

«تو چه کردی؟»

«به دنبال دزد رفتم و او را کشتم. زیاد دور نشده بود. بوکفال به او سواری نمی داد.» پای فونیکس را مالش داد.

«یک سال و نیم ما را در هوا معلق نگه داشتی و مثل روباه به این گوشه و آن گوشه می رفتی.» بی آن که دست هایش از کار کردن باز ماند، خندید. «اما زمان گذشت و تو کسی نیستی که از پا درافتی. پدرت همان گونه عمل کرد که اقتضای طبیعت توست، همان گونه که من به او گفتم.»

اسکندر پشت راست کرد، دستان چربش را با حوله خشک کرد و آهسته گفت: «آری، می توان گفت اقتضای طبیعت.»

فونیکس پاهایش را از آب درآورد و گفت: «و تو، آشیل، جنگ غرب را به چشم دیدی؟»

«فقط یک بار، جنگی قبیله ای. میهمان باید از میزبانش حمایت کند. ما پیروز شدیم.» موهایش را که از بخار آب مرطوب شده بود عقب زد. بینی و دهانش تکیده شده بود. حوله را به گوشه ای پرتاب کرد.

فونیکس اندیشید، او یاد گرفته به آنچه تحت نظارت لئونیداس فرا گرفته، فخر کند. صبوری و بردباری را آموخته است. در پلا آنچه راجع به تو می گفتند، شنیدم و لبخند زدم. ماه های اخیر به هیچ وجه مایه مباهات تو نیستند. کسی که در این باره در حضور او لبخند می زد، می بایست محتاط می بود.

اسکندر پنداری که افکار او را خوانده باشد ناگهان گفت: «چرا پدرم خواسته بود که از او عذرخواهی کنم؟»

«خوب، او مرد معامله است. هر معامله ای با زیاده خواهی آغاز می شود. در انتها او زیاد بر عذرخواهی تو پافشاری نکرد.» پاهای خشکیده و چروکش را از میز آویزان کرد. کنار میز، پنجره کوچک و

توگودی بود که در گوشه بالای آن پرستویی لانه کرده بود. روی هرۀ پر از فضله پنجره، شانه‌ای از جنس عاج گذاشته بودند که دندان‌هایش شکسته بود و موهای سرخ ریش الکساندروس میان آن‌ها گیر کرده بود. در همان حال که موهایش را شانه می‌زد، به دست پرورده خود نگاه می‌کرد.

این فکر به ذهنش راه یافت که ممکن است ناکام بماند. بله، حتی او. به چشم خود رودهایی را دیده بود که به هنگام سیل دیگر هیچ راه بازگشتی از آنان نیست. به چشم خود شب‌های تاری را در سرزمین راهزنان دیده بود. هر اتفاقی ممکن است پیش آید. جمعی مزدور که استخدام شده‌اند تا به نفع ساتراپی علیه شاهنشاه وارد جنگ شوند یا به خدمت حاکم مستبد خرده‌پایی در سیسیل درآیند. شاید ستاره دنباله‌دار و سرگردانی چون آلکیبیادس، اعجابی نه روزه در هر چند سال، که سپس برای همیشه در تاریکی خاموش می‌شود. برای یک لحظه آن را دیده است. خوش دارد زخم‌هایی را که در جنگ برداشته نشان دهد، اما این یکی زخم را چون داغی که بر تن بردگان زنند پنهان می‌کند، حتی از من.

«بیا! معامله آغاز شده. امتیازات قبلی را پاک کن و کار را با لوحه سفید آغاز نما. آنچه را آگاممنون پس از آشتی و صلح به آشیل گفت به یاد داشته باش:

«اما از من چه کاری برمی‌آید؟ همه چیز در دستان پر قدرت خداوند است.

‘زئوس همواره کوردل بوده است، آته، زاینده مرگ
‘که ما همه را می‌فریبد.

‘پدرت این را حس کرده. من این را در چهره‌اش خواندم.’»

اسکندر گفت: «می‌توانم شانه‌ای تمیزتر از این به تو بدهم.» شانه را زیر لانه پرنده گذاشت و انگشتانش را پاک کرد. «خوب، ما می‌دانیم که آشیل در جواب چه گفت:

‘این سخنان همه به سود هکتور و مردمان تروآست؛
 ‘اما یونانیان تا مدت‌ها ضعف و فتور ما را به خاطر خواهند داشت.
 ‘حتی در این صورت نیز ما کار را به پایان خواهیم برد و فیصله
 خواهیم داد،

‘هر چند که به بهای ناراحتی و آزرده‌گی روحمان تمام شود،
 ‘چون که مجبوریم.’»

اسکندر پیراهن جدید فونیکس را که در خورجین مانده و چروک شده
 بود برداشت و آن را روی سر او انداخت و به تنش پوشاند. سپس کمر بند
 شمشیرش را نیز به وی داد.

«آه، فرزندم، تو همیشه برای من پسر خوبی بوده‌ای.»

با سگک کمر بندش بازی می‌کرد و سرش پایین بود. می‌پنداشت که
 این کلمات بر قلب اسکندر تأثیر می‌کند و احساساتش را برمی‌انگیزد، اما
 وقتی اسکندر را چون همیشه دید، لب فرو بست.

اسب نیکانور بار دیگر به گردان تحت فرمان اسکندر بدل شد.

چانه زدن‌ها مدتی ادامه یافته بود. پیک‌های بسیاری از جانب
 دماراتوس و پادشاه کوره‌راه‌های ناهموار اپروس را از پاشنه در کرده
 بودند. اپروس مرکز چانه‌زنی‌ها بود تا مبادا یکی از طرفین احساس
 پیروزی کند. سرانجام وقتی پدر و پسر یکدیگر را دیدند، هر دو احساس
 کردند که در این مورد به اندازه کافی سخن گفته‌اند. بنابراین دیگر در این
 مورد حرفی نزدند. یکدیگر را با کنجکاوی، تنفر، شک، تأسف و
 کورسوی امیدی که هر دو به خوبی پنهان می‌کردند، می‌نگریستند.

پدر و پسر زیر نگاه پرمهر دماراتوس به نشان آشتی یکدیگر را
 بوسیدند. اسکندر مادرش را به بالا راهنمایی کرد. فیلیپ او را نیز بوسید

و متوجه شد که خطوط غرور و بغض بر صورت المپیاس عمیق‌تر شده‌اند؛ آن‌گاه عشق پرشور جوانی‌اش را به خاطر آورد. سپس هر سه نفر رفتند تا زندگیشان را به همان رویه که در آن لحظه آغاز کرده بودند، ادامه دهند.

اکثر مردانی که در حیاط قصر بودند، توانسته بودند تا آن لحظه میان پدر و پسر و همسر بی‌طرف باقی بمانند. فقط گروه‌های کوچک حامیان، آتالیدها، مأموران المپیاس، دوستان و همقطاران اسکندر تنش به راه انداخته، توطئه‌چینی کرده بودند. با این حال حضور تبعیدیان چون خاری در چشم بُخل‌ورزان بود. جدایی شروع شد.

مرد جوان می‌دانست که جوان است و از بزرگ‌ترانش برتر؛ می‌دانست که وقتی پیرمردان حسود سعی کرده بودند او را سرنگون کنند، در مقابلشان ایستاده و پیروز شده بود. او تجسد روحیه شورشی آنان بود که در شعله آتش نمود می‌یافت؛ قهرمان قربانی شده آنان بود. آن‌ها حتی با المپیاس همدردی می‌کردند. پسری بود که مادرش را شرمگین می‌دید و از دیگر سو، پدرش، پیرمردی بود که با بیش از چهل سال عمر کنار دختری پانزده ساله در محافل عمومی خودنمایی می‌کرد. چرا باید چنین وضعیتی را تاب می‌آورد؟ وقتی او را می‌دیدند، با شور و اشتیاقی گستاخانه به او سلام می‌کردند. همیشه از این ذهنیت و رفتار آنان آگاه بود. چهره‌اش لاغرتر شده بود. گذر سال‌ها تأثیر خود را بر چهره‌اش گذارده بود، اما نگاه غریبش چیز تازه‌ای بود. خوش‌آمدگویی‌ها و عرض ادب‌هایشان نگاهش را تغییر داده بود. لبخند صمیمی و پاکدلانه‌اش باعث می‌شد احساس رضایت کنند.

هفستیون، بطلمیوس، هارپالوس و بقیه، ملازمان و رفیقان راهش در دوره تبعید نیز با احترام بسیار مورد استقبال قرار گرفتند و داستان‌هایشان

به افسانه بدل گشت. آن‌ها به دوستشان پشت نکرده بودند. تمام داستان‌ها حکایت از پیروزی داشتند. آن پلنگ، پیشروی صاعقه‌وارشان تا مرز، پیروزی شکوهمند در جنگ قبیله‌ای. دوستانش نه تنها به او عشق می‌ورزیدند، بلکه به وی مباحثات نیز می‌کردند. اگر می‌توانستند، حتی خاطراتش را نیز تغییر می‌دادند. تشکرهای او، هرچند بی‌کلام، برایشان کافی بود. احساس می‌کردند که کسی آنان را دوست دارد. خیلی زود به سردارانی معروف تبدیل شدند که صلاحیتشان برای جوان‌ترها و نیز خودشان تأیید شده محسوب می‌شد. به تدریج قابلیت خود را به رخ می‌کشیدند، گاه با بصیرت و تیزی و گاه بدون آن.

افراد گروهش جمع شدند. این گروه شامل مردانی بود که او را دوست داشتند یا در کنارش جنگیده بودند، مردانی که زخمی و نیمه یخ بسته در تراکیا در کنار آتش او نشسته، از جام او شراب نوشیده بودند، مردانی که به هنگام حضور دوباره او به افرادی بزدل بدل شده بودند و او آتش جرئت و تهورشان را دیگر بار فروزان کرده بود؛ مردانی که در دوران کودکی او در اتاق نگهبان‌ها برایش افسانه تعریف می‌کردند. او از حمایت مردانی برخوردار بود که با تأسف به سال‌های بی‌قانونی گذشته می‌نگریستند و خواهان وارثی قدرتمند برای تاج و تخت بودند. از دیگر سو، مردانی که از دشمنان او متنفر بودند نیز به نوعی همپیمان او محسوب می‌شدند. هر روز بر میزان قدرت و غرور آتالیدها افزوده می‌شد. پارمنیون که مدتی عذب مانده بود، اخیراً با دختر آتالوس ازدواج کرده، پادشاه نیز وظیفه ساقدوشی او را بر عهده گرفته بود.

اولین باری که اسکندر در خلوت پوسانیاس را دید، از او به خاطر میهمان‌دوستی و پذیرایی‌اش تشکر کرد. آن لبان پوشیده از ریش به خشکی حرکت کرد، پنداری اگر لبانش مهارت خود را از دست نداده

بودند، حتماً به لبخندی باز می شدند. «ما کاری نکردیم، اسکندر. تو به ما افتخار دادی... می بایست بیش از این ها خدمتت را می کردم.» برای یک لحظه نگاه هاشان در هم گره خورد؛ نگاه پوسانیاس، جستجوگر بود و نگاه اسکندر سؤال انگیز و مشکوک؛ اما درک پوسانیاس به هیچ وجه کار ساده ای نبود.

اثرورودیکه بر دامنه تپه ای صاحب خانه ای زیبا و جدید شده بود که تا قصر فیلیپ فاصله چندانی نداشت. برای باز کردن محوطه درختان کاج را بریده بودند و مجسمه دیونیسوس را که در دل درختان بود و ملکه المپاس دستور ساختش را داده بود، به او پس دادند. آن جا معبدی مقدس و قدیمی نبود و آن مجسمه هم فقط بنابر هوس ملکه ساخته شده بود و مردم در مورد همین مجسمه کوس رسوایی او را زدند و در موردش شایعه پراکنی کردند.

هفستیون دیر به آن جا رسیده بود و از این گونه مسائل به خوبی مطلع نبود. فقط این را دریافته بود که مشروعیت پسری به شرافت مادرش متوط شده است. البته مسلم بود که پسر می بایست از مادرش دفاع می کرد، راهی غیر از این نداشت، اما سؤال این بود که چرا چنین پرشور و حدت، چرا با تنخ خویی نسبت به پدر، و نادیده انگاشتن نیکی و خوبی درون خود؟ دوستان حقیقی هیچ رازی را بر هم پوشیده نمی دارند، مگر رازی که مربوط به پیش از آشنایشان باشد.

همه می دانستند که المپاس دار و دسته ای دارد. اتاق های او شبیه محل گردهمایی گروه مخالف در تبعید در ایالت های جنوبی کشور بودند. هر وقت اسکندر به آن جا می رفت، هفستیون دندان خشم بر جگر می فشرد. آیا او از اهداف مادرش مطلع بود؟ در هر حال اگر اتفاقی می افتاد، پادشاه نتایجش را به پای او نیز می نوشت.

هفستیون نیز جوان بود. او هم وقتی دید فرصت طلب‌ها که زمانی مشتاق آشنایی با آنان بودند، حال از ایشان فاصله می‌گیرند، متعجب شد. پیروزی‌های اسکندر برای آنان به منزله هشدار بود. در مقدونیه با تاریخ کهنش همه او را چون پلنگی خطرناک می‌دانستند؟ همیشه از خوش‌خدمتی بیزار بود، اما در عین حال در آتش اشتیاق محبوب بودن می‌سوخت. حال می‌فهمید که کدام یک از این مردان متملق و خوش‌خدمت بوده‌اند. پادشاه به این تجربه تلخ او به دیده تمسخر می‌نگریست.

هفستیون می‌گفت: «باید سعی کنی اوضاع را روبراه کنی. او هم سعی دارد همین کار را بکند، وگرنه چرا خواستار بازگشت تو شد؟ همیشه جوان‌ترها باید در این گونه موارد پا پیش بگذارند، هیچ قباحتی هم ندارد.» «من از نوع نگاه او خوشم نمی‌آید.»

«شاید او هم همین طور فکر می‌کند. شما هر دو عصبی هستید. اما چه جای شک که تو وارث اوایی؟ چه کس دیگری هست؟ آریدایوس؟» این جوان شیرین عقل اخیراً برای برپایی جشنی عظیم به پالا آمده بود. خویش مادرش همیشه او را برای اعلام مراتب احترامش نسبت به پدر با موهای آراسته نزد فیلیپ می‌آورد. وقتی او را که نوزادی زیبا و سالم بود از اتاق زایمان بیرون آوردند، پدر با غرور به او لبخند زد. حال او در هفده سالگی از اسکندر بلند بالاتر بود و از حالات مختلف چهره فیلیپ – بجز مواقعی که دهانش باز می‌ماند – خوشش می‌آمد. دیگر به سالن نمایش که اوج صحنه‌های تراژیکش از نظر او خنده‌دار می‌آمد نمی‌رفت، در مناسک رسمی نیز شرکت نمی‌کرد تا مبادا چون ماهی به زمین بخورد و، خیس و کثیف، از خشم دیوانه شود. طیبیان می‌گفتند همین حملات غش و خشم بوده که ذهن او را به خشونت کشیده است. جوان در مقابل پادشاه از

تماشای برنامه‌های جنبی جشن که توسط خانواده‌ای از بردگان قدیمی برای بزرگان انجام می‌شد، لذت می‌برد، مطیع و سربراه، چون کودکی در برابر آموزگارش. در آن سال ریش سیاهش نیز پرپشت شده بود، اما هیچ کس نمی‌توانست او را از عروسکش جدا کند.

هفستیون گفت: «در مقابل چنین رقیبی چه جای اضطراب؟»

بعد از این نصیحت‌ها، از اتاق بیرون می‌رفت، با یکی از مردان گروه آتالید یا حتی یکی از جاسوسان المپیاس روبرو می‌شد و از آنچه می‌شنید منزجر می‌گشت و با مشت به دهان گوینده می‌کوبید. دیگر دوستان اسکندر نیز به سهم خود همین کار را می‌کردند. هفستیون که تندخوتر شده بود، حتی از این نیز فراتر می‌رفت. دوستان حقیقی هیچ رازی را برهم پوشیده نمی‌دارند، به خصوص دعاها و مراغه‌هایشان را. ممکن بود بعداً خود را سرزنش کند. اما همه آن‌ها می‌دانستند که اسکندر ایشان را به دلیل بروز و اثبات عشقشان به او سرزنش نمی‌کند. البته اسکندر نیز آنان را به ایجاد دردسر و بلوا ترغیب نمی‌کرد. مسئله فقط این بود که اطرافیان اسکندر به رغم میل فیلیپ نسبت به او حس وفاداری‌ای آمیخته به سرکشی و تمرد در برابر حکومت داشتند و چون آتش‌زنه‌ای بودند که هر آن ممکن بود جرقه‌ای از آن بر جَهد.

اسکندر بی‌وقفه و بدون خستگی به شکار می‌رفت و در مصاف با حیوانات خطرناک، بیش از پیش خشنود می‌شد. گاهی مسافتی بیش‌تر و سخت‌تر را به دنبال شکار می‌رفت. کم، اما هدفمند مطالعه می‌کرد. بی‌قراری‌اش به فعالیت وامی‌داشتش. فقط هنگامی راضی و خشنود می‌نمود که وضعیت مردانش را برای جنگ عنقریب بررسی می‌کرد. پنداری همه جا بود؛ از مهندسان می‌خواست فلاحن‌هایی بسازند که بتوان اجزائشان را از هم جدا و سوار بر ارابه کرد تا پس از هر حمله یا

محاصره مجبور نباشند فلاخن‌ها را جا بگذارند و به دست پوسیدگی بسپارند. در صف اسب‌ها به پاهای حیوانات نگاه می‌کرد و کف اسطبل‌ها را بررسی می‌نمود و در مورد علوفه آن‌ها با میرآخورها بحث می‌کرد. با مسافران، تاجران، سفیران، بازیگران و مزدوران که یونان و آسیا و حتی سرزمین‌های فراسوی آن را خوب می‌شناختند، صحبت می‌کرد. هر چه را که به او می‌گفتند مرحله به مرحله با کتاب آنا باز، اثر گزنوفون، مقایسه می‌کرد.

هفستیون، که در مطالعات اسکندر سهیم بود، تمام امیدهایش را به این جنگ بسته بود. ماه‌های طولانی ضعف و فتور پنداری چون زنجیری به دست و پایش بسته شده بود. برای او نوشداروی فرماندهی، پیروزی و هزیمت دشمنان و مرهم نهادن بر غرور جریحه‌دارش ضروری بود. از نظر او مسلم بود که وی را تنها یا با پارمنیون به پیش می‌فرستند تا راه را برای ورود بدنه اصلی ارتش هموار سازد. او که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را در این مورد پنهان کند، از اسکندر پرسید که در این باب با پادشاه سخن گفته است یا خیر.

«نه، بگذار او خود نزد من بیاید.»

پادشاه به رغم مشغله‌های بسیاری که داشت، هشیار و مراقب بود. او در ارتشش شاهد تغییراتی تاکتیکی بود؛ چیزی که انتظار داشت حتماً با اجازه و رخصت او اعمال شود، اما انتظارش بیهوده بود. چهره تغییر یافته اسکندر و چهره دوستانش را که به او باشان و زورگیران شباهت داشت، می‌دید. خواندن فکر این جوان هرگز برایش کار ساده‌ای نبود، اما در هر حال برخوردش با او چون برخورد سربازی با سرباز دیگر بود. نمی‌توانست بر آنچه در دلش می‌گذشت سرپوش بگذارد. خشمگین بود و غرورش جریحه‌دار شده بود؛ در مقام فرمانروا مردی بود بدگمان و ظنین.

به تازگی اخبار خوبی دریافت کرده بود. پیمان جدیدی بسته بود که به لحاظ سوق الجیشی بی نهایت ارزشمند بود. به خاطر این موفقیت از صمیم قلب به پسرش می بالید. اما وقتی پسرک از سر غرور و خیره سری با پدر و پادشاهش مشورت نمی کرد، پادشاه نیز به تلافی با او مشورت نمی کرد. بگذار تا خودش از این موضوع خبردار شود یا از طریق جاسوسان مادرش.

به حتم خبر ازدواج عنقریب آریدایوس را نیز از المپاس شنیده بود. ساتراپ کاریا در انحنای جنوبی ساحل آسیا تحت فرمان شاهنشاه و از طریق دودمان بومی آن جا اداره می شد. موسولوس بزرگ پیش از آن که فوت کند و برای همیشه در مقبره بزرگش آرام گیرد، رو به دریای رودوس، کاس و خیوس، در جنوب ساحل لوکیا برای خود امپراتوری کوچکی ساخته بود. سپس پادشاهی از او به پیکسودور، برادر کوچک ترش، رسیده بود، و البته این جانشینی خالی از اختلاف و جنجال نیز نبود. او به شاهنشاه خراج می پرداخت و در مقابلش کرنش می کرد. شاهنشاه نیز مراقب بود تا چیز بیش تری از او نخواهد. بعد از آن که سیراکوز بار دیگر به قهقرای آشوب و ناآرامی درآفتاد، پیش از برپا خاستن مقدونیه، کاریا در سرزمین های حاشیه دریای مصر قدرتمندترین امپراتوری بود. فیلیپ از مدت ها پیش آن دختر را تحت نظر داشت و پنهانی سفیرانی می فرستاد و به او محبت می کرد. حال قصد داشت وارد عمل شود. آریدایوس را به نامزدی دختر پیکسودور درآورده بود.

المپاس یک روز صبح در سالن نمایشی که به افتخار سفیران کاریا تراژدی ای را به صحنه آورده بود، از این خبر آگاه شد. به دنبال اسکندر فرستاد، اما او را نیافتند. او همراه با هفستیون به پشت صحنه رفته بود تا به تتالوس تبریک بگوید. نام نمایشنامه دیوانگی هرکول بود.

حال تتالوس حدوداً چهل ساله و در اوج قدرت و شهرت بود. چنان ماهر بود که هر نقشی، از آنتیگون گرفته تا نستور را به خوبی ایفا می‌کرد و در نقش قهرمانان نیز موفق بود. این نقش آخری بسیار دشوار بود. تازه نقابش را برداشته بود؛ به چهره‌اش اهمیتی نمی‌داد. تتالوس نیز چیزهایی شنیده بود و برای اثبات وفاداری خود به اسکندر حتی وارد عمل نیز شده و به او کمک کرده بود.

هفستیون از سالن نمایش به نزد والدینش رفت تا ساعتی را با آنان بگذرانند. پدر و مادرش نیز به مناسبت جشن به شهر آمده بودند. وقتی بازگشت، در مرکز طوفانی بسیار شدید قرار گرفت.

اتاق اسکندر پر شده بود از دوستانش؛ همه با هم حرف می‌زدند، خشمگین بودند، از آینده می‌گفتند و توطئه می‌چیدند. اسکندر از میان جمع گذشت، بازوی او را محکم گرفت و اخبار جدید را به فریاد زیر گوشش گفت. هفستیون که از شدت خشم اسکندر به حیرت افتاده بود، با او همدردی کرد. مسلماً خبر را از دهان پادشاه شنیده و احساس حقارت کرده بود. حقیقت را در میان آن همه و قال و قیل تکه تکه از دهان این و آن شنید. اسکندر بر این باور بود که این خبر حاکی از انتخاب آریدایوس به عنوان وارث تاج و تخت است. المپیاس از این باب مطمئن بود.

هفستیون با خود اندیشید، باید او را تنها گیر بیاورم. اما جرئت نداشت اسکندر را تنها به گوشه‌ای بکشد. چهره اسکندرگویی از تب سرخ شده و آتش گرفته بود. مردان جوان با یادآوری پیروزی‌های گذشته، لعنت فرستادن به ناسپاسی پادشاه و ارائه پیشنهاد های خشونت‌آمیز، احساس کرده بودند که شاهزاده به وجود ایشان نیازمند است و قصد نداشتند به آن زودی‌ها او را ترک کنند.

هفستیون ایلیریا را به یاد آورد. این بیماری‌ای بود که دمی شاهزاده را

رها نمی‌کرد. بعد با او صحبت خواهم کرد. گفت: «عروس کیست؟ آیا می‌داند که قول او را به مردی قلتبان و بی‌غیرت داده‌اند؟» اسکندر که سوراخ‌های بینی‌اش از خشم فراخ شده بود، گفت: «تو چه فکر می‌کنی؟ یا پدر دخترک؟» در فکر فرو رفت و میان ابروانش گره افتاد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. هفستیون دریافت که این حالت پیش درآمد طوفانی بزرگ است.

بی‌توجه به خطرات موجود، پشت سر اسکندر به راه افتاد و گفت: «اسکندر، این خبر صحت ندارد، مگر آن‌که پادشاه دیوانه شده باشد. چرا او را به پادشاهی برگزیدند، چون مقدونیان یک بچه را به پادشاهی قبول نمی‌کردند. محال است تصور کند که مردم آدم کم‌عقلی را به پادشاهی برگزینند؟»

«من می‌دانم که او چه می‌کند.» پنداری موحی از هوای گرم از تنش می‌تراوید. «آریدایوس یک جانشین موقت است تا ائوروودیکه صاحب پسر شود. این کار آتالوس است.»

«اما... اما فکر کن! این پسر حتی هنوز به دنیا نیامده. تازه بعد از تولد باید رشد کند و بزرگ شود؛ فرض کن هجده سال. و پادشاه یک سرباز است.»

«او دوباره آبستن شده، نمی‌دانستی؟» هفستیون می‌اندیشید که آتش به جان اسکندر افتاده است و از درون او را می‌خورد.

«خوب می‌داند که جاودانه نیست؛ قصد رفتن به جنگ را دارد. می‌اندیشد که اگر ظرف پنج سال آینده بمیرد، چه رُخ خواهد داد؟ جز تو چه کس دیگری را دارد؟»

«مگر این که مرا بکشد.» این حرف را خیلی عادی و معمولی بر زبان آورد.

«چه؟ چطور باور می‌کنی؟ پسر خودش را؟»
 «آنها می‌گویند که من پسر او نیستم. خوب، پس باید مراقب خود باشم.»

«چه کسی چنین حرفی زده؟ منظورت همان حرف‌هایی است که در مراسم عروسی از سرِ مستی گفتند؟ به نظر من منظور آنها این بود که وارث تاج و تخت از طرف پدر و مادر اصلیتی مقدونی داشته باشد، همین.»

«اوه، نه، آنچه حال می‌گویند، چیز دیگری است؟»
 «گوش کن. کمی از قصر بیرون بیا. با هم به شکار می‌رویم. بعد حرف می‌زنیم.»

به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی‌شنود، سپس گفت: «سکوت کن. سکوت کن.»

هفستیون به جمع مردان جوان پیوست. اسکندر چون گرگی در قفس افتاده در طول اتاق قدم می‌زد.

شاهزاده ناگهان رو به آنان کرد و گفت: «من خود به این مسئله رسیدگی می‌کنم.»

هفستیون که پیش از آن هرگز نشنیده بود اسکندر با چنین لحن قاطعی که در عین حال آستن ظن و شک بود صحبت کند، احساس کرد که عنقریب فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.

اسکندر گفت: «خواهیم دید که در این دلالی ازدواج چه کسی پیروز می‌شود.» جوانان حاضر در اتاق چون گروهی از همسرایان ناگهان سکوت کردند و سر تا پا گوش شدند. «من پیکی به کاریا می‌فرستم و به پیکسودور می‌گویم که وارد چه معامله‌ای شده است.»

همه اسکندر را تحسین کردند. هفستیون اندیشید که همه دیوانه

شده‌اند. نیارخوس، افسر نیروی دریایی، در میان همه‌ جمع با صدایی رسا فریاد زد: «شما نمی‌توانید این کار را بکنید، اسکندر. ممکن است نتیجه جنگ ما در آسیا به خطر افتد.»

اسکندر در پاسخ به فریاد گفت: «بگذار حرفم تمام شود. من خود از آن دختر خواستگاری خواهم کرد.»

جمع در سکوت سعی داشت سخنان اسکندر را هضم کند. بطلمیوس گفت: «این کار را بکن، اسکندر. من در کنار تو خواهم بود. قول می‌دهم.» هفستیون، حیرت‌زده، خیره مانده بود. او به بطلمیوس، برادر بزرگ‌تر که مردی باثبات بود، اعتماد داشت. اخیراً دوستش، تایس، را از کورنت، جایی که در آن دوران جلای وطن را طی می‌کرد، بازگردانده بود. اما حال روشن بود که او نیز چون اسکندر خشمگین است. بی‌آن‌که خود بداند، بزرگ‌ترین پسر فیلیپ بود؛ مردی قابل اعتماد و لایق و جاه‌طلب که سی سالش تمام شده بود و می‌پنداشت که در کاریا به خوبی از عهده کارها برخواهد آمد. حمایت کردن از برادری محبوب و مشروع یک چیز بود و حمایت کردن از اسکندر در برابر آریدایوس چیزی دیگر. «چه می‌گویید؟ آیا همه ما با اسکندر خواهیم بود؟»

صداهای ناهماهنگ حاضران که از تأیید و رضایت آنان حکایت داشت، بلند شد. قاطعیت اسکندر همیشه کار خود را می‌کرد. به فریاد می‌گفتند که این ازدواج موقعیت او را تحکیم خواهد کرد و پادشاه نیز از آن پس با او دست به عصا خواهد بود. حال که اسکندر تعداد یاران و همراهان خود را شمارش می‌کرد، حتی جوانان بزدل و ترسو نیز به جمع حامیان پیوسته بودند. این‌جا دیگر مسئله تبعید به ایلیریا نبود. آن‌ها می‌اندیشیدند که این بار تمام خطرات متوجه شخص اسکندر خواهد بود. یک لحظه بعد اسکندر با او به گوشه‌ای رفت.

«حال تمامش کن. فردا به این مسئله بیندیش.»

«هرگز عقب نخواهم نشست.»

«گوش کن. اگر پدر تو و پیکسودور بی قصد و غرض ترتیب ازدواج این دو ماهی گنبدیده را داشته باشند، چه؟ اگر دخترک یک بدکاره یا ساحره عجزه باشد، چه؟ دختری که واقعاً برازنده آریدایوس احمق باشد؟ تو مایه سخره همگان خواهی شد.»

اسکندر با چشمانی گشاده و درخشان به او چشم دوخت و تا آن جا که ممکن بود با شکیبایی و بردباری گفت: «چه می شود؟ می دانی آنچه می گویی در اصل قضیه هیچ تغییری ایجاد نمی کند.»

هفستیون، خشمگین، گفت: «معلوم است که این را می دانم! من که آریدایوس نیستم. فکر کرده ای که من احمق...» نه، نه. یکی از ما دو نفر باید صبور باشد. هفستیون یک لحظه بی آن که خود دلیلش را بداند، احساس کرد اسکندر می خواهد ثابت کند که می تواند دختری را از پدرش بگیرد. آن دختر از آن آریدایوس است، این طور شرافتمندانه تر است. نباید به او گفت. و چه کسی جرئت گفتن این مسئله را به او دارد؟ هیچ کس، حتی او.

اسکندر، متمرده و چون مردی سرکش، شروع کرده بود به ارزیابی قدرت نیروی دریایی کاریا. هفستیون احساس می کرد که اسکندر از پس همه این کارها قصد جلب توجه دارد. به نصیحت احتیاج نداشت، فقط در پی آن بود که دیگران عشق و محبتشان را به او ثابت کنند. می بایست آنچه را بدان نیازمند بود، در اختیار می داشت.

«می دانی که با تو خواهم بود، عواقبش هر چه باشد و هر چه انجام دهی.»

اسکندر بازوی او را فشرد، سریع و بی آن که کسی متوجه شود لبخندی به او زد و به سوی دیگران برگشت.

هارپالوس پرسید: «چه کسی را به کاریا می فرستی؟ اگر اراده کنی، من راهی خواهم شد.»

اسکندر چند گام به پیش رفت و دستان او را فشرد. «نه، نه، قاصد نباید مقدونی باشد. پدرم ممکن است به تو آسیبی برساند. پیشنهاد جوانمردانه‌ای بود، هارپالوس، هرگز فراموش نخواهم کرد.» سپس گونه هارپالوس را بوسید. احساساتی شده بود. دویا سه نفر دیگر هم داوطلب رفتن شدند. هفستیون اندیشید که این صحنه چون صحنه نمایش است. همان لحظه حدس زد که اسکندر چه کسی را برای این مأموریت انتخاب کرده است.

تتالوس بعد از تاریک شدن هوا آمد. او را به اتاق خصوصی المپیاس راهنمایی کردند. المپیاس تمایل داشت که در جلسه آن‌ها حضور داشته باشد، اما اسکندر تتالوس را تنها به حضور پذیرفت. او با حلقه‌ای طلایی بر انگشت و سری برافراشته از اتاق بیرون آمد. المپیاس نیز با همان رفتار جذابی که گاه از خود بروز می داد از او تشکر کرد و یک تالان نقره به او داد. تتالوس به زیبایی پاسخ وی را داد. او عادت داشت که وقتی ذهنش مشغول مسائل دیگر است، خوب سخنرانی کند.

حدوداً هفت روز بعد اسکندر، آریدایوس را در حیاط قصر دید. حال آریدایوس بیش‌تر از قبل به قصر می آمد. طبیبان توصیه کرده بودند که بیش‌تر با مردم بجوشد تا روحیه‌اش را از دست ندهد؛ مشتاقانه به سوی اسکندر قدم پیش گذارد، خدمتکار قدیمی، حال یک سر و گردن کوتاه‌تر از او بود. اسکندر که از او حتی به قدر اسب یا سگ دشمن نیز کینه به دل نداشت، به سلام او پاسخ داد. پرسید: «فیرنه چطور است؟» عروسک در آغوشش نبود. «او را از تو گرفته‌اند؟»

آریدایوس نیشخند زد. آب دهانش به میان ریش‌هایش راه یافته بود. سپس مثل بچه‌ای کودن که فقط ادای بزرگ‌ترهایش را درمی‌آورد و گستاخانه خودنمایی می‌کند، گفت: «فیرنه در جعبه است. دیگر به او نیازی ندارم. آن‌ها از کار یا یک دختر واقعی برایم می‌آورند.» اسکندر با دلسوزی به او نگاه کرد. «مراقب فیرنه باش. او دوست خوبی است. شاید عاقبت به همو نیازمند شوی.»

رو به اسکندر سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه موقعی که همسری دارم.» و بعد با اعتمادی دوستانه افزود: «وقتی تو بمیری، من پادشاه خواهم شد.» نگهبان همراه کمر بند او را گرفت و کشید. آریدایوس به سمت ایوان ورودی رفت و زیر لب آوازی مبهم و گنگ زمزمه می‌کرد.

فیلوتاس به تدریج نگران شد. شاهد نگاه‌هایی بود که برای درک معنایشان حاضر بود بهای گزافی پردازد. بار دیگر رازی بر او پوشیده مانده بود. پانزده روز وجود این راز را حس کرده بود، اما هیچ کس راز را برای او فاش نکرده بود. دست کم آن‌ها را می‌شناخت. آن‌ها یا خیلی به خود می‌بالیدند یا ترسیده بودند که به هیچ وجه رازشان را فاش نمی‌کردند.

زمان برای فیلوتاس سخت می‌گذشت. سال‌ها در کنار حلقه دوستان اسکندر زندگی کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود به داخل این حلقه راه یابد. در جنگ سابقه خوبی داشت با ظاهری تأثیرگذار، اما فقط برای علاقمندان چشمان آبی و زیبا. هنگام صرف شام میهمان خوشایندی بود؛ گزارش‌هایی که به پادشاه می‌داد همیشه دقیق بود و همواره اطمینان داشت که هیچ کس از اسراری که او بر آن‌ها واقف است، آگاه نیست. پس چرا به او اعتماد نکرده بودند؟ به غریزه می‌دانست که در این مورد هفستیون مقصر است.

پارمنیون برای شنیدن اخبار جدید او را تحت فشار قرار داده بود. اگر از حقیقت ماجرا آگاه نمی شد، گامی به پس رانده می شد، هم از جانب پدرش و هم از طرف پادشاه. شاید بهتر می شد که او هم مدتی را در تبعید می گذراند، می توانست آن جا مفید واقع شود، و حال نیز همه چیز را به او می گفتند. اما این مسئله مرافعه بر سر ازدواج خیلی ناگهانی پیش آمده بود. در میدان جنگ شیرمرد بود، اما خارج از میدان جنگ، دوست داشت راحت و آسوده باشد و وقتی مسائل مشکوکی مطرح می شد، خوش داشت که دیگران خود را به آب و آتش بزنند.

نمی خواست کسی به اسکندر یا هفستیون خبر ببرد که وی از اطرافیان شاهزاده سؤالات خطرناکی می کند. به همین دلیل جمع آوری خرده خرده اطلاعات از این جا و آن جا مدتی وقتش را گرفت؛ قبل از آن که حقیقت را دریابد، به دنبال تکه های گم شده معما می گشت، اما تمام سعی خود را می کرد تا کسی از هویتش آگاه نشود.

جمع دوستان به این نتیجه رسید که تتالوس بیش از حد شناخته شده و معروف است و نمی توان این مأموریت را بدو سپرد. اسکندر پیکی محرم را به کورنت فرستاد تا پیروزی او را اعلام کند.

پیکسودور در باره آریدایوس اطلاعات چندانی نداشت. فیلیپ مسن تر از آن بود که بیندیشد دروغ محض تضمین کننده پیمانی پایدار است. بنابراین وقتی ساتراپ متوجه شد که به هیچ وجه نمی تواند قاطری را با اسب مسابقه تعویض کند، پنداری سحر و جادو شد. در اتاق انتظار در هالیکارناسوس با ستون های پیچ در پیچ، سرامیک ایرانی و صندلی های یونانی، دختر را با تواضع و به سادگی همراهی کردند. هیچ کس این زحمت را به خود نداده بود که به آریدایوس بگوید عروس هشت ساله است. تتالوس با خوشحالی وظیفه نمایندگی را پذیرفت،

چون قرار بود که عقد زناشویی توسط یک وکیل یا نماینده انجام گیرد. وقتی عقد زناشویی بسته می‌شد، خویش و قیم داماد نیز ناچار بود همه چیز را بپذیرد. فقط کافی بود کسی را در منزلت و شأن مناسب این کار می‌یافت و او را راهی می‌کرد.

مابقی روز در حضور یا حتی غیاب اسکندر، هیچ یک از دوستان شاهزاده در این خصوص حرف نزدند. وقتی در آن حوالی می‌گشتند، سعی می‌کردند طوری در این مورد صحبت کنند که کسی متوجه نشود. اما آن روز آخرین حلقه از زنجیری که وی به دنبال آن می‌گشت، پیدا شد. شاه فیلیپ به هنگام آمادگی بسیار خوب عمل می‌کرد و می‌دانست که در طول این مدت، چگونه ساکت بماند و چیزی بروز ندهد. او دیگر به هیچ وجه خواستار آشوب و هیاهو و دسته‌کشی نبود. تا آن لحظه به اندازه کافی ضرر و زیان به بار آمده بود. در طول زندگی کم‌تر اتفاقی افتاده بود که تا این حد خشمگینش کند. این بار خشمگین و در عین حال خونسرد و جدی بود.

آن روز بی‌هیچ حادثه‌ای به پایان رسید. شب شد، اسکندر به اتاقش رفت. وقتی کاملاً تنها می‌شد، یعنی هنگامی که هفستیون نیز از اتاقش خارج می‌شد، پشت در اتاق اسکندر نگهبانی گماردند. پنجره از سطح زمین بیست پا بالاتر بود. با این حال حتی زیر پنجره نیز نگهبان دیگری کشیک می‌داد.

تا صبح فردای آن شب از این مسئله آگاه نبود. نگهبانان را انتخاب کرده بودند. آن‌ها به هیچ سؤالی پاسخ نمی‌دادند. تمام صبح تا ظهر هیچ نخورد و انتظار کشید.

زیر بالشش خنجری بود. در خانه سلطنتی مقدونیه این کار همچون لباس پوشیدن امری عادی و معمولی به شمار می‌رفت. خنجر را برداشت

و در داخل پیراهنش پنهان کرد. اگر برایش غذا می‌آوردند، به آن لب نمی‌زد. با سم کشته شدن با مرگ در نبرد تفاوت بسیار داشت. در انتظار شنیدن صدای پا نشسته بود.

سرانجام وقتی صدای پاها را شنید، نگهبان پشت در دست به سلاح برد. پس دست کم آن که می‌آمد، مسئول اعدامش نبود. هیچ احساس آرامش نداشت. روال کار را می‌دانست.

فیلیپ وارد اتاق شد و پشت سرش فیلوتاس. پادشاه گفت: «من به یک شاهد نیاز دارم. این مرد شاهد مناسبی است.»

فیلوتاس که پشت سر فیلیپ از دیده پنهان بود، از فرط نگرانی و حیرت به اسکندر نگاهی انداخت. با دستش علامتی داد که یعنی در این شرایط نامساعد و غیرقابل پیش‌بینی باز هم به دوستی خود با اسکندر وفادار است.

اسکندر منظور فیلوتاس را نصف و نیمه درک کرد، اما اتاق یکسره پر بود از حضور پادشاه. دهان بزرگش در چهرهٔ پهنش جلوه‌ای خاص داشت. ابروان پرپشتش، که کمی به سوی دو شقیقه‌اش کشیده شده بود، درست مانند پرهای گشوده یک باز رو به بالا رفته بود. از بدنش توان و قدرت می‌تراوید. اسکندر ایستاد و منتظر ماند. عصب‌های زیر پوستش وزن خنجر را حس می‌کردند.

پدرش گفت: «شنیده‌ام که به حد یک خوک وحشی کله‌شق و چون فاحشگان کورنت خودپسند شده‌ای. می‌دانستم که تا وقتی به حرف‌های مادرت گوش دهی، بروز هر گونه خیانتی از جانب تو بعید نخواهد بود. اما هنوز درنیافته بودم که احمق نیز هستی.»

با شنیدن کلمهٔ «خیانت» نفس اسکندر بند آمد. سپس لب به سخن گشود.

پادشاه گفت: «ساکت باش! چطور جرئت می‌کنی دهان باز کنی؟ چطور جرئت کردی با گستاخی و نفرت بچگانه و کوردلانها در کار من دخالت کنی، ای احمق مخبط سبک مغز؟»

وقتی فیلیپ مکث کرد، اسکندر فی الفور گفت: «فیلوتاس را برای شنیدن همین حرف‌ها با خود آورده‌ای؟»

پادشاه ناگهان جا خورد، مثل زخمی که هنوز به مرحله درد نرسیده باشد. با لحنی تهدیدآمیز گفت: «نه. باید کمی منتظر بمانی. تو باعث شدی من کاریا را از دست بدهم. متوجه نیستی، مردک احمق؟ از آن‌جا که تا این حد خود را دست بالا می‌گیری، در حضور خداوند می‌توانستی این یک بار را بهتر عمل کنی. می‌خواهی یک نازپرورده ایرانی باشی؟ می‌خواهی یک مشیت بربر را گرد خود جمع کنی که بعد از آغاز نبرد پیرامونت پرسه بزنند و پشت سر، طرح‌های ما را به دشمن بفروشند و برای قیمتی که بر سرت گذاشته‌اند، چانه بزنند؟ خوب، اگر چنین باشد، به حتم بخت از تو برگشته است. من پیش از تو شاهد فرو رفتنت به عالم مردگان خواهم بود. شاید در آن‌جا دیگر برای کسی مزاحمت و دردسر ایجاد نکنی. و از این‌ها گذشته، به نظر تو آیا پیکسودور مردی چون آریدایوس را خواهد پذیرفت؟ نه، مگر این‌که از تو احمق‌تر باشد و سخت بتوان کسی را احمق‌تر از تو یافت. من فکر کردم که شاید بتوان از آریدایوس بهتر استفاده کرد. خوب، من احمق بودم، باید از نطفه من فرزندان احمق دیگری پا به دنیا بگذارند.» پادشاه آهی عمیق برکشید و افزود: «در مورد پسرانم بخت با من یار نبوده.»

اسکندر بی هیچ کلامی بر جای ایستاد. خنجری که روی دنده‌هایش بود به سمت آن دو نفر نچرخیده بود. اسکندر بی‌درنگ گفت: «اگر من پسر تو هستم، پس چرا در حق مادرم جفا کرده‌ای؟» بدون هدفی روشن سخن می‌گفت، و کاملاً تحت تأثیر منویات خویش بود.

لب زیرین فیلیپ برجسته شد. گفت: «با من بازی مکن. من او را به خاطر تو به این جا آورده‌ام. او مادر توست و من سعی می‌کنم این مسئله را همیشه در خاطر داشته باشم. مرا در مقابل شاهدِم و سوسه مکن.»

فیلوتاس از پشت سر فیلیپ تکانی به قامت بلندش داد؛ دلش به حال اسکندر می‌سوخت، اما برای آن که کلامی بر لب نیاورد، برای خالی نبودن عریضه، سرفه‌ای کرد.

فیلیپ گفت: «و حال به من گوش کن. از کار حرف می‌زنم. اول: من سفیری به کاریا می‌فرستم. او می‌تواند از جانب من حامل نامه‌ای رسمی باشد مؤید این که من با نامزدی تو و آن دختر مخالفت کرده‌ام. یک نامه هم به قلم تو ارسال خواهد شد که در آن از انصراف خود خبر می‌دهی. اگر هم نامه‌ای بدین مضمون نمی‌نویسی، پیک می‌تواند از جانب من نامه دیگری برای پیکسودور ببرد که در آن می‌نویسم که او خود با تو طرف است، اما اگر تو را به دامادی بپذیرد، من دیگر تو را پسر خود نخواهم دانست. اگر این را می‌خواهی، همین حالا به من بگو. نه؟ بسیار خوب. دوم: من از تو نمی‌خواهم که مادرت را مهار کنی، این کار از تو بر نمی‌آید. من از تو نمی‌خواهم که مرا در جریان دسیسه‌های او قرار دهی، هرگز این را از تو نخواستهم و حال هم نمی‌خواهم. اما تا وقتی که به عنوان وارث من در مقدونیه هستی، و البته تا موقعی که من بخوام این جا خواهی بود و نه بیش، در نقشه‌های او سهیم مباش و خودت را کنار بکش. اگر یک بار دیگر با او همدست شوی، بار دیگر به همان جا که بودی باز خواهی گشت و همان جا خواهی ماند. برای این که کمکی به تو شده باشد تا از محنت و بداقبالی به دور باشی، بهتر است جوانان احمقی که گرد خود جمع کرده‌ای جایی خارج از قلمرو پادشاهی من به دنبال دردسر بگردند. امروز دارند خودشان را آماده می‌کنند، وقتی که رفتند، تو هم می‌توانی از این اتاق خارج شوی.»

اسکندر در سکوت به حرف‌های او گوش داد. مدت‌ها بود که ذهنش را برای شکنجه شدن آماده کرده بود، برای زمانی که احیاناً در جنگ اسیر می‌شد. اما آنچه خود را برایش آماده کرده بود فقط شکنجه بدنی بود. پادشاه گفت: «بسیار خوب؟ نمی‌خواهی بدانی آن‌ها چه کسانی هستند؟»

اسکندر در پاسخ گفت: «فرض کنید که می‌خواهم.»
 «بطلمیوس. من از پسرانم هیچ شانس نیاورده‌ام. هارپالوس: روباهی موزی و طماع، که اگر ارزشش را داشت، می‌خریدمَش. نیارخوس: خویشاوند او که اهل کرت است از دیدن او شاد خواهد شد. اریگیوس و لائومِدون....» نام‌ها آهسته و به تدریج ذکر شد. دید که چهره جوان در مقابل دیدگانش سفید شد. گاه آن آمده است که پسرک یک بار و برای همیشه بفهمد که ارباب کیست. بگذار صبر کند.

فیلوتاس گرچه مایل بود که هفستیون نیز از دور کنار زده شود، اشاره‌ای به او نکرد. نه عدالت و نه رأفت، بلکه هراسی عمیق باعث شد که پای هفستیون را به میدان نکشد. پادشاه به هیچ وجه هفستیون را خطرناک نمی‌دانست؛ هر چند مطمئن بود که اگر اوضاع وخیم شود، او از انجام هیچ کاری به نفع اسکندر فروگذار نخواهد کرد، اما از نظر پادشاه ارزشش را داشت که با پذیرفتن احتمال خطر او را در مقدونیه نگاه دارد. با نگاه داشتن او در مقدونیه مایهٔ رنجش خاطر المپیاس را فراهم می‌کرد. علاوه بر این، هفستیون سود دیگری نیز داشت.

پادشاه گفت: «در مورد هفستیون، پسر آمینتور، من مسئله را بررسی کردم.» مکث کرد. در دلش احساسی آمیخته از نفرت و حسادت پنهان برانگیخته شد. «تو که نمی‌خواهی وانمود کنی نقشه‌های خودت را با او در میان نگذاشته بوده‌ای یا او با اهداف تو مخالفت کرده بوده است.»

اسکندر با صدایی دردمند که گویی از ته چاه بیرون می آمد، گفت: «او با من مخالفت کرد، اما من خواسته ام را به او تحمیل کردم.»

«پس که این طور؟ بسیار خوب، هرچه بادا باد. به عقیده من او هم که مشاور توست یا دست کم خود را مشاور تو می نمایاند، بی تقصیر نیست.»

صدایش خشک و سرد بود، می خواست هفستیون را در همان جایگاهی قرار دهد که بدان تعلق داشت. «بنابراین در حال حاضر او را از تبعید معاف کرده ام. اگر دگر بار تو را نصیحت کرد، بهتر است به پندهایش عمل کنی، این هم به نفع توست و هم به نفع او. من این حرف ها را در مقابل یک شاهد به تو می گویم تا بعد بحث و اختلاف نظری پیش نیاید. اگر متوجه شوم که یک بار دیگر در توطئه و خیانتی شرکت کرده ای، او را هم جزوی از آن توطئه محسوب خواهم کرد. من در مقابل شورای مقدونیه او را متهم می کنم و برایش خواستار مجازات اعدام می شوم.»

اسکندر جواب داد: «من سخنانتان را شنیده ام. نیازی به آوردن شاهد نبود.»

«بسیار خوب. فردا اگر دوستانت رفته باشند، نگهبانان را مرخص می کنم. امروز می توانی به دقت به زندگی خود بیندیشی، چون دیگر گاه آن رسیده که این کار را بکنی.»

برگشت. نگهبان بیرون در خبردار ایستاد. فیلوتاس که پشت سر پادشاه به راه افتاد، قصد داشت رو برگرداند و با خشم نگاه معناداری به اسکندر بکند، اما سرانجام بی آن که رو برگرداند از اتاق بیرون رفت.

چند روز گذشت. اسکندر که حال دوباره در جمع ظاهر شده بود، متوجه شد که محیط اطرافش زیر و زبر شده و کاملاً تحت نظر است. چون شاهزاده ای حقیقی زندگی کردن، حتی برای جوانان، بهاء، گزافی دارد.

حال خرمن را به خوبی باد داده و پوشال‌هایش را جدا کرده بودند. فقط دانه‌های محکم و سنگین باقی مانده بودند. یاران وفادارش را در نظر داشت و هرگز آن‌ها را فراموش نکرد.

چند روز بعد او را به اتاق کوچک دادگاه فرا خواندند. در پیام فقط ذکر شده بود که پادشاه خواستار حضور اوست.

فیلیپ بر صندلی سلطنتی‌اش نشسته بود و یک افسر عدلیه، چند منشی و چند شاکی که منتظر بیان ادعاهایشان بودند نیز در کنار وی حضور داشتند. پادشاه بی‌هیچ کلامی از پسرش خواست که روی صندلی زیر سکو بنشیند و سپس تقریر نامه‌ای را ادامه داد.

اسکندر لحظه‌ای بر جا ایستاد و سپس نشست. فیلیپ به نگهبان کنار در گفت: «حالا می‌توانند او را به داخل بیاورند.»

چهار نگهبان تتالوس را به داخل آوردند. به دستان و پاهایش زنجیر زده بودند. تتالوس با پابندهای سنگین به پیش آمد. دستبندها مچ دستانش را ناسور و زخمی کرده بود.

صورتش نتراشیده و موهایش ژولیده بود، با این همه هنوز سرش را بالا گرفته بود. تعظیمش به پادشاه چنان توأم با احترام بود که پنداری نه زندانی، که میهمان پادشاه بود. به اسکندر نیز تعظیم کرد. در چشمانش هیچ نشانی از سرزنش و ملامت نبود.

پادشاه با جدیت گفت: «پس بالاخره به این جا آمدی. اگر مرد صادقی بودی، حال به عنوان سفیر و برای گزارش دادن نزد ما می‌آمدی؛ و اگر مرد عاقلی بودی، برای فرار سرزمینی دورتر از کورنت را برمی‌گزیدی.»

تتالوس سرش را پایین آورد. «به نظر همین طور است، پادشاه. اما من

مایلم که به قراردادهایم عمل کنم.»

«پس جای تأسف است که حامیانت مأیوس می‌شوند. تو آخرین

نقشت را در پلا بازی خواهی کرد، و در ایفای این نقش تنها خواهی بود.»
 اسکندر از جا بلند شد. همه به او چشم دوختند. حال فهمیده بودند
 که دلیل حضور اسکندر در آن جا چیست.
 پادشاه گفت: «آری، بگذار تتالوس تو را ببیند. او مرگش را مدیون
 توست.»

اسکندر با صدایی بلند و کشیده گفت: «او هنرمندی است در خدمت
 و پناه دیونیسوس. او شخص مقدسی است.»
 فیلیپ رو به افسر عدلیه سر تکان داد و گفت: «پس می بایست فقط به
 کار هنرش می پرداخت.» منشی یادداشت بر می داشت.
 اسکندر گفت: «او اهل تسالی است.»

«او در بیست سال گذشته شهروند آتن بوده است. پس از امضای پیمان
 صلح چون دشمنان رفتار کرده است. هیچ حقی ندارد و خود نیز این را
 می داند.»

سر تتالوس حرکتی غیرقابل درک کرد، به اسکندر نگاهی انداخت و
 سپس چشمانش به پادشاه خیره ماند.

فیلیپ گفت: «اگر بخواهم او را به سزای اعمالش برسانم، فردا به دار
 آویخته خواهد شد. اگر خواهان عفو است، باید از من طلب بخشایش
 کند. و تو نیز همین طور.»

اسکندر بر جای خود خشک شد. نفسش حبس شده بود. نگاه همه
 حاضران به او دوخته شده بود. گامی به سمت مسند پادشاهی برداشت.
 صدای زنجیر بلند شد و تتالوس نیز قدمی به پیش نهاد؛ حالت
 قهرمانی صبور و بردبار را پیدا کرده بود. حال همه به او می نگریستند.

«اجازه دهید تا توضیح بدهم. هیچ کس نباید به آموزه هایش پشت کند.
 حضور من در کاریا دلیل سیاسی یا حکومتی نداشت. من نه از پسر شما،

که از سوفوکل طلب حمایت می‌کنم.» سپس با حرکتی حاکی از اصالتش هر دو دستش را پیش آورد و با این کار زخم‌هایش را نیز نشان داد. زمزمه‌ای خفه و گنگ، از سر تعجب، از میان حاضران شنیده می‌شد. او بیش از همه رقیبان خود در رقابت‌های المپیک تاج پیروزی بر سر نهاده بود و حتی یونانیان نیز که با نمایش کم‌تر آشنا بودند، همه نام او را می‌دانستند. صدای رسای او که به خوبی به بیست هزار تماشاگر می‌رسید، حال در آن اتاق می‌پیچید. تتالوس به خوبی صحنه استغاثه و تضرعش را اجرا کرد.

سخنانش کاملاً در خور و بجا بود، که البته به خودی خود چندان اهمیتی نداشت و نمایشی بود، نمایشی با این مضمون: «اوه، بله، من می‌دانم تو کیستی و تو نیز می‌دانی من که هستم. آیا وقت آن نرسیده که به این نمایش کمدی پایان دهیم؟»

چشم سیاه فیلیپ ریز شد. پیام دریافت شده بود. وقتی دید که پسرش، غرق در احساساتی که مهارشان می‌کند، برخاسته و کنار بازیگر ایستاده، غرق در شگفتی شد.

«مسلماً، سرورم. من برای تتالوس درخواست عفو می‌کنم. و اگر این کار را نکنم، بسی جای شرم خواهد داشت. او جان خود را به خاطر من به خطر انداخته است. من به خاطر او از غرورم خواهم گذشت. لطفاً او را ببخشید. تقصیر از من بوده، و تو، تتالوس، تو نیز باید مرا ببخشی.»

تتالوس با دستان زنجیر شده‌اش حرکتی کرد که از هر کلامی چشمگیرتر بود. حاضران بی‌هیچ کلام و صدایی او را تحسین کردند.

فیلیپ چون مردی که به هدفش رسیده باشد، رو به تتالوس سر تکان داد. «بسیار خوب. فکر کنم حال آموختی که برای شرارت خود را پشت خدایان پنهان نکنی. این بار بخشوده شدی. مطمئن نباش که دیگر بار هم

چنین خواهد شد. او را ببرید و زنجیرهایش را باز کنید. حال به مسئله بعدی خواهم پرداخت.» بیرون رفت. برای آن که مبادا مرتکب اشتباهی شود، به زمان نیاز داشت. باید بر خود مسلط می شد. توانسته بودند او را یک احمق تمام عیار جلوه دهند. با این همه فرصتی نیافته بودند تا در این مورد با یکدیگر هماهنگی کنند. دو بازیگر تراژدی که به یکدیگر کمک کرده بودند تا این بازیگر و بازی اش را تحت الشعاع قرار دهند.

آن روز عصر تتالوس در اتاق نیکراتوس، دوست قدیمی اش، بود. نیکراتوس دوستش را تا پِلا همراهی کرده بود تا در صورت لزوم با پرداخت پول آزادش کند، و حال داشت بر زخم های تتالوس ضما می مالید.

«عزیزم، دلم به حال این پسر خیلی سوخت. همیشه فراموش می کنم که او زیاد سفر نمی کند. سعی کردم به او علامت بدهم، اما او تک تک کلمات را باور می کرد. واقعاً طناب دار را به دور گردن من می دید.»

«من هم همین طور. کی عاقل می شوی؟»

«بس کن! بس کن! فکر می کنی فیلیپ چگونه مردی است، یک دزد دریایی ایلیریایی؟ باید می دیدی که در دلفی چه رفتار یونانی واری داشت. قبل از این که من به او بگویم، او خود می دانست که زیاده از حد پیش رفته است. سفری نفرت انگیز. بیا از راه دریا به وطن بازگردیم.»

«می دانی که در کورنت نیم تالان جریمه برایت تعیین کرده اند؟ آریستودموس ایفای نقش های تو را به عهده گرفته. هیچ تماشاگری برای ایفای نقش در صحنه نمایشی که شاه فیلیپ ترتیب می دهد، پولی به تو نخواهد داد.»

«اوه، من تنها نبودم. هرگز تصورش را هم نمی کردم که این پسر چنین

بازیگر مادرزادی باشد. چه غریزه‌ای برای کار نمایش دارد! صبر کن تا خود را پیدا کند. به تو قول می‌دهم که از او شاهد کار بزرگی خواهیم بود. اما کاری که با او کردند بسیار هولناک بود. دلم برایش می‌سوزد، واقعاً می‌سوزد.»

هفستیون در اتاقی که نور مهتاب بر آن پاشیده بود، زمزمه می‌کرد: «بله، می‌دانم. می‌دانم. اما تو باید کمی استراحت کنی. من در کنارت می‌مانم. سعی کن بخوابی.»

اسکندر با صدایی بی‌روح و دلمرده تکرار کرد: «او پایش را روی گردن من گذاشت.»

«کسی به خاطر این کار او را ستایش نمی‌کند. زنجیر کردن تتالوس رسوایی است. همه همین را می‌گویند؛ می‌گویند رفتار تو بسیار جوانمردانه بوده است.»

«او پایش را روی گردن من گذاشت، تا به من ثابت کند که قدرت این کار را دارد، آن هم در مقابل تتالوس، در مقابل آن‌ها همه.»

«آن‌ها فراموش خواهند کرد. تو هم باید فراموش کنی. همه پدرها دیر یا زود بی‌انصاف می‌شوند. یادم هست یک بار...»

«او پدر من نیست.»

دستان نواز شگر هفستیون برای لحظه‌ای یخ بست. «آه، نه در چشم خدایان، آن‌ها کسی را انتخاب می‌کنند...»

«دیگر هرگز این کلمه را بر زبان نیاور.»

«رب النوع حقیقت را عیان خواهد کرد. تو باید منتظر نشانه رب النوع باشی، می‌دانی که... صبر کن تا جنگ آغاز شود. صبر کن تا در نبرد بعدی پیروز شوی. در آن زمان او به تو خواهد بالید.»

اسکندر به پشت خوابیده، به بالا خیره بود. ناگهان هفستیون را چنان تنگ در آغوش کشید که نفس او بند آمد، سپس گفت: «بدون تو من دیوانه می شوم.»

هفستیون نیز با شوری عاشقانه گفت: «و من بدون تو.» اندیشید، باید معنای آنچه پیش آمده را عوض کند تا فال بد به فال نیک بدل شود. اسکندر هیچ نگفت، انگشتان قدرتمندش دنده‌ها و شانه هفستیون را فشرد. جای انگشتانش یک هفته بر بدن او می ماند.

هفستیون اندیشید، من نیز به لطف پادشاه در کنار اسکندر مانده‌ام، لطفی که او می تواند هر لحظه از من دریغش کند. او که دیگر کلام تسلی بخشی به ذهنش نمی رسید، حکایت مغمومی اروس را بازگو کرد، اسکندر سرانجام گوش به این داستان به خواب رفت.

دختر جوان و برده نرم و آهسته از دل سایه ستون بیرون خزید؛ دختر سیاه نویایی در لباسی سرخ رنگ. او را در کودکی به کلئوپاترا، که خود نیز کودکی بیش نبود، دادند تا با او بزرگ شود، درست مثل توله سگی که به کودکی بسپرند. چشمان سیاهش با کره‌هایی دودی رنگ، چون دانه‌های عقیقی که در چشمخانه مجسمه‌ها می گذارند، قبل از آن که لب به سخن بگشاید، به چپ و راست نگریست.

«اسکندر، بانوی من می گوید لطف کنید و او را در باغ ملکه ببینید، کنار فواره قدیمی. ایشان می خواهند با شما صحبت کنند.»

اسکندر در کمال هوشیاری به او نگریست و سپس پنداری دوباره در خود فرو رفت. «حال نمی توانم بیایم. وقت ندارم.»

«لطفاً همین حالا به دیدن بانوی من بروید. لطفاً بیایید. ایشان می گریند.»

اسکندر دید که بر چهره سیاه و براق دختر قطره‌های اشک چون باران بر برنز می بارد.

«به او بگو که من خواهم آمد.»

اوایل بهار بود. بوته‌های قدیمی و در هم پیچیده رز پر از غنچه‌های سخت و سرخ بود، که زیر نور اریب عصرگاهان چون مروارید می‌درخشیدند. درخت بادام میان بسیرق‌های سرخمیده در ابری صورتی‌رنگ بی‌وزن به نظر می‌آمد. آبی که در سایه‌ها تیره می‌نمود از فواره ستون‌دار به جامی فرسوده از سنگ سماق که در شکاف‌هایش سرخس روییده بود، می‌ریخت. کلئوپاترا که بر لبه فواره نشسته بود با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد؛ اشک‌هایش را پاک کرده بود. «اوه، خوشحالم که ملیسا تو را پیدا کرد.»

اسکندر پایش را روی قرنیز گذاشت و با دستش اشاره سریعی کرد. «صبر کن. قبل از این که حرفی بزنی، صبر کن.»

کلئوپاترا با نگاهی گنگ و مبهم به او نگریست. اسکندر گفت: «یک بار از تو خواستم در مورد مسئله‌ای به من هشدار بدهی. به همین خاطر خبرم کرده‌ای؟»

«به تو هشدار بدهم؟» ذهن کلئوپاترا سخت مشغول مسائل دیگر بود. «اوه، اما نه...»

«صبر کن. نمی‌خواهم در هیچ یک از مسائل او مداخله کنم، منظورم دسیسه است. شرط پادشاه همین بود.»
«دسیسه؟ نه، نه. لطفاً نرو.»

«من خود سنگینی این قول را از شانه‌های تو برمی‌دارم. نمی‌خواهم چیزی بدانم.»

«نه، راست می‌گویم. لطفاً بمان. اسکندر، وقتی تو در مولوسیا بودی... با شاه الکساندروس... او چگونه مردی است؟»
«دایی ما؟ اما خود او چند سال پیش به این جا آمده بود. تو باید او را به

خاطر داشته باشی. مردی درشت اندام، سرخ ریش، و جوان تر از سن خود....»

«بله، می دانم. اما او چطور مردی است؟»

«آه، جاه طلب، و به هنگام جنگ، شجاع. اما شک دارم که داور خوبی باشد. با این حال خوب حکومت می کند. شخصاً به مسائل رسیدگی می کند.»

«زنش به چه دلیل مرد؟ آیا با زنش مهربان بود؟»

«از کجا بدانم؟ او سر زار رفت.» اسکندر مکث کرد و بعد با صدایی دیگرگونه پرسید: «چرا می پرسی؟»
«مجبورم با او ازدواج کنم.»

اسکندر عقب رفت. آب چشمه مخفی در غار میان ستون ها زمزمه می کرد. اولین کلماتش چنین بود: «چه وقت این خبر را شنیدی؟ می بایست به من نیز می گفتند. پادشاه هیچ چیزی را به من نمی گوید، مطلقاً هیچ چیز.»

کلئوپاترا در سکوت به او نگریست و گفت: «حال او پی من فرستاده است.» و روی برگرداند.

اسکندر به سمتش رفت و او را به مقابل خود کشید. از دوره کودکی به بعد دیگر در آغوشش نکشیده بود. حال در میان بازوان ملیسا می گریست. «متأسفم. نباید بترسی. مرد بدی نیست، از خشونت گریزان است. مردم دوستش دارند و به علاوه، تو نیز از پلا چندان دور نخواهی بود.»

دختر اندیشید، تو مسلم می دانی که بهترین را انتخاب خواهی کرد. وقتی انتخاب کردی، فقط کافی است انگشتت را بالا ببری. وقتی برای تو همسری برگزینند، می توانی به نزد او بروی یا اگر نمی خواهی، در کنار معشوقه ات بمانی. اما من فقط باید متشکر باشم که این پیرمرد، برادر

مادرم، خشن نیست. اما عاقبت تنها چیزی که دختر بر زبان آورد این بود:
«خدایان با زن‌ها عادل نیستند.»

«آری، من نیز اغلب به همین نتیجه می‌رسم. اما خدایان عادلند. پس به
حتم مردان مقصرند.»

نگاه‌هایشان به یکدیگر دوخته شد، اما افکارشان هیچ قرابتی با هم
نداشت.

«فیلیپ می‌خواهد قبل از رفتن به آسیا از جانب اپیروس آسوده خاطر
شود. مادر چه خواهد گفت؟»

کلئوپاترا به دامان لباسش چنگ زد؛ حرکت انسانی که حاجتمند است.
«اسکندر، من می‌خواستم چیزی از تو بخواهم. ممکن است تو به مادر
خبر بدهی؟»

«به او خبر بدهم؟ اما به حتم او پیشاپیش از این خبر آگاه شده.»
«نه، پدر می‌گوید او خبر ندارد. او گفت که من می‌توانم این خبر را به او
بدهم.»

اسکندر مچ دست خواهر را گرفت: «چه شده؟ تو چیزی را مخفی
می‌کنی.»

«نه، اما پدر می‌داند که مادر از شنیدن این خبر خشمگین خواهد شد.»
«من هم همین طور فکر می‌کنم. چه توهینی! چرا به میل پدر، مادر را
خوار و خفیف کنیم، آن هم وقتی که مسئله به خودی خود... باید فکرش
را می‌کردم...»

ناگهان رهایش کرد. حالت چهره‌اش تغییر کرد. شروع کرد به قدم زدن
بر راه سنگفرش، چون گربه‌ای هشیار از پا گذاشتن بر لبه‌های شکسته
سنگ‌ها پرهیز می‌کرد. دختر می‌دانست که اسکندر پرده از رازی هولناک
برمی‌کشد. با خود اندیشیده بود بهتر است او به ماجرا پی ببرد تا

مادرشان. اما حال صبرش تمام شده بود. اسکندر برگشت. کلئوپاترا متوجه هاله خاکستری زیر پوست او شد. چشمان برادر او را ترساند. اسکندر به یاد آورد که خواهرش آن جاست و ناگهان گفت: «من به نزد مادر خواهم رفت.» به سرعت دور شد.

«اسکندر!» برادر با شنیدن صدای خواهر لختی درنگ کرد. «این ماجرا چه معنایی دارد؟ به من بگو چه معنایی دارد؟»

«خودت متوجه نمی شوی؟ فیلیپ، الکساندروس را به پادشاه مولوسیا و نیروی برتر اپیروس تبدیل کرده. چرا این نباید کافی باشد؟ آن‌ها با هم قوم و خویشند. این کافی نیست؟ چرا نه؟ چرا می خواهد او علاوه بر برادرزن، دامادش نیز باشد؟ نمی فهمی؟ نه... در عوض...»

کلئوپاترا آهسته گفت: «چه؟» و بعد افزود: «آه، نه، خدا چنین اجازه‌ای نمی دهد!»

«دیگر چه؟ او چه قصدی دارد، الکساندروس به یک دشمن تبدیل می شود، مگر این که رابطه‌اش با یک پیوند زناشویی تازه مستحکم گردد؟ او می خواهد خواهر الکساندروس را به او بازگرداند؟ تا ائورودیکه ملکه شود؟»

کلئوپاترا ناگهان شروع به شیون کرد و موهایش را کند و لباسش را درید و با مشتش بر سینه برهنه‌اش کوفت. اسکندر دستان او را گرفت، لباسش را مرتب کرد و محکم بازوانش را گرفت. «ساکت! نمی خواهد کوس رسوایی ما را بزنی. باید فکر کنیم.»

کلئوپاترا با چشمانی پر از ترس و دلهره به بالاسرش نگریست. «مادر چه خواهد کرد؟ مرا خواهد کشت؟»

فرزندان المپیاس آهسته و بی صدا با یکدیگر نجوا می کردند. اسکندر خواهر را در آغوش گرفت و نوازشش کرد، پنداری سگی زخمی را تسلی

می دهد. «نه، احمق نباش. می دانی که مادر به وصله تنش آسیبی نمی رساند. اگر قرار باشد کسی را بکشد...» ناگهان حرکت تندی کرد و به موقع به خود آمد و به نوازش خواهر ادامه داد. «شجاع باش. برای خدایان قربانی کن. خدایان هر کاری را عملی می کنند.»

کلئوپاترا حق هق کنان گفت: «فکر کردم اگر مرد بدی نباشد... می توانم ملیسا را با خود ببرم... دست کم وقت را می گذرانم. اما با وجود او در این خانه، و بعد از این...! کاش مرده بودم. ای کاش مرده بودم.»

موهای پریشان روی دهان اسکندر ریخت؛ می توانست رطوبت و شوری موهای خواهر را حس کند. به پشت سر خواهر نگاه کرد و درپس بوته برگ بو یک لحظه رنگ سرخی دید و با دست اشاره ای کرد. آن دخترک، ملیسا، ترسان و لرزان از پس بوته بیرون آمد. اسکندر اندیشید که او غیر از آنچه به زودی خواهد شنید، چیز دیگری نشنیده است. رو به کلئوپاترا گفت: «آری، به دیدن مادر خواهم رفت. هم حال می روم.»

خواهرش را در دل تاریکی به دو کف صورتی دستان ندیمه سپرد و رفت. سر راه بازگشت به آتشیخانه، رو برگرداند و دید که دخترک بر لبه فواره نشسته و سر شاهدخت کلئوپاترا را که کنار وی قوز کرده و نشسته بود، میان دو دست گرفته است.

اخبار نامزدی به زودی بر سر زبانها افتاد. هفستیون اندیشید که اسکندر در این مورد چه فکر خواهد کرد. حدسش درست بود. اسکندر سر میز شام حاضر نشد. می گفتند شاهزاده در کنار مادرش است. هفستیون که در اتاقش انتظار می کشید، روی تخت به خواب رفت و با صدای کلون در بیدار شد.

اسکندر وارد شد. چشمانش بی روح، اما مالا مال از اشتیاقی تب گونه

بود. به داخل آمد، دستش را جلو برد و هفستیون را لمس کرد، درست مثل مردی که برای بخت‌یاری شیئی مقدس را لمس کند و همزمان ذهنش عمیقاً متوجه مسئله‌ای دیگر باشد. هفستیون به او خیره شد و هیچ نگفت. اسکندر گفت: «او به من گفته است.»

هفستیون چیزی بروز نداد: «این بار چه شده؟»

«عاقبت به من گفت.» به هفستیون، به عمق وجودش نگاه کرد و او را در تنهایی خود شریک نمود. «او سحر و جادو کرد و از خدایان پرسید که آیا می‌تواند حقیقت را به من بگوید یا خیر. او همیشه با این کار مخالف بود. پیش‌تر هرگز این را نمی‌دانستم.»

هفستیون بر لبه تخت نشسته بود، حرکت نمی‌کرد و به دقت به اسکندر خیره شده بود. دریافته بود که برای پیشکش فقط وجودش را دارد. با مردی که در دل سرزمین سایه‌ها سیر می‌کند نباید حرف زد، وگرنه برای همیشه از آن وادی بیرون می‌افتد. این را همه می‌دانستند.

اسکندر بار دیگر به عالم خود آگاهی بازگشت و متوجه آن تن خاموش و بی‌صدا شد. چهره‌اش از فرط اشتیاق سرخ و زیبا شده بود، با چشمانی تیره و خاکستری که سفیدی‌اش زیر نور فانوس می‌درخشید. با آهی عمیق دستش را بر ابروانش کشید.

گفت: «من هنگام احضار ارواح حضور داشتم. مدتی طولانی رب‌النوع هیچ نگفت، نه آری و نه خیر. سپس لب به سخن گشود، در قالب آتش و...»

پنداری ناگهان متوجه حضور شخص دیگری در اتاق شد که از وجود خود او جدا بود. کنار هفستیون نشست و دستش را روی زانوی او گذاشت. «به این شرط که راز را فاش نکنم، به من اجازه داد که سخنانش را بشنوم. این نیز مانند آیین‌های پنهانی دیگر است. من هرچه در دل دارم به تو می‌گویم، اما این راز رب‌النوع است.»

هفستیون اندیشید، نه، راز آن ساحره است. این راز فقط باید برای من سرّی بماند. با این همه دست اسکندر را میان دو دست گرفت و برای آن که اطمینانی دوباره به او داده باشد، آن را فشرد. دستش خشک و گرم بود. اسکندر اجازه داد که دستش میان دستان او بماند. اما طالب تسلی و دلداری نبود.

هفستیون گفت: «پس باید از رب النوع اطاعت کنی.» و - نه برای اولین و آخرین بار - اندیشید، چه کسی می‌داند؟ ارسطو هرگز وجود چنین مسائلی را نفی نکرده بود. او تا این حد بی‌دین نبود. اگر چنین چیزی ممکن بوده، حال هم ممکن است. اما حفظ این راز برای انسان فانی کار شاقی است. دستی را که در میان دستانش بود بیش‌تر فشرد. «فقط همین را به من بگو. قانع شدی یا نه؟»

«آری.» رو به سایه‌های پس فانوس سر تکان داد. «آری، قانع شدم.» ناگهان چهره‌اش در هم شد؛ گونه‌هایش پنداری فرو رفت و دستش سرد شد. می‌لرزید. هفستیون همین حالت را پس از نبرد، هنگامی که زخم‌ها سرد می‌شوند، نیز دیده بود. اندیشید که این بار هم همان معجون شفابخش کارساز خواهد شد. «این جا شراب داری؟»

اسکندر به علامت نفی سر تکان داد و دستش را کشید تا هفستیون متوجه لرزشش نشود. بعد شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

هفستیون گفت: «هر دوی ما به نوشیدنی نیاز داریم. من تشنه‌ام. زود از سر میز شام برخاستم. بیا و با پولیمون لبی تر کن. عاقبت همسرش پسری به دنیا آورده. در تالار به دنبال تو می‌گشت. او همیشه وفادار بوده.»

این حقیقت داشت. آن شب او که بسیار شاد بود، از دیدن بار غم و مشکلات شاهزاده مغموم شد و جام شراب او را لبالب کرد. اسکندر به تدریج شاد و یر هیاهو شد. محفل دوستان بود. اکثر آن‌ها در نبرد خایرونیا

شرکت کرده بودند. سرانجام هفستیون او را به بسترش رساند و شاهزاده تا نزدیکی ظهر خوابید. حدود ظهر هفستیون نزد او رفت تا از نزدیک شاهد احوالش باشد. اسکندر پشت میزش نشسته بود و مطالعه می کرد. یک جام آب خنک هم کنار دستش بود.

روی شانه اسکندر خم شد و پرسید: «این چه کتابی است؟» اسکندر کتاب را چنان آهسته می خواند که حتی صدای زمزمه اش نیز به سختی شنیده می شد.

به سرعت کتاب را بست و به کناری گذاشت. «هرودوت، آداب ایرانیان، باید مردمی را که به جنگشان می رویم، بشناسیم.»

دو طرف طومار درست در جایی که او داشت می خواند برهم آمده بود. کمی بعد هنگامی که از اتاق خارج شد، هفستیون طومار را باز کرد.

... خدمات خاطی را باید همیشه در مقابل بدسگالی هایش قرار داد. تنها وقتی کفه ترازوی گناهان سنگین تر باشد، طرفی که حقش ضایع شده، می تواند خاطی را مجازات کند.

ایرانیان معتقدند که فرزند هرگز پدر یا مادرش را به قتل نمی رساند. آن ها مطمئنند که اگر در این گونه موارد به خوبی تحقیق شود، ثابت خواهد شد که آن فرزند یا فرزند زن و مرد دیگری است یا حرامی است. آن ها معتقدند که محال بودن این امر ملهم از این حقیقت است که پدر واقعی نمی تواند به دست فرزندش کشته شود.

هفستیون لوله طومار را رها کرد و طومار دوباره جمع شد. ایستاد، گونه اش را به پنجره چسباند و به بیرون خیره شد.

سپاهیان آماده رزم می شدند. هفستیون که مدت ها در انتظار بود، حال با شور بسیار تمرینات نظامی را دنبال می کرد. تهدیدهای فیلیپ بیش از آن که وی را هراسان کند، خشمگینش کرده بود. زنده بودن او نیز همچون

دیگر گروگان‌ها سودمندتر از مرگش بود. سربازان شاهنشاه با اشتیاق بیش‌تری او را می‌کشتند. اما در آن‌جا پنداری از دل قیفی به ته دره‌ای تنگ می‌افتادند و زیر پایشان سیل جاری می‌شد. جنگ، آغوش باز کشوری وسیع، آزادی و فرار را در پی داشت.

بعد از پانزده روز سفیری از جانب پیکسودور از کاریا به پِلا آمد. پیکسودور گفته بود که در کمال تأسف دخترش به بیماری توانفرسایی مبتلا شده است. غم بزرگ او، علاوه بر احتمال از دست دادن دخترش، این بود که به اجبار می‌بایست از افتخار و صلت با خانواده سلطنتی مقدونیه صرف‌نظر می‌کرد. جاسوسی که با همان کشتی به پِلا آمده بود، گزارش داد که پیکسودور برای داریوش، شاهنشاه جدید ایران، پیام‌ها فرستاده تا با او متحد شود و دخترش را به زنی به یکی از وفادارترین ساتراپ‌های او داده است.

فردا صبح فیلیپ پشت میز آرکلائوس، در حالی که اسکندر در مقابلش نشسته، پشت راست کرده بود، بدون اظهار نظر این اخبار را اعلام کرد و ساکت و منتظر به حاضران خیره شد.

اسکندر به آرامی گفت: «بله. عاقبت کار شوم شد. اما به یاد داشته باشید، سرورم، پیکسودور به من راضی بود. من نمی‌خواستم یا پس بکشم.»

فیلیپ اخم کرد. با این همه به نوعی احساس آرامش می‌کرد. این اواخر پسرک خیلی ساکت شده بود و این گستاخی بیش‌تر براننده‌اش بود، البته مسئله غیرعادی این بود که در عین حال خوب‌ستن داری می‌کرد. همیشه به هنگام خشم این روحیه‌اش آشکار می‌شد. «می‌خواهی خودت را توجیه کنی، حتی حالا؟»

«نه، سرورم. من فقط چیزی را می‌گویم که هر دویمان می‌دانیم حقیقت است.»

هنوز صدایش را بالا نبرده بود. فیلیپ که خشم آغازینش فرو نشسته بود و مدت‌ها انتظار شنیدن این اخبار را داشت، در جواب فریاد نزد. در مقدونیه توهین کردن به دیگران همواره خطر مرگ را در بر داشت، اما رک‌گویی مرسوم بود. همیشه از عامه مردان و زنان مقدونی سخنانی صریح و رک شنیده بود. یک بار پس از گذراندن روزی طولانی در دادگاه، به پیرزن عجوزه‌ای گفته بود که برای شنیدن دعوی او وقت ندارد. و پیرزن نیز در جواب با صدای بلند گفته بود: «پس تاج پادشاهی‌ات را بردار!» و او نیز به ناچار مانده بود و به حرف‌های او گوش داده بود. حال نیز به حرف‌های اسکندر گوش می‌داد. این جزئی از کار او بود. او پادشاه بود. برخوردی که پیش آمده بود می‌بایست شدیدتر از این می‌بود، اما حتی پیش از آن‌که از ماهیت غمش و دلیل آن آگاه شود، غم را در پس دلش پنهان کرد.

«من از این وصلت به دلایلی که تو خود از آن‌ها آگاهی ممانعت کردم.» اما دلیل اصلی این کارش را بیان نکرد. ممکن بود آریدایوس آلت دست او شود، و اسکندر نیز می‌توانست خطرناک باشد. کاریا بسیار قدرتمند بود. فیلیپ گفت: «مادرت را سرزنش کن. او تو را به این حماقت واداشت.»

«واقعاً باید او را سرزنش کرد؟» هنوز با آرامش سخن می‌گفت. چشمانش پنداری چیزی را جستجو می‌کرد. «شما تاکنون چندین بار پذیرفته‌اید که از زنان دیگر صاحب فرزند شده‌اید. و حال ائورودیکه هشت ماهه آبستن است. این طور نیست؟»

«همین طور است.» چشمان خاکستری‌اش به چهره پدر دوخته شد. شاید اگر در چشمان او نشانی از فرجام‌خواهی می‌دید، دلش نرم می‌شد. برای مطیع کردن او در برابر پادشاهی به اندازه کافی دردسر کشیده بود.

اگر او خود در کشاکش جنگ کشته می‌شد، به جز او دیگر چه وارثی وجود داشت؟ بار دیگر به چهره‌ای که در مقابلش بود به دقت نگاه کرد، چهره‌ای بس گردن‌کش و تا این حد متفاوت از چهره‌ او. آتالوس، مقدونی‌ای با اصل و نسب که در هنگام استقرار دودمان سلطنتی در آرگوس پیر شده بود، در باره شادخواری‌های آیین باکوس و مراسمی که از تراس بدان جا راه یافته بود، و زنان آن‌ها را چون اسرار مگو حفظ می‌کردند، داستان‌ها برایش تعریف کرده بود. در می‌گساری‌ها آن‌ها خود نیز رفتار و کردار حین مستیشان را به یاد نمی‌آوردند. هرچه که می‌شد، به پای خدا می‌نوشتند، در قالب یک انسان یا به شکل یک مار، اما در گوشه‌ای مردی فانی می‌خندید. فیلیپ اندیشید، این چهره‌ی یک بیگانه است. سپس چهره‌ی سرخگون و زیبای او را که از روی اسب به میان بازوان او می‌پرید، به خاطر آورد. با خود اندیشید که روحش به دو نیم تقسیم شده و از این امر خشمگین است و حال باید در این مکان حضور یابد و سرزنش شود. چطور جرئت می‌کند اشتباهم را به رُخم بکشد؟ آن هم درست وقتی که تصمیم می‌گیرم چیزی به او بدهم؟ او باید آن را بگیرد و سپاسگزار نیز باشد. دیگر بیش از این شایسته چیست؟

«بسیار خوب، اگر من برای رسیدن به پادشاهی رقیبانی در مقابله قرار دهم، چه بهتر برای تو. لیاقت خود را نشان بده و ثابت کن که اریکه پادشاهی به راستی میراث توست.»

اسکندر با نگاه تیز و کاوشگری که خالی از درد نبود، به او خیره شد و گفت: «آری، این همان کاری است که انجام خواهم داد.»

فیلیپ با بی‌حوصلگی به طرف اوراقش دست دراز کرد و گفت: «بسیار خوب.»

«سرورم، چه کسی را به فرماندهی طلایه‌داران آسیا برمی‌گزینید؟»

سر بالا آورد. سپس با تغییر و تنیدی گفت: «پارمنیون و آتالوس. اگر نمی‌خواهم تو را به جایی که از دیدگانم دور شوی بفرستم، مقصر خودت هستی؛ و مادرت. فقط همین و بس. می‌توانی بروی.»

سه لونکستی، پسران آیروپوس، بر باروهای سنگی دژ خود بر فراز تپه‌های لونکستی ایستاده بودند. فضایی باز و ایمن از مزاحمت جاسوسان بود. پس از شنیدن پیام میهمانشان، او را در طبقه پایین به حال خود گذاشتند و بالا آمدند، اما هنوز پاسخی به او نداده بودند. به گردش‌شان پهنه ابرهای سر به فلک کشیده در میان قله‌ها دامن گسترده بود. اواخر بهار بود. قله‌ها بر فراز جنگل‌ها برهنه بودند و فقط در عمیق‌ترین آبکندها رگه‌هایی از برف دیده می‌شد.

الکساندروس که مسن‌تر بود گفت: «هرچه می‌خواهید بگویید، هردوی شما؛ اما من به گفته‌هایتان اعتماد ندارم. اگر این‌ها همه کار آن روباه پیر بوده باشد تا ما را محک بزنند یا به دامان بیندازد، چه؟ به این مسئله فکر کرده‌اید؟»

برادر دوم، هرومِنس، گفت: «چرا باید چنین کند؟ و چرا حالا؟»
«عقلت کجا رفته؟ او ارتشش را به آسیا می‌برد و تو می‌پرسی چرا؟»
آرابایوس، جوان‌ترین برادر، گفت: «بسیار خوب، مسلماً تا همین حد برای او کافی است، بدون ایجاد بلوا و ناآرامی در غرب؟ نه، اگر نیتش به راستی همین بود، دو سال پیش این پیام را دریافت می‌کردیم، همان هنگام که قصد داشت به جنوب لشکر کشد.»

هرومِنس سرش را به سمت پلکان چرخاند و گفت: «آن طور که او می‌گوید، زمان مناسبی است. وقتی فیلیپ راهی جنگ شود، نزد ما گروگانی خواهد داشت.» سپس به الکساندروس نگرست که وظیفه فتودالی‌اش جمع کردن سرباز از میان قبایل برای ارتش پادشاه بود.

الکساندروس نیز نگاه حاکی از انزجارش را به او دوخت. چند لحظه پیش در این فکر بود که به محض آن که رو برگرداند، دیگران به چپاول و یغمایی دیوانه وار دست خواهند زد که به قیمت سر او تمام می شود. «من می گویم که به صحت این ادعا اعتماد ندارم. ما این مرد را نمی شناسیم.» هرومنس گفت: «اما کسانی را که وی را تأیید کرده اند، می شناسیم.» «شاید. اما کسانی که او به نیابت از آن ها سخن می گوید، آبروی خود را برده اند.»

آرابایوس گفت: «آن مرد آتنی چنین کرده است. اگر شما دو تن فراموش کرده اید چگونه باید یونانی بخوانید، می توانید به من اعتماد کنید.»

الکساندروس چون اسب خرخری کرد و گفت: «این مسئله چه اهمیتی برای مردمان تب دارد؟ او مرا به یاد سگ کوچک همسرم می اندازد که سگ های بزرگ را به جان یکدیگر می اندازد و خودش فقط پارس می کند.»

هرومنس که وقتی چنین مسائلی در مرز پیش می آمد، سلیق عجیب و غریبی نشان می داد، گفت: «او برای ما رشوه فرستاده.» «دام است. باید آن را پس بفرستم. باید بتوانی اسب خوب را بشناسی، در این صورت دیگر به کسی مدیون نخواهی بود. آیا برای سرهای ما بیش از مشتی پول ایرانی ارزش قائل نیستی؟ قیمت حقیقی، قیمت پذیرفتن این خطر، نه، پرداخت این پول در توان او نیست.»

هرومنس با نفرت گفت: «خودمان به تنهایی هم از عهده این کار برمی آییم، بدون دخالت فیلیپ. چه مشکلی داری، مرد؟ مگر تو رئیس طایفه یا خواهر بزرگ مایی؟ به ما پیشنهاد شده که پادشاهی پدرمان را بازپس گیریم و تو تنها چون دایه ها بعد از راه افتادن بچه مدام غُر غُر می کنی.»

«چه کسی می‌گوید ما می‌توانیم از عهده این کار برآیم؟ یک آتنی که با استشمام بوی خون چون بزم می‌کند؛ داریوش، غاصبی که هنوز درست و در آرامش بر تخت پادشاهی جلوس نکرده، کسی که حتی بدون جنگ و نبرد نیز به اندازه کافی سرمایه دارد. فکر می‌کنی آن‌ها برای ما اهمیتی قائل می‌شوند؟ و مهم‌تر از این، به نظر تو آن‌ها می‌دانند که ما در اتاق فیلیپ با چه کسانی باید وارد معامله بشویم؟ مسلماً نه. آن‌ها می‌اندیشند که او شاهزاده کوچک و لوسی است که با پیروزی‌های مردان دیگر اعتباری به هم زده است. آتنی‌ها تا ابد در خطابه‌ها و نطق‌هایشان همین را خواهند گفت. اما ما می‌دانیم. ما آن پسرک را حین کار دیده‌ایم. در آن زمان او شانزده ساله بود، با قدرت تفکر مردی سی ساله. و حال سه سال از آن دوره گذشته. کم‌تر از یک ماه پیش در پلا بودم. و به شما می‌گویم که اگر او در میدان جنگ قرار گیرد، سربازانش تا دل جهنم نیز به دنبالش خواهند رفت. این را از من بپذیر. آیا ما توان هم‌وردی با ارتش سلطنتی را داریم؟ شما خود پاسخ را می‌دانید. پس آیا او همان‌طور که این مرد می‌گوید، در این کار دست خواهد داشت یا نه؟ تنها سؤال پیش روی ما همین است. امان از این آتنی‌ها. آن‌ها در مقابل قیمتی خوب حتی مادرانشان را نیز می‌فروشدند. همه چیز به آن پسرک مربوط می‌شود، ما نیز هیچ مدرکی نداریم.»

هرومنس تکه‌ای از گل‌های طاووسی‌ای را که میان سنگ‌ها ریشه دوانده بود، کند. الکساندروس رو به تپه‌های شرقی اخم کرد و ادامه داد: «از دو چیز خوشم نمی‌آید. اول این که او دوستان بسیار صمیمی‌ای داشت که در تبعید بودند و بعضی‌هاشان دورتر از اپیروس نرفته بودند. می‌توانستیم در کوه همدیگر را ببینیم. هیچ یک از دیگری فرزانه‌تر و عاقل‌تر نبود. در این صورت همه می‌دانستیم کجا هستیم. چرا باید پیامان

را این گونه ارسال کنیم، مردی که من هرگز در اطراف او ندیده‌ام. چرا به این مرد آن هم با آن سری که دارد اعتماد کنیم و چیز دیگری که از آن بدم می‌آید این است که او بیش از حد قول می‌دهد. او را دیده‌ای. فکر کن.»

آرابایوس گفت: «ابتدا باید دریابیم که آیا او از عهده انجام این کار برمی‌آید یا نه. این کار را هر مردی نمی‌تواند انجام دهد.»

هرومنس گفت: «و اگر او همان طور که می‌گویند حرامزاده باشد، کار کمی خطرناک می‌شود، اما به گمان من او می‌تواند این کار را انجام دهد، و انجام هم می‌دهد.»

الکساندروس گفت: «من باز هم می‌گویم که از او دودی بلند نمی‌شود.» شپشی را از میان موهای سرش درآورد و میان دو انگشت له کرد. «حال اگر او مادرش است...»

هرومنس گفت: «مادر و توله هر دو در این کار دست دارند، مطمئن باش.»

«ما در این مورد چیزی نمی‌دانیم. تنها چیزی که از آن باخبر هستیم، این است که همسر جدیدش باز هم آبستن شده. آن‌ها می‌گویند فیلیپ دخترش را به عنوان رشوه به پادشاه ایروس داده است تا آن ساحره نیز بار سفر بندد و به نزد داماد و برادرش برود و فیلیپ را از شر خود آسوده سازد. پس فکر می‌کنید کدام یک از آن‌ها صبر و طاقت از کف خواهد داد؟ اسکندر می‌تواند. همه می‌دانیم که فیلیپ بیش‌تر صاحب دختر می‌شود تا پسر. حتی اگر ائورودیکه پسر هم بزاید، بگذار پادشاه در چند سال حیات خود هرچه می‌خواهد بگوید، اما پس از مرگش مقدونیان وارثی را که به سن قانونی جنگ نرسیده باشد، نخواهند پذیرفت. او خود باید این را بداند. اما المپاس مسئله دیگری است. او طاقت صبر کردن ندارد. در این گودی خنج بکشید، سر اسبم شرط می‌بندم که دست او را در آن خواهید یافت.»

آرابایوس گفت: «اگر دست او هم در کار باشد، باید پیش از تصمیم‌گیری به دقت بیندیشیم.»

هرومنس گفت: «این پسرک فقط نوزده سال دارد. حال اگر فیلیپ بمیرد، و غیر از این احمق پسر دیگری در کار نباشد، آن گاه تو،» با انگشت به الکساندروس اشاره کرد «نفر بعدی هستی. نفهمیدی که آن مردک سعی داشت همین را به تو بگوید؟»

الکساندروس یک بار دیگر خرخرکنان گفت: «آه، هراکلس! تو که هستی که از حماقت حرف می‌زنی؟ او نوزده ساله است و خود تو در شانزده سالگی‌اش وی را دیده‌ای. از آن پس او فرماندهی جناح چپ ارتش را در خایرونیا به عهده داشته. به شورا برو و به آن‌ها بگو که او کودک است و توان جنگیدن ندارد و آن‌ها باید به یک مرد بالغ رأی دهند. فکر می‌کنم آن قدر عمر خواهم کرد که به آن‌جا بیایم و رأی‌ها را بشمرم. دست از خواب و خیال بردار و به مردی که باید با او رویاروی شوی، نگاه کن.» آرابایوس گفت: «من این کار را می‌کنم. به همین دلیل گفتم که او توان انجام کار را دارد، حال حرامزاده یا حلال‌زاده فرقی نمی‌کند.»

چشمان آبی هرومنس در چهره سرخ از شرابش با نفرت به الکساندروس دوخته شد. به مقام و جایگاه الکساندروس غبطه می‌خورد. «تو می‌گویی او می‌تواند صبر کند. بعضی از مردان برای رسیدن به قدرت صبر و قرار ندارند.»

«من فقط می‌گویم از خودت بپرس که چه کسی در این میان سود خواهد برد. المپاس به همه چیز خواهد رسید، چون او همه چیز خود را بر سر این قمار می‌گذارد و اگر پادشاه پیروز شود، او هرچه دارد از کف می‌دهد. دموستن خون مردی را که بیش از مرگ از وی متنفر است – البته اگر چیزی منفورتر از مرگ برایش وجود داشته باشد – ریخته خواهد دید.

آتنی‌ها از به راه افتادن جنگ داخلی در مقدونیه سود خواهند برد، البته اگر ما نیز نقش خود را ایفا کنیم؛ چون در این صورت وضعیت پادشاهی نامعلوم خواهد بود یا قدرت به دست کسی خواهد افتاد که آن‌ها خوارش می‌شمروند، و مهم‌تر از همه این که حال پادشاه چون گذشته به شاهزاده لطف ندارد. داریوش نیز که وسوسهٔ تصاحب طلاهایش حتی بر هول مرگ می‌چربد، منتفع خواهد شد، چون فیلیپ در تدارک جنگ علیه اوست. از این‌ها گذشته، وقتی کار پایان یابد، تقدیر مقدونیه برای هیچ یک از آن‌ها به قدر مدفوع سگ نیز اهمیت نخواهد داشت. اگر هر سه ما را کنار هم به صلیب بکشند، چه؟ با این همه تو روی اسکندر شرط می‌بندی. تعجبی ندارد که هرگز در جنگ خروس‌ها پیروز نمی‌شوی.»

چندی به این مسئله اندیشیدند. سرانجام با توافق یکدیگر پیشنهاد واسطه را رد کردند تا طلا را پس دهند. اما هرومنس مقروض بود و فقط سهم برادر کوچک‌تر به او می‌رسید. او با بی‌ رغبتی موافقت کرد و هم او بود که میهمان را راهی جادهٔ رو به شرق کرد.

بوی خون گرم، آمیخته به بوهای خنک صبح ژاله‌پوش، بوی صمغ کاج و آویشن وحشی و سوسن‌های کوچک بر فراز بلندی‌ها هوا را آکنده بود. سنگ‌های بزرگ که به قدر انسان وزن داشتند با ولع استخوان‌های گوزن را گاز می‌زدند؛ هرازگاه دندان‌هایی قدرتمند با صدایی بلند استخوانی را درهم می‌شکست تا به مغز استخوان برسد. صورت بی‌جان و تهی و مغموم گوزن بر روی علف‌ها لمیده بود. بر آتشی معطر دو تن از شکارچیان برای صبحانه تکه‌ای از گوشت گوزن را کباب می‌کردند. مابقی مردان به دنبال یافتن نهر بودند. دو خدمتکار اسب‌ها را قشو می‌کردند. هفستیون بر صخره‌ای در دل علف‌های پر گل کنار اسکندر زیر نور

صبحگاه دراز کشیده بود. همه خورشید را بر افق می دیدند، اما خورشید بسیار دورتر از صدارس ایشان بود. در اثر هومر نیز آشیل و پاتروکلوس از همقطاران ایشان جدا شدند تا در خلوت با هم سخن بگویند و مشورت کنند. اما وقتی در غم و سوگ هم شریک شدند، این روح پاتروکلوس بود که آن خاطره را در یاد آشیل زنده کرد. اسکندر اندیشید که این خطوط از اثر هومر بدشگون است، پس چیزی بر زبان نیاورد. در باب مسائل دیگری صحبت می کردند.

اسکندر گفت: «درست شبیه دهلیزی تو در تو بود که دیوی در آن به انتظار ایستاده باشد. حال هوا روشن شده.»

هفستیون دست خونینش را به خزه مالید تا پاکش کند. گفت: «می بایست پیش تر سخن می گفتم.»

«با این کار فقط تو را آزرده می کردم. تو خود می دانستی.»

«آری. پس می توانستی در باره اش بگویی؟»

«اگر آن لحظه می گفتم، نشانه ترس و هراس بود. مرد باید با دیو بخت خود بجنجد. وقتی به گذشته ام می نگرم، می بینم که این دیو همواره با من بوده و بر سر چهارراه ها، جایی که می دانستم با او روبرو می شوم، انتظارم را کشیده است. از دوران کودکی ام همیشه همین طور بوده. حتی آرزو، آرزویی که هرگز تحقق نیافت، آرزوهاییم نیز بر دلم سنگینی می کرد. گاهی در عالم رؤیا الهگان انتقام را همان گونه که آیسخولوس توصیفشان کرده، می دیدم. آن ها با پنجه های بلند و سیاه و سردشان گلوی مرا می فشردند و می گفتند: 'یک روز تو برای همیشه از آن ما خواهی شد.' این حرف و هول و هراسی که در آن نهفته بود مرا به خود جلب کرد. بعضی از مردان می گویند که وقتی بر صخره ای ایستاده اند، احساس کرده اند که خلایی آن ها را به دل خود می کشاند. پنداری سرنوشت من نیز همین گونه بوده است.»

«دیرزمانی است که این همه را می‌دانم، اما من هم بخشی از سرنوشت تو هستم. فراموش کرده‌ای؟»

«اوه، ما بارها در این مورد حرف زده‌ایم، بی‌هیچ کلامی، و این طور بهتر بوده است. حقایق با کلمات برای همیشه غل و زنجیر می‌شوند، همان گونه که آتش خاک رس را سفت و سخت می‌کند. بنابراین به همان شکل ادامه دادم. گاهی فکر می‌کردم که می‌توانم از چنگال این تقدیر رهایی یابم، اما بعد دوباره شک می‌کردم. حال این‌ها همه پایان یافته است. حال بر من آشکار شده که راز تولدم چیست. وقتی فهمیدم که او از خویشاوندان من نیست، به این صرافت افتادم که چه باید کرد. و از آن لحظه افکارم روشن شده است. چرا این کار را بکنم؟ با چه هدفی؟ چرا اکنون؟ بر اساس چه ضرورتی؟»

«من سعی کردم همه این‌ها را به تو بگویم.»

«می‌دانم، اما گوش‌های من بسته بود. آنچه مرا می‌آزرد چیزی بیش از آن مرد بود. خواست و امر خدایان بر ضرورتی که من برای عمل حس می‌کردم می‌چربید و روحم را دربند می‌کرد. تصور این که خون او در رگ‌های من جریان دارد عذابم می‌داد. حال از این بند رسته‌ام و کم‌تر از پیش از او متنفرم. خوب، رب‌النوع مرا به این دنیا آورد. اگر می‌خواستم دست به عمل بزنم، هیچ زمانی نامناسب‌تر از حال نبود، درست در جزر و مد شدید تقدیرم، در حالی که مسیر آب به زودی برمی‌گردد. وقتی او به آسیا برود، جانشینی خود را به من نخواهد سپرد. من مغضوب شده‌ام و به علاوه، شک دارم که او جرئتش را داشته باشد که مرا در مقدونیه تنها بگذارد. مجبور است که مرا نیز با خود به جنگ ببرد. امیدوارم وقتی پا به میدان جنگ می‌گذارم، بتوانم در مقابل دیدگان او و مقدونیان کار بزرگی انجام دهم. آن‌ها در خایرونیا از من خشنود و راضی بودند. اگر او زنده

بماند، در صورتی که در چندین نبرد برایش پیروزی کسب کنم، مرا جانشین خود خواهد کرد؛ و اگر کشته شود، من آنجا خواهم بود، با سپاهستانی که برگردم جمع خواهند شد.»

چشمش به گل کوچک آبی‌رنگی که در شکاف صخره رویده بود، افتاد؛ به آرامی سرش را بلند کرد، نام گل را بر زبان آورد و گفت که جوشانده‌اش شفای سرماخوردگی است.

«مسلماً در اولین فرصتی که به کف آرم، آتالوس را خواهم کشت. بهترین مکان برای این کار آسیاست.»

هفستیون سر تکان داد. خود او در نوزده سالگی از مدت‌ها پیش تعداد مردانی را که از پا درآورده بود، فراموش کرده بود. «آری، او دشمن قسم خورده‌ی توست. باید از شر او خلاص شوی. آن دختر اهمیتی ندارد. پادشاه به محض آن‌که به جنگ برود، یکی دیگر پیدا خواهد کرد.»

«به مادر گفتم که، اما... بسیار خوب، او همان‌طور که می‌خواهد فکر می‌کند. او زن ستم‌دیده‌ای است. طبیعی است که در پی انتقام باشد. و البته به همین دلیل است که پادشاه می‌خواهد قبل از خروج از مقدونیه او را از قلمرو پادشاهی بیرون ببرد، و من نیز به اندازه کافی از این روابط آسیب دیده‌ام... تا دم آخر توطئه‌چینی خواهد کرد، دست خودش نیست، این کار به بخشی از زندگی‌اش تبدیل شده. حال توطئه‌ای چیده و مدام به گوشه و کنایه می‌گوید که می‌خواهد مرا نیز وارد این بازی کند. اما من منعش کرده‌ام که در این مورد حتی با من صحبت نیز نکند.» هفستیون که از لحن صحبت اسکندر متعجب شده بود، از زیر چشم نگاهی به او انداخت. «باید بیندیشم و نقشه‌ای طرح کنم. نمی‌توانم هر روز بازیچه این افت و خیزها باشم. او باید این را درک کند.»

هفستیون که ذهنی آرام داشت، گفت: «به گمانم این کار ذهن و روحش

را آرام خواهد کرد.» (بدین ترتیب او احضار روح کرد و روحی شیطانی پاسخش را داد. دلم می‌خواهد از افکارش باخبر شوم.) «خوب، مراسم عروسی برای او یک افتخار خواهد بود؛ دخترش و برادرش. پادشاه هر احساسی که داشته باشد یا هر کاری که بخواهد بکند، مجبور است رعایت وقار و احترام او را بکند، به خاطر داماد. پس مجبور است با تو هم همین‌گونه رفتار کند.»

«آه، بله. اما آن روز به حتم روز پادشاه خواهد بود. خاطره و تاریخ هر دو پشت سرگذاشته می‌شوند. آيگای پر است از صنعتگران. پیشاپیش از تمامی میهمانان دعوت شده است. فقط تعجب می‌کنم که چرا تا به حال از هایپروریان^۱ دعوت نکرده است. مهم نیست. این کاری است که تا پیش از عزیمت به آسیا باید انجام شود.»

به دشت گسترده زیر پایشان و گوسفندهایی که از دوردست بسیار کوچک می‌نمودند اشاره کرد.

«آری، پس چیز مهمی نخواهد بود. تو یک شهر بنا کرده‌ای. اما تو در آن‌جا برای خود پادشاهی‌ای به راه خواهی انداخت. چنان در این مورد مطمئنم که گویی رب‌النوعی به من وحی کرده است.»

اسکندر به او لبخند زد، نشست و با دستان حلقه کرده به دور زانوان، به ردیف کوه‌ها در دوردست خیره شد. هر جا که بود، هرگز نمی‌توانست نگاهش را مدتی طولانی از افق برگیرد. «آیا در اثر هرودوت آن‌جا را به خاطر داری که ایونی‌ها آریستاگوراس را به نزد اسپارت‌ها فرستادند و به آن‌ها التماس کردند که بیایند و شهرهای تحت سلطه یونان را در آسیا آزاد سازند؟ وقتی شنیدند که از شوش تا ساحل دریا سه ماه راه است، جا زدند؛ سگ‌های مزرعه، نه سگان شکاری... حال دیگر بس است.»

۱. Hyperboreans: در اسطوره‌های یونان ساکنان منطقه آفتابی شمال و بادهای جاویدان. - م.

یک توله سگ شکاری یک ساله که پس از رهایی از شکارچی رد بوی او را گرفته و به او رسیده بود، مطیعانه کنار پای اسکندر نشست و پوزه اش را به او مالید. این توله را در ایلیریا یافته و ساعت های بی کاری اش را صرف تربیت او کرده بود؛ نامش پریتاس بود.

«آریستوگراس نقشه حک شده بر مفرغ از تمامی عالم به انضمام اقیانوس بزرگ را برایشان آورد و امپراتوری هخامنشی را به آنان نشان داد. این کار حقیقتاً سخت نیست، چون بربرها مردمانی اهل جنگ نیستند، حال آن که شما شجاع ترین و بهترین جنگجویان روی زمین هستید. (این نظر شاید در آن روزگار صحیح بود.) این شیوه جنگی آنان است: آنها از کمان و پیکان و نیزه ای کوتاه استفاده می کنند. در میدان نبرد شلوار به پا می کنند و سرشان را با دستار می پوشانند. (البته نه هنگامی که بتوانند کلاه خودی تهیه کنند.) این امر نشان می دهد که به سادگی می توان بر آنها پیروز شد. این را نیز به شما بگویم که مردم این سرزمین ثروتی بیش از دارایی های تمام مردم عالم دارند. (این امر حال نیز صادق است.) طلا، نقره و مفرغ؛ جامه های گلدوزی شده؛ خر، قاطر و برده. اگر تصمیم بگیرید، همه این ها از آن شما خواهد بود. او با نقشه خود به تمام عالم سفر می کند تا به کیسیه در کنار رود خواسپس می رسد. بر سواحل این رود شهر شوش واقع است، جایی که شاهنشاه در آن مستقر است و خزانه ها نیز در آن قرار دارند. تمام ثروت پادشاه در این خزانه هاست. وقتی بر این شهر چیره شوید، ثروستان از زئوس نیز فزون خواهد شد. او به اسپارت ها گوشزد کرد که چگونه همیشه در مرزهایشان بر سر تکه زمین های نابارور و بی ارزش با مردانی که چیزی دندان گیر ندارند، می جنگند. او به آنها گفت که وقتی می توانند سرور آسیا باشند، جنگ ها چه ضرورتی دارند؟ آنها سه روز او را در انتظار نگه داشتند و سپس گفتند که آن سرزمین از دریا فاصله زیادی دارد.»

از کنار تل آتش به نشان فرا رسیدن وقت صبحانه صدای شیپور بلند

شد. اسکندر به کوه‌ها خیره شد. حتی در هنگام گرسنگی نیز برای خوردن غذا شتاب نمی‌کرد.
«فقط شوش. آن‌ها حتی به او مجال ندادند که در مورد تخت جمشید حرف بزند.»

در سرتاسر خیابان آرموررز در پیرائوس، بندر آتن، چنان همه‌های برپا بود که صدا به صدا نمی‌رسید. در ردیف جلویی مغازه‌ها باز بودند تا هم حرارت کوره‌ها بیرون برود و هم کالاها دیده شوند. این مغازه‌ها به کارخانه‌های محقر و پرازبرده هیچ شباهتی نداشتند. در این بازار بهترین صنعتگران با قالب‌های خاک رس بدن مشتری‌ها را اندازه می‌گرفتند. گاه برای اندازه‌گیری و انتخاب طرح و الگوی مناسب چندین ساعت وقت صرف می‌شد. تنها معدودی از فروشگاه‌ها زره جنگی می‌ساختند. فاخرترین زره‌ها برای شوالیه‌هایی ساخته می‌شد که می‌خواستند در مراسم پاناتنا^۱ خودی بنمایانند. اگر دوستانشان تحمل شلوغی و سرو صدا را داشتند، آن‌ها را نیز به همراه خود به جشن می‌بردند. کسی به رفت و آمدها توجهی نداشت. در اتاق‌های بالای مغازه‌ها صدای هیاهو اندکی آرام‌تر می‌شد، اما باز هم مردها برای آن‌که صدایشان به یکدیگر برسد، باید تنگی هم می‌ایستادند. می‌گفتند که گوش آهنگران سنگین می‌شود و به همین دلیل ترسشان از مردانی که ممکن بود فال گوش بایستند نیز کم‌تر می‌شد.

در یکی از این اتاق‌ها جلسه‌ای تشکیل شده بود. مأموران مخفی گرد هم آمده بودند. حتی اگر حضور یافتن در جلسه برای همه ممکن می‌بود،

۱. Panathenaea: جشن‌های سالیانه یا چهارساله به افتخار آتنا، خدای شهر آتن. - م.

هیچ یکی از مدیران نمی‌بایست با دیگران دیده و شناسایی می‌شد. سه مرد از مجموع چهار مرد دو بازوی خود را روی میزی از چوب زیتون گذارد، رویش خم شده بودند. پایه جام‌های شرابشان با کوبش پتک‌هایی که کف اتاق را می‌لرزاند به هم می‌خورد و تلق و تلق می‌کرد. شراب در داخل جام‌ها تکان می‌خورد و گاه قطره‌ای از آن بیرون می‌ریخت.

آن سه نفر که با هم صحبت می‌کردند به آخرین مراحل چانه‌زنی در باره پول رسیده بودند. یکی از آن‌ها اهل خیوس بود. رنگ زیتونی پوستش و ریش سیاهش حاصل اشغال طولانی مدت آن سرزمین به دست ایرانیان بود. یکی از آن‌ها نیز ایلیریایی بود، در نزدیکی مرز لونکستی. سومین نفر، میزبان، مردی از آتن بود. موهایش را مدل گوجه‌ای بسته بود و صورتش با دقت آرایش شده بود.

مرد چهارم به صندلی‌اش تکیه داده، دستانش را بر دسته‌های چوب کاج گذاشته و منتظر بود تا حرف‌های آن دو تمام شود. از چهره‌اش چنین برمی‌آمد که تحمل این گونه مسائل بخشی از کار اوست. موهای زیبا و ریشی با ته رنگ سرخ داشت. از مردمان شمال اثوبویا بود و از مدت‌ها پیش با مقدونیه رابطه تجاری داشت. در مقابل هر چهار مرد بر روی میز یک لوحهٔ مومی و یک قلم قرار داشت؛ نوک تیز قلم برای نوشتن و ته صاف آن برای پاک کردن بود. مرد آتنی، بی‌حوصله و بی‌قرار، قلمش را ابتدا بر روی میز و سپس به دندان‌هایش می‌زد.

مرد خیوسی گفت: «به نظر نمی‌رسد که این هدایا به منزله پایان دوستی و مودت داریوش بوده باشد. همان طور که گفتم هر و منس همیشه در دربار منزلت و مقامی خواهد داشت.»

مرد ایلیریایی گفت: «او در پی آن است که در مقدونیه دست به شورش زند، نه آن‌که برای تبعید آماده شود. فکر می‌کردم این واقعیت روشن شده است.»

«مسلماً همه ما در مورد اشتیاق سخاوتمندانه او توافق نظر داریم.»
مرد خیوسی به مرد آتنی که سری تکان داد و نگاهش را به پایین دوخت، نگاه کرد. «زمینه شورش در لونکستی آماده شده است. من هنوز در مورد موافقت برادر او قانع نشده‌ام. من پول کار را با توجه به نتیجه آن خواهم پرداخت.»

مرد آتنی قلم را از دهانش درآورد و گفت: «منطقی است.» کمی نوک زبانی حرف می‌زد. «حال اجازه دهید که همه این مسائل را حل شده بپنداریم و در مورد مردی سخن بگوییم که بیش‌ترین اهمیت را برای ما دارد. رئیس من ضمانت می‌خواهد که در روز موعود و مورد توافق ما حتماً وارد عمل خواهد شد.»

مرد اثوبویایی همچون سه مرد دیگر بازوانش را روی میز گذاشت. «پیش از این نیز همین جمله را گفتم و من پاسخ دادم که این حرف بخردانه نیست. او همیشه در کنار فیلیپ است. حتی در اتاق خواب پادشاه نیز آمد و شد دارد. او فرصت‌های بسیار طلایی‌تری خواهد داشت، هم برای تمام کردن کار و هم برای گریختن. شما بیش از حد از او توقع دارید.»
مرد آتنی قلم را به میز زد و گفت: «به من گفته‌اند که عملیات باید در همان روز انجام شود، در غیر این صورت به او پناهندگی داده نخواهد شد.»

مرد اثوبویایی به میزی که جام‌های رویش می‌لرزید و صدا می‌داد کوفت و مرد آتنی به نشان اعتراض چشمانش را بست. «چرا؟ به من بگو! چرا؟»

ایلیریایی گفت: «آری، چرا؟ هرومنس چنین چیزی نخواسته است. اخبار ممکن است هر لحظه به او برسد.»

ابروان سیاه مرد خیوسی در هم رفت. «عملیات هر روزی که باشد،

ارباب من راضی خواهد بود. همین که فیلیپ به آسیا نرود برای او کافی است. این همه اصرار بر سر آن روز خاص برای چیست؟»

مرد آتنی قلم را از روی میز برداشت، چانه‌اش را به ته آن تکیه داد و از سر اطمینان لبخندی زد. «اول به این دلیل که در آن روز مدعیان احتمالی تاج و تخت و تمامی گروه‌ها برای شرکت در مراسم در آیگای خواهند بود. هیچ یک از آنان از اتهام مبرا نخواهد بود. آن‌ها یکدیگر را متهم می‌کنند و به احتمال زیاد برای جانشینی پادشاه با هم خواهند جنگید. این بلوا برای ما خالی از منفعت نخواهد بود. دوم این که... به گمان من اربابم سزاوار اندکی رواداری است. با این کار زندگی او به نقطه اوج خود خواهد رسید و تمام کسانی که از زندگی او آگاهند، همین نظر را خواهند داشت. او می‌خواهد که حاکم مستبد هلاس سرنگون شود، نه در شبی که مست و لایعقل، تلوتلوخوران، به بستر می‌رود، بلکه درست هنگامی که در اوج غرور و افتخار است. در این مورد باید بگویم که من هم موافقم.» سپس رو به ائوبویایی کرد و گفت: «و به گمان من اشتباهات او نیز مایه خشنودی سرور من خواهد بود.»

ائوبویایی آهسته گفت: «بله، بی شک همین طور است، اما شاید امکانش نباشد.»

«امکانش خواهد بود. ترتیب مراسم به دست ما رسیده است.» سپس آن‌ها را در جریان جزئیات گذاشت تا نوبت به مرحله خاص رسید. مرد نگاه معناداری به آن دو دیگر انداخت.

ائوبویایی ابروانش را بالا برد و گفت: «شنوایی شما خوب است.»
«این بار باید به قدرت گوش‌هایتان تکیه کنید.»

«همین طور است. اما مأمور ما برای خروج از آن‌جا باید به بخت خویش امیدوار باشد. همان طور که گفتم، اگر اختیار تعیین تاریخ عملیات با وی باشد، مجال بهتری خواهد یافت.»

«اما هیچ فرصتی از آنچه ما تعیین کرده‌ایم مغتنم‌تر نیست. شهرت، انتقام را شیرین‌تر می‌کند... خوب، خوب، چون از شهرت حرف می‌زنیم، راز کوچکی را با شما مطرح می‌کنم. سرور من می‌خواهد اولین نفری باشد که حتی پیش از رسیدن اخبار توسط پیک، از آن‌ها آگاه شود. او قصد دارد از راه سحر از اخبار آگاه شود. بعدها، هنگامی که مقدونیه بار دیگر کانون جنگ‌های قومی شود...» مرد چشمان خشمگین ائوبویایی را دید و شتابزده گفت: «منظورم هنگامی است که پادشاه به ناچار در داخل مرزهای کشورش بماند، آن‌گاه می‌تواند در مقابل یونانی که از او سپاسگزار خواهد بود، سهم خود را از آزادسازی کشور دریافت کند. با توجه به نبرد طولانی او با حاکم مستبد، آیا می‌توان از دادن پاداشی چنین کوچک به او دریغ کرد؟»

ایلیریایی ناگهان فریاد زد: «او چه خطری را به جان می‌خرد؟» گرچه آهنگران در طبقه پایین سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند، صدای فریاد او چرت همه را پاره کرد. ایلیریایی وانمود کرد که عکس‌العمل آن‌ها را ندیده است. «این‌جا مردی هست که برای انتقام ستاندن و حفظ شرافتش جان خود را به خطر می‌اندازد. تنها دموستن باید زمان موعود را انتخاب کند، طوری که بتواند در آگورا به پیشگویی بنشیند.»

سه نماینده سیاسی به یکدیگر نگریستند، نگاه‌هاشان حاکی از انزجار و شرم حاصل از رسوایی بود. جز یک بی‌سر و پا از لونکستی چه کسی چنین مرد عامی و خالی از ظرافتی را به چنین جلسه‌ای می‌فرستد؟ محال بود بتوان سخن بعدی او را حدس زد. به همین دلیل سه مرد دیگر به نشست خود پایان دادند. تمام آنچه اهمیت داشت تعیین و برنامه‌ریزی شده بود.

هر یک از چهار مرد جدای از دیگری اتاق را ترک کردند، با لختی

درنگ تا کسی متوجه آنان نشود. آخرین آن‌ها مردان خیوسی و ائوبویایی بودند. مرد خیوسی گفت: «مطمئنی که طرف تو نقش خودش را ایفا خواهد کرد.»

ائوبویایی گفت: «آه، بله. ما می‌دانیم چطور ترتیب کار را بدهیم.»
«تو آن‌جا بودی؟ با گوش خودت شنیدی؟»

سوز سرد شب بهاری بر تپه‌های مقدونیه می‌وزید. با بادی که از پنجره به درون می‌خزید، مشعل‌ها می‌لرزیدند و دود می‌کردند. خاکسترهای اجاق مقدس رنگ باخت و بر جای سنگی و سیاه شده خود کورسویی زد. دیروقت بود. با تیره‌تر شدن سایه‌های آسمان دیوارهای سنگی پنداری شکم داد و گردن کشید تا به زمزمه‌های شبانه گوش دهد.

میهمانان همه رفته بودند، همه جز یکی. بردگان را به بسترهاشان فرستاده بودند. میزبان و پسرش سه میز را دور میز شراب کشیدند. میزهای دیگر که با عجله کنار زده شده بودند ظاهر اتاق را در هم و آشفته می‌نمودند.

پوسانیاس بار دیگر گفت: «می‌خواهی به من بگویی که آن‌جا بودی؟»
سر و شانه‌هایش به جلو خم شده بود. برای حفظ تعادلش مجبور بود لبه میز را نگه دارد. چشمانش تحت تأثیر شراب سرخ شده بود. اما آنچه چند لحظه پیش شنیده بود، مستی از سرش ربود. پسر میزبانش نگاه خیره او را دید، مردی جوان با چشمان آبی و دهانی کوچک زیر ریشی سیاه و کوتاه.
در جواب گفت: «شراب زبانم را بسته. دیگر چیزی نخواهم گفت.»
پدرش، دینیاس، گفت: «من از جانب او معذرت می‌خواهم. چه بر سرت آمده، هیراکس؟ سعی کردم نگاهت را به سمت خود جلب کنم.»
پوسانیاس چون گرازی زخم خورده گفت: «تو هم با خبر بودی؟»

میزبان گفت: «من حضور نداشتم، اما مردم چیزهایی می‌گویند. متأسفم که این خبر در خانه من به گوش شما رسید. پادشاه و آتالوس حتی در خلوت نیز از فرط شرم به چنین چیزی نخواهند بالید، حال چه رسد در حضور دیگران. اما تو می‌دانی که وقتی آن‌ها مست می‌کنند، چه اتفاقاتی ممکن است روی دهد.»

ناخن‌های پوسانیاس چنان در چوب فرو رفته بود که خون به آن‌ها نمی‌رسید. «او هشت سال پیش در مقابل من سوگند خورد که هرگز اجازه ندهد در حضورش در این باره سخن گفته شود. به همین دلیل بود که از انتقام چشم‌پوشی کردم. او باخبر بود، من به او گفتم.»

هیراکس با نیشخندی گفت: «پس او کنار نکشیده بود. او خود گفت که اجازه نمی‌دهد کسی در این مورد حرفی بزند.» از آتالوس به خاطر خدمتی که به او کرده بود، تشکر کرد. وقتی آتالوس می‌خواست جواب بدهد، دستش را مقابل دهان وی گذاشت و هر دو خندیدند. «حال می‌فهمم.»

پوسانیاس تقریباً به زمزمه گفت: «او به رود آکرون سوگند خورد که از آن مسئله خبر نداشته است.»

دینیاس سرش را تکان داد. «هیراکس، من عذر می‌خواهم. وقتی این همه آدم از ماجرا آگاه هستند، چه بهتر که پوسانیاس این اخبار را از دهان دوستانش بشنود.»

صدای پوسانیاس به تدریج بم‌تر می‌شد. «چند سال بعد، هنگامی که تو منزلتی افتخاری خواهی داشت، آن‌ها به این حکایت شک خواهند کرد و پس از مدتی آن را به دست فراموشی خواهند سپرد.»

دینیاس گفت: «وقتی انسان خود را در امن و امان می‌بیند، چه سوگندها که یاد نمی‌کند.»

هیراکس با خونسردی گفت: «آتالوس ایمن است. او و سپاهیانش در آسیا از امنیت برخوردارند.»

پوسانیاس به هسته سرخ داخل اجاقی که پشت سر ایشان بود، خیره شده بود. سپس پنداری خطاب به آتش درون اجاق گفت: «آیا او فکر می‌کند که دیگر دیر شده است؟»

کلئوپاترا به برادرش گفت: «اگر دوست داری، می‌توانی لباسم را ببینی.» برادر تا اتاق کلئوپاترا در پی او رفت. آنجا بر جارختی یک دست لباس نخی و زعفرانی‌رنگ که با گل‌های جواهرنشان حاشیه‌دوزی شده بود، آویزان بود. هیچ جای سرزنبی نبود. به زودی آن‌ها از هم جدا می‌شدند و کم‌تر با هم ملاقات می‌کردند. ضربه آهسته‌ای به کمر او زد. به رغم همه چیز، زرق و برق مراسم شوق‌زده‌اش می‌کرد. تیرهای شادی چون رنگی سبز بر تپه‌ای سوخته رها شد. احساس می‌کرد که بزودی ملکه خواهد شد.

کلئوپاترا دسته گل عروس، گوشواره‌های گندمی شکل و سینه‌ریزهای طرح زیتون را که از طلای ناب ساخته شده بود درآورد و به سوی آینه رفت.

«نه! مقابل آینه نرو. بدشگون است. اما تو در مراسم زیبا خواهی شد.» چربی‌های تنش آب شده بود و چنین برمی‌آمد که در مراسم به عروسی بسیار زیبا بدل می‌گشت.

«امیدوارم هرچه زودتر به آنگای برویم. می‌خواهم تزیینات آنجا را ببینم. وقتی جمعیت از راه برسند، نمی‌توان آسوده در اطراف گشت. اسکندر، در مورد مراسم بزرگ نمایش و رقابت‌های ورزشی چیزی شنیده‌ای؟ این مراسم برای هر دوازده رب‌النوع المپ انجام می‌شود و شمایل‌ها را نیز حمل خواهند کرد.»

اسکندر با لحنی خشک گفت: «دوازده، نه. سیزده. دوازده رب النوع الُمپ به علاوه فیلیپ. اما او متواضع است. تصویر او را آخر از همه خواهند برد... گوش کن. این صداها چیست؟»

به سمت پنجره دویدند. گروهی سوار از قاطرهایشان پایین آمدند و دور هم جمع شدند تا به شکلی رسمی به سمت قصر بروند. بر سر مردان تاجی از گیاه برگ بو بود و سر کرده‌شان یک شاخه از آن را به دست داشت.

اسکندر از میان قاب پنجره خم شد و با اشتیاق و شور گفت: «باید بروم. آن‌ها منادیان دلفی هستند. برای جنگ نیز پیشگویی می‌کنند.» اسکندر به سرعت خواهرش را بوسید و به سمت در برگشت. مادرش میان چارچوب در ایستاده بود.

کلئوپاترا دید که نگاه مادر بر او متوقف نماند و همان حس تلخ قدیمی دوباره در وجودش بیدار شد. اسکندر نگاهی را که از دیرباز می‌شناخت بر خود معطوف دید. این نگاه رازی در خود داشت.

«حال باید بروم، مادر. منادیان از دلفی به این جا آمده‌اند.» دهان مادر را گشوده دید و به سرعت افزود: «من باید آن جا باشم. ما که نمی‌خواهیم این مسئله را فراموش کنیم.»

«آری. بهتر است بروی.» مادر دستانش را به سوی او دراز کرد و وقتی اسکندر او را می‌بوسید، زیر گوشش چیزی نجوا کرد. اسکندر گامی به عقب برداشت و گفت: «حالا، نه. وقت تنگ است.» و خود را از دستان مادر رها کرد. المپیاس پشت سر او گفت: «اما ما باید همین امروز با هم صحبت کنیم.»

اسکندر بی‌هیچ نشان و حرکتی حاکی از شنیدن حرف مادر، از اتاق بیرون رفت. المپیاس نگاه کلئوپاترا را حس کرد و برای آن که پاسخ آن نگاه

ملتمسانه را داده باشد، از آنچه باید در مراسم عروسی انجام شود سخن گفت. در سال‌های گذشته بارها و بارها همین حالت میان مادر و دختر پیش آمده بود. کلئوپاترا از این مسئله آگاه بود، اما در هر حال آرامشش را حفظ کرد. با خود اندیشید، مدت‌ها پیش از آن که اسکندر پادشاه شود - البته اگر واقعاً چنین شود - او ملکه خواهد شد.

در اتاق پرسئوس پیشگویان اعظم، راهبان معبد زئوس و آپولون و کسانی که به اقتضای منزلت و مقامشان حضورشان ضروری بود، گرد هم جمع شده بودند تا حرف‌های پیشگو را بشنوند. منادیان دلفی در مقابل سکو ایستاده بودند. اسکندر که نیمی از راه را دویده بود، آهسته وارد اتاق شد و در سمت راست تخت پادشاهی ایستاد. درست پیش از پادشاه وارد اتاق شد. در آن روزها مجبور بود این گونه امور را بی‌ملازم و به تنهایی انجام دهد.

حاضران منتظر در جلسه با هم زمزمه می‌کردند. این یک گردهمایی سلطنتی بود، نه جلسه‌ای برای انبوه مردم که در مورد ازدواج، خرید زمین، سفرهای دریایی و بچه‌دار شدن نزد راهبان می‌آمدند و پاسخشان را با کشیدن قرعه می‌گرفتند. در این گردهمایی بزرگ فقط یک سؤال مطرح بود. پوتیای مو خاکستری به غار سیاه و تیره زیر معبد رفته، از سه‌پایه کنار صخره ناف، پیچیده در تورهای مقدس، بالا رفته، برگ بوی تلخ را جویده، از شکاف میان صخره بخار را استشمام کرده و در مقابل راهبی تیزچشم وردهایی بر زبان جاری ساخته بود. راهب معنای وردهای او را به نظم درمی‌آورد و تفسیر می‌کرد. افسانه‌های سرنوشت‌ساز باستانی چون مه از ذهنی به ذهن دیگر رسوخ می‌کرد. کسانی که رفتاری خشک‌تر داشتند در انتظار شنیدن پاسخی صریح بودند، نصیحتی برای آن که پیشکش‌هایشان را برای رب‌النوع‌های مناسب قربانی کنند یا معبدی

پیشکش خدایان سازند.

پادشاه لنگ لنگان وارد شد؛ به او سلام دادند. بر تخت خود نشست و پای بی‌رمقش را دراز کرد. حال می‌توانست کم‌تر از پیش تمرین کند. وزنش هم زیاد شده بود. بر استخوان‌های درشتش لایه‌ای گوشت کشیده شده بود و اسکندر که پشت سر او ایستاده بود، دید که گردنش نیز کلفت شده است.

مراسم در حال اجرا بود. منادی اعظم طومارش را گشود. پوتیا فرزند آپولون، به فیلیپ، پسر آموتاس، پادشاه مقدونیه، چنین پاسخ می‌دهد: «گاومیش برای قربانی شدن بر محراب تاجی از گل به سر دارد. و کشنده گاو نیز آماده است.»

همراهان زمزمه کردند و این جملات را خوش‌یمن تلقی نمودند. فیلیپ رو به آنتیپاتروس سر تکان داد و او نیز در جواب فیلیپ سر تکان داد. پارمنیون و آتالوس در ساحل آسیا با مشکل روبرو شده بودند، اما حال نیروهای اصلی با این پیشگویی خوش‌یمن راهی می‌شدند. زمزمه رضایت حاضران به گوش می‌رسید. همه انتظار پاسخی خوش داشتند. رب‌النوع چیزهای بسیاری داشت که می‌بایست بابتش از شاه فیلیپ قدردانی می‌کرد. درباریان می‌گفتند این افتخار فقط مختص افرادی خاص است. آپولون، صاحب دو زبان، با صدایی واضح و رسا با فیلیپ سخن گفته بود.

پوسانیاس گفت: «خود را بر سر راه او نهادم، اما هیچ اشاره‌ای به من نکرد. بله، شاید این رفتار مقتضی شرایط درباری بوده است، اما در این صورت او می‌بایست همیشه این‌طور می‌بود. داستان را از زبان کودکی شنیده بود. همیشه آن حالت را در چشمانش می‌دیدم. اما او هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد.

اگر این‌ها همه عین حقیقت است، چرا نباید چنین کند؟»
 دیناس شانه‌هایش را بالا برد و لبخند زد. از همین لحظه می‌ترسید.
 اگر پوسانیاس آماده بود تا زندگی‌اش را فدای او کند، می‌توانست هشت
 سال پیش این کار را انجام دهد. مردی که عاشق انتقام بود، می‌خواست
 دشمنش را از میدان به در کند و حلاوت پیروزی را بجشد. دیناس این را
 می‌دانست و برای رویارویی با آن آماده بود.

«مسلماً این امر نباید تو را متعجب کند. همیشه برای دیدن و به خاطر
 آوردن این مسائل راهی وجود دارد. تو می‌توانی مطمئن باشی که همچون
 یک دوست از تو مراقبت خواهد شد. و مسلماً وضعیت درخوری برای
 در نظر گرفته شده است. ببین، من برای چیزی آورده‌ام که به تو آرامش
 خواهد داد.» دستش را باز کرد.

پوسانیاس از زیر چشم نگاهی انداخت و گفت: «یک حلقه معمولی.»
 «به این یکی خوب بنگر. امشب در ضیافت شام بار دیگر آن را
 خواهی دید.»

پوسانیاس گفت: «آری. در این صورت راضی خواهم شد.»

هفستیون با تعجب گفت: «چرا حلقه شیر را به انگشت می‌کنی؟ کجا بود؟
 ما همه جا را گشتیم.»

«سیمون آن را در گنجه لباس‌هایم یافت. حتماً دستم را به جیب برده‌ام
 و حلقه از انگشتم درآمده.»

«من خودم آن جا را نگاه کردم.»

«به گمانم لای چین لباس بوده.»

«تو گمان نمی‌کنی که او آن را ربوده و بعد هراسان شده باشد؟»

«سیمون؟ او عاقل‌تر از این حرف‌هاست. همه می‌دانند که این حلقه از

آن من است. به گمانم امروز برای من روز خوش اقبالی باشد.»

منظور اسکندر این بود که ائورودیکه وضع حمل کرده است. او باز هم نوزاد دختری به دنیا آورده بود.

هفستیون گفت: «باشد تا خدایان به فال خوش تحقق بخشند.»

سپس هر دو به ضیافت شام رفتند. اسکندر درنگ کرد تا با پوسانیاس که کنار در ایستاده بود، خوش و بش کند.

دیدن لبخند این مرد که همواره چهره‌ای گرفته و جدی داشت، پیروزی کوچکی محسوب می‌شد.

سپیده هنوز بر ندمیده بود. سالن نمایش قدیمی در آنگای با روغن‌دان‌ها و شمع‌های تزیینی آراسته شده بود و می‌درخشید. مشعل‌های کوچک چون کرم‌های شب‌تاب می‌رقصیدند. خدمتکاران میهمانان را به جایگاه‌های خود بر نیمکت‌های کوسن‌دار راهنمایی می‌کردند. نسیم ملایم که از سوی کوه‌های جنگلی می‌آمد با خود بوی صمغ سوخته می‌آورد.

آن پایین گرد دوازده محراب، ساکنان اُلْمپ را جای داده بودند. نور مشعل‌ها روشنشان می‌کرد. بوی عود به مشام می‌رسید. بدن‌های محکم کسانی که باید قربانی‌ها را می‌کشتند همراه با ساتورهای درخشان‌شان زیر نور مشعل‌ها روشن شده بود. از زمین پشت سالن صدای فریاد و ضجه حیواناتی که می‌بایست قربانی می‌شدند، شنیده می‌شد. همه و نور مشعل‌ها قربانی‌ها را که تاج‌های گلشان پژمرده شده بود، بی‌قرار می‌کرد. صدای گاومیش سفید شاه زئوس با شاخ‌های مطالایش در میان صداها دیگر کاملاً رسا بود.

بر روی صحنه که زرق و برق‌هایش در تاریکی دم صبح هنوز دیده

نمی شد، تخت پادشاه را قرار داده، کنارش نیز صندلی های بزرگ خویشان درباری را چیده بودند: داماد جدید پادشاه، پسر پادشاه و رؤسای بزرگ مقدونیه.

در بالا قهرمانان، ارابه رانان، خوانندگان و موسیقی دان ها که بعد از متبرک شدن در مسابقات شرکت می کردند قرار داشتند. با حضور گروه های اخیر و میهمانان ویژه پادشاه، سالن کاملاً پر شده بود. سربازان و روستاییان و رؤسای قبایل از تپه ها سرازیر شده بودند تا شاهد نمایش باشند. همه آن ها بردامنه تپه برگرد بدنه صدفی شکل سالن جمع شده یا در اطراف راه میهمانان ویژه ازدحام کرده بودند. صداها چون امواجی که بر ساحل پوشیده از ریگ بتازند اوج می گرفت و سپس فرود می آمد. درختان کاج که در کورسوی شرقی قد راست کرده بودند، زیر وزن پسر بچه ها به زوزه افتاده بودند.

جاده ناهموار و قدیمی ای را که به سالن می رسید برای این مراسم باشکوه صاف و پهن کرده بودند. گرد و غبار، آبستن ژاله های کوهستان، در هوای صبحگاهی رایحه ای شیرین داشت. سربازانی که وظیفه داشتند راه را حفاظت کنند با مشعل ها از راه رسیدند. کشمکش ها با خوش خویی توأم بود. آن که می بایست راه را خالی نگاه می داشت و آن که بر راه ایستاده بود دوست و هم قبیله بودند. نور مشعل ها در هوای بی ابر و پاک و روشن سپیده تابستان سرخگون و واضح می نمود.

هنگامی که نور صورتی رنگ خورشید صبحگاه بر قله های آیگای تابیدن گرفت، جلال و شکوه سالن نمایش متجلی گشت: ستون های بلند و سرخ رنگ با سرستون های مطلا به شکل شیر یا عقاب، بیرق های بلند، دسته های گل و بوته های عشقه، طاق نصرت که نقش قهرمانی های هرکول بر آن حک و رنگ شده بود، و بالای آن مجسمه پیروزی با شاخه های

مطلای برگ بو و در دو طرف آن دو پسر موطلائی شیپور به دست با شنل ایزددختان هنر.

فیلیپ، شنل ارغوانی و طلاکاری شده بر دوش و تاج گل برگ بوی مطلا بر سر، در جلو خان قصر بر پارینه سنگ آکروپولیس ایستاده بود. سرش رو به سمت نسیم سبک صبحگاهی بود. آواز پرندگان و اصوات سازهایی که کوک می شد، صدای تماشاچیان و نظامیانی که در حال دستور دادن بودند آمیخته به غرش آبشارهای آیگای به گوشش می رسید. نگاهش از دشتی که به سوی شرق و پلا می رسید و دریایی که صبح را منعکس می ساخت، می گذشت. مرغزارش سرسبز و خرم در پیش رویش گسترده، شیپورهای رقیبانش خاموش گشته بود. متخرین های بزرگش هوای دوستانه و صمیمی صبح را می بوییدند.

در پس سرش، اسکندر با پیراهنی سرخ و کمربند جواهرنشان در کنار داماد ایستاده بود. روی موهای روشتش، شسته و شانه شده، تاجی از گل های تابستانی جا خوش کرده بود. نیمی از ایالت های یونان برای پادشاه تاج گل های طلایی فرستاده بودند، اما هیچ یک از آنها به او نرسیده بود.

بر گرد جلوخان محافظان سلطنتی ایستاده، آماده همراهی پادشاه بودند. پوسانیاس، فرمانده آنان، در مقابل صف سربازان قدم می زد. آنها که بر کنار راه پادشاه ایستاده بودند درجه هایشان را بسته بودند یا، مضطرب و ناآرام، به تجهیزاتشان دست می کشیدند. سپس دریافتند که پادشاه به آنان نمی نگرد و خیالشان آسوده شد.

در باروی شمالی، تازه عروس که اندکی پیش از بستر زفاف برخاسته بود، میان جمعی از زنان نشسته بود. هیچ لذتی نبرده بود. اما توقع بدتر از این ها را داشت. پادشاه با وقار با او برخورد کرده، مست نکرده و ملاحظه

جوانی و باکرگی اش را نیز کرده بود. او زیاد هم پیر نبود. دختر دیگر از او نمی ترسید. عروس از پس دیواره سنگی سرک کشید و دید که بر کناره دیوارها مار بلند مراسم در حال شکل گیری است. مادرش در کنار او به جلوخان قصر خیره شده بود. لبانش حرکت می کرد و همراه با نفس هایش صدایی محو و گنگ نیز از گلویش برمی آمد. کلثوپاترا هیچ سعی نمی کرد حرف های دیگران را بشنود. سحر و افسون را چون حرارتی که از پس آتشی محفوظ برآید، حس می کرد. اما حال زمان نمایش فرا رسیده بود. تخت های روانشان آماده بود. به زودی سفرش را برای مراسم عروسی آغاز می کرد. این گونه مسائل دیگر اهمیت نداشت. حتی اگر المپاس به پیروس می آمد، الکساندروس می دانست که مسئله را چگونه حل کند. به هر حال شوهر داشتن هم مسئله ای بود.

شیپورهای ایزددختان هنر به صدا درآمد. زیر طاق نُصرت و میان غریو فریاد شگفتی جمعیت، دوازده رب النوع به سمت محراب ها برده شدند. هر یک از سکوهای چرخ دار را چند اسب با زینت های سرخ و طلایی می کشیدند. تصاویر چوبی بسیار بزرگ بودند و حدود دو متر طول داشتند.

شاه زئوس با عصا و عقابی که طرحش از زئوس بزرگ در المپیا وام گرفته شده بود، بر تخت نشسته بود. تختش مطلا و شنلش پر از سنگ های قیمتی و شمش طلا بود. آپولون چون موسیقیدانان شنل به تن کرده بود و چنگی طلایی در دست داشت. پوسیدون بر ارابه ای که اسب های دریایی می کشیدندش سوار بود. دمتر با تاج طلای ذرت شکل میان مشعل ها نشسته بود. ملکه هرا طاووس های خود را داشت؛ همسر شاه زئوس در انتهای صف بود. آرتمیس باکره، کمان بر شانه، شاخ های گوزنی را که زانو زده بود، در دست داشت. دیونیسوس، برهنه، بر پلنگی

خال‌دار سوار بود. آتنا سپر و کلاهخودش را به همراه داشت، اما جغدش با او نبود. هفایستوس پتکش را داشت. آرس، پا بر سر خصمی بر زمین افتاده، از زیر کلاهخود بردارش، خیره شده بود. هرمس صندل‌های بال‌دارش را به پا داشت. آفرودیت با نقاب روی صندلی پوشیده از گل نشسته و اروس نیز در کنارش بود. چهره آفرودیت تا حدودی شبیه ائورودیکه بود. او هنوز در اتاقش استراحت می‌کرد. امروز در جمع ظاهر نمی‌شد.

آخرین سکوی چرخدار از دوازده سکو نیز در میان همه از راه رسید. سپس سیزدهمین از راه رسید.

شاه فیلیپ در تصویرش تختی با سرعقاب داشت و زیر پایش چند پلنگ دراز کشیده بودند. پاهایش بر روی گاومیشی بال‌دار با نیم‌تاجی ایرانی و صورت یک مرد قرار داشت. هنرمند پیکر او را شکل و زیبا طرح کرده بود. جای زخم‌های قدیمی محو و ثمالش ده سال جوان‌تر تصویر شده بود. تصویر بسیار طبیعی بود. بیننده احساس می‌کرد که هر آن ممکن است چشمان سیاه نقاشی جان گیرد و حرکت کند.

همه شادی بلند بود، اما سکوتی عمیق چون جریان سردی در دریا‌های گرم، در میان همه احساس می‌شد. روستایی‌ای با دوستش نجوا می‌کرد. «باید او را کوچک‌تر می‌ساختند.» هر دو از زیر چشم به صف خدایان نگاهی انداختند و با دست علامت‌هایی باستانی کشیدند.

سران مقدونیه از پی آمدند، الکساندروس از لونکستی و بقیه. حتی روستاییان تپه‌نشین نیز پیراهن‌هایی حاشیه‌دوزی شده از پشم کارگاه نساجی به تن داشتند و سنجاق‌سینه‌های طلا زده بودند. پیرترها روزهایی را به خاطر داشتند که شل‌هایشان از پشم گوسفند بود و سوزن‌هایشان از مفرغ. حال آن‌ها میان وادی تردید و تعجب بلاتکلیف بودند.

در میان نوای بم نی‌ها که آهنگ نظامی دوری‌ها را می‌نواخت، طلایه‌داران محافظان سلطنتی، به رهبری پوسانیاس، از راه رسیدند. مردان بازره‌های رژه، شق ورق، راه می‌رفتند و روبه‌دوستانشان در میان جمع لبخند می‌زدند. در مراسم و جشن لازم نبود که سربازان جدیت معمول مانورها را داشته باشند. اما پوسانیاس مستقیماً به در بزرگ سالن نمایش چشم دوخته بود.

صدای باستانی شیپورها و صدای مردم که فریاد می‌زدند: «زنده‌باد پادشاه!» طینی بس عظیم داشت.

فیلیپ بر اسبی سفید سوار بود و شنلی ارغوانی بر تن و تاجی از طلا بر سر داشت. در دو طرفش، با اندکی فاصله، داماد و پسرش پیش می‌آمدند.

روستایان رو به عروس علامت‌هایی می‌کشیدند و برایش آرزوی خوشبختی و کودکی سالم و تندرست می‌کردند. اما در کنار طاق نصرت، عده‌ای مرد جوان، که نفس حبس کرده بودند، ناگهان فریاد زدند: «اسکندر!»

اسکندر برگشت، لبخند به لب داشت. با عشق به آن‌ها می‌نگریست. مدت‌ها بعد، هنگامی که آن‌ها همه سردار و ساتراپ شدند، به این که در آن مراسم، غرق در حسد، سکوت نکردند، به خود می‌بالیدند.

محافظان پشت سر نیز آمدند. نوبت به قربانیان رسید. برای هر یک از رب‌النوع‌های یک قربانی. گاوی وحشی با تاج گلی مهار شده به گرد غبغب و با دو غلاف طلا بر شاخ‌ها، از همه جلوتر بود.

خورشید از محبس نور رهیده، به بالا دست آسمان خزیده بود. همه چیز درخشان و براق بود. دریا، علف‌های ژاله‌پوش، تار عنکبوت‌های کریستال بر طاووسی‌های زرد؛ جواهرات، تذهیب‌کاری‌ها، درخشش مفرغ جلا خورده.

خدایان وارد سالن شده بودند. ارابه‌ها از میان دروازه بزرگ و بلند، یک به یک، وارد محوطه شدند. همه‌ی تحسین میهمانان بلند شد. تصاویر باشکوه را بلند کردند و روی جایگاه‌هایشان، کنار محراب‌ها، قرار دادند. رب‌النوع سیزدهم، که خواستار هیچ معبدی نبود، اما تمام محوطه را در اختیار خود داشت، در وسط گذاشته شد.

بیرون، در جاده، پادشاه علامتی داد. پوسانیاس به فریاد دستوری صادر کرد. طلایه‌دار محافظان سلطنتی به زیبایی به چپ و راست رفت و در پشت نگهبانان، پشت سر پادشاه جای گرفت. سالن نمایش حدوداً صد متر آن‌سوتر بود. رؤسا به عقب بازگشتند و به گروه محافظان که به گوشه‌ای می‌رفتند، نگریستند. پنداری پادشاه برای آخرین دور پیشرفت‌ش خود را به دستان آن‌ها سپرده بود. محافظان، سرمست از تحسین مردم، برای پادشاه راه باز کردند.

پوسانیاس به سوی دیواره رفت. مردان تحت فرمانش او را دیدند، اما می‌پنداشتند که کار فرمانده‌شان ربطی بدیشان ندارد.

فیلیپ دید که رؤسا در انتظار اویند. اسبش را هی کرد و از مقابل صفوف محافظان گذشت و از روی اسب خم شد و لبخند زد. «وارد شوید، دوستان من. من از پی خواهم آمد.»

همه به راه افتادند، اما ملاکی سالخورده کنار اسبش ایستاد و با صراحتی مقدونی‌وار گفت: «بدون محافظ، پادشاه؟ میان این همه جمعیت؟»

فیلیپ خم شد و دوستانه به شانه او زد. امیدوار بود که کسی این حرف را بر زبان آورد. «مردم من محافظان من هستند. بگذار این بیگانگان به چشم خود ببینند. به خاطر مهربانی‌ات متشکرم، آرئوس. اما تو هم داخل شو.»

در حینی که سران و رؤسا پیش می‌رفتند، فیلیپ گام‌های اسبش را آهسته کرد و در پشت صف، میان داماد و اسکندر قرار گرفت. از میان جمعیتی که در طرفین آن‌ها صف شده بودند، زمزمه تحسین برخاست. حال او در مقابل سالن نمایش، که مالا مال از دوستان بود، قرار داشت. بر لبان بزرگش لبخندی نشست. چشم به راه رسیدن همین لحظه بود؛ لحظه اثبات حقانیتش در میان عموم مردم. پادشاهی بود برگزیده مردم که این جنویان در کمال گستاخی مستبدش نامیده بودند. بگذار ببینند که از بیم جان‌ش نیازی به دایره سربازان نیزه‌دار ندارد. بگذار به گوش دموستن برسد.

راست بر اسب نشست و اشاره‌ای کرد. دو خدمتکار به سمت مردان جوان‌تر آمدند و برای نگه داشتن اسب‌هاشان به انتظار ایستادند. «حال نوبت شماست، پسران من.»

اسکندر که ورود رؤسا را به چشم دیده بود، به دقت به اطراف نگریست. «ما با شما نخواهیم بود؟»
فیلیپ با لحنی خشک گفت: «نه! به شما نگفته‌اند؟ من تنها وارد خواهم شد.»

داماد برای پنهان کردن دلخوری‌اش به سویی دیگر چشم دوخت. آیا قصد داشتند در مورد کسی که اول از همه وارد می‌شود جر و بحث کنند، آن هم در مقابل این همه جمعیت؟ آخرین نفر از رؤسا از نظر گم می‌شد. نمی‌توانست به تنهایی قدم پیش بگذارد.

اسکندر، راست نشسته بر زین سرخ بوکفال، به جاده خالی، خالی زیر نور آفتاب، نگاه کرد: پهن، لگدکوب شده، شیار ارابه بر سینه فتاده، سم کوفته، با طینی تهی. در انتها، در دل سایه عمیق ستون‌ها، برق زرهی می‌درخشید، خطی از شل سرخ رنگ. اگر پوسانیاس آن‌جا بود، حتماً به او دستور داده شده بود!

گوش‌های بوکفال تیز شد. چشمش که چون سنگ سلیمانی درخشان بود، به گوشه و کنار خیره ماند. با انگشت گردن اسبش را لمس کرد؛ درست مثل مجسمه‌ای مفرغی بر جای ایستاده بود. داماد ناآرام می‌نمود. چرا این جوان حرکت نمی‌کرد؟ لحظاتی پیش می‌آمد که آدم دلیل شایعات را درک می‌کرد. در چشم‌هایش چیزی بود. روزی در دودونا، بادی تلخ، بارش برفی که بر زمین می‌نشست، او شنلی از پوست گوسفند به تن داشت....

فیلیپ بی‌صبرانه گفت: «از اسب به زیر آ. شوهرخواهرت منتظر توست.»

اسکندر بار دیگر به دروازه تاریک نگاهی انداخت. با گردنش به بوکفال فشار آورد و حیوان را نزدیک‌تر برد. با دقت به چهره فیلیپ نگریست.

آهسته گفت: «خیلی فاصله است. بهتر است من هم با شما بیایم.» ابروان فیلیپ زیر تاج گل طلایی بالا رفت. حال روشن بود که پسرک در پی چیست. خوب، هنوز آنچه را می‌خواست به کف نیاورده بود. نگذار تو را برای آن تحت فشار قرار دهد. «این کار خود من است. من داور بهترین‌ها هستم.»

چشمان سایه گرفته‌اش به نگاه او گره خورد. احساس کرد که به او تعرض شده است. در هر حال خیره شدن به چشمان پادشاه گستاخی بود. با صدای واضح و رسا و مرموز و بی‌لرزشش گفت: «فاصله زیاد است. اجازه دهید با شما وارد شوم. قسم می‌خورم که زندگی‌ام را فدای زندگی شما کنم... به هرکول سوگند که همین کار را خواهم کرد.»

صدای نجوای گنگ و کنجکاوانه تماشاگران، که از پیشامدی پیش‌بینی نشده خبردار شده بودند، بلند شد. فیلیپ به رغم آن که رفته

رفته خشمگین می شد، سعی می کرد چهره اش تغییر نکند. صدایش را پایین آورد و به تندی گفت: «کافی است. ما به سالن نمایش نمی رویم که در تراژدی نقش بازی کنیم. هر وقت به تو محتاج شدم، خبرت می کنم. از دستوراتم اطاعت کن.»

آن حالت جستجوگر از چشمان اسکندر رخت بست. چشمانش چون شیشه خاکستری و روشن، تهی بودند. گفت: «بسیار خوب، سرورم.» از اسب به زیر آمد. الکساندروس با آسودگی خاطر در پی رفت. با ورود آنها پوسانیاس در میان دروازه بزرگ سلام نظامی داد. اسکندر حین صحبت با الکساندروس در پاسخ پوسانیاس سلام نظامی داد. از شیب راه کوتاهی که به سمت صحنه می رفت بالا رفتند، به تحسین و هلهله مردم پاسخ دادند و بر جایشان نشستند.

بیرون، فیلیپ به دهانه اسبش دست برد. اسب جنگی اش با گام هایی در خور اسب شاه پیش می رفت و هیچ توجهی به سروصدا نداشت. مردم که می دانستند پادشاه چه می کند، تحسینش کردند، طوری که بشنود. خشم فیلیپ فرو نشسته بود. حال چیزی شیرین تر ذهنش را اشغال کرده بود. کاش پسرک زمان مناسب تری را انتخاب کرده بود....

با اسب پیش رفت و به هلهله شادی مردم جواب داد. می توانست زودتر از این پیاده شود و راه برود، اما پای لنگش با وقار شاهانه مغایرت داشت. از میان ستون هایی که بیست پا بلندا داشت، می توانست گروه نوازندگان و حلقه خدایان را ببیند. به افتخار ورود او موسیقی آغاز شد. از میان دروازه سنگی سربازی قدم پیش گذاشت تا در پیاده شدن از اسب و بردن حیوان به پادشاه کمک کند. پوسانیاس بود. به افتخار این روز نقش خدمتکار پادشاه را ایفا می کرد. چند وقت پیش... این نشانه مصالحه و دوستی بود. عاقبت آماده شده بود تا همه چیز را فراموش کند؛ حرکتی

زیبا و جذاب. در گذشته‌های دور نیز شایستگی این اقدامات زیبا را داشت.

فیلیپ، شق و رق، از اسب به زیر آمد، لبخند زد و لب به سخن گشود. پوسانیاس با دست چپ محکم بازوی او را گرفت. نگاهشان در هم گره خورد. دست راست پوسانیاس از زیر شنل بیرون آمد، چنان نرم و سریع که فیلیپ نه خود خنجر، که برقش را در چشمان او دید.

نگهبان بالای جاده افتادن پادشاه و خم شدن پوسانیاس را دید. مردان با خود اندیشیدند که حتماً پای لنگ پادشاه به جایی گیر کرده و زمین خورده است. حتماً پوسانیاس ناشیگری کرده است. اما پوسانیاس قد راست کرد و شروع کرد به دویدن.

هشت سال در گارد سلطنتی خدمت کرده و پنج سال از این مدت را فرمانده گارد بود. اولین کسی که فریاد برآورد، مزرعه‌داری در میان جمعیت بود. «پادشاه را کشت!» سربازان برای یک بار هم که شده به احساس خود اعتماد کردند و با فریادهایی گنگ به سمت سالن نمایش هجوم بردند.

افسری به جسد رسید، به آن خیره شد، وحشیانه با دست اشاره‌ای کرد و فریاد زد: «تعقیبش کنید!» رود خروشان مردان از ساختمان‌های پشت صحنه سرازیر شد. اسب جنگی و آموزش‌دیده پادشاه، قرص و محکم، در کنار ستون ایستاده بود. هیچ کس آن قدر سریع‌الانتقال نبود که جرئت کند و بر پشت حیوان سوار شود.

تکه زمینی در پشت صحنه تئاتر، که وقف دیونیسوس، رب‌النوع محافظ زمین، شده بود، توسط راهبان با تاک آذین شده بود. گل‌های ضخیم و تیره شب‌بو پر بود از جوانه و برگ‌های سبز و درخشان. کلاخود پوسانیاس که حین فرار از سرش افتاده بود، روی زمین برق

می زد. بر روی کلوخ های ناهموار دویده و به سمت دیوار سنگی قدیمی و دروازه گشوده اش رفته بود. در آن سو، مردی سواره با اسبی اضافه در انتظارش بود.

پوسانیاس سخت آموزش دیده و هنوز به مرز سی سال نرسیده بود. اما جوانان زیر بیست سالی نیز بودند که همراه با اسکندر جنگ در کوه ها را آموخته بودند. آن ها حتی سخت تر از پوسانیاس آموزش دیده بودند. سه یا چهار نفر از آنان پیشاپیش همه از دروازه بیرون رفتند. فاصله میان آن ها و پوسانیاس کم و کم تر می شد.

اما کم شدن فاصله کند بود و دروازه شهر نه چندان دور. مرد منتظر سر اسب ها را برگرداند. آماده و حاضریراق بود.

پوسانیاس ناگهان به جلو سکندری خورد، پنداری نیزه ای نامرئی بر تنش نشسته باشد. پایش به ریشه گره دار و برآمده ای گیر کرده بود. دراز به دراز بر زمین افتاد. سپس با تکیه بر دستان و زانوانش از جا برخاست و پای چکمه پوشش را آزاد کرد، اما مردان جوان به او رسیده بودند.

پوسانیاس برگشت و با نگاهی جستجوگر از یکی به دیگری نگریست. بداقبالی. اما از همان ابتدا این خطر را پذیرفته بود. او شرافتش را خریده بود. شمشیرش را برکشید. کسی پایش را روی بازوی او گذاشت، و دیگری با پا به روی زره نیم تنه اش رفت. در حالی که زره نیم تنه اش زیر ضربات فرو می رفت و بدنش را می فشرد، با خود اندیشید که آن قدر فرصت نیافته تا غرور حاصل از کارش را حس کند. هیچ فرصتی در کار نبود.

مردی که با دو اسب در انتظار بود، به طرفه العینی اسب اضافه را رها کرده، اسب خود را شلاق پیچ کرده و به تاخت گریخته بود. اما مکث و تردید جمعیت نیز به پایان رسیده بود. جاده آن سوی تاکستان زیر سم

اسبان لرزید. همه می دانستند که اسیر کردن آن مرد چه پاداشی در پی دارد.

در تاکستان مردان، شکارچیان خبره را همراهی می کردند. افسری به جسد غرق خون نگاه کرد، درست مثل مراسم باستانی قربانی، در میان ریشه های انبوه تاک ها. «شما کارش را تمام کردید، شما جوانک های احمق! حال دیگر نمی توان از او سؤالی پرسید.»

لئوناتوس، که مستی تعقیب خونین شکار از سرش پریده بود، گفت: «هرگز فکرش را نمی کردم. بیم آن داشتم که بگریزد.»

پردیکاس گفت: «حواس من فقط پی پوسانیاس بود و از مرد دوم غافل ماندم.» سپس شمشیرش را با دامن مرد مرده پاک کرد.

وقتی دور می شدند، آراتوس رو به دیگران گفت: «آری، این بهترین کار بود. شما که داستان را می دانید. اگر او لب به سخن می گشود، ممکن بود آبروی پادشاه را لکه دار کند.»

لئوناتوس گفت: «کدام پادشاه؟ پادشاه مرده است.»

جایگاه هفستیون در ردیف میانی، نزدیک پله های مرکزی بود. دوستانی که منتظر بودند تا به اسکندر شادباش بگویند دور هم جمع شده، در دروازه بالایی ازدحام کرده بودند. صندلی های این قسمت از آن روستاییان بود. اما ملازمان شاهزاده در جمع امروز همچون دسته کوچکی از بچه ماهی ها بودند. اسکندر از ورودی بزرگ خدایان وارد نشده بود. جایگاه پدرش آن پایین بود. مادرش در میان زن ها بود، در منتهی الیه محوطه. دو ملکه در ردیف جلو نشسته بودند. می دید که کلئوپاترا چون دختران دیگر به اطراف می نگرد. المپیاس پنداری غرق تفکر بود. نگاهش راست به بیرون، به مقابلش، به سوی ستون آن سوی محوطه دوخته شده بود.

آنچه می دید خارج از دیدرس هفستیون بود، اما او، از آن جا که بود، به خوبی صحنه و سه تخت روی آن را می دید. باشکوه بود. صحنه در پشت و دو طرف چند ستون داشت، با چند سرستون کنده کاری شده که وزن پرده های حاشیه دوزی شده را تحمل می کردند. صدای موسیقی از پشت پرده ها، که در مقابلش جایگاه خدایان قرار داشت، شنیده می شد.

منتظر اسکندر بود تا باز هم برایش هلهله شادی بکشد. اگر ابتدای فریاد درست از آب در می آمد، همه به دنبالش فریاد می کشیدند. خوب از عهده این کار برمی آمد.

حال اسکندر همراه با پادشاه اپیروس پیش می آمد. هلهله شادی در سرتاسر سالن پخش شد. اهمیتی نداشت که نام هایشان شبیه به هم بود. او خود صداها را تشخیص می داد.

فهمید و لبخند زد. آری، خوشش آمده بود. این سالن نمایش بالنسبه کوچک بود. وقتی وارد شد، هفستیون دیده بود که او اسکندر نیست. این را در عالم رؤیا دیده بود، یک کابوس هولناک. وقتی از خواب پریده بود، خوشحال شده بود. امروز چه انتظاری می شد داشت؟ اگر بتوانم قبل از مسابقات به او نزدیک شوم، او را خواهم دید. وقتی به آسیا برویم، همه چیز ساده تر خواهد شد.

آن پایین، در میان جایگاه های ردیف اول تمثال شاه فیلیپ بر تختی از طلا و در جایگاهی پوشیده از شاخه های برگ بو قرار داشت. تختی که بر صحنه در انتظار جلوس فیلیپ بود نیز شبیه همان تخت بود. از جاده صدای همهمه شادی به گوش می رسید. صدای آرام موسیقی کمی بلندتر شد.

موسیقی به اوج رسید. سپس وقفه ای افتاد. ناگهان از میان جایگاه زنان، آن جا که ردیف جایگاه ها رو به ستون ها داشت، صدای ضجه ای برخاست.

اسکندر ناگهان سر برگرداند. چهره‌اش که تا چندی پیش حالتی غریب داشت، تغییر کرد. از روی تختش پایین پرید و به سرعت خود را به پایین صحنه، جایی که می‌توانست بیرون را تماشا کند، رساند. قبل از آن که از بیرون صدای فریاد برخیزد، از شیب راه و میان ردیف جایگاه‌ها، از میان راهبان، محراب‌ها و خدایان می‌دوید. تاج گل از روی موهای آشفته‌اش افتاده بود.

در اثنايي که جمعیت بی‌قراری می‌کرد و هرکس با دیگری حرف می‌زد، هفستیون از روی پله‌ها پرید و به ردیف تماشاگران بالکن رسید و سپس شروع به دویدن کرد. دوستان بلافاصله در پی او دویدند. آن‌ها طوری آموزش دیده بودند که زمان را تلف نکنند. سرعت و هدفمندیشان دیدنی بود؛ با گذشتن از مقابل جایگاه‌ها، تماشاگران ترس را فراموش کردند. به پله‌های منتهی به ستون‌ها رسیدند. این قسمت مالا مال از جمعیت بود و در ردیف‌های پایینی میهمانان خارجی، حیرت‌زده، برجا خشک شده بودند. هفستیون چنان که در جنگ باشد، راهش را با آرنج‌ها و فشار شانه‌ها باز می‌کرد. مرد چاقی به زمین خورد و چند نفر دیگر را نیز به زمین زد. پله‌ها بسیار شلوغ بود. ردیف‌های صندلی مالا مال بودند از مردمی که بیهوده بالا و پایین می‌رفتند. در مرکز این آشوب و غوغا، خدایان چوبی همگی چشم‌هایشان را به پادشاه چوبی دوخته بودند.

ملکه المپاس بی‌هیچ حرکتی، صاف نشسته بر صندلی افتخاری کنده‌کاری شده، بی‌توجه به دخترش که به بازوی او چنگ می‌زد و فریاد می‌کشید، چشم به ستون مقابلش دوخته بود.

هفستیون از هر کسی که سر راهش را می‌گرفت خشمگین و دژم می‌شد. برایش مهم نبود که چگونه راهش را باز می‌کند و به سمت هدفش می‌رود. گروه ملازمان همه از او عقب افتاده بودند.

فیلیپ به پشت افتاده بود و دسته‌خنجر از میان دنده‌هایش بیرون بود.

خنجر ساخته سلت بود و روی دسته‌اش طرح در هم بافته‌ای از نقره حک شده بود. پیراهن سفید فیلیپ آلوده نشده بود. زخمی درست به اندازه تیغه برهنه خنجر بر پهلویش نشسته بود. اسکندر خم شد و نبضش را گرفت. چشم نایب‌نای پادشاه نیم بسته بود؛ چشم دیگرش به چشمان مردان بالای سرش دوخته شده بود. چهره‌اش حالتی شگفتزده و احساس تلخی آمیخته به حیرت داشت.

اسکندر پلک چشم باز او را لمس کرد و گفت: «پدر، پدر.»

دستش را روی ابروان نمناک او گذاشت. تاج طلا سر خورد و با سر و صدا به کف پیاده‌رو افتاد. چهره‌اش چون چهره‌کنده‌کاری شده‌ای بر سنگ مرمر ثابت بود. در یک لحظه بدنش حرکتی کرد. دهانش باز شد. پنداری می‌خواست حرفی بزند. اسکندر جلوتر رفت. سر او را میان دو دست گرفت و خم شد. اما تنها چیزی که از دهان جسد بیرون می‌آمد هوایی بود که به خاطر گرفتگی ریه یا شکمش ایجاد شده بود. از دهان جسد کف و خون بیرون می‌زد.

اسکندر عقب رفت. ناگهان حالت چهره و بدنش تغییر کرد. با همان لحن تندی که در نبرد دستور صادر می‌کرد گفت: «پادشاه مرده است.» ایستاد و اطرافش را نگاه کرد.

کسی به فریاد گفت: «آنها او را گرفتند، اسکندر، ترتیبش را دادند.» ورودی پهن سالن پر بود از سران و رؤسا که به خاطر جشن سلاحی به همراه نداشتند و سعی می‌کردند دیوار حائلی ایجاد کنند.

«اسکندر، ما این جاییم.» الکساندروس لونکستی، که خود را به ردیف جلویی رسانده بود، این جمله را گفته بود. برای خود زرهی پیدا کرده بود. زره از آن او و اندازه‌اش بود. سر اسکندر، در سکوت، چون سر سگی شکاری شده بود. «بگذار تا قلعه تو را همراهی کنیم، اسکندر. چه کسی

می داند خائنین کجا هستند و کجا نیستند.»

هفستیون اندیشید، بله، چه کسی می داند؟ این مرد چیزی می داند. به چه دلیل زرهش آماده بود؟ اسکندر با نگاه دل جمعیت را می کاوید. هفستیون با خود گفت که او حتماً به دنبال برادران دیگر می گردد. عادت داشت که در پس ذهن خود افکار اسکندر را بخواند.

«این چیست؟»

جمعیت در هم فشرده راه باز کرد. آنتیپاتروس که از میان میهمانان هراسان راه باز کرده بود به مقدونیانی رسید که بی درنگ از سر راهش کنار رفتند. از مدت ها پیش، درست از همان تاریخ که از ارتش سلطنتی کناره گرفته بود، تنها جانشین پادشاه مقدونیه بود. بلند بالا، تاج بر سر، با شکوه و خوددار و پرهیبت به اطرافش نگاهی کرد و گفت: «پادشاه کجاست؟»

اسکندر گفت: «این جا.»

یک لحظه به چشمان آنتیپاتروس خیره شد و سپس برگشت تا جسد را به او نشان دهد.

آنتیپاتروس خم و سپس بلند شد. «او مرده است.» این جمله را ناباورانه به زبان آورد. «مرده.» دستی به پیشانی اش کشید. دستش به تاج گل جشن خورد و سپس با حرکتی قابل پیش بینی آن را به روی زمین انداخت. «چه کسی...»

«پوسانیاس او را کشت.»

«پوسانیاس؟ بعد از این همه مدت؟» ناگهان سکوت کرد. آنچه بر زبان رانده بود، آشفته اش کرد.

الکساندر وس لونکستی به تندی گفت: «او را زنده گرفته اند؟»

اسکندر یک لحظه درنگ کرد و به چهره او خیره شد. سپس گفت: «می خواهم دروازه های شهر بسته شود و بر سر دیوارها نگهبان گمارده

شود. هیچ کس از شهر خارج نمی شود تا من دستور دهم.» نگاهی دقیق به جمعیت انداخت. «آلکتاس، مردانت را بردار و به سرپست هایشان ببر.» آنتیپاتروس اندیشید، جوجه از تخم به درآمد، و من حق داشتم.

«اسکندر، شما این جا در خطر هستید. آیا به قصر می آیید؟»

«به موقعش خواهم آمد. این مردان که هستند؟»

بیرون، جانشین فرمانده گارد سلطنتی سعی داشت به کمک افسرانی که دم دستش بودند، به سربازان نظم و نظام دهد. اما سربازان به کلی گیج بودند و بعضی از آنان نیز می گفتند که تمام سربازان و اعضای گارد به توطئه قتل متهم خواهند شد. مردان برگشتند و به سربازانی که پوسانیاس را کشته بودند، لعنت فرستادند. پنداری می خواستند با کشتن وی دهانش را ببندند. افسران بیهوده سعی داشتند با فریاد و قیل و قال آن ها را ساکت کنند.

اسکندر از دل سایه آبی رنگ ستون ها به داخل نور درخشان روز گام برداشت. از هنگامی که قدم به داخل سالن گذاشته بود، پنداری خورشید ذره ای بالا نیامده بود. به روی دیوار کوتاه کنار دروازه جست زد. صداها ابتدا تغییر کرد و سپس فرو نشست.

آنتیپاتروس به تندی گفت: «اسکندر! مراقب باش! خودت را به خطر نینداز.»

«نگهبانان سمت راست، یک فالانکس تشکیل بدهید!»

انبوه سردرگم جمعیت چون اسبی هراسیده که سوارش آن را آرام کند، ساکت شد.

«من به غم و درد تو احترام می گذارم، اما مثل زن ها سوگواری نکن. تو وظیفه ات را انجام دادی. می دانم چه دستوراتی داده ای. خودم آن ها را

شنیدم. ملیگروس، گروه همراه برای جسد پادشاه. او را به قصر ببرید، به اتاق کوچک دادگاه.» اسکندر وقتی دید که مرد به دنبال تخته پاره‌ای می‌گردد، گفت: «پشت صحنه در میان ابزار نمایش، یک زیر تابوتی هست.»

روی جسد خم شد، تکه‌ای از لباس را که زیر تنه جسد چین خورده بود بیرون کشید و چهره جسد را که نگاهی تلخ و دردناک داشت پوشاند. مردان گروه اسکورت دور جسد حلقه زدند و آن را از دیدگان مردم پنهان کردند.

از میان صفوف ساکت مردان گارد بیرون آمد و گفت: «مردانی که قاتل را کشتند، پیش آیند.»

چند سرباز در حال و هوایی میان غرور و ترس، با تردید قدم پیش گذاشتند.

«ما به شما مدیون هستیم. کار شما فراموش نخواهد شد، پردیکاس.» چهره مرد باز شد. مرد جوان جلوتر آمد. «من بوکیفال را در جاده بیرونی گذاشته‌ام. از او مراقبت خواهید کرد؟ چهار نگهبان با خود بردار.» «بله، اسکندر.» مرد غرق در سپاس و تشکر به راه افتاد.

سکوت برقرار شد. نگاه زیرچشمی آنتیپاتروس پرسشگر و عجیب بود.

«اسکندر، ملکه، مادر شما، در سالن نمایش است. بهتر نیست برای ایشان نیز نگهبانی بگماری؟»

اسکندر از کنار او گذشت و به میان ستون‌ها نگرست. آن‌جا کاملاً بی‌حرکت و ساکن ایستاده بود. در مقابل در ورودی جنبشی میان مردان افتاده بود. سربازان تابوت را یافته بودند، تابوتی رنگ شده که رویش پارچه‌ای ارغوانی‌رنگ کشیده بودند. آن‌ها تابوت را در کنار جسد فیلیپ

گذاشتند و او را بر آن گذاشتند. شغل از روی صورت جسد پس رفت. افسر پلک‌های جسد را به هم فشرد و بست.

اسکندر، بی حرکت، به سالن نمایش خیره مانده بود. جمعیت پراکنده شده بود، چون دیگر جایی برای پرسه زنی نبود. خدایان بر جای خود باقی ماندند. در میان همه و کشاکش جمعیت، آفرودیت از روی پایه باژگون شده و خشک و معذب در کنار پایه افتاده بود. اروس جوان در حال افتادن به تخت واژگون برخورد کرده و بر آن تکیه زده بود. تصویر شاه فیلیپ هنوز پابرجا بود و چشمان نقاشی شده‌اش به ردیف‌های خالی جایگاه‌ها خیره مانده بود.

اسکندر رو برگرداند. رنگش عوض شده، اما صدایش هنوز آرام بود. «آری، می‌بینم که او هنوز آن جاست.»

آنتیپاتروس گفت: «به حتم ایشان بسیار غمگین هستند.»

اسکندر متفکرانه به او چشم دوخت. بعد پنداری که نگاهش به چیز خاصی افتاده باشد، ناگهان به گوشه‌ای نگریست: «حق با توست، آنتیپاتروس. او را باید به مطمئن‌ترین دست‌ها سپرد. بنابراین متشکر خواهم شد اگر تو خودت او را به قلعه برسانی. هر چند مرد که لازم می‌دانی با خود بردار.»

دهان آنتیپاتروس باز ماند. اسکندر منتظر ماند. سرش کمی خم شده بود. چشمانش هیچ نمی‌لرزید.

آنتیپاتروس گفت: «اگر شما چنین می‌خواهید، اطاعت می‌کنم، اسکندر.» پی انجام وظیفه‌اش رفت.

لحظه‌ای آرامش برقرار شد. هفستیون جمعیت را پشت سر گذاشت و بی هیچ اشاره‌ای حضورش را پیشکش اسکندر کرد. اسکندر نیز هیچ اشاره‌ای به او نکرد. از این که اسکندر را سالم می‌دید، خدا را شکر کرد.

سرنوشتش در پیش چشمانش، در مقابل چشم اندازهایی از دود و آفتاب، گسترده می شد. این تقدیر به هر کجا که می بردش، برگشتی در کار نبود. قلبش به رغم تمامی ترس ها و روشنایی ها و تیرگی ها این تقدیر را پذیرفته بود.

افسر نگهبانان حامل تابوت دستوری صادر کرد. شاه فیلیپ بر تابوت مطالایش به نرمی به راه افتاد. از تاکستان مقدس چند سرباز پوسانیاس را می آوردند. او را روی تکه حصیری گذاشته، صورتش را با تکه پاره ای از شنلش پوشانده بودند. خونس بر ترکه های درهم بافته بید می چکید و ردی سرخ بر جای می گذاشت. او را نیز می بایست به مردم نشان می دادند. اسکندر گفت: «صلیبی آماده کنید.»

سر و صداها به زمزمه هایی آمیخته به غرش آبشارهای آیگای تبدیل گشت. عقابی طلایی فریادی پرطنین و اثیری برآورد و در دل آسمان شیرجه رفت. در میان چنگالش ماری دراز که از میان صخره ها ر بوده بود، به خود می پیچید. سرعقاب و مار به هم حمله می بردند. ضربه نهایی در کار نبود. اسکندر که صدای عقاب را شنیده بود، مشتاقانه به آسمان چشم دوخت تا شاهد نتیجه این پیکار باشد. اما دو خصم، درگیر نبرد، به دل آسمان بی ابر و برفراز قله های کوه های دوردست اوج گرفتند و سپس به نقطه ای تبدیل شدند و از نظر محو گشتند.

اسکندر گفت: «این جا دیگر کاری نمانده.» و فرمان داد که همه به سوی قلعه بازگردند. وقتی به باروهای مشرف به مرغزار گسترده پلا رسیدند، خورشید تازه نفس تابستان در مقابل دیدگان شان جاده درخشان را به سوی دریای شرق گسترده.

یادداشت نویسنده

تمام اسنادی که معاصران اسکندر در باره او نوشته‌اند، از بین رفته است. ما برای بررسی زندگی اسکندر به آثار تاریخی‌ای که سه یا چهار قرن پس از او نوشته شده‌اند متکی هستیم؛ بعضی از این آثار با ذکر مرجع نوشته شده‌اند و بعضی دیگر بدون آن. منبع اصلی آریان^۱ بطلمیوس است که در همین داستان از او یاد شده، اما اثر آریان از زمان بر تخت نشستن اسکندر آغاز می‌شود. فصل‌های آغازین کورتیوس نیز مفقود شده‌اند. دیودور^۲ که اثرش را از زمان مورد نظر ما می‌آغازد و در باره فیلیپ توضیحات بسیار می‌دهد، چندان به اسکندر قبل از شروع پادشاهی‌اش توجه نمی‌کند. در

۱. Arrian: مورخ اواسط قرن دوم میلادی. - م.

۲. Diodoros: مورخ یونانی اواسط قرن اول پیش از میلاد. وی کتابی تاریخی در چهار جلد نگاشته است که جلد هفدهم در باره اسکندر است. - م.

مورد دو دهه نخستین زندگی اسکندر، که حدوداً دو سوم از زندگی او را در بر می‌گیرد، تنها منبع موجود پلوتارک^۱ و چند اشاره‌گذاری در دیگر آثار تاریخی است. به رغم آن‌که بطلمیوس شخصاً شاهد عینی زندگی اسکندر بوده، پلوتارک از او نقل قول نکرده است، بنابراین احتمالاً او به این بخش از زندگی وی نپرداخته است.

توضیحات پلوتارک همراه با شرح وضعیت تاریخی حاکم بر آن دوران است. من با حزم اندیشی و احتیاط بسیار از سخنان دموستن و آیسخینس استفاده کرده‌ام. بعضی از حکایت‌های مربوط به فیلیپ و اسکندر را نیز از حیات مردان نامی، اثر پلوتارک، گرفته‌ام، و بعضی دیگر را از آتنائوس نقل کرده‌ام.

هنگامی که اسکندر سفیران ایرانی را به حضور می‌پذیرد، این سفیران در تاریخ ثبت می‌کنند که از سؤالات پخته اسکندر متعجب شده‌اند. بر همین اساس چنین استنباط کرده‌ام که او در این تاریخ نمی‌بایست طفلی خردسال بوده باشد. در باب شخصیت لئونیداس و این‌که به فرمان مادر اسکندر جعبه‌های پسرک را می‌گشته است، پلوتارک کلمه به کلمه از خود اسکندر نقل قول می‌کند. از میان دیگر آموزگارانی که تعدادشان نیز کم نیست، فقط از لوسیماخوس (فونیکس) به اسم یاد شده است. ظاهراً پلوتارک او را چندان مهم تلقی نمی‌کرده است. اسکندر در این مورد نظرش را جای دیگری مطرح می‌کند. در طول محاصره بزرگ صور، اسکندر می‌رود تا در تپه‌ها قدم بزند. لوسیماخوس به خود می‌بالد که چون فونیکس، دوست آشیل، قبرا و سرحال است و پیرتر از او نیز نیست. و بدین ترتیب اصرار می‌کند که با اسکندر همراه شود. «وقتی

۱. Plutarch: نویسنده کتاب سرگذشت اسکندر در اوایل قرن دوم میلادی. - م.

لوسیماخوس خسته و کوفته می‌شود، اسکندر به رغم تاریک شدن عنقریب هوا و نزدیکی دشمن، او را تنها نمی‌گذارد. اسکندر به همراه چند ملازم دیگر به لوسیماخوس کمک کرده، او را ترغیب به ادامه راه می‌کند و ناگهان درمی‌یابد که از قوای خودی جدا افتاده و مجبور است که شب را در سیاهی شب و سوز سرما در میان تپه‌های وحشی بگذراند. اسکندر با دست خالی به نگهبان دشمن حمله می‌کند تا نیم‌سوزی مشتعل را از او بگیرد. دشمن می‌پندارد که نیروهای اسکندر در همان حوالی‌اند، عقب‌نشینی می‌کند و لوسیماخوس کنار آتش می‌خوابد. لئونیداس، که او را در مقدونیه جا گذاشته‌اند، فقط صاحب یک بار بزرگ‌کندر قیمتی است که بر برچسب روی آن نوشته شده که از این پس او مجبور نیست در مقابل خدایان خست به خرج دهد.»

این مطلب که فیلیپ به خاطر آواز خوش اسکندر در حضور جمع او را سرزنش می‌کند و به او می‌گوید که این‌گونه مسائل در تاریخ ثبت می‌شود، از جانب پلوتارک نقل شده است و هم او می‌گوید که اسکندر پس از آن هرگز دست به ساز نبرد. کشمکش قبیله‌ای که پس از آن در کتاب مطرح شده است صرفاً جنبه داستانی دارد، چون ما نمی‌دانیم که اسکندر اول بار کجا و چه هنگام مزه جنگ را چشیده است. این موضوع باید به دوره قبل از نیابت سلطنت اسکندر مربوط باشد. در شانزده سالگی او به مقام ژنرال اول یونان و فرماندهی بسیار مهم استراتژیک کشور رسید، با این پیش‌فرض مسلم که سربازان با تجربه همگی از او اطاعت خواهند کرد. به حتم از آن پس همگان از شخصیت و قابلیت‌های اسکندر آگاه شده بودند.

روبارویی اسکندر با دموستن در پلا نیز جنبه‌ای کاملاً داستانی دارد. اما این حقیقت دارد که این خطیب به عنوان آخرین سفیری که در مقابل

پادشاه صحبت می‌کرد، چند ساعتی وقت داشت که متن خود را بخواند، اما پس از چند جمله دچار مشکل شد و به رغم تشویق فیلیپ نتوانست ادامه دهد. می‌توان در این مورد به آیسخینس که در صحت گفته‌هایش هشت شاهد نیز دارد اعتماد کرد. این که آیا او مقصر بوده است یا خیر معلوم نیست، چون آیسخینس و دموستن از مدت‌ها پیش دشمن یکدیگر بودند. دموستن دوست نداشت که فی‌البداهه سخن بگوید، اما ظاهراً هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند او مجبور به این کار بوده است. دموستن پس از بازگشت شدیداً از اسکندر متنفر می‌شود، و چنین نفرت شدیدی علیه یک پسر غیر معمول است. ظاهراً دموستن، آیسخینس را به خاطر چاپلوسی برای اسکندر به نیشخند گرفته بوده است.

داستان بوکیفال توسط پلوتارک چنان به دقت توصیف شده است که می‌توان حدس زد منبع این داستان گفتگوهای اسکندر و دوستانش پس از یکی از میهمانی‌های شام بوده است. تنها مطلبی که می‌توانم در این مورد اضافه کنم این است که در مورد این اسب قضاوت‌های نادرستی شده است. آریان می‌گوید که حیوان دوازده ساله بوده است. محال است که اسبی را با سابقه طولانی شرارت به پادشاه پیشنهاد کنند. اسب‌های جنگی یونانیان کاملاً آموزش دیده بودند و کار آموزش اسب‌ها می‌بایست پیش از فروش آن‌ها انجام می‌شد. به هیچ وجه نمی‌توان در مورد قیمت نجومی سیزده تالان که فروشنده اسب درخواست کرده بوده است مطمئن بود. اسب‌های جنگی خیلی زود در جنگ کشته می‌شدند (هر چند اسکندر تا سی سالگی بر بوکیفال سوار می‌شد). احتمالاً فیلیپ چنین قیمت گزافی را از آن رو پرداخته بوده که قصد داشته به اسکندر، برنده مسابقات المپیک، هدیه‌ای بدهد و در این مورد چندین و چند داستان روایت شده است.

ارسطو پس از مرگ فیلیپ در آتن به شهرت می‌رسد. آن دسته از آثار او که تا به حال حفظ شده‌اند، بعد از این دوره نوشته شده‌اند. ما دقیقاً نمی‌دانیم که او به اسکندر چه می‌آموخته، اما پلوتارک از علاقه مادام‌العمر اسکندر به علوم طبیعی (مادامی که در آسیا بود، پیوسته انواع مختلفی از جانوران را برای ارسطو ارسال می‌کرد) و پزشکی سخن می‌گوید. به گمان من نظریات ارسطو در مورد اخلاق قبل از دیدارش با اسکندر شکل گرفته بوده است. از جمله آثار مفقود ارسطو مجموعه نامه‌هایی است که برای هفستیون نگاشته است. به نظر می‌رسد که ارسطو شأن و جایگاه هفستیون را به رسمیت می‌شناخته است.

حکایت نجات فیلیپ از دست شورشیان توسط اسکندر را کورتیوس^۱ تعریف کرده است. او می‌گوید اسکندر همیشه ناراحت بوده که فیلیپ به دین خود نسبت به او اقرار نکرده، حال آن‌که فیلیپ برای رهیدن از شورشیان وانمود کرده که مرده است.

دیودور و دیگر نویسندگان جشن پیروزی فیلیپ را پس از نبرد خایرونیا توصیف کرده‌اند، اما در هیچ یک از این روایت‌ها اشاره‌ای به حضور اسکندر نشده است.

در مورد گرایش‌های جنسی اسکندر بحث بسیار شده است. منتقدان اسکندر می‌گویند که او همجنس‌گرا بوده، اما حامیان او با خشم و حدت بسیار این نظر را رد می‌کنند. هیچ یک از این دو گروه به این واقعیت توجه نکرده است که این گرایش از نظر خود اسکندر در آن زمان تا چه حد باعث بی‌آبرویی و شرم بوده است. در جامعه‌ای که دو جنس‌گرایی امری معمول و هنجار محسوب می‌شده، سه ازدواج رسمی اسکندر حاکی از

۱. Quintus Curtius: نویسنده روس قرن اول میلادی. تاریخ اسکندر نوشته اوست. - م.

طبیعی بودن اوست. خویشنداری اسکندر بسیار مورد توجه بوده است، اما از نظر معاصران او عجیب‌ترین مرام وی این بوده که از قربانیان بی دفاع چون زنان اسیر و پسرکان برده بهره‌کشی نمی‌کرده است، حال آن‌که این کار در آن دوره امری جهانشمول بوده است.

وابستگی عاطفی اسکندر به هفستیون از قطعی‌ترین واقعیت‌های زندگی اوست. اسکندر آشکارا به این ارتباط می‌بالیده است. در تروآ، اسکندر و هفستیون در کنار یکدیگر به مقبره‌های آشیل و پاتروکلوس ادای احترام کرده‌اند. گرچه هومر در اثر خود آن دو قهرمان را چیزی بیش از دو دوست معمولی توصیف نکرده است، در روزگار اسکندر همگان به رابطه بسیار دوستانه و برادرانه آن دو ایمان داشته‌اند. اگر اسکندر این رابطه را دروغین می‌پنداشت، تا آن حد برایش احترام قائل نمی‌شد. پس از پیروزی در ایسوس، وقتی زنان اسیر خانواده داریوش برای سرور مرده خود شیون و زاری می‌کردند، اسکندر همراه با هفستیون به خیمه آنان می‌رود و به ایشان قوت قلب می‌دهد. کورتیوس می‌گوید که آن دو با هم و با لباسی مشابه قدم به آن خیمه گذاشته بوده‌اند. هفستیون در مقایسه با اسکندر بلندبالا تر و طبق معیارهای ایرانی جذاب‌تر بوده است. ملکه مادر در مقابل او تعظیم می‌کند و وقتی همراهان ملکه، شوریده و مضطرب، به وی علامت می‌دهند که اشتباه کرده است، ملکه، ناراحت و معذب، رو به پادشاه واقعی می‌کند و اسکندر به او می‌گوید: «اما شما اشتباه نکرده‌اید، مادر. او نیز اسکندر است.»

روشن است که آن دو در حضور جمع رفتاری درخور پادشاه و زبردست داشته‌اند (البته افسران عالیرتبه از این که می‌دیدند هفستیون بدون اعتراض اسکندر نامه‌های مادرش را برای وی می‌خواند، خشمگین می‌شدند). میان آن دو وجود هیچ گونه رابطه فیزیکی ثابت نشده است و

آنان که این تصور آشفته-خاطرشان می‌کند، آزادند که آن را ردّ و تکذیب کنند. اسکندر جمله ثبت شده‌ای دارد که می‌گوید، روابط جنسی و خواب او را به یاد فناپذیری‌اش می‌اندازند.

اسکندر حدوداً سه ماه پس از دوست صمیمی‌اش زنده ماند، و دو ماه از این مدت را با تن بیمار در راه اکباتان به بابل گذراند، جایی که قصد داشت آن را پایتخت امپراتوری بزرگش قرار دهد. زیاده‌روی‌های مهار نشده در مراسم تشییع جسد، تل‌هیزم بسیار عظیم برای سوزاندن جسد و درخواست از معبد زئوس آمون برای مقدس اعلام کردن هفستیون، امتیازی که به خود اسکندر اعطا شده بود (آمون به هفستیون شأن و مقام قهرمانی داده بود)، همه ثابت می‌کنند که اسکندر در آن دوره بر عقل و خرد خود چندان مسلط نبوده است. کمی بعد اسکندر به تب مبتلا می‌شود، اما در یک میهمانی تا صبح شب‌زنده‌داری می‌کند. اسکندر، تا آن‌جا که برایش امکان داشت اهداف نظامی‌اش را دنبال کرد (و در حقیقت حتی بیش از حد امکان و توانش)، اما هیچ‌کجا ثبت نشده که طبعی داشته است. (او طبیب هفستیون را به دلیل بی‌توجهی به دار آویخت.) به نظر می‌رسد که اصرار و سماجت اسکندر با در نظر گرفتن شرایط خود، خودآگاه یا ناخودآگاه، رفتاری خودویرانگرانه بوده است.

تجربه او در آیکای دیونسیا به لحاظ تاریخی مستند نیست، اما به گمان من بیانگر حقیقتی روان‌شناختی است. المپاس چندین و چند بار دست به قتل زد. کاساندروس می‌گوید که اعدام او توسط بستگان قربانیانش صورت گرفته است. بعد از مرگ فیلیپ، به محض آن‌که اسکندر را دور می‌بیند، ائورودیکه و نوزادش را می‌کشد. بسیاری پس از قتل نوزاد به او شک کردند، اما مشارکت او در این قتل هرگز اثبات نشد. «رؤیای» پیامبرگونه دموستن نیز تاریخی است.

خواننده‌ای که به حوادث زندگی اسکندر پیش از جلوس بر تخت پادشاهی علاقه‌مند است، می‌تواند به حیات مردان نامی، اثر پلوتارک، یا به تاریخ، اثر آریان، رجوع کند.

اسامی خاص

نام واقعی اسکندر (الکساندر)، الکساندروس بوده است. این نام در شمال یونان چنان رایج بوده که فقط در این داستان سه شخصیت به همین نام داریم. به همین دلیل و نیز به دلیل پیوندها و ارتباطات دو هزار ساله من شکل لاتین نام وی را ترجیح داده‌ام.

برای نام‌های آشنا و مأنوس نیز همان شکل‌های سنتی را برگزیده‌ام: فیلیپ به جای فیلیپوس؛ بطلمیوس به جای پتولمایوس؛ ارسطو به جای ارسطوطالیس. همین کار را در مورد نام چندین مکان نیز به کار برده‌ام. در داستان اسکندر هیچ نظام نامگذاری‌ای وجود ندارد که تمامی خوانندگان را راضی کند، از این رو، با عرض پوزش، سلیقه خود را اعمال کرده‌ام.

برای عروس فیلیپ از نام ائورودیکه استفاده کرده‌ام، در حالی که این لقب افتخاری و سلطنتی‌ای بوده که فیلیپ بدو داده بود؛ نام اصلی وی کلئوپاترا بوده است که نخواستم با نام خواهر اسکندر خلط شود.

این کتاب از سه‌گانه اسکندر («اخگر یودیس»، «ایسر ایرانی» و «هراسم تشیع») سرگذشت اسکندر جوان است و داستان زندگی او را بازگو می‌کند از کودکی تا بیست سالگی. یعنی زمانی که بر جای پدر مقتولش شاه فیلیپ نشست، سال‌هایی که اسکندر بین ستایش پدرش، ییواوی از او و عشق به او درمأنده بود، آن گاه که بر پی‌تاری از عشق حسادت‌آمیز و نابودکننده مادرش ملکه الیساس پای فشرد، ایامی که اسبش بوکفال را تربیت کرد، روزگاری که ارسطو آموزگار خصوصی او شد، آن گاه که با جوانی به نام هفستيون دوستی‌ای عمیق برقرار کرد تا کسی که مقدر بود نقش مهمی در زندگی او ایفا کند.

۴۳

رمان

۵۱

ادبیات جهان

۴۸۰۰ تومان



ISBN: 964-311-455-4



9 789643 114558